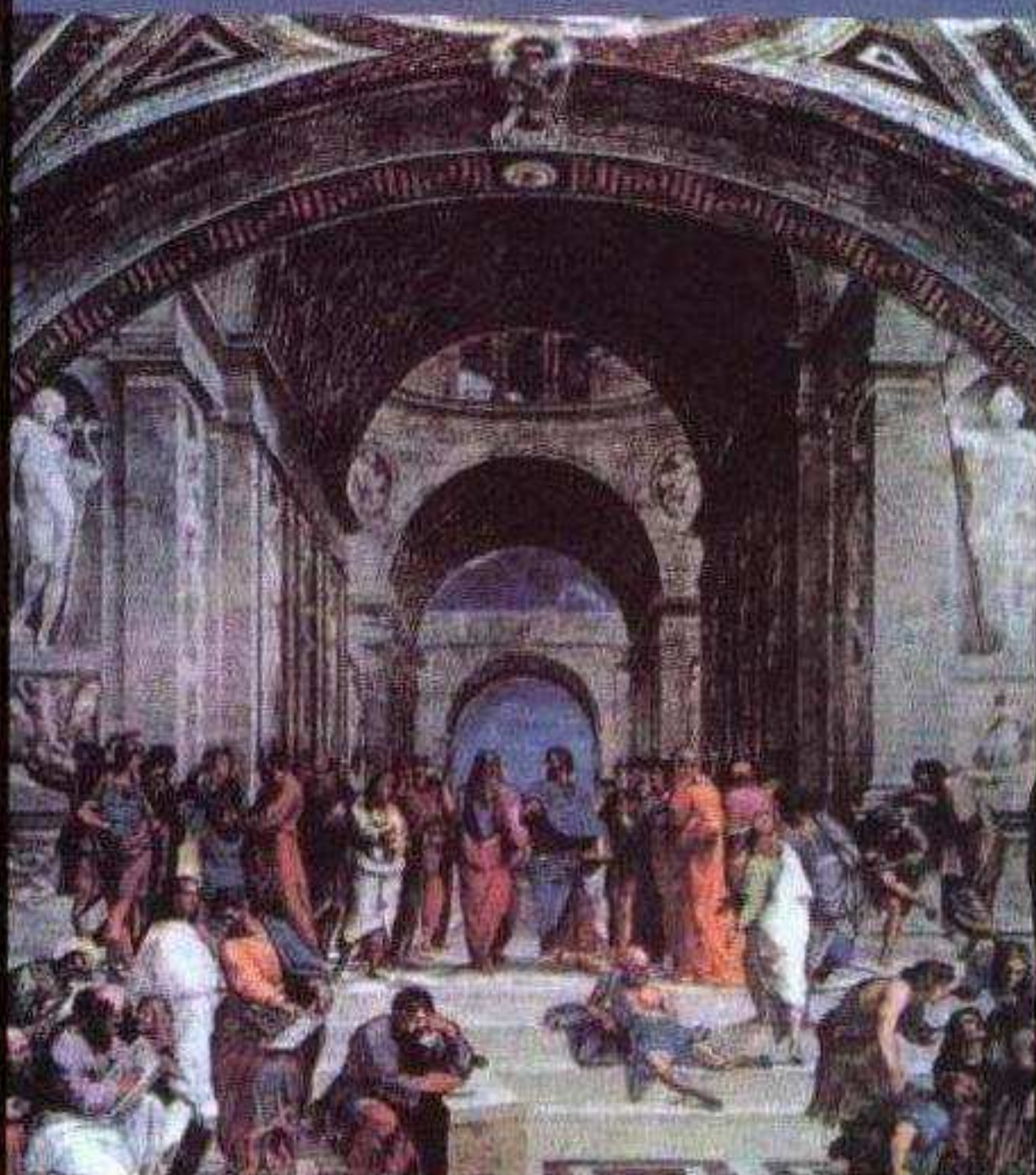


شاهکارهای افلاطون

در

حکمت سقراط

ترجمه و نگارش
محمدعلی فروغی



افلاطون



شاهکارهای افلاطون
در
حکمت سقراط



ترجمه و نگارش از:

محمدعلی فروغی

با ویرایش جدید

افلاطون، ۴۲۷؟ - ۳۴۷؟ ق. م.
شاهکارهای افلاطون در حکمت سقراط / افلاطون / ترجمه محمدعلی فروغی. -
تهران: جامی، ۱۳۸۲
۴۷۹ ص. - (مجموعه آثار افلاطون؛ ۲)

ISBN: 978-964-7468-27-5

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
۱. فلسفه یونانی. ۲. سقراط، ۴۶۹ - ۳۹۹ ق. م. Socrates ۳. افلاطون، ۴۲۷؟ ق. م.
Plato الف. فروغی، محمدعلی، ۱۲۵۶ - ۱۳۲۱، مترجم. ب. عنوان.
۴ ف ۲ ف / B۳۶۳ ۱۸۴
۱۳۸۲

۸۱-۴۱۵۵۵ م

کتابخانه ملی ایران



خیابان دانشگاه، چهارراه وحید نظری، شماره ۵۲
تلفن ۶۶۴۰۰۲۲۳

شاهکارهای افلاطون
در حکمت سقراط
ترجمه و نگارش: محمد علی فروغی
با ویرایش جدید
چاپ دوم: ۱۳۸۹
شمارگان: ۱۱۰۰ جلد
چاپ: فراین
حق چاپ از روی این ویرایش محفوظ است

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۷۴۶۸-۲۷-۵

ISBN: 978-964-7468-27-5



حکمت سقراط

قیمت: ۱۳۵۰۰ تومان

فهرست مطالب

۵	 دیباچه
۶	 پیشگفتار نخست
۲۴	 تکمله
۲۶	 شرح حال افلاطون و حکمت او در پنج گفتار
۲۷	 گفتار نخست
۳۸	 گفتار دوم
۵۶	 گفتار سوم
۷۵	 گفتار چهارم
۹۸	 گفتار پنجم
۱۲۱	 مکالمه اتوفرون یا (دینداری)
۱۴۹	 خطابه‌ی دفاعیه سقراط
۱۸۶	 رساله‌ی اقريطون (تکلیف)
۲۰۳	 مکالمه‌ی فیدون (نفس)
۲۸۱	 جلد دوم
۲۸۳	 مقدمه
۲۹۱	 رساله‌ی الکیادس (حقیقت انسان)
۳۵۳	 رساله‌ی غورجیاس - گورگیاس - (فن خطابه)

دیباجه

بعد الحمد والصلوة چون رسایل و کتب افلاطون اشهر حکمای عالیقدر یونان که در لفظ گرانبها ترین عقد لآلی است و در معنی کلید گنج معالی، تاکنون (سال ۱۳۱۸ هـ ش) به زبان پارسی درنیامده و این برای ما ایرانیان فقدان عظیمی است، لهذا خاطر هوای ترجمه‌ی آن خزاین معرفت از السنه‌ی اروپایی می‌نمود و از آنجا که مجموع آن کتب نفیسه بحری زاخر و ترجمه‌ی آن به تمامی از کارهای معظم محسوب است، از یاری توفیق بر انجام این مقصود اطمینان نداشتم، پس در بدو اقدام کار را بزرگ نگرفتم تا امید حصول بیشتر و غایت وصول نزدیکتر باشد و عجالتاً بر سبیل امتحان و هدیه دوستان در تابستان این سال که در شمیران تهران بالنسبه خلوت و فراغت داشتم. سه رساله از آن رسایل شریفه را که در شرح محاکمه و شهادت سقراط استاد محبوب افلاطون و متضمن فواید بسیار است، از ترجمه‌های معتبر فرانسوی به فارسی آوردم و مقدمه‌ای بر آن افزودم تا از پیش آنچه محتاج توضیح است واضح شده باشد و نفع این گنجینه عام گردد و اگر لغزش و خطایی رفته از نظر دقیق نکته‌سنگان امید عفو دارم.

محمدعلی فروغی

پیشگفتار چاپ نخست

هو الحکیم

یونان که پیش از این در دیار ما تنها نزد دانشمندان معروف بوده یکی از دول شبه جزیره‌ی بالکان یعنی ممالک جدا شده‌ی از دولت عثمانی است. لیکن یونان قدیم قسمتی از سواحل آسیای صغیر را هم شامل بود و یک عده آبادی‌های متفرق در اطراف دریای مدیترانه نیز از مستعمرات یا بلاد مهاجرنشین یونانی به شمار می‌آمد. یونان اصلی که تقریباً عین یونان امروزی بوده از حیث وسعت بیش از یک ایالت از ایالات فعلی ایران نیست و فروغ آن از سواحل آسیای صغیر و مهاجرنشین‌های دیگر نیز روی هم رفته به همین نسبت است. اما این بلاد پراکنده با آن وسعت ناقابل به برکت آثار و اطوار فرزندان هوشمند خویش چندان عظمت معنوی یافته بود که قریب دو هزار و پانصد سال پیش، رقیب زبردست دولت ایران، یعنی دولت حاکم بر دنیای آن زمان شناخته می‌شد و هم در این عصر سرمایه‌ی تمدن اروپایی از دانش و هنر و حکمت و سیاست به تمامی از آن چشمه‌ی روشنی و فروغ است که از حدود بیست و پنج قرن تا ده قرن پیش در منتهای درخشندگی بوده است. آری، در آن عهد که مملکت ذیشوکت ما از چندین رو چشم و چراغ مشرق بود بلاد بی‌نظیر یونان نیز از جهات دیگر مشعل فروزنده‌ی مغرب محسوب می‌شد. افسوس که به مقتضای نواقص بشری ارتباط این

دو کانون نور و صفا در ضمن حمله و دفاعی ناشی از دراز دستی و قهرمانی پادشاهان مملکتستان ایران و غیرت ملی و رشادت ابنای با همت یونان حاصل گشته و از این رو رابطه‌ی ایرانی و یونانی در قدیم صورت دشمنی و کینه‌جویی گرفته، اما امروز مرور زمان این لکه‌های کدورت را به آب سوانح و انقلاب ایام شسته و مردمان را به گذشت کامل از رنجشهای دیرینه می‌خواند و قبل این دعوت، شرط ترقی و تکمیل و لازمه‌ی کاردانی و فکر سلیم است و ما را که اعصار شهامت و اعتبار به راستی و انصاف مشتهر بوده‌ایم بیشتر لازم است تا فضایل رقیب قدیم را که پس از دوره‌ی رقابت حق استادی بر ما حاصل نموده به درستی بشناسیم و در عالم علم و معرفت حقیقت را منظور داریم، نه رشک رقابت موهوم و دشمنی بر افتاده‌ی دنیوی را. و در این مقام از نمایش سربلندی و جلال و مرتبت پدران خود قانع باشیم به این که می‌توانیم بگوئیم اگر در ازمنه‌ی سابق یونان درخشان‌ترین سرچشمه‌ی علم و هنر بود همان وقت ایران نیز بزرگترین نگهبان تمدن و تصفیه‌کننده‌ی اخلاق یا رواج دهنده‌ی انسانیت شمرده می‌شد و قبل از رومیان مقتدرترین ناشر مدنیت به نظر می‌آید، بلکه برخلاف دولت سخت و صلب روم، دولت و مملکت ایران برای همیشه از مراکز سلامت ذوق و لطف طبع و آثار علمی و هنری بوده است و چون زمان پستی روم و خاموشی مشعل یونان در رسید، از روزگار سلطنت انوشیروان تا استیلای مغول و تاتار اقوام ایرانی گاهی به استقلال و زمانی در تحت لوای اسلامی چراغ خود را از مشعل تابنده‌ی معرفت افروخته و گذشته از داشتن مقام اعلی در بسیاری از ذوقیات خویشتن را در دوره‌ی اسلامی بهترین خلیفه‌ی یونانیان در علم و حکمت نشان داده است.

اگر حق را باید تمام گفت این است که: یونانیان در عصر اعتبار خود از جهت هنر و دانش و کیفیات مخصوص از طرز مدنیت و سیاست اولین

اعجوبه‌ی عالم بوده‌اند، چه معارف قدیم یونانی مبدأ و منشأ تمدن جدید اروپایی است و همچنان که به تحقیق اهل فن، اجزاء اصلی گیاه در تخمه‌ی آن با جثه‌ی کوچکتری موجود است یونان نیز تمام مزایا و فضائل اروپای جدید و معاصر را از خود ظهور داده با این تفاوت که در کلیه‌ی ذوقیات ادبی و صنعتی از بلاغت و شعر و نقاشی و مجسمه‌سازی و معماری رتبه‌ی عالی‌تر داشته بلکه اولی آن است که بگوئیم اروپا تاکنون یونانی به نظر می‌آید، در ظاهر بزرگتر و در معنی کوچکتر، زیرا که هنوز ممالک فرنگستان در ادبیات و صنایع مستظرفه دو جزء مهم از آثار معارف انسانی از یونان قدیم پیش نیفتاده بلکه خود را به آن مقام نرسانیده و در علم و حکمت نیز که مردم اروپا به واسطه‌ی فراهم آمدن تجربیات در ظرف قرون عدیده برتری و افزونی بی‌اندازه حاصل نموده‌اند باز می‌توان گفت؛ اگر اشخاص حکما و علمای یونان را با افراد فضلا و دانشمندان جدید اروپا مقایسه کنیم و مقام هر یک را در وضع و ابداع علوم و فنون معرفت با هم بسنجیم، رجال یونانی در این ترازوی سنجش سنگین‌تر می‌آیند و به هر صورت در تمام فنون ذوقیات یونانیان را فضیلت تقدّم و ابتکار است و دیگران را مرتبه‌ی تقلید و اقتباس و این سخنی است مسلم که در دنیای متمدن منکری ندارد.

ترقی هنر و معارف یونانی در حدود قرن هفتم قبل از میلاد مسیح در بلاد آسیای صغیر شروع گشته و از آنجا به یونان اصلی و نقاط دیگر جهان رفته و از قرن پنجم قبل از میلاد تا زمان اسکندر بزرگترین مراکز آن شهر آتن^۱ بوده و چنان که بلد مزبور از همین رو در نزد فضلالی مشرق معروف به مدینه‌الحکما می‌باشد و در طرز ظهور و ترقی معارف یونانی هم نکته‌ی توجه کردنی هست و آن این که در مقوله‌ی

ذوقیات شعر و صنایع مستظرفه و شعر قبل از فلسفه و علوم به اوج کمال رسید. در هر حال حکمت و علوم یونانی به تدریج به عرصه‌ی ظهور آمده و بالذات چنان که در هر جا و نزد هر قوم با استعداد پدیدار می‌گردد از طبع تفکر و تأمل در امور عالم زائیده شده و بالعرض از دو منشأ ناشی می‌نماید. یکی همان منبع قوه‌ی شاعری و کمالات ذوقی که طبیعی یونانیان بود، دیگر منابع خارجی دانش و معرفت، یعنی ممالک مشرق مانند مصر و کلد که از اواخر قرن ششم قبل از میلاد همه داخل در دولت ایران بوده‌اند، اما آنچه یونانیان در اصل حکمت می‌گفتند همان است که در لغت عرب نیز به این لفظ می‌خوانند و تقریباً مرادف با پند و عبرت یا نکته‌ی معرفت افزاست و حکیم کسی بود که از اینگونه کلمات قصار بگوید و این حکمت‌ها را به نظم می‌گفتند و به قول اروپائیان حکمای سبعة و به گفته‌ی قدمای ما آباء عشره‌ی حکمت از این طبقه می‌باشند. پس اولین حکمای یونان مردمانی بودند از روی طبع و فطرت نکته‌سنج و نصیحت‌گو، و آنچه ما امروز علم و حکمت می‌خوانیم و به تحصیل در کتاب یا نزد استاد می‌آموزیم نداشتند. ولیکن چون صاحب فکر و دارای استعداد تحقیق بودند ناگزیر به تفکر در حقیقت امور عالم می‌پرداختند و از آن‌ها که طالب پختگی و تجربه‌آموزی بودند به سفر و سیاحت می‌رفتند که تجارب جهان دیدگی را بر حکمت خداداد خویش بیفزایند و البته در این سفر و سیاحت‌ها در عادات و اخلاق و قوانین و رسوم تفحص و تحقیق می‌نمودند، سیر آفاق و انفس می‌کردند و به زیارت بزرگان و دانایان هر قوم می‌شتافتند و خدمت کاملین^۱ عالم را در می‌یافتند و در حد امکان معلومات ایشان را فرا می‌گرفتند و چون بلاد مشرق تجلی‌گاه درخشان از فلسفه‌ی دینی و مذهبی و عرفان بود و

کهنه‌ی آن بلاد و رؤسای ادیان پاره‌ای از مقدمات علوم را از قبیل بعضی قضایای هندسه و حساب و قواعد و احکام نجوم و امثال آن می‌دانستند. حکمای جهانگرد یونان نیز کم‌کم به تحقیق در کلیات فلسفی و مسئله‌ی مبدأ و معاد آشنا شدند و به مقدمات برخی از علوم پی بردند و از منشأ فکر خود تحقیقات تازه آوردند و طبع مخصوص یونانی که قریحه‌ی آزاد علمی و برهانی بود حکمت را از لباس دیانت بیرون آورد و از علوم دینیّه مستقل ساخت، بلکه واضح چیزی شد که بعدها فضلالی مغرب و دانشمندان دوره‌ی اسلامی آنرا علم گفتند و نخستین شخص این طبقه از حکما یا اول کس از مشاهیر ایشان تالس ملطی^۱ است^۲ اما علم این طبقه هنوز محدود بود به مقداری از مقدمات ریاضی و نجوم و می‌توان گفت مذهب یا رأی فلسفی آنان فرض‌های کلی بود متکی به قراین و قیاسات غیر برهانی راجع به کیفیت خلقت عالم و حقیقت وجود جسمانیات، چنان که تالس سابق‌الذکر مبدأ عالم و اصل وجود اجسام یا مادة المواد را آب دانسته و بعضی دیگر هوا یا آتش پنداشته‌اند و از روحانیون چندان ذکری به میان نمی‌آید، مگر بعد از آن که صاحبان استعداد مدنی در تحقیقات حکمتی کوشیدند و ریاضت کشیدند و بدون شک زحمات همان دوره اساس و شالوده‌ی فلسفه را ریخته و اصول علم استدلال و برهان و منطق را به دست داده و در بیانات و آراء حکمای آن عهد نظریات عمیق‌ی شگفت‌آور دیده می‌شود که پس از دو هزار سال متروکی و فراموشی امروز کشفیات جدید صحت آن را تصدیق می‌نماید، لیکن با این همه چنان که گفتیم حوزه‌ی معلومات تنگ و ناقص و بنیان برهانی آن به علت نقص منطق بسیار ضعیف بود و در عقاید حکما نیز خبط و خطای بی‌شمار راه داشت و بدتر آن که آدمی هر

1- Thales de Milet

۲- (از ۶۴۰ تا ۵۶۸ قبل از میلاد)

چه نادان تر باشد دیرتر به جهل خود برمی خورد و زودتر به چند کلمه‌ی تقلیدی، خود را دانا می‌شمارد بلکه غرور و نخوت بی‌اندازه‌ی بشر مانع از آن است که چون برای خویش یا ابناء نوع قائل به علم شود به آسانی آن را ناقص یا مبانی آن را سست انگارد. از این رو عامه‌ی یونانیها که بر معارف زمان خویش آگاه می‌شدند، آن اطلاع جزئی را علم کامل بر حقایق عالم می‌پنداشتند و گمان سستی بر مبانی علوم آن عصر نمی‌بردند. پس هوشمندانی به ظهور رسیدند و اختلاف آراء و ضعف دلایل را دیدند و دانستند که از آموختن معلومات عصر از روی واقع بر حقیقت اشیاء واقف نمی‌شوند، اما به جای آن که به نفس علوم آن زمان معتقد گردند و مبانی آن یا علم استدلال را ناتمام دانند گفتند حقیقتی در عالم نیست یا آنچه به حس و ادراک هر کس در می‌آید عین حقیقت است، اگر چه مدرکات و محسوسات اشخاص با یکدیگر متناقض نماید و چون نزد گروهی از فضلا این عقیده با زبردستی در فن مغالطه ترکیب شد آن جماعت حکما را در مباحثه خسته کردند و مردم نادان ایشان را کامل‌ترین دانشمندان پنداشتند و این طبقه همان سوفسطاییانند و سبک مغالطه‌ی ایشان معروف به سفسطه می‌باشد.

حاصل کلام آن که تا قرن پنجم قبل از میلاد علم و حکمت یونانی ترقی بسیار کرده اما نواقص آن نیز به حکم قوانین طبیعی به همان نسبت بزرگ شده و در این قرن تراکم خطاهای سابقین و شاخ و برگ‌های آن از قبیل رواج سفسطه در اطراف اشجار و ازهار دانش حقیقی به منزله‌ی خار و علف هرزه گردیده تا آن ازهار و اشجار بارور را بخشکاند و فاسد نماید و نتیجه‌ی دانش طلبی را بدتر از نادانی کند، یعنی علم صوری را مبدل به جهل مرکب سازد. از این جهت دست اصلاح‌کننده‌ای لازم بود که خارهای فاسد را دور دارد و ریاحین و اشجار معرفت را قوت رشد دهد و بر روی هم برای آن که رفع موانع شود و دنباله‌ی ترقی دانش قطع

نگردد چهار کار بزرگ در پیش بود.

اول پدیدار نمودن نادانی انسان و کوتاهی بینش او نسبت به عظمت عالم و وسعت دامنه‌ی حقایق تا از این راه توجه به نقص مبانی علوم نیز ممکن شود.

دویم احیای جنبه اخلاقی که باید همراه دانش یا نتیجه‌ی مطلوبه‌ی آن باشد و در آن زمان چون علم و حکمت بازیچه‌ی بوالهوسان و مغلظه کاران گردیده، این جنبه نیز از میان رفته بود و این مجاهده در تهذیب اخلاق از طریق دانش البته در هر جا و هر وقت به مسئله اول یعنی بصیرت انسان بر جهل و عجز بینش خود بستگی کلی دارد.

سوم تکمیل طرق استدلال و تمیز برهان از غیر برهان یا وضع و تکمیل علم منطق تا میزانی برای مستحکم ساختن بنیان علوم به دست باشد.

چهارم جدا کردن خطا از صواب در آراء و تحقیقات سابقین، تا معلوم و مجهول از هم شناخته شود و آنچه از ودایع گذشته در زمره‌ی علوم حقیقی بوده، از زیر پرده‌های ظلمت و خطا بیرون آید و سرمایه‌ی فزونی دانش و نخستین سنگ بنای معارف آینده گردد و این چهار کار مهم را سه تن از حکمای بزرگ یونان که روح ربّانی ایشان به رشته‌ی معنوی به هم پیوسته یعنی نسبت به یکدیگر سمت استادی و شاگردی داشته‌اند به وجه شایان بل به زیادت وافر انجام دادند و از این سبب نام بلند ایشان در سلسله‌ی حکما بزرگترین نامها شده استاد مطلق علم و فلسفه به شمار رفته‌اند.

این سه تن یا جان جهان دانش سقراط و شاگرد او افلاطون و شاگرد افلاطون ارسطو یا ارسطاطالیس می‌باشند و در عرضه گاه کمال، سقراط خداوند اخلاق و افلاطون مجذوب جذبه‌ی عشق و اشراق است و ارسطو نور چراغی که به این دو روغن الهی افروخته آید، یعنی اوضاع علم

برهانی است و پیوند دهنده‌ی شهود تجربه و اعتبار با کشف براهین عقلانی و نسخه‌ی حاضره‌ی ما ترجمه‌ی قسمتی از احوال سقراط است به نگارش افلاطون و از این رو صرّافان حقیقت آن را در اقطار گرانباترین گوهرهای گنجینه‌ی پیشینیان شمارند. اما برای درک کامل معانی و استیفای لذا ید روحانی آن مقدّماتاً پاره‌ای اطلاعات لازم می‌نمود که قسمتی از آن در فوق گذشت و توضیح باقیمانده را باید بگوییم.

برخلاف آنچه در اقطار ما مشهور است، نگارش حکمت را ارسطو شروع ننموده بلکه به تصدیق افلاطون و ارسطو و نگارندگان دیگر حکمای قرون قبل نیز تصنیفات علمی و حکمتی داشته‌اند و بعضی از فصول و ابواب آن کتابها در ضمن نگارشهای دیگران منقول است و افلاطون که خود در جوانی شاعری فصیح بوده و بعد از تشرّف به مقام حکمت، ترک شعر گفته رشته‌ای از رسایل حکمتی دارد که جواهر منشور، یعنی بهترین آثار نثر یونانی است. (یونانیان کمال فصاحت افلاطون را به این کنایه بیان می‌نمودند و می‌گفتند چون در گهواره بود زنبورهای عسل هیمت^۱ آمدند و انگبین خود را روی لبهای او گذاشتند و رفتند و هیمت محلی است در حوالی آتن دارای زنبورهای آزاد و انگبین آن زنبورها به واسطه‌ی این که روی سبزیهای معطر آن صحرا چرا می‌کنند به خوبی مشهور است) فلسفه‌ی افلاطون از همین کتب و رسائل او بدست می‌آید و به این علت آن کتابها هم از حیث زمان و هم از جهت مرتبه اولین اثر معتبر از حکمت حکمای اقدمین به شمار می‌رود و چه اروپائیان افلاطون را بزرگترین فلاسفه و مذهب او را بیش از تمام مذاهب حکمت نماینده‌ی استعداد و طبع کامل فلسفی می‌دانند. اما در شرق منسوب شدن نگارش حکمت به ارسطو از آن است که از کتب حکمای متقدم بر سقراط چیزی

جز منقولات دیگران باقی نبوده تا به دست مترجمین دوره‌ی اسلامی افتد و سقراط نیز به اقتضای شیوه و سبک تعلیم خود به تصنیف کتابی نپرداخته و بالاخره رسائل افلاطون اگر چه اکثر فلسفی و متضمن رأی و مذهب آن حکیم بزرگ است به ظاهر صورت مکالمات ادبی دارد، نه شکل رساله‌ی علمی و فنی. پس اولین کتبی که علوم را به طرز علمی مناسب با تعلیم فنّ خاص تدوین کرده باشد رسائل معلم اول و فیلسوف اجل ارسطاطالیس^۱ است، از این رو در ممالک ما، طالبین علوم به ترجمه‌ی کتب ارسطو و حکمای بعد از او پرداختند و نباید غافل بود از این که ارسطو مباحث حکمت را به آن حد از توسعه رسانیده که هر مبحث آن علمی جداگانه گشته و فنون مخصوصه از قبیل ریاضی و هیئت و حکمت طبیعی از آن متفرع گردیده، در حالیکه پاره‌ای از علوم را مانند منطق در همان زمان حقیقتاً به کمال رسانیده و بر روی هم فلسفه‌ی ارسطو طوری محکم و متین است که تا ابتدای قرون جدید در تمام دنیای ما از مشرق و مغرب بنیاد علوم و فلسفه بر آراء و عقاید او بوده است. این جمله کافی است برای آن که فضلالی مشرق زمین همین استاد کل علوم یعنی ارسطو را نخستین نگارنده‌ی حکمت شناخته باشند، معهذا وجود کتب افلاطون به زبان یونانی ناقض این عقیده است و در بعضی از کتب سابقه‌ی ما نیز ذکر رسائل افلاطون و ترجمه‌ی بعضی از آن‌ها به عربی شده و به هر جهت رسائل آن حکیم امجد، گنجی شایان است و در قیمت برابر جان و روان و آن جمله عموماً چنان که اشاره نمودیم به تقلید سبک و طرز تعلیم سقراط به شکل مکالمات مرتب بین دو یا چند نفر است که از آن مکالمات رد خطایی از خطاهای سایرین یا اثبات عقیده‌ای از عقاید افلاطون بیرون می‌آید و موضوع بسیاری از

1- Aristotle (۳۸۴-۳۲۲ ق.م)

رسایل مزبوره، ترجمه احوال یا نقل مباحثات سقراط است و بنابراین متکلم اصلی آن مکالمات شخص سقراط می‌باشد و همین فقره جلالت مقام آن حکیم یگانه و تأثیر انفاس قدسی او را در معاشرین و شاگردان آن حتی در وجود بلند مرتبه‌ای مانند افلاطون ظاهر می‌سازد و اگر چه هر یک از کتب افلاطون از جهتی شأن و منزلت عالی دارد، لیکن رسائل راجع به عقد و احوال سقراط باید از دو جهت مورد توجه باشد و در این جمله بسا ذخایر عبرت موجود است که در حالت حالیه برای ما بی‌اندازه مغتنم بل استدراک^۱ آن از مقوله‌ی واجبات بشمار است.

احوال سقراط را شاگرد دیگر او گزنفون^۲ حکیم و مورخ مشهور نیز نگاشته و مخصوصاً قسمتی را که موضوع سه رساله‌ی افلاطون است و ما فعلاً از زبان فرانسه به فارسی آورده‌ایم، در نگارش معروفی شرح داده و روایت گزنفون هم آنچه را افلاطون حکایت کرده تصدیق می‌نماید، اما ترجمه حال سقراط از جهت وقایع و سرگذشت شخصی جز قضیه شهادت او که همان موضوع رسائل مذکوره است چیز مهمی ندارد و تمام اهمیت در اخلاق و سبک تعلیم این حکیم بزرگوار است. پیش از این، گفتیم که در عصر سقراط و افلاطون چهار کار بزرگ در اصلاح و تکمیل معارف یونانی لزوم یافته و سه دانشمند بی‌نظیر آن وظیفه‌ی سنگین را از عهده برآمده‌اند، در این طریق چون سقراط ابتدا کننده‌ی کار بود بایستی دو جزو اهم را که حکم پایه و اصل داشت بالاصاله در نظر گیرد و آن نمودن جهل انسان یا ناقابلی علم بشر و توجه به جنبه‌ی اخلاقی بود و یک جزء دیگر یعنی تحقیق در خطا و صواب آراء پیشینیان بالتبع کم یا بیش در مباحثات او داخل می‌گردید، نیز بایستی دارای اخلاق شخصی و طرز تعلیمی متناسب با منظور خویش باشد تا حقیقتاً بی‌هیچ شایبه

صاحب آن منظور مقدس شمرده شود و در این حال مذهب او نیز در حکمت ناگزیر موافق و مساعد این قصد و نیت می‌شد، چنان که اصول رأی او به اختصار از این قرار است:

بزرگترین دانش انسان آن است که بداند نادان است. آدمی باید خود را بشناسد و معرفت نفس خویش را مقدمه‌ی تکمیل اخلاقی خود قرار دهد. (حکمای متقدم همین معنی را به این جمله‌ی مختصر بیان کرده بودند «خود را بشناس» و این عبارت از زبان ایشان مثل شده و سقراط عقاید خویش را در این موضوع به صورت تفسیر این مثل ادا می‌نموده است.) از تمام معلومات بشری آن علمی مفید و قابل طلب و تحصیل است که آدمی را به تمیز نیک و بد و سعادت حقیقی یا تهذیب اخلاق رساند و آنچه در این عالم حقیقی و در خور اعتناست وجود خیر و نیکی می‌باشد.

سقراط هستی صانع مدرک و حکیم و بقای روح را هم از این طریق معنوی و اخلاقی یعنی تحقیق در حقیقت خیر و لوازم آن اثبات می‌نماید و بیش از این مدعی معرفت نیست، بلکه تنها به دریافت جهل خود مفتخر است و عجب این که آن فیلسوف دانا با این تواضع و تصدیق به بشری بودن علم خود یا اقرار به نادانی خویش، خود را از جانب خداوند مأمور به تعلیم اصول مذکوره‌ی در فوق و رفع خطایا و اصلاح اخلاق مردم خاصه هموطنان خود می‌شمارد و گاه می‌گوید؛ فرشته‌ای دارم که مرا به وظایف من آگاه می‌سازد و گاه از ندای الهی سخن می‌راند و نزد مرد حکیم چه جای عجب است، زیرا که بر بشر کور مغرور معلوم کننده عجز و نادانی او جز ندای الهی چه می‌تواند باشد. باری چون در این تعلیمات و مباحثات بیش از همه بایستی سوفسطاییان را مجاب نمود دانای آتنی به طرح مباحثه‌ی ماهرانه‌ای محتاج بوده است و آن طرح را

چنین ریخته که به یک رشته سؤال و جواب استادانه مقصود خود را به زبان مدعی جاری سازد تا مجال انکار نماند یا او را مجبور به گفتن نقیض ادعای خود گرداند و نظر عمیق تر در اختیار این طریق آن است که سقراط علم و دانش را آموختنی از غیر نمی دانسته بلکه به طبع یافتنی می شمرده و می گفته است:

در تعلیم حقیقت، نمی توان عقیده ای را به کسی تحمیل کرد، بلکه باید به فکر هر کس مدد نمود تا هر چه را قوه ی دریافت آن دارد به فهم خود دریابد.

اما در این روش طبعاً در ضمن محسوس نمودن جهل و خطای هر کس نوعی استهزای ملیح نیز در کار داشته و گذشته از این کیفیت، خواه تعمدی از جانب سقراط می بود یا نمی بود، این سبک مباحثه و غلبه ی معنوی ناچار موجب تخفیف و تحقیر حریف می شد و همین امر جزئی مردم نادان را که فواید عظیمه و عزت تعلیمات حکیم را نمی شناختند از سقراط بی آزار بزرگوار رنجانید و دامنه ی این رنجش و دشمنی به اقدام بر هلاک آن خیرخواه بزرگ کشید، هر چند باید گفت یکی دو نکته ی سیاسی و مذهبی نیز مزید علت گردید و توضیح این جمله به تفصیل ذیل است:

بلاد یونان با تنگی آن سامان شامل حکومت های جداگانه بسیار بوده یعنی هر شهر یونانی حکومتی مستقل داشت و این حکومت ها یا دولت های کوچک از قدیمی ترین اعصار همه شورایی بوده است، اما به صورت سلطنت یا حکومت اشرافی یا به لغت یونانی اریستوکراسی^۱ یعنی تسلط جماعتی محدود که مزیت ایشان به شرافت نسبی است و برخی دیگر به نحو جمهوری توأم با دموکراسی^۲ یا حکومت ملی (لفظ

دموکراسی نیز یونانی و به معنی حکومت عامه است.) یعنی تساوی عموم ملت در مقابل قانون و مداخله ایشان در امور مملکتی و این ترتیب دموکراسی در یونان همیشه با جمهوری یعنی حکومت انتخابی ترکیب یافته است. اما معتبرترین بلاد یونان در دوره‌ی منظور ما دو شهر اسپارت^۱ و آتن بوده است. اولی شکل سلطنت و حکومت اشرافی داشته و دومی صورت جمهوری و دموکراسی و این آتن همان اثنینه ملقب به مدینه‌الحکما و مسکن سقراط و افلاطون و ارسطو است. در آخر قرن ششم قبل از میلاد در جنگ‌های مدی^۲ که به روایت مورخین مغرب جنگ عظیمی بوده است بین ایران و یونان و در داخله یونان و دریا‌های اطراف آن به فتح و فیروزی یونانیان اختتام یافته، این بلد در میان شهرهای یونانی بالاخص مورد حمله ایرانیان گشته و بیش از همه آن بلاد در دفاع وطن یا خاک یونان کوشیده و عاقبت بلاد یونانی واقع در جزایر و سواحل را که دسترس تعرض ایرانیان بوده در تحت حمایت گرفته و از این سبب شأن و شوکت کلی و ثروت بیشمار عاید نموده است. این ثروت و اعتبار به ضمیمه‌ی حسن عادات و قوانین که اصول آنرا از سولون^۳ حکیم و مقنن مشهور آن بلد می‌دانند موجب آبادی آتن گردید و شهر مذکور را با جلوه‌ترین مرکز ذوق و هنر کرد چنان که قرن پنجم قبل از میلاد از نیک بختی آتنیان با رونق‌ترین دوره‌ی ادبیات و صنایع مستظرفه‌ی یونان بلکه بزرگترین عصر جلوه‌ی هنر در عالم شد و این قرن درخشان به نام پریکلس^۴ خطیب و مرد کاردان آتن که در آن وقت به آبادی و تزیین آن شهر و تشویق انواع معارف و هنر پرداخته معروف می‌باشد و عصر سقراط نیز در ذیل آن قرن قرار می‌گیرد چه تولد او در سال ۴۶۸ و وفاتش در ۴۰۰ یا ۳۹۹ اتفاق افتاده و از هر حیث قرن

1- Sparte

2- Guerres Mediques

3- Solon

4- Pericles

پریکلس زمان سعادت و اقبال آتن بوده، جز این که نیمه‌ی دوم آن به بلیه‌ی ناگواری مکرر شده و از آن حادثه این بلد نامی بلکه تمام ممالک یونان رو به انحطاط رفته و آن جنگی سخت و طولانی بوده است که بین اسپارت و آتن در دنباله‌ی همچشمی دیرینه در گرفته و همه‌ی بلاد یونان را مدت پنجاه سال برهم زد و پس از دوره‌های متوالی از غلبه و مغلوبی برای هر یک از دو حریف آخرالامر به شکست آتن و تغییر وضع حکومت در آن بلد به زور اسپارت خاتمه یافت. در این موضع اسپارتيان، هیئتی مرکب از سی نفر آتنی‌های مخالف دموکراسی برای تبدیل حکومت آتن از دموکراسی به اریستوکراسی برقرار نمودند و آن هیئت معروف به سی نفر جبّار به هوای نفس خویش در کمال ظلم و زشتی حکمرانی کردند تا آتنیان از سختی به تنگ آمدند و ایشان را به یک شورش از میان برداشتند و جمهوری را دوباره به ترتیب سابق دایر ساختند و به علت این سوابق در حفظ جمهوری و قوانین باستانی بشدت متعصب و دقیق گشتند و هر کس مظنون به مخالفت با اساس آن حکومت یا برهم زنده‌ی قوانین و مُخل نظام عادی می‌نمود، نزد عامه‌ی مردم سخت مردود می‌گردید و این پیش آمد بی‌تردید تا حدی به هلاک سقراط مدد کرده است. آری سقراط دانشمند به وطن خود دلبستگی تمام داشت و از این شهر بیرون نرفت جز در هنگام جنگ که تکلیف ملی او تقاضای مشارکت در محاربه می‌نمود، همیشه به حفظ قوانین و اطاعت آن مقید و بر ادای وظایف مردانگی نسبت به افراد و هیئت جامعه مراقب بود، حتی در میدان جنگ که نه تنها دفع دشمنان وطن کرده بل دوستان خود را نیز محافظت نموده است. (در یک واقعه گزنفون سابق‌الذکر و در موقع دیگر الکبیادس^۱ را که هر دو از معاریف یونان و از جمله‌ی ارادت

کیشان او بودند از خطر مرگ نجات داده است.) معه‌ذا در مشاغل سیاسی داخل نشد تا به فراغت به وظیفه‌ی الهی خود در تعلیم حکمت و اخلاق مشغول باشد و چنین می‌نماید که با این سبک و سیره نبایستی مورد سوءظن سیاسی قرار گیرد. لیکن در بلدی که امور کشور به دست عامه‌ی مردم و تابع حقایق و اخلاق آنان بود اعتراضات سقراط به اخلاق عمومی البته نسبت به جمهوری و حکومت بلد، بی‌گوشه و کنایه نمی‌ماند. به علاوه هر تخلف از عادات و عقاید دینی و غیر دینی در چنان موقعی به نظرها نقص قوانین و جنایتی عظیم به شمار می‌آید و سقراط اگر قوانین بلد را با موافقت کامل و صدق نیت فرماندار بود در عوض عادات و عقاید قدیمه‌ی عامه را به پختگی متزلزل می‌نمود.



اما دین و مذهب یونانیان آشکارا نوعی از شرک و بت پرستی بود که هر چند به مقتضای طبع و ذوق لطیف یونانی متضمن تشبیهات بدیعه و نکته سنجیهای نمایان در لباس تمثیل و استعاره گردیده لیکن در نظر حکمت و اخلاق عقیده‌ی سخیف و جاهلانه بود. بنابراین فلاسفه‌ی دانا اعم از آن که به مجاهده و تحقیق خود به مذهب توحید رسیده یا نرسیده بودند به آن عقاید وقعی نمی‌گذاشتند، ولی از راه تقیه و احتراز از گرفتاری به اعتراض عوام یا برای فواید تشبیهی و تمثیلی که هنوز ادبا و هنرمندان فرنگ را رجوع به اساطیر یونانی می‌دهد، صریحاً انکار وجود معبودهای هموطنان نمی‌کردند، بلکه در کلمات خود از آنها نام می‌بردند و از رعایت آداب دینی امتناع نمی‌ورزیدند، خاصه که احترام آن خداوندان و حفظ آداب مذهبی از قوانین ملکی به شمار می‌آید. سقراط نیز در ظاهر همین شیوه را نگاه می‌داشت، معذالک چون موحد کامل بود و از صانع یگانه منزله از صفات نقص یا آرایش شر و منشأ مطلق خیر دم می‌زد، بی‌اعتنایی او به دین و مذهب عامه ناچار بیش یا کم

آشکار می‌شد و مردم عامی را به بی‌دینی او معتقد می‌ساخت. سقراط زندگانی متوسط مایل به فقر با قناعت حکیمانه اختیار کرده بود و اخلاق و اعمال او از هیچ رو درخور ملامت و سرزنش نمی‌نمود. طلب مال و جاه دنیا نمی‌کرد و خارج از استهزای ملیحی که بالطبع از مباحثات او ریزش داشت به کسی آزار نمی‌رسانید، اما برای عداوت حسود عنود و مغرور بی‌خبر از عدالت و انصاف بیش از آن غلبه‌ی زیرکانه که گفتیم چه باید و از بازار زشت دنیا غیر از اینگونه طبایع نامهذب چه حاصل آید. پس دشمنان حکیم ربانی زیاده از حساب و شمار شدند، علی‌الخصوص که سقراط چون تنها به اهمیت اخلاق و حصول معرفت یا درک حقیقت نظر داشت و ارباب هنر را هم به هنر خود مغرور و از جهل و نقص بشری خویش غافل می‌دید، بر هنرها که نزد یونانیان معتبر بود خاصه شعر و بلاغت خالی از حکمت نیز اعتراض می‌کرد و از این باب بعضی از ارباب فنون را قاطبتاً با خود به دشمنی وامی‌داشت، چنان که اریستوفان^۱ از بزرگترین شعرای هم زمان پریکلس در تأثرهای خود سقراط را به سخریه گرفته و این از ننگ‌های عالم ادب است.

باری بعد از رهایی از دست سی نفر جبّار و تسلط غیرمستقیم اسپارت، آتنیان به شدت خشمناک و مست رشک و تعصب بر قوانین مملکتی خویش بودند و مستعد آن که زهر خود را به هر کسی که پیش آید بریزند. رنجشهای چندین ساله‌ی طبقات کثیره، تحریک دشمنی‌ها نسبت به سقراط می‌کرد و منتسب نمودن فیلسوف الهی به بی‌دینی در شهر مشرکین آسان بود، بعلاوه عمری بود که سقراط تعلیم مردم را پیشه‌ی خود ساخته اما نه به ترتیب تدریس معمولی برای شاگردان بسیار بل به

شاعر و نمایشنامه‌نویس یونانی (۴۴۸-ق.م) 1- Aristophane

گردش در کوچه و بازار و میدان‌ها و مجامع عمومی و به دست آوردن اشخاص مستعد و موقع مناسب برای طرح مباحثه و از آنجا که مردم جوان بیشتر قابل تربیت و تغییر عقیدت می‌باشند و نظر به فواید آینده تکمیل ایشان مفیدتر می‌نماید، جوانان را بیشتر فیض می‌بخشید و چون تعلیمات سقراط را با اسباب بی‌دینی و گمراهی و موجب بی‌اعتنایی به عادات و آداب مملکت شمردند به آسانی می‌توانستند او را فاسد کننده‌ی اخلاق و عقاید به خرج دهند و این کار در آتن که تربیت جوانان مورد توجه خاص بود، از جنایات کبیره به شمار می‌آمد، بالجمله اسباب هلاک یگانه حکیم قدوسی نفس فراهم شد و سه ناجوانمرد به این اسامی انوطوس^۱ و ملیطوس^۲ و لوقون^۳ پیدا شدند و قدی را که بسخریه هم قد مردانگی نتوان گفت عَلم کردند، سقراط را در محکمه‌ی عالی پانصد نفری که در آتن مخصوص محاکمه‌ی قتل و جنایات کبیره بود و اعضای آن بقرعه از افراد اهالی معین می‌شد به محاکمه طلبیدند و تقاضای محکومیت او را به قتل نمودند، محکمه به درخواست این مدعیان منعقد گشت. سقراط بی‌باک مقصر به تقصیر دانش و تقوی، محکوم به قتل شد و چون شب قبل به موجب یکی از رسوم مذهبی کشتی مخصوص با آداب معین عازم جزیره‌ی دیلوس^۴ شده و تا بازگشت آن اجرای قتل ممنوع بود در این مدت سقراط در حبس ماند و هر چند اقریطون^۵ دوست قدردان او اسباب فرار او را فراهم آورده بود برای این که با قانون بلد خویش مخالفت نورزیده باشد از فرار امتناع جست. عاقبت کشتی پس از مدت معلوم از جزیره‌ی دیلوس برگشت و سقراط به اطاعت رسم آتن که محکومین به قتل را سم شوکران می‌دادند، جام زهر را به رضا نوشید و

1- Anytas

2-Melitus

3-Lyccn

4- Delos

5- Crition

تسلیم قهرمان مرگ گردید، اما چه مرگی! آن مرگ با طمأنینه و وقار و توأم با آن همه آثار معرفت و اعتبار که دولت حیات ابد را مجسم می‌سازد و شنیدن تفصیل آن بیش از هزار برهان عقلی شنونده‌ی عبرت‌پذیر را به زندگی جاوید آن جهانی خصوصاً برای آن یکتا شوقمند مرگ و لقای خداوند خود معتقد می‌نماید و این تفصیل را در اصل رسائل ثلاثه‌ی این کتاب خواهید خواند.

چه رساله‌ی اوّل خطابه‌ی دفاعیه‌ی سقراط و تقریرات حکیم است در مجلس محاکمه، بعد از آن که مدعیان او ایراد خطابه‌ها نموده و جرایم او را بر شمرده‌اند و چون نیک نظر کنیم سقراط از آن بیانات برائت خود را نخواسته، بلکه خلاصه‌ای از تعلیمات که در مدت عمر بطور خصوصی به شاگردان خود می‌داده، در دم آخر در محضر عام ادا نموده است.

رساله‌ی دوّم به اسم اقریطون مکالمه‌ی سقراط است با آن یار وفادار در زندان در موقعی که شاگرد به استاد محبوب خود تکلیف فرار می‌کند و افتتاح این مکالمه‌ی سحرگاهی به بیدار شدن سقراط است از خواب و دیدن اقریطون بالای سر خود.

رساله‌ی سوم به اسم فیدون شرح مجلس زهرنوشی سقراط است و نقل کلماتی که در آن موقع فرموده و بعدها فیدون^۱ نامی از شاگردان سقراط و حاضرین آن محضر در جواب سؤال سائلی حکایت می‌کند و اروپائیان آن رساله را به اختصاص به ملاحظه‌ی لطف معنی و حس عبارت، زیباترین کتاب عصر عتیق یعنی دوره‌ی رومیان و یونانیان می‌دانند.

این هدیه‌ای که ما فعلاً از چشمه‌سار معارف قدیمه برای خداوندان تذکر و التفات آورده‌ایم. امیدواریم عبرت افزای خوانندگان باشد و به

نسبت قدر آن فروزندگان آسمان حقیقت بر دانش و بینش ما بیفزاید.

تکمله

بعد از نگارش مقدمه‌ی فوق و انجام ترجمه‌ی رسایل ثلاثه برای نگارنده سفر فرنگ پیش آمد. هنگام مراجعت در حالی که اختیار خود را تسلیم کشتی و امواج دریا کرده و به انتظار پایان دوره‌ی بحریمایی ناچار اوقات را به بطالت می‌گذراندم، هر زمان که خاطر هوای مشغولیتی می‌کرد به ترجمه‌ی رساله‌ی دیگر از افلاطون که همراه بود می‌پرداختم، توفیق رفیق شد و رساله در اثنای همان سفر به پایان رسید و آن از رسایلی است که طریق تعلیم سقراط را به وجه احسن می‌نماید و ضمناً مشتمل بر فواید مهمه و نکات دقیقه نیز می‌باشد که با ایران و ایرانیان مناسبت تام دارد. پس مناسب دانستم که آن را ضمیمه‌ی این مجموعه نمایم و توضیحاً متعرض می‌شوم که در این رساله مخاطب سقراط الکیادس از رجال سیاسی معروف آتن است که در طی مقدمه نام بردیم و احوال عجیب از خود بروز داده و شرح حال او در کتب تاریخ مسطور است و به تذکار حاجت نیست. چون از خانواده‌ی معتبر و متمول و دارای حسن و جمال و هم در جوانی جویای نام بود - سقراط به یقین دانست که به میدان کشمکش سیاسی درخواهد آمد و داعیه‌ی زمامداری امور جمهوری خواهد داشت. پس به تربیتش همت خاص گماشت، تا گمراهی او در جاده‌ی سیاست سبب بدبختی وطن و ابناء نوع نشود. مذاکرات این رساله که به اسم همان الکیادس نامیده شده نمونه‌ای است از گفتگوها که سقراط با آن جوان پر شور داشته، اما چون طرف نااهل بوده تربیت حکیم مانند باران که در لطافت طبعش خلاف نیست در شوره‌زار خاطر او خس رویانیده است، امید که باغ فطرت جوانان ما مستعد لاله رویانیدن باشد.

نیز خوانندگان محترم را مستحضر می‌سازم که در این کتاب اسامی اعلام یونانی حتی الامکان بطوری که نویسندگان مشرق زمین ضبط کرده‌اند نقل شده است، بدو جهت، یکی آن که مأنوسین به کتب قدیمه‌ی فارسی و عربی اسامی را به سهولت تطبیق نمایند، دوم آن که ضبط مصنفین مشرق زمین به اصل یونانی نزدیکتر است، تا آنچه فرانسویان می‌گویند و می‌نویسند، زیرا که آن‌ها در اعلام، تحریف بسیار می‌کنند، ولیکن برای افراد مأنوس به کتب اروپایی که نیز دچار اشکال نشوند، در مواقع لازمه ضبط اسامی فرانسوی هم در حاشیه آورده شده است.

در پایان سعی و اهتمامی که در نگارش این مجموعه بکار رفته نثار روح آن حکیم بزرگوار می‌کنم که مرا هم پدر جسمانی بود هم مربی روحانی و اگر شرمسارم از این که خدماتم به عالم انسانیت هنوز در خور تربیت او نیست، سرفرازم که در حسن نیت و صدق ارادتم خللی نبوده و دریافت توفیق و سعادت به حول و قوه‌ی الهی است.

**شرح حال افلاطون
و حکمت او
در پنج گفتار**

گفتار نخست

- سرگذشت و زندگانی افلاطون

افلاطون بزرگترین حکما و از گرامی ترین مربیان نوع بشر بوده است. ولیکن هر وقت بخواهیم در احوال و زندگانی شخص یا عقاید و تعلیمات او وارد شویم نمی توانیم او را از سقراط که مربی او بوده است جدا کنیم.

سبب این که این معلم و شاگرد را نمی توان از هم جدا کرد این است که: سقراط گذشته از قدمت زمانش نویسنده نبوده و اصلاً قلم روی کاغذ نگذاشته است و بنابراین اگر افلاطون و یک نفر شاگرد دیگر سقراط که گزنفون نام داشته نبودند، امروز برای ما احوال سقراط به کلی مجهول بود.

اما افلاطون که برعکس سقراط آثار قلمی بسیار دارد این امر عجیب در کار او هست که هیچ یک از تحقیقات و تعلیمات خویش را نسبت به خود نداده و هر چه نوشته است به صورت مکالمه میان دو یا چند نفر است و از این رو کتب و رسائل او موسوم است به مکالمات و در آن مکالمات اگر دو نفراند یکی از آن ها سقراط است و اگر چند نفراند باز شخص مهم سقراط است و روی سخن همه جا با اوست و حاصل این که از یک طرف از سقراط آثاری باقی نمانده از طرف دیگر هر چه افلاطون نوشته به نام سقراط است، این است که نمی توان افلاطون را از سقراط

جدا کرد و باید تعلیمات سقراط و افلاطون را از روی حدس و قیاس از هم تمیز داد.

در هر حال چه بتوانیم تشخیص بدهیم چه ندهیم آثار افلاطون مبدأ و منشأ حکمت یونان است که حکمت امروز دنیا نیز دنباله‌ی همان می‌باشد.

تولد افلاطون در سال ۴۲۷ قبل از میلاد مسیح، یعنی نزدیک به دوهزار و چهارصد سال پیش در شهر آتن بوده و این موقع را اگر بخواهند با تاریخ ایران تطبیق کنند زمان سلطنت اردشیر دراز دست پادشاه هخامنشی می‌شود. خود افلاطون رعیت ایران نبود. زیرا در قسمتی از یونان می‌زیست که از متصرفات ایران محسوب نمی‌شد. اما از ایران و پادشاهان ایران مکرر اسم برده است و جای خرسندی است که به بدی نام نبرده بلکه ستوده است و این خود نشانی است بر این که ایرانی‌ها قومی بوده‌اند که دشمن‌ها هم آن‌ها را توهین نکرده و تمجید نموده‌اند.

اسم واقعی این حکیم بزرگ افلاطون نیست. آریستو کلس^۱ است و افلاطون (پلاتون)^۲ در زبان یونانی به معنی وسیع است. درست معلوم نیست چرا این لقب را به او داده‌اند و تأویلات بسیار کرده‌اند، بعضی گفته‌اند: به واسطه‌ی این که چهار شانه و وسیع‌الصدر به معنای ظاهری بوده و قد بلند داشته است. بعضی دیگر نوشته‌اند پیشانی وسیع و بزرگ داشته است، گروهی گفتند مقصود معنی حقیقی پلاتون نیست. معنی مجازی آن است. یعنی افلاطون وسیع‌الصدر به معنای مجازی بوده است. به این تأویلات و این که کدام درست است کاری نداریم، همین قدر باید بدانیم اسمی که پدرش روی او گذاشت آریستو کلس بود و بعد ملقب و معروف به افلاطون شد.

افلاطون از خانواده‌ی بزرگ و ارجمند بوده است. نسب او از طرف پدر به کدروس^۱ می‌رسد که آخرین پادشاه آتن بوده و بعد از او دولت آتن مبدل به جمهوری شده است.

از جهت مادر، نیز شریف و محترم بوده و نسب مادرش به شخص دیگری می‌رسد که از مردمان نامی است و او سولون^۲ است که پادشاه نبود. اما مقام حکمت داشت. این نکته را در ضمن بگویم که پیش از ارسطو و افلاطون حکمت معنی داشت. غیر از آنچه بعد پیدا کرد، چه پس از افلاطون و مخصوصاً پس از ارسطو حکمت به معنایی استعمال شده که اکنون ما به او می‌دهیم، یعنی معرفت و ریاضیات و طبیعیات و الهیات، اما پیش از آن‌ها حکیم کسی را می‌گفتند که طبع نکته‌سنج و خردمندی داشت و کلمات حکیمانه می‌گفت و این البته غیر از کسی است که عالم به حکمت است، یعنی فلسفه خوانده و اقوال و عقاید حکما را می‌داند. امروز هم در میان ما حکمت و حکیم به هر دو معنی گفته می‌شود.

باری «سولون» یکی از حکمای به معنی اول بوده است، طبع حکیم داشته و در میان یونانی‌های قدیم، خردمندان هفت گانه، معروف بوده‌اند که در امور دنیا نظر صحیح داشتند و سخن‌ها و پندهای حکیمانه می‌گفتند. یکی از آن خردمندان هفتگانه سولون بوده است و درباره‌ی او قصه‌ای نقل کرده‌اند که با ما مناسب دارد و چون گاهی در ضمن تحقیق قصه گفتن بد نیست اجمالاً آن را عرض می‌کنم. آورده‌اند که: وقتی سولون آمده بود به شهر ساردیس پایتخت دولت لیدی که از دولت‌های واقع در آسیای صغیر بوده است. پادشاهی که در آن موقع در ساردیس سلطنت می‌کرد کروزوس نام داشت و بسیار متمول بود، گنج‌ها و ذخایر بسیار داشت و به تمول خود می‌بالید. چون سولون مردی حکیم و

معروف بود کرزوس او را بخواند و نوازش و احترام کرد و گفت او را ببرید که گنج‌ها و خزینه و ذخایر مرا ببیند، بردند و دید. چون برگشت کرزوس پرسید چه دیدی و چگونه بود؟ سولون تحسین کرد، ولی نه آن سان که کرزوس متوقع بود. پس کرزوس پرسید: آیا خوشبخت‌تر از من کسی را در عمر خود دیده‌ای؟ سولون گفت: در ولایت ما شخصی تلوس نام، مرد نیکی بود و فرزندان صالح داشت و دست تنگی نکشید و در جنگی که برای دفاع از وطن خود می‌کرد کشته شد. من آن شخص را خوشبخت می‌دانم. کرزوس از بی‌عقلی سولون متعجب شد - گفت: پس از او، که را خوشبخت‌تر از من دیدی؟ سولون حکایت کرد: از دو جوان که مادر پیری داشتند و در موقعی که آداب مذهبی بزرگی در معبد شهرشان به عمل می‌آمد پیرزن میل داشت آنجا حاضر شود، قدرت نداشت که پیاده برود، وسیله‌ای هم برای رفتن نبود، یعنی چهارپا حاضر نداشتند که به ارابه بپندند و او را ببرند، چون اظهار تأسف از ناتوانی خود به رفتن به معبد کرد پسرها گفتند اسب نداریم، اما خود از اسب کمتر نیستیم. پس خود را به جای اسب به ارابه بستند و مادر را بردند. پیرزن بسیار خوشدل شد و در معبد دعا کرد که خداوند بالاترین سعادت‌ها را به فرزندان او بدهد. بامداد که از خواب برخاست دید هر دو پسرش مرده‌اند. دانست دعای او مستجاب شده و فرزندان‌ش سعادت‌مند بودند که بعد از این عمل بزرگ خداوند مجالشان نداد که زنده بمانند و باز در دنیا گناهکار شوند و فوراً آن‌ها را به بهشت برد.

حوصله‌ی کرزوس از این داستان‌ها تنگ شد و گفت این سخن‌ها چیست؟! من با این همه دارایی و گنج‌ها و جواهر از این اشخاص گمنام سعادت‌مندتر نیستم؟ حکیم گفت: به سعادت کسی جز پس از مرگ نمی‌توان حکم کرد. من تو را از خوشبخت‌ها نشمردم. برای این که نمی‌دانم در آینده به سرت چه می‌آید. کرزوس از این سخن رنجید و

سولون را به خواری روانه کرد، اما چیزی نگذشت که معلوم شد حق با حکیم بود. یعنی کورش مؤسس سلطنت ایران پیدا شد و لیدی را گرفت و کرزوس را گرفتار کرد و خواست زنده بسوزاند. توده‌ی هیزم فراهم کردند، در آن موقع سخن سولون به یاد کرزوس آمد که گفته بود: تا سرانجام کسی را ندانی نمی‌توان حکم کرد که خوشبخت است یا نیست. پس چندین بار فریاد کرد: «سولون» کورش گفت: ببینیم چه می‌گوید؟! او را آوردند. پرسید: چه گفتی. داستان را گفت و کورش عبرت گرفت و به همین سبب از سر خون کرزوس درگذشت.

این سولون یکی از اجداد مادری افلاطون بوده است. هر کس در دنیا بزرگ و نامی می‌شود در باره‌ی او افسانه می‌سازند درباره‌ی افلاطون افسانه‌های بسیار هست که یکی از آن‌ها را نقل می‌کنم چون از حال او حکایت می‌کند.

در نزدیکی آتن که محل تولد افلاطون بوده است کوهی است موسوم به هیمت که زنبور عسل و عسل آن معروف است. حکایت کرده‌اند که: وقتی افلاطون کودک شیرخوار بود زنبورهای کوهستان هیمت آمدند و از عسل خود بر روی لب‌های او مالیدند این قصه کنایه از شیرین بیانی افلاطون بوده است.

قصه‌ی دیگری که درباره‌ی او نقل می‌کنند و در ادبیات اروپائیان شایع می‌باشد، داستان خواب سقراط است که می‌گویند: سقراط شبی خواب دید یک مرغابی زیبایی که ما قو می‌گوئیم آمد روی زانوی او نشست و بزرگ شد و بال و پر خود را گشود و به آسمان پرواز کرد و در همان حال آواز خوشی می‌سرود. روز بعد سقراط نگران تعبیر آن خواب بود، پس در حالی که از آن خواب گفتگو می‌کرد افلاطون وارد شد و او جوانی ناشناس بود. سقراط به مجرد دیدن او ملهم شد که ورود این جوان به محضر او تعبیر خواب اوست.

افلاطون دو برادر داشته است که گویا برادران مادری او بوده‌اند و یک خواهر هم داشته است، اما فرزندی از او ذکر نکرده‌اند چه ظاهراً زن نگرفته است، برادرهای او را از این رو می‌شناسیم که در رسائل خود از آن‌ها نام برده است. یکی از آن‌ها «گلاوگون»^۱ و دیگری «آدیمانتوس»^۲ نام داشتند، از خواهرش پسری به دنیا آمده موسوم به «اسپوزیپوس» که پس از افلاطون جانشین علمی او شده است.

پس دانستید که افلاطون مردی محترم و شریف النسب بوده. استطاعت و بضاعت مالی هم داشته و به شغل و کارهای دنیوی برای تحصیل معاش محتاج نبوده و می‌توانسته است اوقات خود را کاملاً مصروف حکمت کند و از حسن اتفاق با سقراط مصادف و معاشر شده و از تربیت او استفاده کرده است.

ورودش به خدمت سقراط در سن بیست سالگی بوده و تا زمان شهادت سقراط ده سال از آن بزرگوار استفاضه کرده است.

سقراط و کسانی را که به او ارادت داشتند می‌توان به یک نبی و اصحاب او تشبیه کرد و اگر جایز باشد می‌توان گفت سقراط از جهت احوال و اخلاق و تعلیمات کمال مناسب را با حضرت عیسی (ع) دارد و افلاطون و گزنفون و مریدان دیگر به منزله‌ی حواریون او هستند. چنان که از حضرت عیسی (ع) هم جز آنچه حواریون گفته و نوشته‌اند چیزی نمی‌دانیم، در هر حال، مریدهای سقراط ارادت فوق‌العاده به او داشتند و پس از آن که او مورد اعتراض هموطنان گردید و گفتگوی محاکمه‌اش به میان آمد کوشش بسیار کردند که محاکمه نشود و چون محاکمه شد نگذارند محکوم گردد و چون محکوم شد نگذارند اعدام شود.

افلاطون هم از کسانی است که به قدر توانایی خود در آن موقع کوشید.

آن زمان در آتن رسم بود که هیئت محاکمه پس از آن که رأی به مقصر بودن متهم می‌داد انتخاب مجازات را به خود محکوم واگذار می‌کرد که از چند قسم یکی را اختیار کند. پس چون تکلیف انتخاب مجازات را به سقراط کردند گفت: من که خود را گناهکار و سزاوار مجازات نمی‌دانم برای پیروی از قانون اگر استطاعت داشتم مجازات نقدی را قبول می‌کردم. ولیکن چیزی ندارم. ارادت کیشان به او رسانیدند که ما حاضریم هر چه لازم است بدهیم و افلاطون مبلغی بالنسبه گزاف تقبل کرد، اما هیئت حاکمه جزای نقدی را نپذیرفت و سقراط را محکوم به اعدام کرد و نتیجه این شد که پس از اعدام او برای شاگردان او کار مشکل گردید، یعنی چون مقصر و مغضوب ملت و دولت و محکوم و اعدام شده بود کسانی که از او حمایت و با او همراهی کرده بودند نتوانستند در آتن بمانند و هجرت کردند، افلاطون یکی از مهاجرین بود و این اول سفر اوست، جز این که چون آتن دولت کوچکی بود بیرون شدن از قلمرو آن دولت آسان بود شش هفت فرسخ که رفت به محلی رسید که آن را مگار^۱ می‌گفتند و آنجا از تحت قدرت آتنیان خارج بود. در مگار افلاطون با جمعی دیگر که اهل علم بودند معاشر شد و مقداری هم از آن‌ها استفاده کرد و مسافرت‌های دیگر پیش گرفت. آنچه می‌دانیم و محقق است سفری به مصر کرده و با کاهنان مصری که علمای آن مملکت بودند ملاقات کرد و مختصر معلومات آن‌ها را هم فرا گرفت. بعضی از مورخین نقل کرده‌اند که به مشرق زمین و بعضی نقاط آسیا یعنی ایران و حتی هندوستان مسافرت کرد و آنجاها هم استفاده‌های علمی نمود و بعضی می‌گویند به ایران مسافرت نکرده ولی به فنیقیه رفته است و فنیقیه در کنار دریای مدیترانه است و همان کشوری است که محل معتبر آن امروز بیروت است

و چون آن زمان جزء ممالک ایران بوده ظن غالب این است که افلاطون آنجا به حکمای ایرانی برخورد و شاید به همین مناسبت است که از زردشت و تعلیمات او خبر دارد. مسافرتهاى دیگر هم کرده است که از جمله آنچه شاید اهمیتش بیشتر است این است که عرض می‌کنم.

عوام وقتی که اسم افلاطون را می‌شنوند ذهنشان به طبیب می‌رود و حتی مولانا جلال‌الدین او را با جالینوس در یک ردیف قرار داده (ای تو افلاطون و جالینوس ما). ولی می‌دانیم که او حکیم بوده است، البته همه معلومات زمان را داشت ولیکن وجهی نظر خود را در حکمت، بیش از سیاست قرار داده بود. بنابراین چون که شاگرد سقراط بود او هم طبیعات و ریاضیات را کنار گذاشته و متوجه به اخلاقیات و سیاسیات بوده است. موجبات این امر را هم از این پس بیان خواهیم کرد که چرا بزرگترین حکمای یونان بیشتر متوجه به اخلاق و سیاست بودند.

باری افلاطون عقاید مخصوصی در امور سیاسی و کیفیت اداره‌ی مملکت داشت که مجال و موقع بیان آن نیست. همین قدر عرض می‌کنم که در عقاید خود بسیار راسخ بوده و این عجب نیست، زیرا البته حکیم واقعی، سرسری عقایدی را اختیار نمی‌کند. بنابراین افلاطون جداً معتقد بوده است به این که مملکت باید به ترقیبی که او در نظر داشت اداره شود و بسیار مایل بود اصول خود را به موقع عمل بگذارد، یا لااقل به محک تجربه بزند. چون در آتن این مقصود پیشرفت نداشت نظر به جزیره‌ی سیسیل انداخت که از بزرگترین جزایر اروپاست و عربها آنرا صقلیه می‌گویند و وقتی تحت تصرف مسلمین هم آمده است. در جزیره‌ی صقلیه پادشاهی بود که اظهار رغبت به تعلیمات افلاطون کرده به این واسطه فیلسوف آتن امیدوار شده بود که بتواند اصول سیاسیات خود را به مساعدت آن پادشاه عملی کند، پس به صقلیه نزد آن پادشاه رفت که

معروف به «دنوس»^۱ پیر می‌باشد زیرا که پسرش نیز «دنوس» نام داشته و او را دنوس جوان می‌گویند، اتفاقاً برعکس انتظار افلاطون دنوس طبیعتی خشن داشت و مستعد استفاده نبود، چیزی نگذشت که میانه‌ی آن‌ها بهم خورد و حتی دنوس می‌خواست افلاطون را بکشد. خواهرزاده‌ای داشت که مرید افلاطون بود و او را محترم می‌شمرد، او مساعدتها کرد و مساعی بکار برد؛ عاقبت مصالحه شد به این که افلاطون را به اسیری بفروشند. دوستان دیگر افلاطون او را خریدند و فدیة داده آزادش کردند و به آتن برگشت. چندی بعد دنوس پیرمرد و پسرش به سلطنت رسید و او نیز اظهار رغبت به ملاقات افلاطون کرد. حکیم از غایت اشتیاقی که برای عمل به تعلیمات خود داشت و با وجود تجربه‌ی تلخی که کرده بود باز به صقلیه رفت. این دفعه نتیجه‌ی مسافرتش به بدی سفر اول نشد، ولی آرزویش برنیامد و برگشت. یک بار دیگر هم این سفر را کرد و باز بدون اخذ نتیجه مراجعت نمود، سرانجام از عملی کردن سیاست خود مأیوس شد و حقیقتاً عملی هم نبود و با عقاید و احوال و اخلاق مردم تباین کلی داشت.

به هر حال پس از این مسافرتها یا در خلال آن‌ها تقریباً در ۴۲ یا در ۴۳ سالگی بنای افلاطون بر این شد که دانشگاهی تأسیس کند. باغی داشت بیرون شهر آتن، آن را برای این کار تخصیص داد و به تمام معنی یعنی تا خود زنده بود در آن دانشگاه تدریس می‌کرد و پس از او هم آن باغ مخصوص شد به مجمع پیروان افلاطون و چون اسم آن محل آکادموس بود، مدرس افلاطون و سپس مجمع پیروان او معروف به آکادمی شد و می‌دانید که امروز مجالس علمی و ادبی را در اروپا مطلقاً آکادمی می‌گویند.

این مجمع علمی یعنی آکادمی تقریباً هشتصد سال دایر بود تا این که یکی از امپراطورهای روم موسوم به ژوستینین نظر به مخالفتی که با فلاسفه پیدا کرد به عقیده‌ی خود بنا بر مصالح سیاسی محافل و مجامع ادبی و علمی را بست و آکادمی تعطیل شد و بعضی از فیلسوفان آکادمی به ایران آمدند و این در زمان انوشیروان بود. طبیعی است که وجود حکیم بزرگواری مانند افلاطون و مریدان دانشمندی که دور او جمع شدند آکادمی را محل توجه یونانیها که مردمانی متجسس و دانش طلب بودند ساخته بسیاری از جوانهای یونانی به آکادمی حاضر شده استفاده می کردند. حتی بعضی اوقات زنهای هم می رفتند، ولی چون یونان آن روز مانند امروز نبود که زنهای و مردها با هم معاشرت داشته باشند و در هر مجمع و محفلی با هم وارد شوند، زنهای با ذوق که می خواستند از محضر افلاطون استفاده کنند. لباس مردانه می پوشیدند.

تقریباً بیست سال پیش از فوت افلاطون، ارسطو به آکادمی وارد شد و او در آن موقع جوانی بود هفده یا هیجده ساله و تا زمان وفات افلاطون از مریدهای او و از اعضای آکادمی بود و استفاده کامل کرد.

درباره‌ی ارسطو و افلاطون از اختلافاتی که میان آنها بود گفتگو بسیار و مبالغاتی در این باب کرده اند. تقریباً مثل این که افلاطون به ارسطو رشک برده یا ارسطو با استاد خود ضدیت کرده است، ولی حقیقت چنین نیست. ارسطو همواره کمال احترام را نسبت به افلاطون رعایت نموده و افلاطون هم همیشه به او محبت داشته است. چنان که به او لقب «عقل حوزه علمیه» داده بود، البته اختلاف نظرهایی میان آنها هست که در کتب ارسطو دیده می شود و می دانیم، ولی چنان نبوده است که بتوان گفت ارسطو نسبت به افلاطون حق ناشناس یا افلاطون نسبت به ارسطو بی مهر بوده است. باری افلاطون ۸۱ سال با اشتغال به حکمت با وقار و متانت و احترام زندگی کرده، آوازه شهرت او مستغنی از بیان

است. فکور و دائماً متذکر و فکرش متوجه امور معنوی و معرض از امور دنیوی بوده است حتی در مدت عمر یا لا اقل در قسمتی از عمر که منظور نظر مردم بود کسی قهقهه‌ی خنده از او ندیده و در سال ۳۴۷ پیش از میلاد در زمان اردشیر دوم هخامنشی و سلطنت فیلیپ مقدونی که پدر اسکندر باشد وفات یافت.

گفتار دوم

افلاطون در تمام مدت عمر جز اوقاتی که به صقلیه مسافرت کرده همواره به تفکر و تعلّم و تعلیم و تحریر و تصنیف مشغول بوده و کار دیگر نداشته است. تحریر و تصنیف را ظاهراً در حدود سی سالگی شروع کرد. بنابراین، مدت اشتغالش به این کار، پنجاه سال بوده است و چون مجلس درس آکادمی را پس از چهل سالگی تأسیس نموده مدت اشتغالش به تعلیم هم در حدود چهل سال می‌شود.

پس آثار افلاطون یکی تدریس شفاهی بوده و دیگری آثاری که از قلم او تراوش کرده است.

از تعلیمات شفاهی او چندان اطلاعی نداریم، همین قدر می‌دانیم که مدرس آکادمی محل رفت و آمد مردمان دانشمند و اهل ذوق از مرد وزن بوده است. هر چند نوشته‌اند در آن آکادمی، جا برای بیش از ۲۸ نفر نبود و معروف است که بالای سر در باغ آکادمی نوشته شده بود، هر کس هندسه نمی‌داند وارد نشود؛ ولیکن این اخطار بر سبیل توصیه بوده است، چون گفتگوهایی که در آکادمی می‌شد مباحثه‌ی جدی و فهم آن‌ها محتاج به مقدمات علمی و مخصوصاً ریاضیات بود و گر نه همه کس به آزادی به مدرس وارد می‌شد.

ضمناً بنظر می‌رسد که تعلیم و تدریس افلاطون به صورت تقریر و بیان مرتب مطول و تعلیم احکام حتمی و جزمی نبوده است و بیشتر صورت مباحثه و مناظره داشته است. در واقع آکادمی مجمع علمی و ادبی

بوده که اصحاب دانش در آنجا به اتفاق استاد در امور علمی بحث و فحص می کرده‌اند. و در تحقیق از آثار قلمی افلاطون شرح این مطلب بهتر داده خواهد شد.

بعضی گفته‌اند: افلاطون دو قسم تعلیم و تدریس می کرده است. یکی علنی و عمومی و یکی خصوصی و محرمانه، ولیکن به این سخن اطمینان نیست و بعضی از محققین اظهار عقیده کرده‌اند که شهادت و شجاعت اخلاقی افلاطون با تعلیم محرمانه منافات دارد، خاصه این که او اشاعه‌ی حقیقت را وظیفه‌ی وجدانی می دانست، چنان که در جایی از قول سقراط می فرماید: «هیچ کس حق ندارد راضی شود که در گمراهی و نادانی بماند و نیز کسی نباید حقیقت را پنهان کند».

چون از تعلیم شفاهی افلاطون چندان آگاهی نداریم به آثار قلمی او می پردازیم.

مقدمتاً عرض کنم که پیش از افلاطون دانشمندانی چند در یونان بوده‌اند که بعضی از ایشان نامی می باشند و افلاطون از آن‌ها و مخصوصاً از تحریراتشان استفاده کرده است. اما از آثار آن‌ها تقریباً هیچ نمانده است، فقط از هفت هشت نفر بعضی کلمات در ضمن کتابهای نویسندگانی که بعد از ایشان بوده‌اند، منقول است. این کلمات که قسمتی از آن‌ها شعر است به قدری کم و غیروافی است که می توان گفت افلاطون اول حکیمی است که آثار قلمی حسابی از خود گذاشته است و برای آن دانشمند این حسن اتفاق و برای نوع بشر این سعادت دست داده که آثار او تماماً باقی مانده، بلکه به قول یکی از فضلالی اروپا قدری هم پیش از تمام آثار او در دست است و این سخن ناشی از آن است که مقداری از نوشته‌هایی که به اسم افلاطون قلمداد شده به عقیده‌ی محققین از او نیست، دیگران نوشته‌اند یا به قصد تقلید او یا خواسته‌اند به نام او بنویسند یا به اشتباه به او منسوب شده است.

نوشته‌هایی که به اسم افلاطون است عبارت است از چهل و یک رساله یا کتاب کوچک و بزرگ و یک مجموعه‌ی تعریفات و هیجده نامه که به اشخاص مختلف نوشته شده است.

در باب این که کدام یک از این آثار اصیل است و کدام منتسب به افلاطون می‌باشد، میان فضلا اختلاف بسیار دیده می‌شود و مانند همه‌ی امور در این باب هم افراط و تفریط کرده‌اند، نسبت به اکثر این آثار جعلیت ادعا شده است و از طرف دیگر بعضی همه را اصیل دانسته‌اند. بالاخره از نتیجه‌ی زحمات و تحقیقات بسیار که فضلی اروپا به عمل آورده و مبانی دقیق برای تشخیص مطلب اختیار کرده‌اند، امروز اختلاف بسیار کم شده و می‌توان گفت تقریباً اتفاق حاصل است.

نتیجه این که، «مجموعه‌ی تعریفات» یقین است که از افلاطون نیست، در باب نامه‌ها هم شک و شبهه‌ی قوی است. پنج نامه از هیجده نامه محققاً از افلاطون نبوده، سیزده نامه‌ی دیگر هم اکثر محل تردید می‌باشند و فقط بعضی از آن‌ها را می‌توان گفت قریب به یقین است که از افلاطون است و بقیه خواه از او باشد خواه نباشد. چندان محل اعتنا نیست.

اما رسالات که گفتیم چهل و یک فقره است شش فقره از آن‌ها قطعاً مجعول است، در باب شش فقره‌ی دیگر هم ظن قوی می‌رود که از افلاطون نباشد، یا اگر هم باشد چندان محل اعتنا نیست، باقی می‌ماند بیست و نه فقره که نسبت به بعضی مقطوع است و نسبت به بعضی قریب به یقین است که از قلم اوست.

بحث در این که اصیل یا مجعول بودن این رساله‌ها چگونه تشخیص داده شده است طولانی است. اجمالاً عرض می‌کنم، فضلا و محققین نظر می‌کنند، اولاً به این که چون شاگردها و پیروان افلاطون که معتبرتر از همه ارسطوست از اکثر آن رساله‌ها اسم برده اشاراتی که نسبت به آن‌ها و

مندرجات آن‌ها نموده‌اند با آنچه در دست داریم، مطابق است یا نه از این گذشته نظر در عبارت و شیوه‌یی که بیان می‌کند و البته هر کس ذوق سلیم دارد و انس تام به کلمات کسی پیدا می‌کند، غالباً به خوبی تشخیص می‌دهد که فلان کلام از او هست یا نیست مخصوصاً در مورد کسانی که سخن ایشان امتیاز و پایه‌ی بلند دارد، چنان که از صاحبان ذوق سلیم، آن‌ها که در شعر فردوسی یا سعدی یا حافظ تتبع کنند و ممارست نمایند، بسا هست که کلام ایشان را به خوبی تشخیص می‌دهند. بر همین قیاس فضایی که در کلمات و تحریرات حکمای یونان تتبع می‌کنند یک اندازه بر تشخیص آن‌ها توانا می‌شوند، دلائل و آثار و قرائن تاریخی و علمی و فلسفی هم در این تحقیقات دخیل است. بالجمله پس از تتبع و تفحص و تحقیقات چند صد ساله چنان که گفتیم امروز تقریباً به اطمینان معتقدیم که قریب سی رساله و کتاب و چند نامه از افلاطون در دست داریم.

در باب نامه‌ها حاجت نیست وارد شویم و از آثار افلاطون آنچه منظور نظر است رساله‌ها و کتابهای اوست که از شاهکارهای بی‌نظیر حکمت و ادب و از نفایس ذخایری است که برای نوع بشر حاصل شده است. این رساله‌ها و کتابها با آن که همه نفیس است همه به یک اندازه و یک نوع و در یک درجه از اهمیت نیست. رساله‌هایی هست که از بیست سی صفحه از صفحه‌های کتابهای معمولی بیشتر نمی‌شود و رساله‌هایی هست که اگر ترجمه شود چهارصد پانصد صفحه می‌شود و بسیاری از آن‌ها میانه‌ی این دو قسم است.

یکی از خصایص رساله‌های افلاطون این است که جز یکی از آن‌ها همه به صورت مکالمه میان دو یا چند نفر است و آن مکالمات بعضی مستقیم است و بعضی نقل و روایت است. مقصودم از مکالمه‌ی مستقیم آنست که درست مانند تأثرهایی است که ملاحظه نموده‌اید که یکی

سخنی می‌گوید یا سؤالی می‌کند و دیگری جواب می‌دهد. و از نقل و روایت مقصودم این است که یک نفر برای یکی یا چند نفر از دوستان حکایت می‌کند که در فلان موقع با فلان شخص چنین و چنان گفتم و او چنین و چنان گفت؛ یا نقل می‌کند که فلان به بهمان چنان گفت و بهمان چنین جواب داد. در رسالاتی که ضمیمه‌ی این مجالس است از همه‌ی این اقسام نمونه‌ای در آنجا هست. آن تنها رساله که اصلاً مکالمه نیست خطاب‌هی دفاعیه‌ی سقراط است و نمونه‌ای از مکالمات مستقیم رساله‌ی اقریطون و رساله او توفرون است و نمونه‌ی روایت مکالمه رساله فیدون می‌باشد.

در همه‌ی این کتابهای مکالمات یکی از اصحاب گفتگو سقراط است و غالباً او مهمترین شخص می‌باشد و فقط یک استثنا دارد. یعنی یک کتاب هست که اسمی از سقراط در آن نیست و آن آخرین اثر افلاطون و موسوم به نوامیس یعنی قوانین می‌باشد و مفصل‌ترین کتابهای اوست، ضمناً متذکر می‌شویم که ظاهراً این کتاب به حالت مسوده مانده، یعنی افلاطون مجال نکرده و عمرش وفا ننموده است که در آن مراجعه کرده حک و اصلاحاتی که از حیث تحریر و انشاء و تنظیم مطالب لازم بوده بنماید و نیز از کتابهای مزبور یکی هست که ناتمام مانده است و آن کتاب موسوم به کریتیا س می‌باشد و از دو کتاب دیگر هم اسم برده و وعده داده است که گویا اصلاً ننوشته است، زیرا هیچ کس از آن‌ها نشان نداده و دیده نشده است.

به مناسبت این که؛ این کتابها همه گفتگو و مکالمه میان یک یا چند نفر است بیشتر آن‌ها به اسم یکی از اصحاب گفتگو موسوم است. مثلاً رساله‌ای که اقریطون نامیده شده به مناسبت آن است که سقراط در زندان با دوست خود اقریطون گفتگو می‌کند و رساله‌ی فیدون از آن سبب به این اسم نامیده شده که فیدون یکی از حاضران در زندان سقراط است، در

روز آخر عمر او که آن مکالمات در خصوص بقای نفس با سقراط واقع می‌شود و فیدون آن مذاکرات را برای دوستان خود نقل می‌کند، ولیکن این قاعده کلیت ندارد و بعضی تصنیف‌ها هم از افلاطون هست که به غیر از این وجه به نامی خوانده شده است. مانند همان کتاب نوامیس که سابقاً اسم بردیم و همچنین یکی از تصنیف‌های دیگرش که شاید بتوان گفت مهمترین آنهاست و موسوم به کتاب سیاست می‌باشد و یکی دیگر از تصنیف‌های مهم او معروف به مهمانی «ضیافت» است، به مناسبت این که مذاکرات در مهمانی واقع می‌شود که یکی از دوستان سقراط از رفقای خود دعوت کرده است. دو رساله‌ی دیگر هم دارد که به اسمی غیر از نام اشخاص موسوم می‌باشد. از این گذشته آن کتاب‌ها هم که به نام اشخاص است اسم بدلی دیگر نیز دارد. مانند این که رساله‌ی اتوفرون اسم دیگرش «دینداری» است و فیدون اسم دیگرش «در نفس» است و بر همین قیاس، ولیکن این نام‌های بدلی را خود افلاطون نگذاشته و تسمیه‌هایی است که شاگردان او و پیروان او به مناسبت وضع کرده‌اند.

در تصنیف‌های افلاطون قدما تقسیماتی هم قائل شده بودند. چنان که یک تقسیم رباعی داشته است و یک تقسیم ثلاثی به این معنی که بعضی هر چهار کتاب از آن تصنیف‌ها را به مناسباتی یک دوره کرده و کلیه‌ی آثار افلاطون را به ۹ دوره در آورده بودند. بعضی هم به مناسبات دیگر هر سه کتاب را یک دوره قرار داده بودند، ولیکن این تقسیمات میزان و مبنای صحیحی ندارد و امروز مورد توجه نیست و آنچه بیشتر محل نظر است این است که هر یک از این کتابها در چه موقع و چه تاریخ نوشته شده است. ولیکن متأسفانه برای تعیین این مواقع و تواریخ معلومات صحیح در دست نیست و باز باید به حدس و قیاس پرداخت و عقیده‌ی جزمی اتخاذ کردن بسیار دشوار است، نسبت به بعضی از رسالات مانند خطابه‌ی دفاعیه‌ی سقراط و رساله‌ی اقریطون می‌توان معتقد شد که از

نوشته‌های اولی او باشند. یعنی زمانی که در مگار بوده یا تازه از آنجا به آتن برگشته و در هر حال مدت مدیدی از زمان کشته شدن سقراط نگذشته بوده است. تصنیف‌هایی که از جهت مطالب فلسفی و همچنین از حیث عبارت و صنعت شاهکارهای او محسوب می‌شوند مانند کتاب سیاست و فیدون و ضیافت و غیر آن متعلق به پس از این دوره و از زمانی است که افلاطون هنوز به پیری نرسیده ولیکن فکر او در عین نشاط و شادابی، پختگی کامل یافته است. بعضی از کتاب‌ها هم قریب به یقین است که در پیری نوشته شده مانند کتاب نوامیس که آخرین تصنیف اوست و پیداست که نتوانسته است مراجعه‌ی آخری را در آن بنماید و کتاب کریتیا^۲ که ناتمام است و بنابراین باید متعلق به آخر عمر او باشد و نسبت به بعضی از رساله‌ها که اینگونه قرائن در دست نیست ممکن نیست که تعیین زمان شود. بعضی از مورّخین نوشته‌اند که: افلاطون همان وقت که در خدمت سقراط استفاضه می‌کرد، به تصنیف رسالات نیز می‌پرداخت و وقتی سقراط یک رساله‌ی او را دیده و خوانده و گفته بود: این جوان چه سخن‌ها به من نسبت می‌دهد!

اصحاب گفتگو و مکالمه که در کتاب‌های افلاطون دیده می‌شوند، اکثر اشخاص واقعی می‌باشند و افلاطون آن‌ها را جعل نکرده است. بعضی از آن‌ها مردمان معروفند مانند الکیاداس^۱ که از رجال سیاسی و تاریخی یونان است و پرمانیدس^۱ که از بزرگان حکمای متقدم است و پروتاگوراس^۲ و گورجیاس^۳ و هیپپاس^۴ که از دانشمندان و حکمای سوفسطایی بوده‌اند. بعضی از آن‌ها هم کمتر معروفند ولیکن می‌شناسیم و می‌دانیم که وجود داشته‌اند. بعضی هم برادران و خویشان خود افلاطون می‌باشند. اما این که این مکالمه‌ها در حقیقت واقع شده یا نشده است

1- Parménide

2- Protagouras

3- Gōrgias

4- Hippias

محل تأمل است. هیچ کدام از آن‌ها یقیناً درست آن قسم که افلاطون نقل کرده واقع نشده، ولیکن شاید بی‌اساس هم نبوده است. بعضی را هم ظن قوی می‌رود که افلاطون تماماً ساخته باشد و اینقدر مسلم است که در این نوشته‌ها قیدی به رعایت تاریخ و مطابقت با حقیقت نداشته و اصل مقصودش گفتن مطالبی بوده که در نظر داشته است.

ممکن است این فکر پیش بیاید که افلاطون چرا تصنیف‌های خود را به صورت مکالمه در آورده و این سؤال یقیناً به ذهن می‌آید، اگر به یاد بیاوریم که ظاهراً آن حکیم، اول کسی است که این شیوه را اختیار کرده است. پس از افلاطون اشخاصی چند به تقلید او کتابهایی به صورت مکالمه نوشته‌اند، چه از نویسندگان یونان و روم و چه از متأخرین. ولیکن پیش از افلاطون گفته نشده است که کسی صورت مکالمه به کتابهای خود داده باشد.

ظاهراً جواب این سؤال این است که افلاطون با آن که آثار قلمی بسیار دارد معتقد به کتاب نبوده، یعنی کتاب را وافی به تعلیم نمی‌دانسته است و گمان می‌رود که این عقیده را مانند بسیاری از معتقداتش از استاد خود سقراط دریافته باشد. زیرا کتاب چیزی است جامد و بی‌جان که محتویات خود را نمی‌تواند توضیح کند و با مقتضای حال مناسبت دهد و مطابق فهم خواننده سخن بگوید و از این رو سوء تفاهم بسیار ممکن است دست دهد و فایده‌ی خواندن کتاب کم باشد، بنابراین تعلیمات سقراط تماماً شفاهی بوده آن هم نه به نحو تدریسی و نطق و خطابه، بلکه به صورت مباحثه و مجادله، چون سقراط خود مدعی علم نبود و همواره به جهل خویش اقرار می‌کرد و از روی راستی یا بنا بر مصلحت، همیشه می‌گفت من حقیقت را نمی‌دانم و به وسیله‌ی مباحثه با اشخاص می‌خواهم آن را کشف کنم و تحصیل علم نمایم. من علم و هنری ندارم، فقط هنر من این است که مانند مادرم فن قابلمگی می‌دانم جز این که مادرم

زنهارا در وضع حمل مدد می‌کرد و من عقل‌ها و ذهن‌ها را مدد می‌کنم که زاینده شوند. یعنی علمی که در نهاد ایشان هست پیدا شود و به آن متنبه گردند.

و این سخن از اینجا ناشی است که عقیده‌ی سقراط این بوده یا شاید عقیده‌ی خود افلاطون است که علم را هیچ کس اگر هم داشته باشد به دیگری نمی‌تواند اعطا کند، بلکه حقایق همه در ذخیره‌ی خاطر همه کسی هست جز این که به حال کمون است و همه کس علم را در حیات قبل تحصیل نموده و در این زندگانی از آن غفلت و فراموشی دارد و معنی جهل همین غفلت و فراموشی است و کار معلم این است که متعلم را متوجه و متذکر سازد تا او علمی را که در ضمیرش نهفته و از او غایب است به یاد آورد و حاضر سازد و این معنی در موارد چندی از کتاب‌های افلاطون بر می‌آید و مخصوصاً در یکی از آن‌ها که موسوم به *مِنُ*^۱ می‌باشد تصریح و عملاً ثابت می‌شود که سقراط یکی از بنده‌های زرخرید متن مصاحب خود را که هیچ درس نخوانده و عامی و امّی صرف است طلبیده به اندک سؤال و جوابی با او چند قضیه از قضایای هندسی را به زبان او جاری می‌سازد و هزار افسوس که متعلمین غالباً از نعمت وجود چنین معلم‌ها محرومند، زیرا خواه عقیده‌ی افلاطون و سقراط بر این که جهل غفلت و فراموشی است و علم تذکر و تنبه است درست باشد یا نباشد. این طریقه تعلیم که معلم علم را به متعلم القاء و تحمیل نکند بلکه به گفتگو و مباحثه و سؤال و جواب لا اقل برحسب ظاهر چنین وانمود نماید که متعلم خود به حقیقت پی برده و آنرا کشف می‌کند، بهترین طریق است و به این روش متعلم حقایق را هم بهتر درک می‌کند و هم بهتر به خاطر می‌سپارد.

باری از مطلب دور نشویم، گفتگو در این بود که نظر به این عقیده که بهترین طریق تعلیم و تعلم مباحثه و سؤال و جواب است و تعلیم کتبی موافق دلخواه نتیجه نمی‌دهد. افلاطون تحریرات خود را به صورت مکالمه در آورده است که به تعلیم شفاهی نزدیکتر و شبیه باشد و اگر در بعضی از تصنیفهای افلاطون گاهی دیده می‌شود که مباحثه و سؤال و جواب زیاد از حد لزوم طولانی است و مکررات دارد، از این بابت است. گذشته از این، باید بخاطر داشت که اگر ما امروز بعضی از مطالب را بدون این تکرار و اصرار در می‌یابیم و فهم می‌کنیم به واسطه‌ی استعدادی است که در نتیجه‌ی زحمات دانشمندان پیشین برای ما حاصل شده است. آن بیچاره‌ها مرارت کشیده و خون دل خورده‌اند تا مطالبی را که امروز به نظر ما بدیهی است یا فهم آن‌ها اشکال ندارد در اذهان راسخ نموده‌اند و یکی از فواید بزرگی که از مطالعه کتاب‌های افلاطون و بعضی دانشمندان دیگر برای اشخاص صاحب‌نظر حاصل می‌شود، همین توجه است، به این معنی که آن زمان‌ها عقل و فکر مردم در چه درجه بوده و اینک به چه پایه رسیده است.

اکنون خوب است قدری هم در کیفیت معنوی کتابهای افلاطون وارد شویم. آثار این حکیم بزرگوار دو جنبه دارد. جنبه‌ی ادبی و جنبه‌ی فلسفی. جنبه‌ی فلسفی آنرا بهتر آن است که به موقع بیان حکمت و فلسفه‌ی او محول نمائیم و در این جلسه قدری از جنبه‌ی ادبی گفتگو کنیم، زیرا نوشته‌های افلاطون در زبان یونانی از جهت فصاحت و بلاغت و لطافت و محسنات کلام دارای اعلی مرتبه است و شاید هیچ اثر نثر دیگری در آن زبان دارای این مقام نباشد. البته می‌دانید که افلاطون را استاد حکمت اشراق می‌خوانند و حکمت اشراق سرچشمه‌اش ذوق و شور عشق است. به این واسطه نوشته‌های افلاطون در عین این که نثر نیست بهترین اشعار است و با آن که همواره دم از عقل و علم می‌زند در

واقع عشق و ذوق را افاضه می‌کند و چه به جا و مناسب افتاده این قطعه‌ی مولوی که می‌فرماید:

مرحبا ای عشق خوش سودای ما ای دوی جمله علت‌های ما
ای دوی نخوت ناموس ما ای تو افلاطون و جالینوس ما

چون افلاطون خداوند ذوق است یاد او بی‌اختیار انسان را به عالم جذب می‌کشد. ولیکن عنان سخن را بکشیم تا از مقتضای حال خارج نشویم، سخن در تحقیق از چگونگی آثار افلاطون است، برای این که اگر خواستید به مطالعه‌ی آن‌ها بپردازید از روی بصیرت وارد شوید و اوقاتی که ما صرف کردیم تا این بصیرت را دریافتیم برای شما صرفه‌جویی شود. سابقاً عرض کردم که آنچه افلاطون می‌گوید همه را به‌استاد خود سقراط نسبت می‌دهد. و به این واسطه خالی از اشکال نیست که دریابیم واقعاً کدام یک از این افکار از سقراط و چه اندازه از خود افلاطون است هر چند این تشخیص به نظر اینجانب اینقدرها اهمیت ندارد و باز به قول مولانا:

من کیم لیلی و لیلی کیست من ما یکی روحیم اندر دو بدن
وقتی که دو نفر این اندازه با یکدیگر اتحاد پیدا کردند که آثار وجودی خود را نخواستند از هم متمایز سازند ما چه اصرار داریم که آن‌ها را از هم جدا کنیم.

جان‌گرم و جان‌سگ از هم جداست متحد جان‌های مردان خداست

پس برای این که ادای تکلیف کرده و طفره نرفته باشیم، گوئیم محققین را عقیده بر این است که آنچه از افکار افلاطون در جوانی نوشته شده بیشتر می‌توان به سقراط منتسب نمود و هر چه سن افلاطون بالا رفته و از عهد سقراط دور شده افکار شخصی او غلبه کرده است و هر چند در هر موقع و به هر مناسبت که پیش می‌آید به وجهی و عنوانی جلالت قدر و علو مقام سقراط را خاطر نشان می‌کند، ولیکن چنین

می‌نماید که در اوایل امر غالب چیزهایی که نوشته به قصد معرفی سقراط و رفع شبهه از اذهان راجع به آن بزرگوار بوده است تا معلوم شود که نسبت‌های سوء که به او داده بودند چه اندازه ناشی از نادانی و اشتباه و غرض و حسد بود و همشهریان سقراط چه جنایت بزرگی مرتکب شده‌اند که چنان مردی را به محاکمه کشانیدند و به هلاکت رسانیدند.

سابقاً مکالمات افلاطون را تشبیه به تأثر کردیم. این تشبیه در بعضی از کتاب‌های او از حیث صورت و معنی کاملاً بجاست. یعنی خواندن آن‌ها در شخص درست تأثیر خواندن تأثر می‌کند، مثل این است که قصه می‌خواند، زمان و مکان تعیین و اشخاص معرفی می‌شوند، کیفیات مجلس معلوم می‌گردد، وقایع روی می‌دهد، اصحاب مجلس رفت و آمد می‌کنند قهر و آشتی دارند، گفتگوها به تناسب مزاج و اخلاق اشخاص است و هر یک از آن‌ها موافق طبع و خوی خود سخن می‌گوید. گاهی قصه و افسانه گفته می‌شود، زمانی خطابه ایراد می‌کنند؛ حقیقت و مجاز و تشبیه و استعاره به کار می‌رود، ولیکن روی هم رفته مباحثه و مجادله غلبه دارد. گاهی اوقات اصحاب مباحثه حرارت و عصبانیت اظهار می‌کنند، اما طمأنینه و آرامی سقراط بالاخره آن‌ها را به جای خود می‌نشاند.

البته همه‌ی کتاب‌ها دارای همه‌ی این خصایص نیست، آن‌ها که در جوانی و زمان شادابی و نشاط فکری نوشته شده زیباتر و دلنشین‌تر است و هر چه رو به پیری می‌رود. مذاکرات و مباحثات عالمانه‌تر و خشک‌تر می‌گردد تا آنجا که آثار اخیر تنها به صورت مکالمه است، ولی در واقع تحقیق و بیان است و شوخ و شنگیهای اوایل را ندارد. بعضی از آن‌ها شیوه‌ی استهزا و فن قابله‌ی معنوی سقراط را تمثیل می‌کند. مکالمات اوایل، غالباً فقط مباحثه و تفحص از امر و طرح مسئله است، اما جواب مسئله گفته نمی‌شود و نتیجه بدست نمی‌آید و مکالمات اواخر

اظهار عقیده و تعلیم احکام است. وجه مناسب دیگر که میان آثار افلاطون و تأثر هست این است که البته می‌دانید که تأثر اساساً برای انتقاد از احوال مردم است و یکی از بهترین وسایل برای تنبیه مستمندان می‌باشد. بسیاری از رساله‌های افلاطون به همین مقصود نوشته شده و همین خاصیت را داشته است، جز این که تأثرهای حقیقی برای انتقاد از اخلاق و عادات است و رساله‌های افلاطون برای تنبه به حقایق علمی و حکمتی و اخلاقی است و حکمت سقراط را به این دو کلمه خلاصه کرده‌اند. شیوه‌ی استهزا و فن قابلگی.

استهزای سقراطی به این وجه بود که چون غالب مردم را گمراه و احوال و افکار آن‌ها را بر خطا می‌دید در پی آن بود که بر خطاهای خود، آگاهشان نماید. اما اینکار را مستقیماً و به صورت وعظ و خطابه و پند و اندرز نمی‌کرد، بلکه به مباحثه و مناظره می‌پرداخت و غالباً خود را به نادانی می‌زد، در ظاهر، سخن به جد می‌گفت، ولی در باطن دست می‌انداخت و بهانه‌اش این بود که می‌خواهد از طرف مقابل کسب علم نماید. ولی کم‌کم و بدون این که محسوس باشد آن طرف خود را گرفتار تناقض‌گویی و حیرانی و سرگردانی می‌دید و به فساد رأی و عقیده خود پی می‌برد، معنی قابلگی سقراط را هم که پیش بیان کردیم این شیوه را افلاطون به خوبی فرا گرفته و در بعضی از رساله‌های خود به بهترین وجهی تمثیل می‌کند. در بسیاری از آن رساله‌ها پیدا است که مباحثه‌ی علمی و فلسفی بهانه است و در باطن نظر انتقاد و عیبجویی در عقاید مردم دارد، جز این که به همین نظر اشارات و کنایاتی در آن‌هاست که امروز چون ما از آن اوضاع و اشخاص و احوال ایشان دور و بی‌خبریم نمی‌توانیم به درستی معنی آن‌ها را بفهمیم. در هر حال مجموع نوشته‌های افلاطون را به یک تأثر یا یک رمان تشبیه می‌توان کرد. جامع محسنات و آرایشهای صوری و معنوی و اثری است ادیبانه و شاعرانه و عاشقانه و

عارفانه و حکیمانه که هم روح را لذت می‌بخشد و هم نفس را ترقی می‌دهد و هم فکر را پخته می‌نماید. البته همه‌ی افکار و عقاید او مصدق نیست، اما قابل تأمل و تعمق و تفکر است.

نوشته‌های افلاطون از زمره‌ی آثاری است که خواندن آن‌ها اگر هم فایده‌ی مستقیم نبخشد فکر انسان را متنبه می‌سازد و این نوع نوشته‌ها بهترین اقسام آثار است. چند دقیقه قبل عرض می‌کردم که سقراط و افلاطون معتقد بوده‌اند و عقیده‌ی بسیار صحیحی است که آنچه آموزگار به آموزنده تعلیم می‌کند اینقدرها اهمیت ندارد. معلم خوب آن است که متعلم را به راهی بیندازد که او خود بتواند کشف حقایق کند، درباره‌ی آثار کتبی خوب نیز همین سخن را می‌توان گفت، یعنی بهترین عبارت آن نیست که مستقیماً خواندنش چیزی بخواننده بیاموزد بلکه آن است که فکر خواننده را بیدار و متنبه کند و چون فکر بکار افتاد بسا حقایق را خود کشف می‌نماید. نوشته‌هایی که این خاصیت را داشته باشد فراوان نیست. آثار افلاطون این خاصیت را به کمال دارد و مخصوصاً از این جهت گرانبهاست.

گمان می‌کنم به قدر کفایت اطلاعاتی را که درباره‌ی آثار افلاطون لازم بود بیان کردم و موقع آن رسیده است که وارد شویم در این که در این کتابها چه مطالبی هست و فلسفه افلاطون و تعلیمات او از چه قرار است ولیکن وقت گذشته و این مبحث هم طولانی است و بهتر آن است که به جلسه‌ی دیگری محول کنیم، همین قدر برای تکمیل مرام عرض می‌کنم اطلاعاتی که من به سمع آقایان رسانیدم و آنچه بعد اگر موفق بشوم خواهم رسانید، همه از منابع اروپایی یا مأخوذ از کتاب‌های خود افلاطون است. اگر می‌خواهید بدانید محققین ما درباره‌ی افلاطون چه گفته‌اند متأسفانه باید عرض کنم دانشمندان از آن حکیم تقریباً بی‌خبرند؛ البته کلیات احوال افلاطون و فلسفه‌ی او را می‌دانند و می‌گویند، اما نه

چنان که درخور مقام اوست.

اولاً در امور تاریخی اشتباه و غلط بسیار دارند. و پیداست که اطلاعاتشان از تاریخ یونان و مردان یونانی بسیار ناقص و مخدوش و بی‌مأخذ بوده است.

ثانیاً در فلسفه‌ی افلاطون پیداست که آگاهی ایشان به واسطه‌ی منقولات دیگران است. با آن که از رسالات افلاطون اسم می‌برند و بعضی از آن‌ها را که می‌گویند به عربی نقل شده است ولیکن آثاری پیدا نیست که شناسایی درستی از آن کتاب‌ها داشته باشند. آنچه هم به عربی نقل شده باقی نمانده است و نمی‌دانم علت این بی‌التفاتی حکمای ما نسبت به افلاطون چه بوده است، آنچه حدس می‌زنم این است که از کتاب‌های یونانی کمتر چیزی مستقیماً به فضلی ما رسیده و معلومات ایشان نسبت به یونان و یونانیان و حکمت و فلسفه‌ی یونان به توسط ترجمه‌هایی بوده که به زبان سریانی و عبرانی شده بوده است و مترجمین چنان که باید و شاید حق ترجمه را ادا نکرده بودند و مخصوصاً نسبت به ذوقیات یونان و لطایف شعری و عبارتی توجه نداشته یا معرفتشان به زبان یونانی به درجه‌ای نبوده است که آن لطایف و محسنات را درک کنند و یا اختلاف مذاق و مشرب سبب شده است که به این امور توجه نکرده‌اند. و شاید که شیفتگی فوق‌العاده‌ی شیخ‌الرئیس ابوعلی سینا نسبت به ارسطو نیز در این باب بی‌مدخلیت نبوده که افلاطون را تحت‌الشعاع ارسطو قرار داده تا آنجا که شیخ بزرگوار در کتاب شفای خود می‌فرماید: «اگر معلومات افلاطون این است که به ما رسیده بضاعتش در علم مزجاة بوده است».

اینجانب تصدیق دارم که مقدار معلوماتی که از کتب ارسطو و درقشر حکمت و فلسفه به دست می‌آید، خیلی بیش از کتب افلاطون است و البته ارسطو علم و حکمت را توسعه داده و تنظیم و تدوین نموده است. اما مطالعه‌ی کتب افلاطون گذشته از لذتی که از جنبه‌ی ادبی و ذوقی

عاید می‌کند هر گاه به نظر عمیق دیده شود، معلوم می‌کند که مایه‌ی حکمت و فلسفه خواه از ارسطو و خواه از حکمای دیگر همه از افلاطون و به واسطه‌ی افلاطون از سقراط بوده است و یقین است که اگر دانشمندان ما کتابهای افلاطون یا ترجمه‌های صحیح بلیغ از آن در دست می‌داشتند، چنان که باید و شاید قدر آن‌ها را می‌دانستند. آن است آنچه من تا کنون استنباط کرده‌ام و شاید تتبع و تفحص کامل معلومات دیگر هم بدست بدهد و حقیقت بنحو دیگر ظاهر گردد. فعلاً برای آگاهی از احوال و تعلیمات افلاطون آنچه من دیده‌ام مراجعه به منابع و مأخذ خودمان بی‌حاصل است و برای درک حقیقت مقام افلاطون، باید به کتابهای اروپائیان متوسل شد و بهتر از همه آثار خود افلاطون است که هم کیفیت ذوقی دارد هم تأثیرات اخلاقی و علمی، و من امید ندارم که از عهده‌ی ادای حق او برآیم. در جلسات آینده، همین قدر به اندازه توانایی خود مفتاحی بدست خواهم داد که بعدها چون به کتابهای افلاطون مراجعه فرمائید. آنچه باید درک کنید به ذوق و فهم خود بهتر و بیشتر از آنچه من بتوانم بیان کنم دریابید.

* * *

آنچه از کتاب‌های افلاطون که امروزه اصیل بودن آن‌ها مقطوع یا قریب به یقین است، فهرست می‌کند به ترتیب تاریخی که برای آن‌ها می‌توان قائل شد و البته این ترتیب حدسی و فرضی و تقریبی است.

اسم اصلی	اسم بدلی
خطابه‌ی دفاعیه‌ی سقراط ^۱	تکلیف
اقریطون	دینداری
اوطوفرون	زیبا
هی‌پاس اول	حقیقت انسان
الکیادس اول	دروغ
هی‌پاس دوم	خردمندی
خرمیدس ^۲	دلآوری
لاخیس ^۳	دوستی
لوسیس ^۴	سوفسطاییان
پروتاگوراس	فن خطابه
گورگیاس	فضیلت
مینون	نفس
فیدون	عشق (ضیافت)
مهمانی	زیبایی
فدروس ^۵	

1 - Apologie de socrate

2 - Charmidés

3 - Le Lachés

4 - Le lysis

5 - Le phédre

اسم بدلی	اسم اصلی
شعر	ایون ^۱
خطابه‌ی رثائیّه	منکینوس ^۲
مرد جدلی	اوطوذیموس ^۳
خواص اسامی	کراتولس ^۴
عدالت	سیاست
صور مُثل	برمانیدس
علم	طئی تیتوس ^۵
وجود	سوفسطایی ^۶
پادشاهی	مرد سیاسی ^۷
لذت	فیلبوس ^۸
طبیعت	طیمائوس ^۹
اتلانتیدا	کریتیاس
قانونگذاری	نوامیس
حکیم	اپینومیس ^{۱۰}
یا گفتگوی شبانه	

1 - L'lon

3 - L'Eathydème

5 - Le Théétète

7 - Le Politique

9 - Le Timée

2 - Le Ménexène

4 - Le Cratyle

6 - Le Sophiste

8 - Le Philébe

10 - L'Epinomis

گفتار سوم

کسانی که در احوال و افکار مردم تصرف می‌کنند. برای این که مقام و تأثیر وجودشان به درستی دانسته شود باید معلوم کرد که پیش از آن‌ها احوال چگونه بوده و آن‌ها چه کرده‌اند. از این رو پیش از آن که به فلسفه و محتویات کتاب‌های افلاطون پردازیم ناچاریم بدانیم مردمی که افلاطون از ایشان بوده و او برای ایشان کار کرده چه فکر و عقیده داشته‌اند و معلومات و اخلاقشان چگونه بوده است؟

چنان که پیش از این گفتیم، افلاطون از شهر آتن و از مردم یونان بود و یونانیان خصایصی داشتند که هر کس از آن‌ها آگاه نباشد به قیاس نمی‌تواند دریابد.

یونان شبه جزیره‌ای است کوهستانی و سواحل و جزایر بسیار دارد که همه به هم نزدیک‌اند و مخصوصاً از راه دریا به آسانی با یکدیگر ارتباط دارند، ولیکن با آن که خاک یونان جمعاً از خشکی و جزایر وسعت زیاد ندارد و از یکی از ولایات ما بزرگتر نیست و بنابراین نمی‌توانست و نمی‌تواند دارای جمعیت بسیار باشد. همان جمع قلیل تا زمان اسکندر معروف هیچ وقت دارای یک دولت نبوده بلکه دولتهای بسیار داشتند که بعضی از آن‌ها از یکی از شهرها یا قصبات ما مهمتر نبودند. وسیع‌ترین آن‌ها به اندازه‌ی یکی از بلوکهای ما بودند و مردمی که در هر یک از این دولتها می‌زیستند یونانی‌های دیگر را نسبت به خود بیگانه می‌شمردند، هر جماعتی و شهری یعنی هر دولتی دارای قوانین و

آداب و رسوم جداگانه بود و آن‌ها غالباً با یکدیگر جنگ و جدال و رقابتها و هم‌چشمی‌ها داشتند. مشارکت و جهت جامعه‌ی این هیئت‌ها تنها به زبان و بعضی عقاید دینی بود که در آن‌ها هم به کلی یکسان نبودند و گاهگاه برای مسابقه‌های ورزشی و عرض بعضی هنرها از موسیقی و شعر و مانند آن یک جا گرد می‌آمدند و با هم ملاقات می‌کردند و از همه‌ی این جهات شباهت کلی به قبایل عرب زمان جاهلیت یعنی پیش از اسلام داشتند که البته می‌دانید حال آن‌ها چگونه بوده است.

زندگانی اقوام یونانی هم تا قرن پنجم پیش از میلاد زندگانی بسیار ساده و تقریباً به همان پایه‌ی تمدن عرب جاهلیت بود. بعضی از آن‌ها گاهی دولت پادشاهی داشتند و گاهی بطور جمهوری زندگی می‌کردند. یعنی انجمنها داشتند که مردم در آن جا گرد آمده در اصول مسائل و امور کشوری تصمیم می‌گرفتند و یک یا چند نفر را به ریاست و اداره‌ی امور اجتماعی خود برای مدتی معین می‌نمودند، تقریباً از ۱۰۰۰ سال قبل از میلاد که نزدیک به ۳۰۰۰ هزار سال پیش از این می‌شود، میان ایشان شاعرانی پیدا شده بودند که بعضی داستان‌های مذهبی و سیاسی را به شعر در آورده بودند و معتبرترین آن‌ها منظومه‌هایی است به نام ایللیاد و ادیسه و منسوب به شخصی است موسوم به همیریا او میرس که اصلاً معلوم نیست چنین شخصی وجود داشته است یا نه و بعضی منظومه‌های دیگر متأخر بر آن‌ها که بیشتر جنبه‌ی مذهبی دارد و منسوب به هیسئودوس نامی است و این جمله داستان‌هایی است سراسر خرافات و اساطیری چه آن‌ها که مربوط به دیانت یعنی خداوندان ایشان است و چه آن‌ها که متعلق به پادشاهان و پهلوانان می‌باشد و از این منظومه‌ها استفاده‌های اخلاقی و روحانی کمتر می‌شود. اما از جهت تخیلات شاعرانه و فصاحت و بلاغت بسیار عالی است.

در هر حال این منظومه‌ها ادبیات قدمای یونان و سرچشمه‌ی عقاید و

افکار ایشان بود و از این رو و از جهت تمتع شعری که از آنها برده می‌شود قابل خواندن است و اروپائیان به آنها اعتنای تام داشته و دارند و از آنها استفاده‌های ادبی بسیار کرده و می‌کنند.

عقاید دینی یونانیان شرک و بت‌پرستی عجیبی بود و درباره‌ی خداوندانی که می‌پرستیدند و برای آنها بتها و بتکده‌ها می‌ساختند داستان‌های غریب سخیف نقل می‌کردند که بسیار خنده‌آور است. اما چون با تخیلات شاعرانه همراه بوده اروپایی‌ها ضبط کرده و جزء ادبیات خود ساخته و صورت‌های خوش آیند به آنها داده‌اند.

یونانیان خداوندان خود را کاملاً مانند افراد بشر می‌پنداشتند، دارای همان نفسانیات و شهوت و غضب انسانی بلکه حیوانی ولی با شدت و قوّت و قدرت فوق بشری، و آن خداوندان به عقیده‌ی ایشان مذکر و مونث بودند و مزاجت و توالد و تناسل کرده بودند و با هم رقابتها و همچشمی‌ها داشتند. نسبت به افراد یا جماعت‌های بشر هم مهر و کین می‌ورزیدند. و آنها را مورد سخط یا محبت خود قرار می‌دادند و یونانیان برای دفع شرّ و جلب خیر واجب می‌دانستند که عبادت یعنی خدمتگزاری آنها را بنمایند و عبادت و خدمتگزاری مهم در نظر ایشان قربانی حیوانات بود.

برای این که بتوانید تصویری از عقاید دینی یونانیان پیدا کنید، مختصراً قسمتی از سرگذشت و چگونگی زندگی خداوند اعظم یونان را نقل می‌کنم.

این خداوند اعظم را یونانیان پدر خداوندان می‌دانستند، نظر به این که چند تن از پسرها و دخترهای او خداوندان بزرگ یونان بودند و نیز او را پادشاه خداوندان می‌خواندند. چون به عقیده‌ی ایشان همه‌ی خداوندان و کلیه‌ی جهان در تخت اوامر او بودند. اسم او به یونانی زئوس بود. رومی‌ها این کلمه را گرفته لفظ پدر به آن ملحق ساختند و با تصحیفاتی

که در آن به عمل آوردند یوپیتتر گفتند و فرانسه‌ها آن را ژوپیتتر تلفظ می‌کنند.

سرگذشت این رب‌الارباب از آغاز ولادتش تا زمانی که به پادشاهی خداوندان رسید و کارهایی که کرده است مفصل است. خواهری داشت که به یونانی هرا و به رومی یونو و به فرانسه زونن می‌خوانند. آن خواهر را تزویج کرد و این زن و شوهر احوال و اعمال زن و شوهرهای معمولی بشری را داشتند. با آن که زئوس رعایت احترامات خواهر و زوجه‌ی خود را به خوبی منظور داشت غالباً با هم جنگ و نزاع و قهر و آشتی داشتند و مکرر زئوس هرا را زده و حبس کرده است. اما هرا نیز از عهده‌ی او برمی‌آمد و بسیار حسود و خود رأی و سلیطه بود و زئوس هم که نفس سرکش داشت کارهایی می‌کرد که ناچار بود غالباً از هرا و بدخلقی او تمکین کند. از جمله کارهای او این که طالب زن یکی از پادشاهان یونانی موسوم به امفیتریون شد و موقعی که امفیتریون به جنگ رفته بود زئوس به شکل او در آمده نزد زن او رفت و در نتیجه آن زن پسری آورد که معروف به هرکول است و از جهت توان و نیرومندی و عملیات عجیبی که کرده نزد یونانیان و کلیه‌ی اروپائی‌ان ضرب‌المثل و نظیر رستم دستان خود ماست منتها نسبت شجاعت هرکول به شجاعت رستم مثل نسبت دروغگویی یونانیان است به دروغگویی ایرانیان. مثلاً رستم هفت خان دارد هرکول دوازده خان و باقی هم بر همین قیاس. باری روزی که بنا بود این هرکول به دنیا بیاید هرا از زئوس شنید که من امروز پسری می‌آورم که بر فلان قوم سلطان خواهد شد هرا باطناً از قضیه آگاه بود، ولی ظاهراً به روی خود نیاورده از زئوس تمنا کرد که به این فقره سوگند یاد کند، همین که قسم خورد و ملزم شد به این که پسری را که در آن روز متولد می‌شود سلطان آن قوم کند، هرا به قوه‌ی خداوندی اسباب فراهم آورد که هرکول ولادتش به تأخیر بیفتد و فوراً به محل آن

قوم رفته از عروس پادشاه آن قوم پسری به دنیا آورد که به موجب تعهد زئوس پادشاه آن قوم شد. با وجود، این هرا بغض حسدش نسبت به هرکول آرام نگرفت و دو افعی درشت بر سر گهواره‌ی هرکول روانه کرد که او را هلاک سازند، هرکول که پسر خداوند اعظم بود در همان کودکی چنان نیرومندی داشت که آن دو افعی را در گهواره خفه کرد. بنابراین زئوس از اجرای اراده‌ی خود در پادشاه کردن هرکول بازماند و هرا از هلاک ساختن هرکول درمانده شد. با این تفصیل نمی‌دانم چه شد که هرا سر مهربانی نسبت به هرکول بلند کرد و او را در دامن گرفته پستان خود را به دهان او گذاشت. اما هرکول چنان پستان او را به دندان گرفت که شیر از آن جستن کرد و افشان شد و خط کهکشان از اثر افشاندگی شیر هرا در آسمان باقی مانده است و می‌دانید که به زبان‌های اروپایی کهکشان را راه شیری می‌نامند.

داستان‌ها شیرین است، اما مجال نداریم که باز از آن‌ها برای شما حکایت کنم. بعلاوه در اینجا شرح و تفصیل عقاید یونانیان را نمی‌خواهم بدهم، مقصود این است که اجمالاً بدانید نوع افکار ایشان چه بوده و همین دیانت و عقاید تا سیصد سال بعد از میلاد مسیح یعنی تقریباً سیصد سال پیش از ظهور اسلام دین و مذهب رسمی یونانیان بود.

نکته‌ای که مخصوصاً می‌خواهم بدان توجه بدهم این است که: یونانیان با مشرق‌زمینی‌ها یک تفاوت فاحش داشتند و آن این که در مشرق زمین دیانت منشاء اخلاقی و تمدنی داشته و عقاید دینی مایه‌ی تهذیب اخلاق مردم بوده است، بلکه غرض اصلی از دیانت مذهب و متمدن ساختن مردم بوده است و حکمت و عرفان هم غالباً از ناحیه‌ی اولایی دین به مردم افاضه شده است، ولیکن در یونان در آن مرحله که ما می‌بینیم و از آن خبر داریم دین چیزی بود و روحانیت و اخلاق و تهذیب چیز دیگر و با هم چندان ارتباطی نداشتند و دیانت سیر عامیانه‌ی طبیعی

داشت، ولیکن انسان وجودی است متصرف و مانند حیوان نیست که هر قسم فطرت و طبیعت او بر آن قرار گرفت همان کند، بلکه در طبیعت خویش و محیط خود تصرف می‌نماید و با همجنسان محتاج به معاشرت است. از این رو باید برای زندگانی دستوری داشته باشد که به مقتضای حوائج و موافق منافع و مصالح خویش رفتار کند و نیز انسان طبعاً کنجکاو است و هر چه را می‌بیند و درک می‌کند می‌خواهد حقیقت و علت آنرا دریابد. بنابراین، برای معرفت به حقایق اصول و مبانی لازم دارد آن دستور زندگانی و این اصول و مبانی را در مشرق زمین ادیان به مردم داده‌اند، یا آن‌ها به صورت دین در آمده‌اند، اما در یونان هیچ یک از این دو امر از ناحیه‌ی دین به مردم نرسیده است. دستور زندگانی به وسیله‌ی قوانین و نظاماتی که فرداً یا جمعاً مقرر می‌شده است میان مردم برقرار شده و اصول و مبانی معرفت به وسیله‌ی حکما به دست آمده است. چه تمدن اروپائیان اساساً از یونان گرفته شده و با آن که هزار و پانصد سال است که بدین مسیح در آمده‌اند جدایی دین و دنیا در نزد آن‌ها تا یک اندازه باقیمانده است و مشرق‌زمینی‌ها هم تأثیر قدیمی توأم بودن دین و دنیا را از دست نداده‌اند.

اصول و مبانی که یونانیان در امور زندگانی و در معرفت و حقایق به دست آورده‌اند آیا خود ابتکار کرده‌اند یا از دیگری گرفته‌اند؟ این مسئله‌ای است که کشف حقیقت آن دشوار است و سلیقه‌ی محققین هم در این باب مختلف می‌باشد. آنچه می‌توانیم بگوئیم این است که اساس تمدن همان دستورها و اصول و مبانی است که در مشرق زمین گذاشته شده و یقیناً یونانی‌ها در سیر و انتقال از وحشیگری به تمدن از مشرق زمین تأثیر یافته و استفاده و اقتباس کرده‌اند و حتی متأخرین از یونانیان قدیم خود معتقد بوده‌اند به این که حکمت و معرفت از مشرق زمین به یونان رفته است و از بسیاری از دانشمندان خویش حکایت می‌کردند

که به مصر و آسیا مسافرت کرده و سیر آفاق و انفس نموده و از دانشمندان آن ممالک بهره برده‌اند. اما این که به درستی معلوم شود که یونانیان از مشرق چه گرفته‌اند، تحقیقی است بس دشوار و عاقبت هم به درستی چیزی معلوم نمی‌شود و علت عمده‌ی آن این است که: دانشمندان قدیم غالباً تعلیمات خود را شفاهی و سینه به سینه افایه می‌کردند و به کتاب در نمی‌آوردند. اگر هم کتاب نوشته‌اند باقی نمانده و به واسطه‌ی انقلابات از میان رفته است.

باری از قبل از قرن پنجم پیش از میلاد آثار کتبی مهمی از یونانیان به جز همان منظومه‌ها که ذکر کردیم باقی نمانده است و از آثار متأخرین ایشان که در دست است چنین برمی‌آید که از قرن هفتم کم‌کم در میان آن قوم مردمانی پیدا شده‌اند که اهل نظر بوده و در امور عالم توجهات و تفکراتی داشته‌اند و از ایشان حکمت‌هایی به صورت کلمات قصار نقل می‌کردند و اسم چند نفر ایشان مذکور می‌شود که خردمندان هفتگانه خوانده می‌شدند. اما هرکس خردمندان هفتگانه را نوعی فهرست کرده و معلوم است که عدد آن‌ها بیش از هفت بوده است و لیکن عدد هفت همیشه در نزد اکثر اقوام محترم و گرامی بوده و میل داشتند هر چیزی را هفت بدانند.

یکی از خردمندان هفتگانه که اسم برده شد همان سولون است که در مجلس اول حکایتی از او نقل کردم که از اجداد افلاطون و مردم آتن بود و آتانیان قوانین اجتماعی و مملکتی خود را به او منسوب می‌نمودند. یکی دیگر از آن خردمندان تالس ملطی است که در اواخر قرن هفتم و اوایل قرن ششم پیش از میلاد می‌زیسته است و او اول کسی است که گذشته از خردمندی دارای معلومات علمی خوانده شده و گفته‌اند مثلاً خاصیت جاذبه‌ی کهربا را می‌دانسته و در هندسه و نجوم آن اندازه معلومات داشته که وقوع کسوفی از آفتاب را پیشگویی کرده است.

تاریخ علم و حکمت یونان را اگر بخواهم مرتباً نقل کنم، سخن دراز می‌شود و غیر از این جلسه جلسات دیگر هم باید مصروف آن کنم، آنچه باید به یاد داشت این است که: کم‌کم در میان یونانیان مردمانی هوشیار پیدا شدند که طبعشان قانع نمی‌شد، به این که امور عالم فقط نتیجه‌ی هوسناکی و نفسانیت‌های آن چنان خداوندان باشد و مثلاً رعد و برق را از اثر حرکت عصای دست زئوس خداوند اعظم بدانند یا حرکات امواج دریا را مربوط به اراده‌ی خداوندی موسوم به پزیدن تصوّر کنند و در پی آن برآمدند که علت طبیعی و واقعی آن‌ها را دریابند و حتی متوجه شدند به این که اعتقاد به خداوندان متعددی که می‌پرستند و درباره‌ی آن‌ها همه‌ی صفات بلکه رذائل بشری را قائلند عقیده‌ی سخیفی است و این کثرت و آن احوال شایسته‌ی مقام خداوندی نیست و عجب این است که آن خردمندان چه درباره‌ی امر الوهیت و چه در آثار طبیعت نگران یگانگی و وحدت شدند و عجب تر این که قرن هفتم و ششم پیش از میلاد که این جنبش افکار در یونان پدیدار شده همان زمانی است که در کشور ما زردشت پیغمبر موحد ایرانی ظهور کرده و در فلسطین انبیای بنی‌اسرائیل به جد و اسرار یهودیان را به پرستش خدای یگانه دعوت می‌نمودند و اگر به مختصر آثاری که از کسینوفانوس حکیم یونانی باقی مانده نظر کنید خواهید دید که آن حکیم عقاید دینی یونانیان را مورد استهزا قرار داده و سخن‌های حکیمانه در آن گفته است.

اما اوهم چنان بر اذهان عامه‌ی یونانیان چیره شده و به اندازه‌ای گرفتار ترس و رعب خداوندان بودند که این سخنها تأثیری نداشت، بلکه خطرناک بود چنان که نزدیک به دویست سال پس از کسینوفانوس سقراط با وجود تقیه‌ای که در این باب می‌کرد به اتهام بی‌اعتقادی به خداوندان ملی - یعنی همان خداوندانی که شمه‌ای از داستان آن‌ها را نقل کردم - محکوم به اعدام گردید، ولیکن تحقیقات علمی و فلسفی به زودی

رواج و شیوع یافت و بعضی از محققان آن دوره معروف به حکمای طبیعی می‌باشد، به مناسبت این که تحقیق از طبیعت می‌کنند و آن‌ها همه‌ی آثار طبیعت را ناشی از یک عنصر می‌دانستند، یکی متمایل شد به این که آب مادةالمواد است و او همان تالس ملطی بود که پیش از این نام بردیم. یکی هوا را برای این امر مناسب‌تر دانست و او انکسیمانوس نام دارد و یکی ماده‌ای غیرمتعین نامتناهی قائل شد که تعینات او آثار طبیعت را جلوه‌گر می‌سازد و این حکیم انکسیمندروس نام دارد. و من معتقدم که ماده و هیولایی که ارسطو قائل است از او اقتباس کرده است. بعضی دیگر که آن‌ها را هم می‌توان از زمره‌ی طبیعیون دانست به عناصر متعدد قائل شدند. یکی چهار عنصری شد و او انباذقلس است. دیگری که انکساغورس نام دارد، معتقد بخلیط گردید. یعنی ماده‌ی همه چیز در همه چیز به آمیختگی موجود است و در آغاز امر کلیه‌ی عالم اختلاط بی‌ترتیبی از همه چیز بوده، سپس عقل کل آن را به نظام آورده و سر و صورتی داده است. یکی دیگر که معروف به ذیمقراطیس است به وجود ذرات کوچک تقسیم‌ناپذیر قائل گردید. بعضی هم از خردمندان آن زمان مشربهای دیگر اختیار کردند که بیشتر جنبه‌ی روحانیت و معنویت داشت، از جمله، از دو نفر اسم برده می‌شود که حقیقت حال هیچ کدام به درستی معلوم نیست ولیکن بهر یکی از ایشان جماعتی و هیئتی منسوبند که هم جنبه‌ی سیاسی دارند و هم جنبه‌ی اخلاقی و روحانی که مجامع و حلقه‌های عرفانی و تصوفی خودمان را به یاد می‌آورد. یکی از ایشان که ظاهراً قدیم‌تر و به همین واسطه حقیقت حال او و حوزه‌ی او نامعلوم‌تر است معروف به ارفئوس می‌باشد و طریقه‌ی او را اوفیسم می‌گویند و یکی دیگر که از قرن ششم قدیم‌تر نیست فیثاغورس معروف است که در علم ریاضی هم نامی می‌باشد و معتقد به تناسخ بوده و به موسیقی اهمیت بسیار داده و عالم را تماماً مرکب از نغمات و آهنگهای

موسیقی دانسته و همه چیز را عدد پنداشته است و به درستی معلوم نیست که عقاید منسوب به فیثاغورثیان ابتکار و ابداع خود فیثاغورس است یا پیروان او نیز بعدها بر گفته‌های او چیزهایی افزوده‌اند. در هر حال این هر دو جماعت اسرار و رموزی هم داشتند و تأثیر وجود و عقاید ایشان در میان یونانیان صاحب نظر تا مدت‌ها بعد از خودشان محسوس می‌باشند و این جماعت‌ها و آن حکما که پیش نام بردیم، همه در حقایق و معارف و علوم و چگونگی هیئت عالم و زمین و آسمان و خورشید و ماه و ستاره‌ها و امور طبیعی و بشری عقایدی اظهار کرده و هر یک به وجهی سرمایه‌ی دانش یونانیان و نوع بشر را افزایش داده‌اند که گفتگوی آن از موضوع بحث خارج است. از نکات مربوط به این دوره‌ی باستانی همین قدر مزید می‌کنیم که از ترقیاتی که در قرن هفتم و ششم قبل از میلاد دست داده این بود که شعرای یونان هم کلماتشان کم‌کم جنبه‌ی معارفی و اخلاقی پیدا کرد.

غوغای معرفت بافی و بازار مباحثات علمی و حکمتی در یونان در قرن پنجم پیش از میلاد به درستی گرم شد و در آن دوره تمدن یونان مخصوصاً در شهر آتن از حیث صنعت و شعر و ادب و تاریخ و غیر آن‌ها به اوج خود رسید و چون ما در اینجا به صنعت و شعر و ادب نظر نداریم متعرض آن‌ها نمی‌شویم و می‌گوییم انبیاذقلس و انکساغورس و ذیمقراطیس که پیش از این نام بردیم و اصول عقاید ایشان را اجمالاً دانسته‌اید، در این قرن بودند و برای مزید بصیرت مناسب است که دو نفر دیگر از دانشمندان یونان را که آراء ایشان در حکمت و فلسفه‌ی قدیم تأثیر کَلّی داشته است بشناسانیم. یکی از آن‌ها هرقلیطوس است که زمان او پایان قرن ششم و آغاز قرن پنجم بوده و چون نمی‌خواهم سخن دراز شود همه‌ی اقوال و احوال او را شرح نمی‌دهم و فقط نقطه‌ی مهم فلسفه‌ی او را یاد می‌کنیم که او در عالم، حرکت و بیقراری و بی‌ثباتی را اصل

می‌دانست و به همین جهت آتش را ماده‌المواد انگاشته بود، چون از همه‌ی مواد بی‌قرارتر و متحرک‌تر یافته بود.

حکیم دیگر که قدری بر هرقلیطوس متأخر بود و زمان او درست نیمه‌ی اول قرن پنجم است برمانیدس می‌باشد و عقیده‌ی او به کلی نقطه مقابل عقیده‌ی هرقلیطوس بوده است یعنی حرکت و تغییر را بی‌حقیقت و ظاهری می‌پندارد، و وجود را واحد و ثابت و ساکن می‌داند و پیروان او برای اثبات این عقیده به مناظره و جدل متوسل شدند و شاید بتوان گفت که مؤسس اساس جدل که منتهی به وضع علم منطق شد آن‌ها می‌باشند و پیش از آن که در اصل مطلب وارد شویم می‌خواهم یک نکته را توجه بدهم که از همین مختصر که بیان کردم تشتت آراء حکماء متقدم آشکار می‌شود و شخص تعجب می‌کند که در یک موضوع یا در چند موضوع معدود که همه با هم مناسبت دارند، چگونه این همه آراء گوناگون ظاهر شده و کدامیک به حقیقت نزدیک‌تر است؟ ولیکن عجب‌تر این است که از یک طرف هیچ یک از این عقاید را کاملاً نمی‌توان تصدیق کرد و از طرف دیگر همه‌ی این نظرها، هر یک از جهتی حقیقتی را شامل است و عالم وجود حقیقت به قدری وسیع و بسیط است که هر چه را درباره‌ی او اثبات کنند می‌توان تصدیق کرد. و اما این که حقیقت چیست متأسفانه باید عرض کنم پس از قرن‌ها مباحثه و مجاهده و این همه تحقیقات که حکما و فلاسفه‌ی دنیا به عمل آورده‌اند تا امروز هنوز پی به حقیقت نبرده‌اند سهل است. هنوز مجهولات خودمان را نتوانسته‌ایم بدانیم، یعنی دستگیرمان نشده است که چه چیزها هست که نمی‌دانیم خوشا به حال آن که زیاده از هزار سال پیش ادعا کرده گفت:

تا بدانجا رسید دانش من که بدانم همی که نادانم

اگر از این ادعا مقصود این است که اجمالاً می‌دانم که نادانم، آری من هم می‌توانم این ادعا را بکنم، اما اگر مراد این باشد که حقیقتاً جهل مرکب

ندارم، یعنی جهلم بسیط شده است هیئات! جهل مرکب انسان روزی مبدل به جهل بسیط می‌شود که بتواند مجهولات خود را تماماً بشمارد و من نمی‌دانم آن روز کی خواهد رسید.

از مطلب دور نشویم، کسی به حقیقت نرسید، اما هر دانشمندی هم که سخن گفت به حقیقتی برخورد کرده بود که او را نمی‌توان تخطئه کرد و به همین جهت است که مطالعه‌ی تاریخ فلسفه همیشه منظور نظر دانشمندان بوده است. در هر عصر و زمان هر کس جویای معرفت است باید ببیند که پیشینیان چه گفته‌اند نه به این نظر که یکی را بیابد که به حقیقت رسیده باشد، بلکه به این نیت که با همه‌ی تراوشهای عقل دانشمندان آشنا شود تا فکرش پخته گردد، شاید بتواند قدمی از آن‌ها فراتر رود.

برگردیم به اصل مطلب؛ شوق و ذوقی که یونانیان مخصوصاً آتانیان به مباحثات علمی و حکمتی پیدا کردند سبب شد که جماعتی شغل خود را تعلیم و تعلم حقایق و معارف قرار دادند. تا آن زمان تعلیم و تربیت یونانی منحصر بود به خواندن و نوشتن و موسیقی و ورزش بدنی، از آن به بعد حقیقت جویی و معرفت باقی نیز رواج یافت و کسانی که به تعلیم این امور می‌پرداختند معروف به سوفیست شدند که در زبان یونانی به معنی دانشمند بود و البته می‌دانید که فیلسوف هم اصلاً لفظی یونانی است و معنی آن دوستدار حکمت است، چون به زبان یونانی فیلو یعنی دوست می‌دارم و سوفوس یعنی حکمت و می‌گویند این کلمه را اول کسی که بکار برد فیثاغورس بود که گفت ما حکیم نیستیم، دوستدار حکمتیم سوفیست هم از همان ماده مشتق و به معنی کسی است که اشتغال به حکمت دارد.

سوفیست‌ها، مدّعی کلّ دانش بودند و آنچه از ریاضی و طبیعی آن زمان معلوم شده بود و البته معلومات وافر نبود می‌دانستند و می‌آموختند. اما یکی از مشاغل مهم بعضی از ایشان آموختن سخن و

سخنوری بود و در اینجا باید قدری به شرح و بسط پردازیم. در آغاز این صحبت اشاره کردم به این که یونانیان دولتهای متعدد کوچک داشتند و بعضی از آنها بطور جمهوری زندگی می کردند و تصمیمات مهم راجع به جماعت در مجامع و انجمنهای ملی اتخاذ می شد یعنی اهل شهر و کلیه ی کسانی که در تحت آن دولتها می زیستند گاهگاه یک جا جمع می شدند و زمامداران مطالب و مسائلی را که در پیش بود از قبیل جنگ و آشتی با ملل دیگر و اقداماتی که برای این امور لازم است از تهیه ی کشتی های جنگی و ساختن قلعه ها و بندرها و اسلحه خانه ها یا کارهای دیگر مانند ساختن معابد و سایر عمارات و ابنیه ی عمومی و هر قسم اقدام مهمی که بر نفع و ضرر جامعه بود مطرح می نمودند و حسن و عیب و سود و زیان آن کارها موضوع مباحثه می گردید و هر کس قوه ی نطق و بیان و فصاحت و بلاغت بیشتر و بهتر داشت نظر خود را پیش می برد و قدرت و حیثیت و اعتبار پیدا می کرد و به این واسطه بلاغت و سخنوری گذشته از کیفیت و تمتعی که به مستمعان می داد مایه ی انتفاع و استفاده ی مادی و عوام فریبی شده و اشخاص از این راه می توانستند به مقامات عالی برسند.

و نکته ی دیگر این که محاکمات جزایی و جنایی هم در محاکمی رسیدگی و حلّ و فصل می شد - غیر از محاکم ما که از یک یا سه چهار نفر قاضی متخصص در فن قضا و مأمور دولت تشکیل می شد - بلکه محاکم مزبور از چند صد نفر اشخاص مرکب بود که بدون ملاحظه ی معلومات و شخصیت و حیثیت به قرعه از میان مردم معین می شدند و اثبات تقصیر و بی تقصیری کسی که به محاکمه جلب می شد موضوع سخنوری مدّعی و مدّعی علیه و وکلای ایشان می گردید و در این مقام هر کس زبان بازی و سخن سازی و زرنگی و زیرکی اش بیشتر بود حرف خود را به کرسی می نشاند و قضاات را مفتون حسن بیان و مجذوب

سخنوری و استدلال و تدابیر خطابی خود ساخته آن‌ها را به محکوم کردن خصم یا بری ساختن موکل خود اقناع می‌نمود. بنابراین کسانی که می‌خواستند در آن مجامع و این محاکم جلوه‌گری کرده کار از پیش ببرند، طالب آن بودند که هر قدر بتوانند معلومات فراوان تحصیل کنند و سخنوری بیاموزند. نتیجه این که بعضی اشخاص این کیفیت را مغتنم شمرده تعلیم و تربیت جوانان را در سخنوری و معلومات مختلفه یا به عبارت دیگر در علم و ادب فن خود قرار دادند و جوانان دولتمند با ذوق پر شر و شور جاه‌طلبانه نزد ایشان جمع شده مزد می‌دادند و منت می‌کشیدند و از ایشان دانشمندی و سخنوری می‌آموختند و همین آموزگاران بودند که سوفیست خوانده می‌شدند.

با این ترتیب، یقین دارم فوراً متوجه می‌شوید که چون همه کس در واقع جویای حکمت و معرفت و پای بند حقیقت نیست و غالب مردم جویای منفعت شخصی و مال و جاه می‌باشند و این مطلوب‌ها را هم مقید نیستند که از راه صحیح و شرافتمندانه تحصیل کنند و بلکه این راه بر حسب ظاهر مشکل‌تر بنظر می‌آید و دیرتر به مقصود می‌رساند؛ کسانی که نزد سوفیست‌ایان دانش می‌آموختند، نظرشان از حقیقت جویی و معرفت خواهی منحرف و به منفعت‌طلبی منتهی گردید و قانع شدند به این که چیزهایی بیاموزند که به آن وسیله بتوانند اغراض خود را از پیش ببرند. آموزگاران هم برای استفاده‌ی شخصی همین منظور را پیشنهاد خود ساختند. البته بی‌انصافی نباید کرد و تصدیق باید نمود که بعضی از سوفیست‌ها دانشمند و صاحب نظر هم بوده‌اند و به نشر علم و معرفت مدد رسانیده‌اند. از طرف دیگر بی‌اعتنایی که طبایع مردم نسبت به حقیقت معرفت پیدا کرده بود، یک اندازه هم طبیعی و نتیجه‌ی اختلاف و تشتت آرای بود که میان حکما در خصوص حقایق امور مشاهده شده بود و بعضی از سوفیست‌های دانشمند مانند پورتاگوراس و گورجیاس که

افلاطون در کتابهای خود از آن‌ها اسم برده و بلکه ایشان را معرفی کرده است مشرب و مذاقشان از روی واقع چنین بود که حقیقت بر انسان مکشوف شدنی نیست و جز ظواهر امور چیزی دستگیر ما نمی‌شود. به عبارت دیگر حقیقتی نیست و این عقاید را یک سره از راه عوام فریبی و منفعت پرستی اختیار نکرده بودند و شاید که محقق و شرافتمند نیز بودند. منتهی چنان که باید به عمق مسائل فرو نرفته بودند. ولیکن از طرف دیگر واقعاً همه دانشمند نبودند و اگر هم چیز می‌دانستند متانت و استحکام اخلاقی را که برای تربیت قوم لازم است نداشتند و حتی از ایشان دیده شده که در یک قضیه دو طرف نقیض را مدعی می‌شدند و اثبات می‌کردند. حاصل این که در نیمه‌ی دوم قرن پنجم پیش از میلاد در آتن که مهمترین دولتهای یونانی بود و دموکراسی، یعنی حکومت ملی آنجا کمال رونق و قوت را داشت روی هم رفته در امور سیاسی و قضایی عوام فریبی و حيله‌بازی رواج یافته و در امور علمی و فلسفی مغالطه و اشتباه کاری جای حکمت و معرفت را گرفته بود و سوفیست‌ها برخلاف دستوری که حکیم نظامی به پسر خود فرموده به جای این که طاعت اندوز باشند حیل‌آموز شدند.

اما از طرف دیگر، مردمان خرده‌بین هوشیار هم از گوشه و کنار پیدا می‌شدند و به فرموده‌ی شیخ سعدی صاحب‌نظران بیگانه و خویش از پس و پیش نگران بودند و این احوال را برای آینده‌ی ملت و مملکت خطرناک دانسته در مقام چاره برآمدند و کم‌کم سوفیست که اصلاً به معنی دانشور و دانش پرور بود، مرادف مغالطه کار و حیل‌آموز شد و ما هم آن کلمه را از یونانی گرفته سوفسطائی گفتیم و تعلیمات ایشان را سفسطه خواندیم.

در این هنگام در آتن یک نفر بزرگوار که چشم روزگار نظیر او را کمتر دیده است در جلوگیری از این مخاطره و مبارزه با مغالطه و سفسطه

و عوام‌فریبی دامن همّت بر کمر زد. با آن که نه تمولی داشت و نه نسب عالی و نه جاه و مقامی و نه در امور مملکتی دخالتی می‌کرد، بلکه غالباً با لباس مندرس و ظاهر محقر و پای برهنه در کوی و برزن می‌گردید و هر که را که گرفتار او می‌شد به پای محاسبه و مناظره می‌کشید و بدون این که به شیوه‌ی سوفسطائیان به خطابه و سخنوری پردازد به سؤال و جواب یعنی به مباحثه و مجادله، کم‌کم نادانی مخاطب خود را در امور عالم و چیزهایی پیش پا افتاده از قبیل نیک و بد و عدل و ظلم و فضیلت و رذیلت و مصلحت و مفسده و غیر آن‌ها مدلل و روشن می‌ساخت و بر او آشکار می‌کرد که گمراه است و به خطا می‌رود و باید جویای معرفت و حقیقت شود و گرنه ابناء نوع و عامه‌ی ملت و مملکت را به خطر می‌اندازد و به هلاکت می‌کشاند.

این شخص اگر در مشرق زمین بود او را امام و پیغمبر می‌خواندند و به این سمت به او می‌گرویدند، اما چون مردم یونان به امر بعثت و رسالت آشنا نبودند او را حکیم و فیلسوف خوانده‌اند و جمعی از یونانیان به شاگردی و ارادت کیشی او سرافراز بوده‌اند و او همان سقراط است که در جلسات گذشته بارها از او یاد کرده‌ام و مهمترین شاگرد و ارادت کیش او افلاطون بوده است که احوال و افکار او موضوع گفتگوی ماست و از نوشته‌های او باید به احوال و افکار سقراط پی ببریم. زیرا که از خود سقراط آثار کتبی ظاهر نشده است.

چنان که در مجلس اول اشاره کرده‌ام، از یکی از شاگردان دیگر سقراط نیز نوشته‌یی باقی است که تا یک اندازه معرف سقراط است و او گزنفون نام دارد و همان است که در جنگ میان کورش کوچک شاهزاده‌ی ایرانی با برادرش اردشیر دوم هخامنشی جزء لشکریان یونانی کورش بود، چون آن زمان بسیاری از یونانیان رعیت ایران بودند و پس از کشته شدن کورش گزنفون سرکرده‌ی هموطنان خود شد و

ایشان را از ایران به یونان بازگردانید. نوشته‌های این گزنفون هر چند کاملاً با نوشته‌های افلاطون مطابق نیست، ولیکن در اصول و کلیات مطالب چندان اختلافی ندارند و روی هم رفته مطلب برمی‌گردد به این که شناسایی احوال سقراط و حکمت او را از کتاب‌های افلاطون باید جست و برای جدا کردن افکار این استاد و شاگرد از یکدیگر نباید چندان به خود زحمت داد.

از شرح حال سقراط آنچه گفتنی است تاکنون به‌اشاره و اجمال گفته‌ام که در تعلیم شیوه‌ی او مباحثه و مناظره بود و متوجه کردن اشخاص به نادانی و گمراهی خودشان به وسیله‌ی آنچه او قابلیت می‌خواند. یعنی زایاندن عقول و طریقه‌ی استهزای خفی، یعنی در حالیکه خود را به نادانی می‌زند و قصد استفاده‌ی از مخاطب را وانمود می‌سازد، سرانجام نادانی طرف مقابل آشکار می‌شود و این عمل بسیاری از مردم را از او دلتنگ ساخت، مخالفت او با سوفسطائیان و جد و اصرارش به این که حقیقت را باید به‌دست آورد و عوام فریبی را باید کنار گذاشت نیز خلاف مصلحت و منافع شخصی بسیاری از یونانیان بود و عجب‌تر این که عامه‌ی مردم خود سقراط را از سوفسطائیان تمیز نمی‌دادند. چنان که یکی از تأثر نویس‌های آن زمان که اریستوفانس نام داشت، در بعضی تأثرها که نوشته و خواسته است قباحات کار سوفسطائیان را آشکار کند همواره سقراط را مثال و مصداق قرار داده است. اما سقراط به این احوال و اقوال اعتنا نکرده راه خویش را می‌پیمود و مثل این است که خود را مبعوث می‌دانست، برای این که آن وظیفه را ادا کند. سرانجام هر آنچه برای اکثر انبیاء و اولیاء روی داده برای او نیز پیش آمد. یعنی مغرضین و خودپرست‌ها بعنوان بی‌دین و مفسد به محاکمه‌اش کشیدند. (در سال ۳۹۹ پیش از میلاد) و محکوم به اعدامش کردند و شرح این واقعه‌ی تاریخی از چند فقره از رساله‌های افلاطون که منضم به این مجالس است به خوبی

روشن خواهد شد.

این بود اطلاعاتی که لازم دانستم خاطر آقایان از آن‌ها مسبوق باشد تا همین که وارد در بحث فلسفه‌ی افلاطون و محتویات کتاب‌های او می‌شویم، مطلب به خوبی روشن شود. چه اگر آشنایی به زندگانی اجتماعی یونانیان و افکار و عقاید و معلومات ایشان نداشته باشیم به آسانی و به درستی در نمی‌یابیم که آن یگانه فیلسوف و استاد او و همقدمان و پیروان ایشان در نمودن راه حقیقت‌جویی و درک سعادت ظاهری و باطنی و مادی و معنوی هموطنان خود بلکه کلیه‌ی نوع بشر چگونه مجاهده نموده و عالم انسانیت چه اندازه رهین منت ایشان می‌باشد.

امیدوارم به قاعده‌ی معلوماتی که در این مجلس به دست شما دادم برخورده و این گفتگوها را خارج از موضوع و تضييع اوقات ندانسته باشید و بدانید که فضلی ما چون این سوابق تاریخی را نداشتند و بی مقدمه به کتابهای افلاطون و ارسطو مراجعه کردند، در پی بردن به حقیقت حکمت یونان و اهمیت وجود هر یک از حکما دچار زحماتی شده و در کارشان نقص‌هایی دیده می‌شود که باید از آن‌ها احتراز کنیم. پس اکنون که می‌خواهیم وارد اصل مطلب شویم از آنچه تاکنون گفته‌ام استنباط می‌کنیم که برای یونانیان قرن پنجم و چهارم پیش از میلاد، یعنی زمان سقراط و افلاطون سخن در این است که در علم آیا اصل وحدت است یا کثرت؟ یعنی وجود یکی است یا بسیار است؟ و هر کدام باشد به چه وجه است؟ و آیا اصل، حرکت و تغییر است یا سکون و ثبات؟ یعنی کون و فساد و تغیر حقیقت دارد یا ندارد؟ و اصلاً حقیقتی هست یا نیست؟ به عبارت دیگر آیا برای انسان ممکن است علم حاصل شود؟ و باز به عبارت دیگر آنچه انسان ادراک می‌کند حقیقت دارد یا وهم و خیال است؟ این مسائل راجع است به قسمتی از حکمت که آن را

بعدها حکمت نظری خوانده‌اند.

در حکمت علمی یعنی در اخلاق و سیاست نیز گرفتاری هست که اخلاق و سیاست یعنی عمل انسان در زندگانی شخصی و اداره کردن جمعیت آیا مبانی و اصول حقیقی دارد یا هوای نفس باید حاکم باشد؟ این است مسائلی که شاید همیشه انسان به آن‌ها گرفتار بوده است. اما در قرن پنجم پیش از میلاد، یعنی دو هزار و پانصد سال پیش از این در یونان درست به طریق علمی مطرح شده است. حکما و دانشمندان در این باب چه گفته‌اند بماند، اما عمل نوع بشر چنین می‌نماید که هنوز طول دارد تا تکلیف معلوم شود «این همه گفتیم و حل نگشت مسائل».

گفتار چهارم

در جلسات گذشته شرح زندگانی افلاطون را دیدیم، آثار او را هم قلمداد کردیم و از چگونگی آن‌ها اجمالاً آگاه شدیم، از اوضاع و احوال دینی و سیاسی یونانیان باستانی و معاصرین افلاطون و عقاید و افکار ایشان هم سر رشته بدست آوردیم، ضمناً به احوال سقراط استاد افلاطون و چگونگی تعلیم او نیز برخوردیم، این که باید در فلسفه تعلیمات و عقاید خود افلاطون و آنچه از کتابهای او در این مسائل بدست می‌آید نظری بیندازیم تا شناسایی ما نسبت به آن حکیم فرزانه به اندازه‌ای که مقتضی حال است کامل گردد.

دریافت فلسفه‌ی افلاطون و بیان آن، کاری است بسیار دشوار بلکه می‌توانم عرض کنم، اگر کسی بخواهد عقاید او را در کلیه مسائلی که حکمت مشتمل بر آن‌هاست معلوم کند، البته به مقصود نخواهد رسید. چرا که افلاطون مانند بعضی از حکمای پس از خود، یک مجموعه‌ی تعلیمات فلسفی که در همه‌ی مسائل علمی از طبیعیات و ریاضیات و الهیات و غیر آن رأی جزمی اظهار کرده باشد مدون نساخته است، نه خود او چنان کتابی تصنیف کرده و نه دیگری از اشخاص نزدیک به زمان او فلسفه‌ی او را کاملاً بیان نموده است. تنها گاهی از اوقات ارسطو در کتابهای خود بعضی اشارات به اقوال افلاطون می‌کند، آن هم غالباً برای این است که در آن‌ها اظهار نظر انتقادی بنماید و مقصودش بیان فلسفه‌ی افلاطون نبوده است.

خواهید فرمود پس این همه آثار که از قلم افلاطون باقی مانده و یک جلسه‌ی تمام از جلسات ما را ذکر آن‌ها مشغول ساخت چیست؟ و شامل چه مطالبی است؟ و آیا هیچکدام از آن‌ها فلسفه‌ی افلاطون را باز نمی‌نمایند.

بلی مطلب همین جاست که هر چند افلاطون آثار قلمی بسیار از خود گذاشته است کتابی در مجموع تعلیمات فلسفی خود نگاشته است. آنچه از نوشته‌های او در دست داریم که قدر مسلم تقریباً سی کتاب بزرگ و کوچک می‌شود می‌توان گفت به قصد تبلیغ بعضی افکار نگاشته شده است نه به قصد تعلیم علم و فلسفه. و چون در مقام کشف سرّ این امر برمی‌آئیم به مشکلات برمی‌خوریم. یکجا چنین استنباط می‌شود که افلاطون مانند استادش سقراط معتقد به کتاب نبوده است و در این باب سابقاً اشاره کرده‌ایم. از طرف دیگر به نظر می‌رسد که اصلاً فلسفه‌ی منتظمی در یک یا چند کتاب تدوین نکرده و همین فقره سبب شده است که مثل شیخ‌الرئیس ابوعلی سینا درباره‌ی او می‌فرماید: «بضاعتش در علم مزجاة بوده است» زیرا که شیخ‌الرئیس کتابهای ارسطو را دیده که در جمیع فنون نگاشته شده و چیزی در زمین و آسمان و محسوس و معقول و مادی و مجرد باقی نگذاشته که در آن تعمق ننموده و عقیده‌ی خود را در آن باب اظهار نداشته باشد. در صورتی که از افلاطون نه تصنیفی در طبیعیات دیده می‌شود و نه در الهیات و نه در ریاضیات و نه در منطق رساله‌ای نوشته است و نه در فنّ خطابه و نه در فنّ شعر و نه در حکمت عملی، با این همه اسم افلاطون در تمام دنیا به حکمت و دانش معروف است، چنان که عوام‌النّاس هم او را می‌شناسند. بلکه ضرب‌المثل دانشمندی است و چه بسیار اشعار در زبان خود ما می‌توان به یاد آورد که در آن اسم افلاطون برده شده و چه داستانها درباره‌ی او نقل می‌شود، ولیکن ارسطو را به غیر از خواص کسی نمی‌شناسد و از این بالاتر آن که

همین امروز در اروپا تصنیف‌های ارسطو را جز معدودی که به تاریخ حکمت و علم اعتنا دارند کسی نمی‌خواند، اما کتابهای افلاطون در دست همه‌ی حکماء و ادباء هست و دائماً موضوع بحث و تحقیق است و همه متفقند که افلاطون بزرگترین حکمای یونان بلکه بزرگترین فلاسفه‌ی عهد قدیم و شاید گذشته از انبیا و اولیاء ارجمندترین دانشمندی است که عالم انسانیت بوجود آورده است.

سرّ این امر چیست؟

اول هنرمندی افلاطون در نویسندگی و سحر بیان اوست که سابقاً به این فقره اشاره کرده‌ام و باز تکرار می‌کنم تا متوجه شوید که سخنگویی با شرایط فصاحت و بلاغت چه اندازه اهمیت دارد و چگونه نام انسان را جاویدان می‌سازد، خواندن رسائل افلاطون کیفیت غزل حافظ و سعدی را می‌بخشد. اما کتابهای ارسطو را که می‌خوانید چنان است که کتاب هندسه و جبر و مقابله می‌خوانید.

دوم چنان که پیش از این اشاره کرده‌ام کتابهای افلاطون مخزن افکار عالیه است و چون درست تأمل کنید ریشه‌ی همه‌ی تحقیقات را که حکمای ما، بعداً به عمل آورده و هر یک موضوع تدوین کتابها و رساله‌ها و تأسیس فلسفه‌ها و علوم و فنون چند گردیده در گفته‌های افلاطون می‌یابید و شخص هوشیار هر بار که آنها را می‌خواند نکته‌ی تازه‌ای دستگیرش می‌شود.

سوم همین فقره که افلاطون یک فلسفه‌ی منطقی مدون نساخته است، زیرا که فلسفه‌ی منظم مدون جامع کهنه می‌شود و هر چندی فلسفه‌ی تازه جای آنرا می‌گیرد.

فلسفه‌هایی که حکما و فلاسفه می‌سازند چه قدیم و چه جدید هر چند به نظر می‌آید که موجه و مبرهن است و خود ایشان و یک چند هم

دیگران و پیروانشان گمان می‌برند به حقیقت رسیده‌اند. ولیکن هیچ یک کاملاً با حقیقت مطابق نیست و پس از چندی کم‌کم مطالبی معلوم می‌گردد که دانسته می‌شود که آن فلسفه را یا به کلی باید کنار گذاشت یا باید در آن تصرّف نمود.

در هر صورت آن فلسفه متروک می‌شود و فلسفه‌ی دیگر جای آن را می‌گیرد تا وقتی که نوبت این یکی نیز برسد که جای خود را به فلسفه‌ی دیگر بدهد و این امر، علتش این است که انسان در علم و معرفت هنوز کودک است و به حدّ رشد نرسیده است. اگر در احوال کودکان توجه فرموده باشید یا ایام کودکی خودتان را به یاد بیاورید بر می‌خورید به این که مثلاً وقتی که سه ساله بودید چه مدارک و مشاعر داشتید و با آن معلومات ناقص و غلط خود را نادان نمی‌پنداشتید. عالم شما عالم کوچک محدودی بود و هرگز نمی‌توانستید عالم بزرگتری تصوّر کنید و گمان نمی‌بردید که افکارتان ناقص و غلط است و خواهش‌ها و آرزوهایتان بی‌مناسبت و به قول معروف احوالتان کودکانه است، هر چه سنتان بالا رفت و عقلتان وسعت یافت و با تجربه تر شدید بدون این که بر خودتان محسوس شود افکار و عقاید و احوالتان تغییر کرد و کم‌کم بر خوردید به این که چیزهایی هست که نمی‌دانید و تصوّرات تازه برای شما پیش آمد و مطمئن باشید که تا آخر عمر همین سیر را طی خواهید کرد. و اگر چنین باشد، یعنی هر روز احوالتان تغییر کند خوشوقت باشید که دلیل بر این است که ترقی می‌کنید و مطلب تازه، معلوم شما می‌شود و علامت دانایی و هوشیاری است که نیروی تنبه دارید و گر نه در جهل مرکب باقی می‌مانید و چنان که در جلسه‌ی پیش عرض کردم سیر انسان در علم و معرفت عبارت از این است که جهل مرکب خود را تدریجاً مبدل به جهل بسیط کند که تا چنین نشود به علم، و معرفت نخواهیم رسید و باید امیدوار بود که به این مقام برسیم، زیرا هر چند تاکنون به مطلب

نرسیده ایم و از آن بسی دوریم ولیکن شاد باید بود و تصدیق باید کرد که در حال سلوک و مشغول راه پیمودن هستیم و امروز مجهولاتی داریم که هزار سال پیش نداشتیم. یعنی اموری که خود را در آن‌ها آگاه و عالم می‌پنداشتیم و اکنون می‌دانیم که نمی‌دانیم. یا اموری که اصلاً از آن بی‌خبر بودیم تا چه رسد به این که آن‌ها را بدانیم یا بدانیم که نمی‌دانیم و این اندازه ترقی برای ما دست داده و الحق باعث مسرت و امیدواری است. از مقصد دور افتادیم، اما اگر این حواشی را نیاورم و این تذکرات را ندهم، در اصل موضوع به مقصود نمی‌رسیم. منظور این بود که روشن شود که این نکته در کار افلاطون هست که چون یک فلسفه‌ی جامع منتظم تدوین نکرده است سخنش مانند گفته‌های ارسطو کهنه نمی‌شود و حکمت او به قول معروف بر نمی‌افتد.

مفهوم این سخن مرا، ممکن است چنین دریابید که گفته‌های ارسطو و فلسفه‌ی او قابل اعتنا نیست و آن حرف‌ها را باید کنار گذاشت. این معنی را هر چند جمله‌ی معترضه است باید اجمالاً توضیح دهم که تصور نشود من به ارسطو ارادتی ندارم، برعکس نسبت به این معلم اول کمال اعجاب را دارم و در عالم علم کسی را از او محقق‌تر بلکه با او برابر نمی‌دانم و قسمتی از تحقیقات ارسطو در حقایق و معارف هست، خاصه در منطق و اخلاق و سیاست و کلیات حکمت که هیچوقت کهنه نمی‌شود و بر نمی‌افتد، اما مجموع فلسفه‌ای که ارسطو تنظیم کرده است و خود او یا پیروان او از حکمای مشاء خواسته‌اند آن را بیان حقیقت قلمداد کنند کهنه شده و بر افتاده است. حقیقت عالم آن نیست که ارسطو و اهل مشاء درک کرده بودند و این فقره در این چهارصد سال اخیر روشن و آشکار شده است، نه این که در این چهارصد سال اخیر کسی به حقیقت رسیده است، چه در این باب تحقیق همان است که پیش از این گفتم، اما فهمیده شده است که مطلب به آن مختصری که فلاسفه‌ی مشاء فرض کرده بودند

نیست و هر روز برای اهل علم روزنه‌ای باز می‌شود که از آن روزنه
اجمالاً می‌بینند در عالم خلقت حکایت‌ها هست که از آن بی‌خبریم. این
است معنی کهنه شدن فلسفه‌ی ارسطو. اما افلاطون این قسم فلسفه
نساخته است. به عبارت دیگر چنان که در یکی از جلسات پیش اشاره
کردم افلاطون مدعی نیست که علم می‌آموزد، بلکه هر کس را دعوت
می‌کند به این که در طلب علم قدم بزند و سلوک کند. کلمات افلاطون
شخص مستعد متنبه را به اندیشه می‌اندازد و مفتاح فکر بدست او
می‌دهد، این است که خواندن کتابهای او همیشه مفید خواهد بود، زیرا
بالاخره هر نتیجه‌ای که عاید انسان شود از فکر است چنان که فرموده‌اند:
«تفکر ساعة خیر من عبادة ستین سنة» و یکی از بهترین سخنهای ارسطو
هم این است که حقیقت انسان فکر اوست. یعنی قوه‌ی تعقل او و شیخ
سعدی خودمان هم که می‌فرماید: «تن آدمی شریف است به جان
آدمیت» همین معنی را در نظر داشته است و آنجا هم که می‌گوید:

طیران مرغ دیدی توزپای بند شهوت بدرای تا ببینی طیران آدمیت
از آن است که شهوت بزرگترین حجاب فکر انسان است، اگر گریبان
آدمی از دست شهوت رهایی یافت فکر علیلش سالم می‌شود و برای
درک حقیقت مستعد و آماده می‌گردد.

خوب افلاطون چه می‌گوید:

در مجلس دوم از این مجالس به کتابهای افلاطون نظر سطحی و
ظاهری انداختیم، اکنون قدری به معانی می‌پردازیم. دانشمندان چون از
این رو به رسائل افلاطون نظر انداخته‌اند آن‌ها را منقسم به دو قسم
کرده‌اند. چند فقره‌ی آن‌ها را مکالمات سقراطی خوانده‌اند و بقیه را اسمی
نداده یا گاهی مکالمات تعلیمی گفته‌اند. آن‌ها که مکالمات سقراطی
خوانده شده حقیقتاً مکالمه و مناظره و مجادله است به همان سبک و
شیوه‌ی سقراط و عقیده بر این است که این مکالمات یعنی این کتابها در

زمانی نوشته شده که افلاطون از عهد سقراط و دوره‌ی شاگردی خود چندان دور نشده بود و هنوز کاملاً در تحت تأثیر صحبت سقراط بود و گمان می‌رود تحقیقاتی که در آن مکالمات می‌شود یا عین تعلیمات سقراط یا به آن بسیار نزدیک است و در این قسمت از مکالمات چون قدری تأمل کنیم می‌بینیم چند فقره‌ی آن‌ها را افلاطون برای ادای حق استادی سقراط نوشته است، یعنی معرفی او که چگونه مردی بود و مردم را چگونه تربیت می‌نمود و وجود او چه تأثیرات داشت و چهار فقره از مکالمات افلاطون که ما ترجمه کرده و در این کتاب حاضر منتشر می‌کنیم، همه از آن رشته است. چند رساله‌ی دیگر هم هست که بر این رشته باید افزود و در آن صورت معرفی سقراط را به قلم افلاطون به حد کمال خواهیم داشت.

یکی از آن رساله‌ها خطابه‌ی دفاعیه‌ی سقراط است که در محکمه ایراد شده است. هنگامی که او را به محاکمه کشیده بودند، البته این خطابه به قلم افلاطون نوشته شده و عین آن چیزی نیست که سقراط در محکمه گفته است، ولیکن نزدیک به یقین است که دفاعی که سقراط از خود کرده در همین زمینه بوده است و چون به حقیقت نگریسته شود در این خطابه سقراط چندان اهمیتی در ردّ اتهاماتی که به او وارد آورده بودند نکرده است، بلکه برخلاف شیوه‌ی تمام مدت عمر خود که در محضر عام سخنوری نمی‌کرد و فقط با اشخاص به طور خصوصی مباحثه و مناظره می‌نمود خواسته است این بار تعلیمات خود را در محضر عام بگوید و حاصل آن تعلیمات این است که: ای اهل آتن شما مردمانی نادان و گمراه هستید و من هم مانند شما نادانم. اما این تفاوت را با شما دارم که به نادانی خود برخورد‌آم و برانگیخته و گماشته شده‌ام که شما را به نادانی خودتان متوجه کنم که به راه خطا نروید و فکری برای اصلاح کار خود بکنید. و چون این خطابه در همین کتاب مندرج است و می‌توانید بخوانید

در تفصیل آن وارد نمی‌شوم. همان قدر می‌گوییم که اگر کسی به همین خطبه‌ی دفاعیه دل بدهد، لذت یک قصیده‌ی حکیم سنائی یا یک غزل شیخ سعدی را می‌برد و سررشته‌ی حکمت سقراط را بدست می‌آورد که باید در تحصیل علم کوشید و تقوی و فضیلت سرمنشأ همه‌ی سعادتهاست و بالاترین همه‌ی نعمتها تحقیق در چگونگی و حقیقت فضائل است و از ادای وظیفه نباید شانه خالی کرد و از مرگ هم نباید ترسید. زیرا مرگ اگر نعمت نباشد مصیبت نیست و یکی از کلمات زیبایی که در این خطبه هست و دریغ می‌آید که توجه ندهم این است که: در مقام سرزنش به کسانی که برای احتراز از محکوم شدن به اعدام تضرع و زاری کرده تن به مذلت می‌دهند می‌گوید؛ گویی این اشخاص چنین می‌پندارند که اگر در محکمه محکوم به اعدام نشوند نخواهند مرد و زندگانی جاوید خواهند داشت.

خطبه‌ی دفاعیه‌ی سقراط چنان که پیش گفته‌ام تنها اثری است از افلاطون که به صورت مکالمه نیست، باقی نوشته‌های او همه یا سؤال و جواب مستقیم است یا نقل سؤال و جواب است و یکی از مکالمات معروف به سقراطی که ما در اول این مجموعه قرار داده‌ایم اوتوفرون نام دارد و هنگامی واقع می‌شود که سقراط به محکمه احضار شده و هنوز جلسه‌ی محاکمه منعقد نگردیده است. سقراط می‌بیند اوتوفرون به محکمه آمده است که بر پدر خود اقامه‌ی دعوی قتل نفس نماید، چون او یکی از کارگران خود را که قاتل واقع شده دست و پا بسته به گوشه‌ای انداخته و دیگر پروای او را نداشته است تا او از سرما و گرسنگی مرده است. سقراط را شگفت می‌آید از این که کسی بر پدر خود دعوی آدم‌کشی اقامه کند، معلوم می‌شود اوتوفرون کاهن و دیندار است و دینداری او چنین اقتضا کرده است. سقراط می‌گوید: اتفاقاً من به بی‌دینی متهم و به محکمه احضار شده‌ام، اکنون که تو این اندازه دینداری و کاهن

یعنی معلم دینداری هم هستی به من بیاموز که دینداری چیست؟ گفتگو میان آنها گرم می‌شود و از این مکالمه نکته‌های باریک بدست خواننده می‌آید. از جمله این که سقراط که از اوتوفرون معنی دینداری و تعریف آن را پرسیده است زحمتی می‌کشد تا مقصود خود را بفهماند و این فقره از بعضی دیگر از مکالمات سقراطی نیز برمی‌آید که آن زمان اذهان از ادراک معانی کلی و اصول منطقی بسیار دور بوده و سقراط و افلاطون مردم را به این امر متوجه نموده‌اند و مخصوصاً یکی از کوشش‌های ایشان این است که بفهمانند تعریف و حد و رسم چیزها را باید جست تا بتوان در آنها حکم صحیح نمود و این فقره به ضمیمه‌ی بسیاری از نکته‌های دیگر در مباحثه و مناظره‌ی منطقی یکی از یادگارهای افلاطون و از جمله‌ی اموری است که ارسطو از او دریافته و طبع تحقیق خود را بر آن گماشته و به کشف و تدوین قواعد منطق موفق شده است.

باری اوتوفرون می‌گوید: دینداری همین کاری است که من می‌کنم چنان که زئوس خداوند اعظم چنین کرده است و چون پدرش به فرزندان خویش جفا می‌کرد و هنگام ولادت آنها را می‌خورد، زئوس او را گرفت و بند کرد و او خود نیز با پدرش همین رفتار را کرده بود. سقراط می‌گوید: مگر تو این داستان‌های عجیب را که از خداوندان نقل می‌کنند باور داری؟ و کوشش بی‌فایده می‌کند که سخافت این قصه‌ها را معلوم سازد. عاقبت پس از آن که به اوتوفرون می‌فهماند که من از تو یک امر کلی پرسیدم و تو به جزئیات جواب می‌دهی، اوتوفرون در تعریف دینداری می‌گوید: کاری است که خداوندان را خوش بیايد. آنگاه سقراط بحث می‌کند که به عقیده‌ی تو خداوندان بسیارند و با هم جنگ و نزاع هم دارند و متفق‌الرأی نیستند و هر کدام یک چیز را خوش می‌دارند؛ پس ما بیچاره‌ها به چه ساز باید برقصیم؟ پیروی از میل هر یک بکنیم که دینداری کرده باشیم، مخالف میل دیگری، یعنی بی‌دینی خواهد بود، این

مسئله حل نمی‌شود، پس سقراط می‌پرسد: خوب آیا امر چون خداوندان را خوش می‌آید دینداری است یا چون دینداری است ایشان را خوش می‌آید؟ اینجا هم برمی‌خورید به این که امتیاز و تشخیص علت و معلول را می‌خواهد بنماید. از طرف دیگر اشاره به این بحث است که حسن و قبح امور ذاتی است یا اعتباری؟ این مسائل هم که البته به فکر او توفرون روشن نمی‌شود. و باز سقراط التماس می‌کند که چون معنی دین‌داری را می‌دانی تفصیل کن و به من بگو که می‌خواهم در محکمه از خود دفاع کنم. سخن می‌آید بر سر این که دینداری داد است و بحث برمی‌خیزد که آیا هر چه داد است دینداری است یا بعضی از داد دینداری است؟ و ملاحظه می‌فرمایید که مسئله تشخیص نوع و جنس به میان می‌آید. چون فهم او توفرون کوتاه است، سقراط توضیح می‌دهد و مثال می‌آورد که شاعر گفته است: هر جا ترس است احترام است و من منکرم و می‌گویم بسیار می‌شود که مردم از کسی می‌ترسند و او را محترم نمی‌دارند. این گفتگو هم دراز می‌شود و به جایی نمی‌رسد، چون اصل مقصود افلاطون طرح مسائل است و متنبه ساختن اذهان و سخن منتهی می‌شود به این که دینداری خدمت‌گزاری به خداوندان است. سقراط وارد این بحث می‌شود که خدمت‌گزاری آن است که به کسی سودی برسانند، بگو ببینم دینداری انسان به خداوندان چه سودی می‌بخشد؟ پس سخن می‌رسد به این جا که عبادت دعا کردن است و قربانی دادن و چون درست تأمل کنید، دعا کردن درخواست کردن چیزی است و قربانی هدیه کردن است. پس عبادت ما در حقیقت این می‌شود که چیزی از خداوندان بخواهیم و در عوض چیزی بدهیم. به عبارت دیگر با خداوندان معامله و تجارت می‌کنیم.

به یاد بیاورید که این گفتگوها دو هزار و چهارصد سال پیش واقع شده است، زمانی که نه حضرت عیسی (ع) به دنیا آمده بود، نه قرآن نازل

شده بود، نه ائمه اولیاء و محققین که ما به کلمات آنها مانوسیم ظهور کرده بودند و عجب تر این که پس از همه این گفتگوها باز ما به شنیدن این حرفها محتاجیم و بنده نمی توانم تشخیص بدهم که ظهور کسی مانند افلاطون که دو هزار و چهارصد سال پیش از این چنین سخنها بگوید عجیب تر است یا غفلت و نادانی ما مردم امروز که این همه تحقیقات را دیده و شنیده ایم و هنوز در خم یک کوچه ایم.

یکی دیگر از مکالماتی که معرف سقراط است و در این مجموعه درج می شود اقریطون نام دارد و داستان این است که سقراط محکوم به اعدام و در زندان است و اقریطون از یاران دیرینه ی او وسیله فراهم کرده که او را از زندان بگریزند و این کار را به او پیشنهاد می کند، سقراط با کمال ملایمت اما با عزم راسخ امتناع می ورزد و چون این مکالمات را در همین کتاب می خوانید به تشریح آن نمی پردازم. همین قدر توجه می دهم که یکی از نکته های دقیق که افلاطون یا سقراط در آن مکالمه اظهار می دارند و من بسیار به آن معتقدم این است: که انسان نباید در بند آن باشد که عوام دربارهی او چه می گویند. بلکه باید نگران باشد که دانشمندان در حق او اعتقاد نیک داشته باشند و اما اصل گفتگو که خلاف مصلحت بودن فرار از حکم محکمه و قباحته مخالفت با قانون باشد حاجت به تذکر ندارد، باید مکالمه را بخوانید و لذت ببرید.

یکی دیگر از مکالمات سقراطی گفتگوی آن دانشمند است با الکبیادس که جوانی است جویای نام و سقراط می خواهد به او بفهماند که اگر می خواهی زمامدار امور کشور شوی، باید بر نیکی و بدی و داد و بیداد و صلاح و فساد و سود و زیان معرفت بیابی و بر او ثابت می کند که در این امور نادان است و واجب ترین چیزها برای انسان این است که خود را بشناسد.

از کتابهای افلاطون که مخصوصاً برای معرفی سقراط نوشته شده دو

رساله‌ی دیگر هست که هر دو شاهکار است. یکی موسوم به فیڈن که از زیباترین کتاب‌هاست و حکایت گفتگوهای است که سقراط در روز آخر عمر خود در زندان در باب بقای نفس با دوستان و مریدان خویش می‌کند و یاران را از مفارقت خود تسلی می‌دهد و از تعجب بیرون می‌آورد که خود چرا از مردن باک ندارد! این کتاب هم چون جزو همین مجموعه است به تفصیل آن نمی‌پردازم، خاصه این که کیفیت قلم افلاطون را نمی‌توان باز نمود و مطالب فلسفی آن را در موقع دیگر گوشزد خواهم کرد.

دیگر کتابی است موسوم به «مهمانی=ضیافت» که از عجائب کتب است و داستان مهمانی یکی از دوستان سقراط است که چون در شاعری جایزه گرفته است ولیمه می‌دهد. در این مهمانی اصحاب همه از شرب و نشاط و هیاهو خسته می‌شوند و بنا می‌گذارند بر این که هر یک خطبه‌ای در وصف عشق و مدح خداوند عشق بسرایند و چنان که، همه گویند و سخن گفتن سعدی دگر است، اهل مجلس همه در باب عشق تحقیق می‌کنند، اما آن که سقراط می‌گوید حکایت دیگری است و این مبحث را در موقع دیگر بیان خواهم کرد. اما این مهمانی منتهی می‌شود به این که در میان این گفتگوها الکیادس سابق‌الذکر وارد می‌شود در حالی که مست است و سقراط را می‌بیند و ظاهراً بر سبیل تعرض می‌گوید: ای سقراط تو این جا چه می‌کنی؟ من که هر جا می‌روم گرفتار تو می‌شوم از جان من چه می‌خواهی؟

در این جا باید گوشزد کنم که یونانیان فوق‌العاده اهل ذوق بودند و هر نوع زیبایی ایشان را جذب می‌کرد و جوانان زیبا در میان ایشان بسیار و زن‌ها در خانه‌ها و تقریباً محجوب بودند. از این رو بعضی اعمال ناشایسته میان ایشان شایع شده بود و عجب این که نه قانون آن را منع می‌کرد و نه در انظار قباحتی داشت، بلکه برای جوانان حیثیت و اعتبار

بود که طرف توجه باشند و ظاهر امر این است که این اعمال به تمام دنیای متمدن از یونانیان در نتیجه فتوحات اسکندر سرایت کرد و یکی از مساعی سقراط و افلاطون این بود که حقیقت عشق مادی و معنوی را بشناسانند و قباحات امر قبیح غیرطبیعی را بفهمانند که جمال صورت اگر خوب است اصل کمال سیرت است، ولیکن در این موضوع نیز همان گرفتاری کار دین را داشتند و علناً و مستقیماً نمی توانستند با آداب و رسوم جاری که ملایم طبع مردم بود مخالفت کنند. باری الکییادس از جوانان زیبا بود و سقراط گاهی بر سبیل طبیعت می گفت من هواخواه تو هستم. در آن شب الکییادس زبان شکایت از سقراط دراز کرد که ای دوستان از سخنان این مرد فریب مخورید و اگر به کسی از شما اظهار مهربانی کرد باور مکنید، من نسبت به خودم در این اشتباه بودم. اما معلوم شد که او دلباخته‌ی من نبوده و من با این کراحت منظرش گرفتار او شدم، سحر بیان او چنان است که هر گاه سخن او را می شنوم مست می شوم، دلم طپیدن می گیرد و اشکم جاری می شود، دیگران را هم دیده‌ام که همین تأثیر در ایشان پدیدار بود، من سخنوران نامی دیده‌ام و بیانات عالی شنیده‌ام، اما سخنی مانند سخن او نشنیده‌ام، این مرد جادوگر است و تنها کسی است که من خود را در برابر او کوچک و شرمسار می یابم. زیرا می دانم کارهای من پسندیده‌ی او نیست و حق با اوست، این است که از او می گریزم با این که دوری او بر من دشوار نیز هست، به ظاهر حالش منگرید! بیرونش دیو است، اما درونش فرشته است. ادعای او این است که هیچ چیز نمی داند. باطنش را اگر بسنجید گنجینه حکمت است. هر چه در چشم مردم عزیز است از اعتبارات و جاه و نام و جان و مال و جمال در دیده‌ی او خوار است و جز فضیلت و حکمت هیچ چیز پیش او قدر ندارد.

در این موقع چون مقصود معرفی سقراط نیست همه‌ی آنچه افلاطون

از قول الکیادس نقل کرده حکایت نمی‌کنم اگر چه سخن شیرین است ولیکن وقت تنگ است. الکیادس داستانهای عجیبی از سقراط گفت از عفت او، از شجاعت او، از خردمندی و حکمت او، از فصاحت و بلاغت و تأثیر کلام او و از بیچارگی و مسکینی خود در برابر او، چندان که همه‌ی حضار را رقت گرفت و خنده آمد و شب بر این منوال به صبح رسید و من چون نمی‌خواهم شما را تا صبح نگاهدارم و می‌خواهم در این جلسه اصول مکالمات سقراطی را برای شما بگویم و تمام کنم می‌روم بر سر کتابهای دیگر افلاطون که جزو مکالمات سقراطی شمرده شده‌اند و آنها مستقیماً برای معرفی سقراط نیستند، ولیکن شیوه‌ی مباحثه و استهزاء و قابلیت و تعلیمات سقراط را به خوبی نمایش می‌دهند.

از جمله چهار فقره از آن کتابهاست که در هر یک، یکی از فضایل و خصایل موضوع گفتگو واقع می‌شود و سقراط به اطراف یا طرفهای خود در معنی و تعریف آنها بحث می‌کند و هر تعریفی را که آنها می‌آورند محل مباحثه قرار داده بی‌جا و باطل بودن آن را روشن می‌سازد و افکار را زیرورو می‌کند و طریقه استقراء را در جستن حقایق بدست می‌دهد، ولیکن هیچ یک از این مکالمات به نتیجه نمی‌رسد و معلوم نمی‌شود که سقراط یا افلاطون چه تعریفی را می‌پسندند. یکی از این چهار کتاب موسوم به هیپیس بزرگ است که موضوع گفتگوی آن زیبایی است. دیگری خرمیدس نام دارد و در آن سخن از فرزاندگی است و سومی لاسیس است و از شجاعت و دلاوری بحث می‌کند و آخری اولوسییس نام دارد و تحقیق می‌کند در این که دوستی چیست.

چون نمی‌خواهم پر درد سر بدهم، کیفیت مجلس سازی را در این کتابها و گفتگوهای را که اهل مجلس می‌کنند متعرض نمی‌شوم، همین قدر خاطر نشان می‌کنم که از خواندن آنها گذشته از تمتع ادبی نکاتی بر خواننده معلوم می‌شود. از وضع زندگانی یونانی‌ها و این که چه اندازه

بعضی از مذاکرات اهل آن زمان بی ربط بوده و سقراط زحمتها می کشید تا بر هم صحبتان خود معلوم کند که مقصود از تعریف چیست؟ کلی و جزئی چه تفاوت دارد؟ نتیجه با مقدمه چه مناسبت باید داشته باشد؟ مادی و معنوی و مجرد و مقید و ذاتی و عرضی و جوهر و عرض با هم چه فرق دارند؟ نیکی و بدی یعنی چه؟ سود و زیان و صلاح و فساد کدام است؟ صلاحیت و عدم صلاحیت اشخاص در کارها چگونه است؟ ضمناً بویی برده می شود از این که عقیده ی سقراط در باب تحصیل علم و کسب فضیلت چیست؟ و شاید بتوان استنباط کرد که هر چند این کتابها متعلق به جوانی افلاطون است همان وقت متوجه به امر «مُثل» که عقیده ی اختصاصی بوده است و از این پس در آن باب گفتگو خواهیم کرد.

یکی دیگر از این کتابها موسوم است به «ایون» و گفتگوی سقراط است با کسی که راوی اشعار همراست. در این کتاب اصل مقصود این است که معلوم شود که شعر چنان که آن زمان تصور می کردند فنی و صنعتی مانند طبابت و معماری نیست، بلکه مضامین به شاعر الهام می شود و شعری پسندیده است که شاعر از روی شور و بیخودی بسراپد. یکی دیگر کتاب کراتولس است که گفتگو در الفاظ است و چنین می نماید که در این مکالمه افلاطون چند منظور داشته است. یکی دست انداختن کسانی که در الفاظ تحقیقات بی معنی می کنند و یا اشتقاقیات واهی می یابند، یعنی همین چیزی که خود ما هم گرفتار آن بوده ایم و سخن های خنده آور در آن باب شنیده ایم. دیگر توجه دادن به بعضی از حقایق که الفاظ، بعضی مفردند و بعضی مرکب، و این که الفاظ غالباً تقلید صوتی چیزها هستند. دیگر توجه دادن به این بحث که آیا دلالت الفاظ بر معانی ذاتی است یا وضعی و این که زبان چگونه درست می شود، آیا به صرف تصادف است یا مقنن وضع می کند، یا طبیعت یا مقامی فوق بشر آنرا مقرر می سازد، البته می دانید که این ها مسائلی است که در جای خود

اهمیت دارد.

یکی دیگر از کتاب‌ها مکالمه‌ی اوطوذیموس است و آن کتابی است که برای تفریح باید خواند، زیرا تأثری است تام و تمام و آن گفتگوی دو برادر است که در فن جدل و سفسطه مهارت دارند و مدعی هستند که در اندک زمانی می‌توانند همه‌ی فنون و فضایل را به هر کسی بیاموزند. در آغاز سقراط بیان می‌کند که فضایل چیزی است که مایه‌ی خوشی و سعادت باشد، و خوشی متنعم بودن از نعمت‌هاست و بالاترین نعمتها علم و عقل است که بدون آن‌ها انسان از هیچ نعمت دیگر بهره نمی‌برد، پس فضیلت در این است که هر کس جویای علم و عقل شود. آنگاه نوبت مباحثه‌ی آن دو برادر با سقراط و حاضران دیگر مجلس می‌شود و برای من ممکن نیست آن گفتگوها را به درستی باز نمایم، زیرا سخن دراز می‌شود و مجال نداریم. همین قدر عرض می‌کنم این دو برادر اقسام مختلف مغالطه را به کار می‌برند. از آوردن موضوع به جای محمول و صیغه‌ی معلوم به جای مجهول و کلی به جای جزئی و مشتبه کردن آن‌ها با یکدیگر و گذاشتن معانی مشترک الفاظ به جای یکدیگر و صفت را به جای موصوف و صدق سخن را به جای صدق امر قلمداد کردن و هست رابطه را به جای هست وجود استعمال کردن و مانند آن و برای نمونه یکی دو مثال از آن گفتگوها می‌آورم.

سخن از یکی از علوم به میان می‌آید و سقراط اظهار اشتیاق به دانستن آن می‌کند، اوطوذیموس که یکی از آن دو برادر است می‌گوید: من به تو ثابت می‌کنم که این علم را داری، آن گاه میان ایشان چنین گفتگو می‌شود:

اوطوذیموس: آیا چیزی هست که بدانی؟

سقراط: آری بعضی چیزها می‌دانم.

اوطوذیموس: آیا آن که چیزی هست ممکن است آن چیز نباشد؟

سقراط: نه ممکن نیست.

اوطوذیموس: آیا اقرار کردی که چیزی می‌دانی؟

سقراط: آری.

اوطوذیموس: پس اگر می‌دانی دانا هستی و اگر دانا هستی همه چیز می‌دانی و این علم را هم داری.

سپس عکس آنرا ثابت می‌کند، چون سقراط می‌گوید، آخر بسیار چیزها هست که نمی‌دانم. جواب می‌دهد اگر نمی‌دانی پس نادانی و اگر نادانی پس جاهلی و هیچ چیز نمی‌دانی، پس خلاف گفته بودی.

برادر اوطوذیموس از سقراط می‌پرسد آیا فلان کس برادر تو هست؟ می‌گوید: آری برادر من هست. اما از مادرم نه از پدرم، چون پدر من سوفرونیسکوس بود و پدر او فریدیموس. می‌پرسد خوب سوفرونیسکوس و فریدیموس هر دو پدر بودند؟ می‌گوید آری، اما سوفرونیسکوس پدر من بود. فریدیموس پدر برادرم. می‌گوید پس فریدیموس ناپدری بود. سقراط می‌گوید: برای من آری. می‌گوید: اگر ناپدری بود پس پدر نبود، آنگاه به همین وجه ثابت می‌شود که سوفرونیسکوس هم پدر نبود، نتیجه این که سقراط پدر نداشت. پس یکی از دوستان سقراط که حاضر بوده روش این قسم مجادله را دریافته با اوطوذیموس مباحثه کرده بر او ثابت می‌کند که پدر او سگ بوده است، او هم چاره‌ی جز قبول نداشت همین قدر می‌گوید تو نیز همچنین.

سخن در این است که اوطوذیموس و برادرش مردمان مجعول نیستند و افلاطون این نوع جدل را نساخته است شاید برای روشن شدن مطالب قدری مبالغه کرده باشد ولیکن سوفسطائیان کار مناظره و مجادله را به اینجا رسانیده بودند و چون کسی دقایق و رموز برهان و جدل و سفسطه را کشف نکرده بود مردم به همین سخن‌ها به دام می‌افتادند و افلاطون از نوشتن این کتاب‌ها و این تعلیمات تفریح و تفنن نمی‌خواسته است، بلکه

دستگیری از مردم بیچاره را در نظر داشته است. در هر حال از این مکالمات به خوبی روشن می شود که ارسطو از کجا به علم منطق پی برده و فن جدل و کشف مغالطه را از که آموخته است.

همین سخن را در فن خطابه هم می توان گفت و افلاطون در چندین کتاب، تحقیقاتی در باب خطابه کرده است که اصول آن فن از آن ها به دست می آید و پس از آن ارسطو اصول و قواعد را تدوین کرده است.

پیش از این گفتیم که یکی از کتاب های افلاطون خطبه ای دفاعیه ی سقراط است. در بعضی مکالمات دیگر هم افلاطون به مناسباتی چندین خطبه انشاء کرده است که از جمله در کتاب موسوم به منکسینوس، خطبه ای است در مرثیه و مدح شهدایی که در یکی از جنگ ها کشته شده اند و در کتاب موسوم به فدروس و در کتاب مهمانی که پیش از این یاد کردیم چندین خطبه است در تحقیق عشق و همه ی این خطبه ها به قلم افلاطون اما به اسم دیگران است. زیرا که افلاطون به آن قسم خطبه خوانی و سخنوری که آن زمان در یونان معمول شده بود اصلاً معتقد نبود و آن را نمی پسندید و با این که خود او شاعر و سخنوری بی بدّل بود شعر و خطابه و هر قسم سخنوری بلکه هر فنی را که مبتنی بر فکر معقول و حرف حسابی نباشد قدر و قیمت نمی گذاشت، بلکه آنرا مضر می پنداشت و عقیده ی خویش را در باب خطابه در یکی از کتاب های خود که مکالمه ی سقراط با گورگیاس حکیم سوفسطایی است بیان می کند و آن کتاب نیز از شاهکارهاست و باید اجمالاً آن را معرفی کنیم.

مقدمتاً باید یادآوری کنم که حکومت آتن دموکراسی یعنی اختیار در دست عامه بود و هر وقت کار مهمی پیش می آمد از جنگ و آشتی و ساختن عمارات و ابنیه و بنادر و کشتی ها و غیره آتینان جمع می شدند و مطلب را طرح می کردند و موافق و مخالف سخن می گفتند تا تصمیم می گرفتند، و در این مجامع البته کسانی که در سخنوری مهارت داشتند

مردم را اقناع می‌کردند و نظر خود را پیش می‌بردند و این نوع اشخاص دارای حیثیت و اعتبار می‌شدند و به مقامات عالیه و ریاست می‌رسیدند و نیز محکمه‌ای که در پیشگاه آن متهمین محاکمه می‌شدند مرکب از گروه فراوانی بود که به قرعه از میان مردم معین می‌کردند و در محضر این محکمه هر کس سخنوری بهتر می‌دانست در مقصر کردن متهم یا تبرئه او زودتر موفق می‌شد و در این سخنوریه‌ها البته حرف‌ها همه معقول و حسابی نبود و حيله و تدبیر و مغالطه و سفسطه‌ی بسیار بکار می‌بردند. گورگیاس یکی از سوفسطاییان معروف است که آداب سخنوری به مردم می‌آموخت و فن خود را بسیار شریف قلمداد می‌کرد، سقراط و افلاطون عاقبت این احوال را وخیم دانسته واجب می‌شمردند که محاکمه و سیاست و همه چیز مبتنی بر حکمت و خردمندی و حقانیت و عدالت باشد و با آن ترتیب مخالف بودند و با سوفسطاییان و استادان سخنوری ضدیت می‌کردند و می‌گفتند زبان بازی و لفاظی و عوام فریبی ملت را رو به هلاکت می‌برد باید این چیزها را کنار گذاشت و در کشور داری شیوه‌ی درست را پیش گرفت و آن این است که مردم را به حسن اخلاق و عفت و حکمت تربیت کنند که نجات دنیوی و اخروی در این است و بس و کتاب گورگیاس افلاطون نمونه‌ای است از کوششهایی که آن دو بزرگوار در این راه به کار می‌بردند.

در این کتاب سقراط با گورگیاس و دو نفر از پیروان او طرف می‌شود و در باب بی‌حاصل بلکه مضر بودن فن خطابه، به قسمی که آن‌ها معمول می‌داشتند مباحثه می‌کند و هر سه را یک یک ساکت و مغلوب می‌سازد و ثابت می‌کند که ظلم دیدن بهتر از ظلم کردن است و هر کس گناهکار باشد صلاح در این است به مجازات برسد و به سخنوری سعی در تبرئه‌ی او نباید کرد. حقیقت خوب است نه ظاهر سازی، به ناحق محکوم شدن مصیبت بزرگی نیست، مصیبت گناهکاری است اگر چه به

ظاهر مجازات نداشته باشد و نیز سخنوری را برای عوام‌فریبی و رسیدن به ریاست و قدرت و اجرای هوای نفس و شهوت نباید به کار برد و در این مقام تحقیقات غریب دارد و به بیان عجیبی که غالباً به مکالمه و گاهی هم به صورت نطق و خطابه است مدلل می‌کند که شخص مقتدری که خردمند نباشد کامیاب نیست، اگر چه هر کار بخواهد می‌کند، زیرا که کامیابی آن است که شخص به کاری که صلاح است دست برد و با وجود قدرت داشتن اگر خلاف مصلحت بکند کامیاب نخواهد بود. خوبی واقعی غیر از چیزی است که خوش آیند باشد. ادراک لذات و راندن شهوات خیر حقیقی نیست، بلکه خیر حقیقی آن است که شخص از این امور فارغ و بی‌نیاز باشد و به حکمت نائل گردد. زیرا، اگر قبول کنیم که ادراک خیر است باید تصدیق کنیم که هر چه لذت بیشتر ادراک شود بهتر است و کسی لذت ادراک نمی‌کند، مگر این که از نعمت محرومی کشیده باشد چنان که چون بدن به خارش افتد خاراندن آن لذت است، پس اگر ادراک لذت خیر باشد دعای خیر در حق هر کس این است که مبتلا به جرب شود، تا دائماً از خاراندن بدن لذت ببرد و حاصل این که خطیبان، یعنی رجال سیاسی این دوره، فنّ سخنوری را فنّ خوش‌آمدگری کرده‌اند و به این واسطه قدرتی را که تحصیل می‌کنند، به مصرف هوای نفس می‌رساند نه خیر و صلاح کشور و دولت آتن کمتر وقتی سائنس خوب داشته است، زیرا بنابراین که حسن سیاست تربیت مردم و بهبودی اخلاق آنهاست سائنس خوب آن است که پس از دوره‌ی زمامداری او مردم بهتر از آن که پیش از او بودند شده باشند و ما چنین چیزی ندیده و نشنیده‌ایم.

از مکالمات سقراطی افلاطونی دو سه کتاب دیگر باقی مانده که باید نام ببریم، یکی از آنها موسوم به پروتاگوراس است و دیگری متون و این هر دو بحث در این مسئله است که آثار فضیلت را می‌توان آموخت یا نه و آیا آن علم است یا نیست؟ اگر علم است چگونه علمی است و چرا کسی

دیده نشده است که فضیلت آموز باشد؟ یعنی کسانی به واسطه‌ی تعلیمات او به فضائل آراسته شده باشند؟ و اگر علم نیست پس فضیلت چگونه آموخته می‌شود؟

در این دو کتاب هم که هر دو از آثار زیبای افلاطون می‌باشند گفتگوهای شیرین و تحقیقات دقیق در تعریف فضیلت و چگونگی آن به میان می‌آید، اما چون می‌دانم که خسته شده‌اید وارد تفصیل آن‌ها نمی‌شویم و روی هم رفته نسبت به آنچه تاکنون گفته‌ام مطالب تازه‌ای هم ندارد و آنچه در این باب گفتنی است از این پس خواهیم گفت، عجالتاً یادآوری می‌کنم که کتاب من همان است که افلاطون از قول سقراط در آنجا ثابت می‌کند که علم تذکر است و آموختنی نیست و کاری که معلم می‌کند این است که مطالبی را که در خزینه‌ی خاطر متعلم هست به یاد او می‌آورد، در این باب هم پس از این، باز تحقیق کنیم.

بالاخره کتاب موسوم به هیپاس کوچک را هم که نام ببریم، این رشته از کتاب‌های افلاطون یعنی مکالمات سقراط به‌انتهای می‌رسد. این کتاب رساله‌ی کوچکی است که عبارت است از مکالمه‌ی سقراط با هیپاس که از حکمای سوفسطایی است، و چنین می‌نماید که سقراط هم با هیپاس مجادله‌ی سفسطی می‌کند، زیرا مدعی شده است که آن کس که قدرت بر خوب و بد دارد و از روی علم و عمد بد می‌کند بهتر از کسی است که عاجز است و سهواً بد می‌کند. محققین گفتگو بسیار کرده‌اند که اصل مقصود سقراط از این مباحثه چه بوده، زیرا یقین است که عقیده‌ی واقعی او چنین نیست، سرانجام دانشمندان بر این شده‌اند که این هم وجهی است از بیان آن عقیده که سقراط و افلاطون داشته‌اند و جای دیگر تصریح کرده‌اند که هیچ کس از روی علم و عمد بد نمی‌کند و هر که را دیدیم کار بد کرد باید یقین کنیم که از جهل و اشتباه است. پس وقتی که می‌گویند آن کسی که از روی علم بد می‌کند، بهتر از آن است که سهواً

می‌کند اصل مقصودش این است که آن کس که علم به نیکی و بدی دارد بد نمی‌کند، اما جاهل بد است، چون نمی‌داند بد چیست و بنابراین البته بد می‌کند.

شاید شنیده باشید که درباره‌ی سقراط گفته‌اند او فلسفه را از آسمان به زمین آورد. معنی این سخن این است که تا زمان سقراط فلاسفه همواره در پی این بودند که فلک چیست و ستارگان چگونه‌اند و حرکاتشان چنان است و عناصر کدام‌اند و امور طبیعت بر چه منوال است؟ چون نوبت به سقراط رسید، این مباحثات را بی‌حاصل دانسته هم خود را مصروف ساخت بر این که انسان کدام است و انسانیت چیست و آدمی در دنیا چه تکلیفی دارد و افراد و جماعت چگونه باید زندگی کنند؟ به عبارت دیگر سقراط مؤسس علم اخلاق و مرشد به سوی سیاست حکیمانه است.

از گفته‌های سابق دانستید که بهترین وسیله‌ی ما برای دریافت تعلیمات سقراط همان نوشته‌های افلاطون است و آنچه تاکنون از آثار این حکیم برای شما بیان کرده‌ام همان چیزی است که به عقیده‌ی دانشمندان، افلاطون از سقراط دریافته و بازگو کرده است و بنابراین اکنون به خوبی بر شما روشن شده است که سقراط چگونه از تحقیقات عرشی گذشته و فلسفه را از آسمان به زمین آورده است، و نیز گفته‌اند سقراط در حکمت و افکار مردم انقلاب کرده است، امیدوارم بیاناتی که در این چند جلسه کردم این فقره را هم بر شما معلوم کرده باشد که این کلام چقدر درست است و توجه فرموده باشید که پیش از سقراط مردم چه فکر می‌کردند، و پس از تعلیمات او جریان افکار بر چه منوال شد و دنباله‌ی آن جریان تاکنون کشیده شده است و هر چه در تاریخ حکمت بیشتر مطالعه بفرمایید این مطلب روشن‌تر خواهد شد.

اما افلاطون گذشته از این که ناشر حکمت سقراط است و به این

اعتبار آن انقلاب را تا یک اندازه می‌توان به‌او نسبت داد. در حکمت عملی و هم در حکمت نظری عقایدی نیز اظهار کرده است که دانشمندان نتیجه‌ی فکر خود او می‌دانند و از آن‌ها هنوز برای شما گفتگو نکرده‌ام و مطالبی که گفته‌ام به آن ملاحظه بود که قسمت مهمی از آثار افلاطون مشتمل بر آن‌هاست. گمان هم نمی‌کنم از این بابت دلخوری داشته باشید. در هر حال در واقع حکمت افلاطون را هنوز برای شما نگفته‌ام و این قسمت را که از همه مشکل‌تر و محتاج به فکر و تأملی بیشتر است، برای انجام کار گذاشته‌ام، ولیکن یقین دارم در این جلسه بیش از این طاقت ندارید به سخنان من گوش بدهید. بهتر هم این است که قدری در همین مطالب که گفته شده تأمل کنید و مستعد شوید تا به آن گفتگوها برسیم و شرح آن داستان را به قول مولانا، این زمان بگذار تا وقت دگر.

گفتار پنجم

در جلسه‌ی گذشته تقریباً بیست فقره از کتابهای افلاطون را اسم برده و به ما حاصل مندرجات آنها اشاره کردم و تا اندازه‌ای به سخن‌های آن حکیم بزرگوار آشنا شدید. اما نمی‌توانم بگویم شناسایی که پیدا کردید به افلاطون بود یا به سقراط، چون در آن ابواب چنان که پیش از این گفته‌ایم عقاید و افکار این استاد و شاگرد را از هم تمیز دادن بسیار مشکل است، هر چند شاید بتوان گفت که نظر افلاطون در هیچ امری با سقراط مخالفت شدید نداشته است، ولیکن شکی نیست که افلاطون بسیار چیزها بر تعلیماتی که از استاد خود گرفته مزید کرده است و در پایان جلسه گذشته اشاره کردم به این که به تعلیمات اختصاصی افلاطون هنوز نپرداخته‌ایم.

و نیز سابقاً گفته‌ام که افلاطون ظاهراً فلسفه‌ی منتظمی مدون نکرده است. امیدوارم این سخن را به این معنی نگرفته باشید که آن حکیم فلسفه‌ی خاصی نداشته است. در گفتگوهایی که تاکنون کرده‌ام مکرر به بلندی مقام افلاطون اشاره کرده و خاطر نشان نموده‌ام که افلاطون را می‌توان سرچشمه‌ی حکمت و گفته‌های او را ریشه‌ی همه‌ی تحقیقات فلسفی که بعدها به عمل آمده دانست و حتی مدّعی شدم که ارسطو که فلسفه‌ی بسیار مکملی تنظیم و تدوین کرده در واقع هر چه دارد از افلاطون مایه گرفته است و در اکثر مطالب سر رشته‌ی تحقیق را او به دست ارسطو داده و در منطق و خطابه و سیاست و اخلاق و روانشناسی و

فلسفه‌ی اُولی یا حکمت علیا هر چه در کتب ارسطو مدون است مبدأ و منشأ آن را از نوشته‌های افلاطون می‌توان به دست آورد، حتی این که گاه گاه عین عبارات افلاطون را بکار می‌برد و گمان می‌رود که ارسطو خود نیز در مقام انکار این وامداری نسبت به استاد نبوده است و انتقادهایی که از او در نوشته‌هایش دیده می‌شود یا عبارتی که از او نقل کرده‌اند که گفته است با افلاطون دوستی می‌ورزم، اما حقیقت را بیشتر از افلاطون دوست می‌دارم، دلالت ندارد بر این که سوء نظر و مخالفت اساسی با او داشته است، بلکه عکس آن را می‌توان استنباط کرد و اماراتی در دست هست که پس از افلاطون ارسطو مدعی بوده است که تعلیمات حقیقی استاد آن است که من می‌گویم و کسانی که رسماً به جانشینی افلاطون شناخته شده‌اند روح تعلیمات او را از دست داده‌اند و نیز در موقعی گفته است کسانی هستند که مداحی هم نسبت به ایشان بی‌ادبی است و اشاره‌اش به افلاطون است و اگر در کتاب‌های ارسطو بحث و اشکال بر گفته‌های افلاطون دیده می‌شود و ذکر از استفاده‌هایی که از افلاطون کرده است نیست، برای آن است که در کتابها منظور فقط تحقیق بوده است نه اظهار ارادت یا عداوت نسبت به اشخاص و استفاده‌ی ارسطو از افلاطون امری معلوم و مسلم بوده که حاجت به بیان نداشته است، به علاوه از نوشته‌های ارسطو هم هر چه در دست داریم به نظر می‌آید که تصنیف‌ها و نگارش‌هایی برای عامه و آیندگان نبوده بلکه یادداشت‌هایی بوده است که برای تعلیم و تدریس ضبط شده یا خلاصه‌هایی بوده که پس از تعلیم و تدریس شاگردان با خود او ثبت کرده‌اند و به همین جهت در نهایت ایجاز است، چنان که فهم آن‌ها محتاج به شرح و توضیح بسیار می‌باشد و از قرار مذکور ارسطو برای عامه هم تصانیفی داشته است که به حسن بیان معروف بوده و متأسفانه از آن‌ها چندان چیزی باقی نمانده است.

خلاصه افلاطون فلسفه‌ی خاصی داشته است بسیار عالی و او

نخستین حکیم الهی است که در یونان ظهور کرده است. ولیکن برای وارد شدن در بیان آن فلسفه باز مجبورم بعضی مطالب را قبلاً یادآوری کنم.

از گفته‌های پیش دانستید که افلاطون از خانواده‌های محترم و مُمْتَوِّل بوده و با سابقه‌ای که از اوضاع یونان مخصوصاً شهر آتن موطن افلاطون به دست دادم به آسانی برمی‌خورید به این که در جوانی از کسانی بود که مانند همقدمان و خویشاوندان خود می‌بایست به میدان سیاست درآید و برای او از هر جهت اسباب فراهم بود که در سیاست به مقام عالی برسد و از زمامداران کشور خود شود و این معنی از نوشته‌های او برمی‌آید و عقیده‌ی راسخ داشته است به این که وظیفه‌ی هر فرد از افراد انسان که قادر باشد و موقعیت بیابد این است که برای بهبودی امور ابناء نوع کار کند و از راه سیاست و تعلیم اخلاق در نزدیک کردن آن‌ها به سعادت کوشش نماید و او شخصاً در ادای این وظیفه اهتمام داشت، پس به مقدمات این کار پرداخت. یعنی بر آن شد که معلومات لازم را فراگیرد و عملیاتی را که باید به جا بیاورد از جمله این که با دانشمندان یعنی سوفسطائیان و خطیبان نشست و برخاست کند و آداب سخنوری بیاموزد. اتفاقاً دوره‌ی او مقارن شد با زمانی که سقراط در میدان و کوچه‌های شهر آتن می‌گردید و جوانان را به شرحی که گفته‌ام به پای حساب می‌کشید و آن‌ها را که مستعد بودند مجذوب می‌ساخت، از این جماعت بعضی که استعدادشان تمام نبود و هوای نفس بر عقلشان غلبه داشت از تعلیمات او کمتر بهره‌مند شدند و در همان خطوطی که اقران و امثالشان می‌رفتند قدم زدند، مانند الکیادس که در جلسه‌ی گذشته ذکر کردیم از او به میان آوردیم و او مردی است که در تاریخ یونان معروف است. اما همه کارهایی که از او سر زده مایه‌ی آبرومندی او نیست و اگر به تاریخ یونان مراجعه فرمایید احوال عجیب از او در خواهید یافت.

افلاطون برعکس الکیادس مایه‌ی خدادادی از حکمت و عِفَّت و

متانت داشت و به گونه تعلیمات سقراط برخورد و از اوضاعی که در آن زمان و دوره‌ی پیش از خود در آتن مشاهده نمود، دانست که هموطنانش رو به هلاک می‌روند و راه غلط می‌پیمایند. در امور عالم حقایق و مبانی و اصولی هست که باید متابعت نمود و گرنه کارهایی بی‌بنیاد خواهد بود. در این اثناء محاکمه‌ی سقراط پیش آمد و محکومیت و شهادت او یکسره افلاطون را از عمل سیاست - چنان که در آتن رواج داشت - بیزار کرد، چون عمل سیاست جز به اتفاق جماعت ممکن نیست و بر او معلوم شد که در آتن جماعتی نیست که شخص شرافتمند بتواند با ایشان کار کند. پس یک چند به سیاحت و سیر آفاق و انفس پرداخت. سپس در مراجعت به آتن یک دل به مطالعه و فلسفه مشغول شد و می‌دانید که در باغ آکادموس^۱ مدرسی تأسیس کرد که به «آکادمی» معروف شده است. این آکادمی را که مدرس می‌نامیم نباید به مدارس معمولی قیاس کنید. در واقع گروهی از دانش‌طلبان بودند که به اتفاق افلاطون و با راهنمایی و نظر او در جستجوی حقیقت و علم قدم می‌زدند. آکادمی یکی از اولین دانشگاه‌های دنیاست که اساساً برای تربیت رجال سیاسی تأسیس شده و در آن زمان و شاید کمی پیش از آن دانشمند دیگری از آتینان موسوم به ایسوکراتس چنین مجمع و مدرسی تشکیل داده بود. اما تعلیمات او تنها برای آموختن سخنوری و تربیت رجال بود به شیوه‌ای که آن زمان در آتن سیاست می‌بافتند. ولیکن از آنجا که افلاطون سیاست بی‌علم را پوچ و بی‌حاصل بلکه مؤدی به عکس مقصودی که از سیاست در نظر است می‌دانست اشتغال اصحاب آکادمی بیشتر به عملیات بود و به همین جهت آکادمی به زودی در یونان اعتبار و اهمیت تمام یافت، چنان که از همه‌ی اطراف و اکناف یونان و ممالک همسایه جوانان برای تحصیل علم

1- Académieus

و تربیت به آتن می آمدند و می دانید که پیشینیان شهر آن را مدینه الحکماء نامیده اند.

مقصود این است همواره باید به یاد داشت که ورود افلاطون به فلسفه از راه سیاست و برای سیاست بوده و اصلاً پیش از افلاطون و ارسطو فلسفه دامنهی پهناوری نداشته است. این است که، از یک طرف گاهگاه می بینیم افلاطون مسافرتها یی به جزیره ی سیسیل می کند به امید این که وسیله ی تأسیس سیاست حکیمانه را فراهم آورد و از طرف دیگر با آن که می دانم افلاطون خود در واقع مؤسس حکمت نظری است در همه ی آثار او بیشتر گفتگوها را در حکمت عملی یعنی سیاست و اخلاق می یابیم تا آنجا که دو کتاب بزرگ مهم او یکی سیاست نام دارد و دیگری قوانین و باقی مصنفات او هم به استثنای دو سه فقره همه در سیاسیات و اخلاقیات گفتگو می کند، چنان که مختصری از آن در جلسه ی گذشته بیان کردم.

در هر حال چه در حکمت نظری و چه در حکمت عملی در آن قسمت که باقیمانده و می خواهم شما را اجمالاً به آن آشنا کنم اگر بخواهم مانند جلسه ی گذشته کتاب های افلاطون را یک یک پیش بکشم و مجملی از مندرجات آنها حکایت کنم سخن دراز می شود و مایه ی کسالت خواهد بود و در یک مجلس به پایان نخواهد رسید، این است که تغییر روش داده می گویم: از آثار و گفته های افلاطون پیداست که از تحقیقات دانشمندان پیش مخصوصاً از قرن پنجم و ششم پیش از میلاد به خوبی آگاه بوده، و اختلافاتی که در آراء و عقاید آنها دیده می شود او را به مشکلات انداخته است. هرقلیطوس و پیروان او را می بیند که هیچ چیز را در عالم ثابت و پایدار نمی دانند و اصل وجود را حرکت و جنبش می پندارند. چون به برمانیدس و پیروان او بر می خورد می بیند اصلاً منکر حرکت اند و تغییر و تبدیلاتی را که در موجودات دیده می شود ناشی از

خطا و اشتباه فکر و حسّ انسان می‌دانند. انبازقلس را می‌بیند که معتقد به چهار عنصر است، و دیمقراطیس و انکساغورس به اجزاء کوچک جسمانی بیشمار قائلند که موجودات همه از آن‌ها مرکب و ساخته شده در حالی که پیروان برمانیدس وجود را یگانه و متصل و پیوسته می‌دانند و کثرت را بی‌حقیقت می‌شمارند. سوفسطائیان را می‌بیند که پای بند هیچ حقیقتی نیستند و می‌گویند انسان هر چه به حس دریافت همان صحیح است. هرقلیطوس و برمانیدس را می‌شنود که می‌گویند حس معتبر نیست و فقط عقل اعتبار دارد. فیثاغورس را می‌بیند که معتقد است که انسان به عقل خود می‌تواند به حقیقت مطلق واجب پی ببرد. چون به سقراط می‌رسد او می‌گوید، باید حقیقت را جستجو کرد و از جمله باید دانست انسان چیست؟ و حقیقت انسانیت کدام است؟ به عبارت دیگر خود را باید شناخت و خیر را باید تشخیص داد.

از آنچه پیش گفتیم دانستید که سقراط در ضمن مباحثات خود اصرار داشت که تعریف هر چیز را به دست آورد، یعنی حقیقت آن را معلوم کند. تعریف شجاعت یا عدالت یا فضیلت یا دینداری چیست و حقیقت آن کدام است؟ افلاطون این معنی را دنبال کرده و در عین این که همان روش سقراط یعنی مباحثه و سؤال و جواب را وسیله‌ی کشف حقیقت قرار داده به طریقه‌ی علوم ریاضی مخصوصاً هندسه توسل جسته است و در میان همه‌ی گفتگوها برخورده است به این که معلومات ریاضی محکم‌تر و اعتماد به آن‌ها بیشتر است و پیش از این هم اشاره کرده‌ایم که افلاطون به ریاضیات توجه مخصوص داشته است و بالای سَر در دانشسرای خود یعنی آکادمی نوشته بود: «هر کس هندسه نمی‌داند اینجا نیاید»، ولی در زمان افلاطون هندسه بسط و وسعتی که بعدها یافته نداشت و خود افلاطون و پیروان او یعنی دانشمندان آکادمی در ترقی و توسعه‌ی هندسه و کلیه‌ی ریاضیات حق بزرگ دارند. باری دماغ افلاطون با ریاضیات

آشنا و مأنوس بود، به این واسطه در عالم فکر و جستجوی حقایق فلسفی هم به شیوه‌ی ریاضیون رفته مخصوصاً طریقه‌ی تحلیل را به کار برده است. البته می‌دانید که ریاضیون چون می‌خواهند مسئله‌ای را حل کنند و مجهولی را معلوم نمایند از جمله وسائلی که دارند این است که در باب آن مجهول فرضی می‌کنند و آن فرض را موضوع مطالعه و استدلال قرار می‌دهند. اگر نتیجه درست درآید، مجهول معلوم شده است و این طریقه را تحلیل گویند.

آشنایی افلاطون به طریق تحلیل از یک طرف و از طرف دیگر توجه او به این معنی که شکل‌های هندسی و خواص آن‌ها نمونه‌ی خوبی است از اموری که عقل آن را در می‌یابد و آنچه عقل از آن‌ها در می‌یابد کامل و لایتغیر و ابدی می‌باشد، در حالیکه آنچه از همان اشکال و خواص محسوس می‌شود، یعنی در ماده واقع شده است ناقص و متغیر و ناپایدار است. پس می‌توان فرض کرد که همه‌ی حقایق همین حال را دارند، یعنی کمال و دوام و ثبات در آن چیزی است که به عقل دریافته می‌شود یعنی معقولات و آنچه به حس در می‌آید، یعنی ماده که از معقولات فقط بهره‌ای ناقص و متغیر و ناپایدار است، پس برای افلاطون به اشراقی مقرون به استدلال این عقیده حاصل شد که هر چیزی حقیقتی دارد کامل و ثابت و پایدار و آن معقول است نه محسوس و آن معقولات چون به عالم مادی پرتوی ببخشند و عکس بیندازند وجودهای محسوس را صورت می‌دهند که ناقص و متغیر و ناپایدار می‌باشند.

افلاطون حقایق معقول را که وجود واقعی می‌شمارد و وجود محسوسات را به واسطه‌ی پرتوی می‌داند که از آن معقولات به عالم ماده می‌تابد به قیاس به موضوعات هندسی اشکال یا صور نامیده، یعنی به لفظ یونانی ایدس Eidos خوانده که معنی آن شکل و صورت است و همان لفظ است که امروز در زبان فرانسه ایده Idée گفته می‌شود و

حکمای ما در بیان نظر افلاطون غالباً صورت را مثال و صور را مُثُل می‌گویند و مُثُل افلاطونی که فهم آن یکی از مشکلات فلسفه و در نزد حکما موضوع مباحثات بسیار واقع شده همین صُور است.

این که هر چیزی حقیقتی دارد که به واسطه‌ی او آن چیز است محل اشکال نیست و همه کس می‌تواند تصدیق کند. این هم که حقایق اشیاء را صُور یا مُثُل نامند مانعی ندارد، اصطلاح است و در اصطلاح مناقشه لازم نیست. به قول مولانا جلال‌الدین: «هر کسی را اصطلاحی داده‌اند»، در این که حقایق اشیاء امور باشند که به تعقل ادراک می‌شوند مناقشه نمی‌کنیم، البته ادراک حقیقت هر چیزی برای انسان وقتی دست می‌دهد که در آن تعقل کند و اکتفا کردن به حس تنها ادراک حیوانی است و امتیاز انسان به این است که در محسوسات خود تعقل می‌کند. آنچه در این مورد موضوع بحث و اشکال است این است که افلاطون آن حقایق معقول را که صُور نامیده دارای وجود مستقل با لذّات و خارج از اشیاء می‌داند، بلکه وجود حقیقی را فقط برای صُور قائل است و اشیاء را که مردم عموماً موجود واقعی می‌دانند و حقایقی اگر قائل باشند آن حقایق را در آن اشیاء و بسته بوجود آن‌ها می‌پندارند؛ افلاطون موجود واقعی نمی‌داند مگر به اندازه‌ای که از آن حقایق یعنی صور بهره‌مند باشند. مثلاً یک اسب یا یک سیب را به نظر آوریم، مردم عموماً آن اسب یا آن سیب را موجود واقعی می‌دانند و شاید تصدیق هم بکنند که سیب و اسب هر کدام حقیقتی دارند که سیب بودن یا اسب بودن لازمه‌اش این است که آن حقیقت در آن‌ها باشد تا با موجودات دیگر تمایز داشته باشند، اما تصدیق ندارند که حقیقت سیب یا حقیقت اسب و به قول افلاطون صورت سیب و صورت اسب یا به اصطلاح ما مُثُل آن‌ها وجودی دارند مستقر و خارج از وجود این سیب و اسب و هر سیب و هر اسب دیگر که به نظر بگیرند، یعنی همه‌ی سیب‌ها و اسب‌هایی که در دنیا موجودند اگر

معدوم شدند حقیقت سیب و حقیقت اسب هم در دنیا معدوم خواهد بود. افلاطون می‌گوید: چنین نیست، موجود واقعی آن حقایق است و این سیب‌ها یا اسب‌ها که شما می‌بینید وجودشان به واسطه‌ی بهره‌ای است که از آن حقایق دارند. اگر بهره‌ی آن‌ها از آن حقایق یا به عبارت دیگر از آن صور یا مُثُل ضعیف باشد وجودشان ضعیف و ناقص است و هر اندازه که بهره‌ی آن‌ها از صور بیشتر باشد وجودشان تحقق و واقعیت بیشتر دارد. صور یا مُثُل موجودات هر یک حقیقت دارند و واحدند و لایتغیر و کامل و ابدی و پایدار و معقول‌اند نه محسوس و کثرت و تغیر و نقص و ناپایداری و فنا، یعنی کون و فساد، خاص محسوسات یعنی امور مادی است که ماده جنبه‌ی عدمی و نقص آن‌هاست و این ماده و محسوسات هر چه از صور بیشتر بهره داشته باشد بوجود نزدیک‌ترند و وجود کامل مطلق آن است که جنبه‌ی مادی و محسوس هیچ نداشته باشد و صرف مجرد و معقول باشد. این است شرح و بیان مُثُل افلاطونی و به قول اروپایی‌ها *Le théorie des idées Platoniciennes* که فهم آن اشکال دارد و موضوع مباحثه‌ی بسیار شده است و اختلاف مهم میان ارسطو و افلاطون همین جاست که ارسطو برای صُور وجود مستقل با لذات خارج از افراد و اشخاص قائل نیست، و برعکس افلاطون صور را در اشخاص متحقق می‌داند. در نزد ارسطو صور مفهومات‌اند و منتزع از محسوسات، انواع و اجناسند، و کلیات و مقولات، و وجودشان ذهنی است. به زعم افلاطون چنان که محسوسات منشاء حس می‌باشند صور منشأ مفهومات‌اند و زاینده‌ی مفهومات‌اند نه زائیده شده‌ی از مفهومات. به عبارت دیگر صور رب‌النوع موجودات‌اند و آفریننده‌ی آن‌ها هستند، همان که عوام خداوندان گفته و از ضعف عقل خویش آن‌ها را مجسم می‌کنند و احوال مادیات به آن‌ها نسبت می‌دهند و حال آن که آن‌ها نوامیس موجودات‌اند و مجرد صرف‌اند و محسوسات نسبت به آن‌ها

مانند سایه و عکس می‌باشند. آن‌ها اعراض‌اند و جوهر حقیقی صورت‌اند و صور زمان و مکان ندارند و جای آن‌ها در علم خداوند است.

ضمناً مسئله‌ی کون و فساد را افلاطون این قسم حل می‌کند که چون پرتو حقیقت بر امر بی‌حقیقت می‌تابد شیء از عدم بوجود می‌آید، یعنی کائن می‌شود و همین که پرتو حقیقت زائل شد وجود به عدم مبدل می‌گردد و فساد روی می‌دهد. مثلاً چون حقیقت زیبایی بر نازیا پرتوافکن شد شیء زیبا کائن می‌شود و هر گاه حقیقت زیبایی زائل گردید شیء زیبا فاسد می‌شود. حقیقت زیبایی همان است که صورت یا مثال زیبایی نامیدیم و امر بی‌حقیقت را افلاطون لاوجود یا عدم می‌نامد که در این مورد نازیبایی است و ارسطو آن را ماده خوانده است که بالفعل وجود ندارد و بالقوه است و چگونگی کون و فساد را افلاطون و ارسطو هر دو نفر تقریباً یک قسم بیان می‌کنند. با این تفاوت که افلاطون می‌گوید: پرتو صورت به عدم تابید و وجود کائن پیدا شد. ارسطو می‌گوید: صورت در ماده‌یی که با عدم مقرون بود حلول کرد و کائن درست شده، بعلاوه در امر صورت، استاد و شاگرد آن اختلاف را هم دارند که به آن اشاره کردیم.

اگر توقع دارید من در اینجا حکومت کنم که کدام یک از این دو رأی درست است این انتظار را نداشته باشید. من اینقدر پر ادعا نیستم که جایز بدانم میان دو نفر مانند افلاطون و ارسطو حکم واقع شوم. وقت و مجال هم برای این بحث نداریم و فرضاً که وارد بحث بشویم من چه بیان خواهم کرد و شما چه در خواهید یافت، بر خوردن به معنی حقیقی سخن افلاطون فکر و تأمل لازم دارد، به بیان چند دقیقه نمی‌گنجد. به دلیل و برهان هم درست نمی‌شود، خود افلاطون نیز در مقام اثبات آن برنیامده و ادراک این معنی را به اشراق دانسته است. برای این که از اظهار عقیده تن

نزده باشم به اختصار می‌گویم. البته نظر ارسطو در این باب به عقل و فهم ما و عامه‌ی مردم نزدیکتر است و در ابتدای امر چون شخص به مُثُل افلاطونی نگاه می‌کند به نظرش عجیب می‌آید و شاید حکم به بطلان آن هم می‌کند. اما اگر درست تأمل شود مخصوصاً اگر به طول زمان در آن مطالعه به عمل آید کم‌کم ذهن مأنوس می‌شود و می‌بیند آن قسم که اول فوراً حکم به بطلان آن کرده بود نیست، و ممکن است این رأی در عالم خود صحیح باشد. این حالی است که من در خود مشاهده کرده‌ام و هر چه بیشتر ذهن خویش را در ادراک مُثُل ورزیده‌ام آزرده‌گی من از قبول آن کمتر شده است. از این گذشته امروز در این مسائل به نحو دیگر باید وارد شد. حس چیست و محسوس کدام است؟ عقل چیست و معقول چه حال دارد؟ ادراک یعنی چه؟ وجود چه معنی دارد؟ مطلب بلند است و به قول خواجه‌ی شیراز: سخن را مختصر گرفتن از کوتاه نظری است و به زودی محاکمه نباید کرد. فعلاً ما از تصدیق و تکذیب می‌گذریم. سخن هر دو حکیم را می‌شنویم و به قدر استعداد خود از آن استفاده می‌کنیم و وقت و مجال کمی که داریم به ذکر عقاید افلاطون می‌گذرانیم.

در کتاب سیاست که شاید بتوان گفت مهمترین آثار افلاطون است از اول سقراط به مخاطب می‌گوید: مغاره‌یی در زیرزمین در نظر بگیر که مدخل آن رو به روشنایی است، مردمانی را در این مغاره تصور کن از زمان کودکی آن جا بوده و به پا و گردن زنجیر دارند و از جای خود نمی‌توانند بجنبند و جز پیش روی خود چیزی نمی‌توانند دید، چون زنجیر بر گردن ایشان مانع است از این که سر را بچرخانند. پشت سر ایشان در جای دوری بر بلندی آتشی افروخته است، میان آتش و این بستگان به زنجیر راهی است بر بلندی و کنار این راه دیوار کوتاهی است مانند حجابی که خیمه شب‌بازان میان خود و تماشاگران حائل می‌سازند و بالای آن بازیگری می‌کنند؛ پشت این دیوار مردمانی گذر می‌کنند و

آلات و ادوات و پیکرهای انسان و جانوران از سنگ و چوب به اشکال مختلف در دست دارند، بعضی سخن می‌گویند و بعضی خاموشند و آن اشیاء از بالای دیوار بر آمده است، در آن حال آن زنجیریان بر دیواره‌یی ز مغاره که پیش روی ایشان است سایه‌هایی از آن اشیاء می‌بینند، به واسطه‌ی پرتویی که آتش افروخته بر آن بدنه انداخته است، و چون از آغاز زندگانی چیز دیگری ندیده‌اند آن سایه‌ها را حقیقت اشیاء می‌پندارند و هر گاه گذر کنندگان پشت دیوار سخن بگویند و آوازشان به زنجیریان برسد آوازش را سخنان آن سایه‌ها می‌انگارند، پس اگر یکی از این زنجیریان را کسی رها کند و مجبور نماید که برخاسته راه برود و سر را بچرخاند و چشم را به روشنایی بگشاید، البته آزار می‌کشد و چشمش خیره و رنجور می‌شود و چون به او بگویند آنچه پیش از این می‌دید حقیقت نداشت و اکنون به حقیقت نزدیک شدی البته باور نمی‌کند، چه اگر بخواهد این عالم فوقانی و روشن را ببیند و چیزها را به درستی تمیز دهد باید مدتی مشق کند و چشمان خود را به روشنایی مأنوس سازد و کم‌کم دریابد که روشنایی برآستی از خورشید است و موجودات حقیقی آنهاست که از پرتو آفتاب می‌بیند آنگاه برمی‌خورد به این که هنگامی که در زنجیر بود احوال او و هم زنجیریانش چه اندازه حقیر و مسکین بوده و آمال و آرزوهایی که در دل می‌پرورانیدند و با نهایت ولع دنبال می‌کردند و بر سر آن با یکدیگر جنگ و کشمکش می‌نمودند چقدر دون و پست بوده و اگر دوباره به مغاره برگردد به واسطه‌ی انسی که به روشنایی گرفته در آن تاریکی دیگر چشمش به درستی نمی‌بیند و حرکاتش به نظر زنجیریان بی‌قاعده می‌آید به او می‌خندند و گمان می‌برند چشمش معیوب شده و عقلش مختل گردیده است.

این تمثیل در تاریخ فلسفه معروف است، هر چند حکمای ما ذکر از

آن نمی‌کنند و همین فقره یکی از دلایل است بر این که مستقیماً از آثار افلاطون خبری نداشته‌اند. در هر حال این داستان به قول مولانا: «در حقیقت نقد حال ماست آن» یعنی تمثیلی است که افلاطون برای دنیا و احوال اهل دنیا آورده است. محسوسات ما نظیر سایه‌هایی است که آن زنجیریان بر بدنه‌ی مغاره می‌بینند و آوازهایی که از دور می‌شنوند آن‌ها را حقیقت می‌پندارند. در حالی که حقیقت چیز دیگری است که آن را به چشم عقل باید دید، و آن که از زنجیر رهایی یافته و روشنایی آفتاب را دیده سپس به مغاره برمی‌گردد و زنجیریان او را استهزا می‌کنند و چشمش را معیوب و عقلش را مختل می‌پندارند فیلسوف و حکیم است. او عالم است و دیگران عامی، زیرا ادراکی که بحث می‌شود علم نیست گمان است. علم آن است که حکیمان دارند و آن را به اشراق و ورزش عقل برای دریافت صور و معقولات تحصیل کرده‌اند. جز این که علم مطلق و تمام مخصوص ذات باری است که احاطه به مثل دارد و برای بشر میسر نیست مگر علم ناقص و آن را هم کسی به دیگری نمی‌تواند اعطاء کند و آن اندازه از علم که برای انسان حاصل شدنی است به واسطه‌ی آن است که نفسی دارد مجرد و ملکوتی که پیش از حلول در این بدن وجود داشته است و آن هنگام که به قول خواجه تخته بند تن نبوده و در فضای عالم قدس طوف می‌کرده است. صور، یعنی معقولات مجرد را که حقایق اشیاء می‌باشند مشاهده نموده است. اکنون که گرفتار آلاینده‌های مادی شده از این که جمال حقیقت را مستقیماً نظاره کند محروم مانده ولیکن حواس او روزنه‌هایی هستند که پرتو ضعیفی از آن روشنائی‌ها به او می‌رسانند و اجمالاً آن حقایق را به یاد او می‌آورند.

پس علم برای بشر تذکر است و هر چه جنبه‌ی عقلانی نفس را تقویت کند و خود را از آلاینده‌های تن دور سازد، به عالم ملکوت نزدیکتر می‌شود و ادراک صور معقول را بهتر می‌نماید و به مقام حکمت و فیلسوفی

می‌رسد، با آن که ادراک دایمی علم مطلق برای نفس با پیوستگی به بدن میسر نمی‌شود، مگر آنگاه که دوباره از قید و بند تن برهد به شرط آن که در این حیات دنیا از نفس پروری پرهیز نموده و به پرورش عقل پرداخته و خود را برای مرگ ظاهر که حیات حقیقی است مستعد نموده باشد.

این که عرفای ما گفته‌اند: «بمیرای دوست پیش از مرگ اگر خود زندگی خواهی» عین کلام افلاطون است. اما تصریح می‌کند که مردی در زندگی دنیا به خود کشتن است نه به ترک دنیا گفتن، بلکه مقصود آن است تا بتواند خود را به خداوند شبیه سازد و شبیه شدن به خداوند این است که پاک باشد و عدالت کند و بداند که ادراکات و تمتعات دنیوی حقیقت ندارد و حقیقت مجرداند و نفس انسان با آن‌ها خویشاوندی دارد و چون به این معنی متوجه باشد و به لوازم آن عمل کند پس از مرگ به آن حقایق واصل می‌شود و زندگی جاویدانه در می‌یابد.

بهترین ورزش که برای تحصیل علم به عقل باید داد فراگرفتن ریاضیات است و پس از آن مباحثه و مطالعه در معقولات. در ریاضیات چنان که گفتیم افلاطون و پیروان او کوشش‌ها کرده و به آن علوم ترقیات عمده داده‌اند و در آکادمی علم اعداد و هندسه‌ی مسطحات و هندسه‌ی مجسمات و هیئت و نجوم و موسیقی مقررأً آموخته می‌شد، ولیکن به عقیده‌ی افلاطون ریاضیات مقدمه‌ی تحصیل علم است نه خود علم. اشتغال به ریاضی برای این است که ذهن را به تعقل مجرّدات مأنوس کند، اما اموری که موضوع علوم ریاضی هستند معقول صرف نیستند و وجودشان در ماده است. پس فیلسوف باید از تعقل موضوعات ریاضی هم بالاتر رود و معقولاتی را به نظر گیرد و مورد مطالعه قرار دهد که به هیچ وجه محتاج به ماده نباشد و بهترین وسیله‌ی مطالعه در این مقولات گفتگوی بین‌اثنین و سؤال و جواب است که افلاطون آن را به زبان یونانی دیالکتیک می‌گوید و بعدها این لفظ را گاه به معنی فنّ جدل گرفته‌اند و

گاه کلیه‌ی منطق را دیالکتیک خوانده‌اند. اما غرض افلاطون از دیالکتیک اولاً مباحثه است به معنی حقیقی آن، یعنی این که دو نفر به واسطه‌ی سؤال و جواب فحص مطلب کنند و منظورشان جستجو و کشف حقیقت باشد و قانع ساختن نفس خود، نه عاجز و ساکت کردن طرف مقابل و ثانیاً کلیه‌ی سلوک در طلب علم و حقیقت را نیز دیالکتیک می‌خواند که در واقع همان فلسفه و فلسفه سازی است.

پس صور یا مُثُل هم مبدأ وجود موجودات اند و هم مبدأ علم انسان به آن موجودات که از کثرت ظاهری به وحدت معنوی برسد. زیرا کثرت در محسوسات است که گفتیم وجود حقیقی ندارند و در معقولات هم مادام که کثرت ببینیم به علم حقیقی نرسیده‌ایم. زیرا صور نیز همه در تحت صورت واحد واقع‌اند و آن صورة‌الصور است که وحدانیت تام و کمال مطلق می‌باشد.

یقین دارم فوراً برخوردید به این که آن سورة‌الصور چیست؟ افلاطون غالباً از آن تعبیر به خیر مطلق می‌کند که مطلوب کل است و غایت وجود است و غایت علم است. در تمثیل در مغاره سایه‌ها را از پرتو آتش حادث یافتیم پس از آن چون از مغاره بیرون آمدیم عالم محسوسات را به پرتو آفتاب دیدیم، اما اگر به حقیقت برسیم خیر مطلق را هم خورشید عالم معقولات می‌یابیم.

پس بالاخره وجود و علم و حقیقت و کمال و جمال همه منتهی به خیر می‌شود و فلسفه‌ی حقیقی عشق ورزی به جمال اوست.



بازگو از نجد و از یاران نجد. آمدیم بر سر عشق و باز یاد از مولانا کردیم که می‌فرماید:

چون سخن در وصف این حالت رسید هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
هر چه گویم عشق را شرح و بیان چون به عشق آیم خجل گردم از آن

به عقیده‌ی افلاطون حکیم واقعی عاشق است، عاشق جمال حق است. آرزومند وصال خیر مطلق است، عقل تا ساکن است جاهل است. چون آتش عشق در او افتاد و به پرواز آمد و به قول شیخ سعدی: طیران آدمیت دیده می‌شود. در جایی از قول سقراط می‌گوید: تنها علمی که من دارم علم عشق است و گمان دارم افلاطون این سخن را بالاترین مدحی دانسته است که از سقراط کرده است و من از دیدن این عبارت دانستم که چرا سقراط آثار کتبی ندارد؟! از آن است به قول خواجه «که علم عشق در دفتر نباشد». آثار قلمی افلاطون هم همه حکایت زیبایی و حدیث عشق است ولیکن دو کتاب از کتابهای خود را خاص تحقیق عشق نوشته است که یکی همان کتاب مهمانی (ضیافت) است که در جلسه‌ی گذشته اشاره به آن کردم و دیگر فدروس نام دارد و در این هر دو کتاب افلاطون سخنوری حقیقی را هم معرفی کرده است و ماحصل آن سخن‌ها این که: «هرگز نمیرد آن که دلش زنده شد به عشق» اما اگر بخواهیم به دو کلمه بیان افلاطون را در عشق خلاصه کنیم این است که روح انسان در آن هنگام که آزاد بود زیبایی مطلق و خیر حقیقی را دید و اکنون هم که غبار تن حجاب چهره‌ی جانش شده نگران اوست. زیبایی محسوس را که می‌بیند یاد از زیبایی معقول می‌کند و نیز هر نفس خواهان کمال یعنی طالب بقاست و بقا در پیوستن به زیبایی یا خیر مطلق است و این امر منشاء عشق است. ولی عشق نیز مانند معرفت دو درجه دارد؛ همچنان که معرفت محسوسات گمان است. یعنی مربوط به امور نسبی و بی‌حقیقت است و معرفت حقیقی علم به معقولات است، عشق هم مجازی و هم حقیقی دارد. عشق مجازی عشق به زیبایی محسوس است و عشق حقیقی به زیبایی معقول. عشق مجازی تا یک اندازه به واسطه‌ی تولید مثل سبب بقا می‌شود. اما این بقا بقای تن است و بقای حقیقی به عشق حقیقی است که روح را به مبدأ خیر اتصال می‌دهد و زندگانی جاوید

می‌بخشد. عشق مجازی چون نمونه‌ای از عشق حقیقی و مؤدی به وجهی از بقاست، البته به قول خواجه فنی شریف است؛ اما آن که موجب حرمان نشود عشق حقیقی است و اگر می‌خواهی واقعی فیلسوف و حکیم باشی. عشق آن زنده‌گزین کو باقی است از شراب جانفزایت ساقی است برای ما ایرانی‌ها که قسمت مهمی از ادبیات و بهترین اشعارمان مربوط به عشق مجازی و حقیقی و چگونگی آن است، این سخن‌ها تازگی ندارد و مبتذل می‌نماید. اما باید به یاد آورد که افلاطون قریب دو هزار و چهارصد سال پیش یعنی نزدیک به هزار و پانصد سال قبل از قدیم‌ترین شعرای عرفان مشرب ما این بیان را کرده و شاید که مبتکر این فکر او بوده است. به هر حال چون اذهان ما به این مطلب آشنا و مأنوس است در این باب بیش از این به شرح و بسط نمی‌پردازیم و می‌رویم بر سر مسائل دیگر.



گفتیم افلاطون می‌گوید: شایسته‌ی انسانیت انسان این است که هر چه زودتر از دنیا بگریزد. یعنی از آلائش آن بپرهیزد. و مقصود از گریختن از دنیا آن است که به خداوند تشبه بجوید و تشبه به خداوند آن است که داد کند و عادل باشد که عدالت صفت خاصه‌ی خداوند است و بنابراین اصل فضیلت عدالت است و آن سرچشمه و منشأ فضایل می‌باشد و چون بخواهیم در این اجمال قدری به تفضیل پردازیم گوئیم: نفس انسان سه جنبه دارد. جنبه‌ی عقلانی، و جنبه‌ی ارادی، یعنی فعالیت، و جنبه‌ی شهوانی و اگر بنا باشد در وجود انسان برای این سه جنبه، موضع معین کنیم خواهیم گفت؛ جنبه‌ی عقلانی در سر است و جنبه‌ی ارادی در دل و جنبه‌ی شهوانی در شکم، و شخص حکیم باید در این هر سه جنبه فضیلت اعتدال برقرار کند. فضیلت جنبه‌ی عقلانی درستی فکر و فرزاندگی است، فضیلت اراده شجاعت است، فضیلت جنبه‌ی شهوانی پرهیزگاری

است و این فضایل چون جمع شود عدالت است و چون عدالت را در روابط میان خالق و مخلوق منظور داریم دینداری خواهد بود.

از خصایص افلاطون که در سراسر گفته‌های او نمایان است ایمان کامل اوست به فضیلت و عدالت که کمتر کسی دیده شده است که به ضرورت حسن اخلاق و نیکوکاری چنین عقیده‌ی راسخ داشته باشد و به حفظ اصول اخلاق این اندازه مقید بوده و تجاوز آن را به هیچ وجه روا ندارد، و این فقره را به دلیل و برهان روشن سازد. برای افلاطون مانند آفتاب آشکار است که ظلم برای ظالم بدتر است تا برای مظلوم، ولیکن ظالم این معنی را نمی‌داند و غافل است از این که به خود بیشتر بد می‌کند تا به دیگران و در این باب افلاطون کاملاً پیرو سقراط است که بدکاری از نادانی است و می‌گوید شک نیست در این که همه کس برای خود خوبی می‌خواهد و خیر که غایت وجود و مطلوب کل است، ممکن نیست کسی آن را نخواهد و این مسئله مسلم است که هر فردی از افراد انسان آنچه می‌کند برای سعادت و خوشی و کامیابی خود می‌کند، پس اگر بد می‌کند از آن است که بد را تشخیص نداده و خوب پنداشته است و از این رو می‌توان گفت حسن اخلاق علم، به نیکی و بدی است، و به عبارت دیگر فضیلت علم است. مثلاً می‌بینیم مردم طالب مال و قدرتمند و سعادت را در این می‌دانند، فرضاً که چنین باشد، شک نیست در این که هر دارایی وقتی مایه‌ی سعادت می‌شود که دارنده‌اش آن را درست به کار ببرد و خوب استعمال کند. مثلاً طنبور مال است، اما اگر کسی طنبور دار شود و طنبور نواختن را نیاموخته باشد آیا آن طنبور به او خوشی می‌دهد؟ شمشیر داشتن قدرت است، اما اگر کسی شمشیر به دست آورد و شمشیر بازی نداند آیا شمشیر داشتن برای او مفید است یا مضر؟ همچنین است اقسام دیگر مال و قدرت که می‌توان گفت آن که حسن استعمالش را نداند بهتر آن است که نداشته باشد تا به خود و دیگران زیان نرساند.

به قول شیخ سعدی: «مور همان به که نباشد پرش» بالاخره همه‌ی اموال و هر قسم قدرتی را انسان به وسیله‌ی بدن به کار می‌برد، اما بدن فقط افزار است برای نفس پس می‌توان گفت نفس است که مال و قدرت را به کار می‌برد، پس برای این که مال و قدرت در راه سعادت انسان به کار رود باید نفس تعلیم یابد تا بر نیک و بد دانا شود. از این رو بود که سقراط اصرار داشت که خود را باید شناخت یعنی نفس را باید تربیت و تهذیب کرد و اگر می‌خواهید مردم نیکوکار باشند باید علم به نیکی و بدی را به ایشان بیاموزید، یعنی ایشان را تربیت کنید و این وظیفه‌ی اصلی و اساسی دولت است.

اگر فراموش نکرده باشید، در آغاز این صحبت گفتیم ورود افلاطون به حکمت از راه سیاست بوده است، به این معنی که او برخورد به این که احوال اجتماعی یونان خراب است و رو به تباهی می‌رود، و علت آن سوءسیاست است و علت سوءسیاست آن است که سائس خوب ندارد. و چون در یونان مخصوصاً در آتن حکومت و سیاست در دست عامه بود، افلاطون متوجه شد به این که اگر رجال سیاسی آتن حسن سیاست ندارند از آن است که سیاست علمی دارد و مبتنی بر اصول و قواعدی است و آن علم و اصول و قواعد در یونان در دست مردم نیست و بد و خوب را تشخیص نداده و نتایج آن را نمی‌دانند، و اگر احياناً گاه گاه کسی پیدا شده که حسن سیاست داشته فقط فضل الهی شامل حالش بوده نه این که اصول و مبانی سیاست را می‌دانسته است. از نوشته‌های افلاطون برمی‌آید که این توجه اول برای سقراط پیش آمده و به همین جهت بود که همه‌ی کار را زمین گذاشته دنبال مردم می‌دوید و مباحثه می‌کرد که نادانی ایشان را نمودار کند و چون به او ایراد می‌کردند که چرا به وظایف سیاسی ملی نمی‌پردازی می‌گفت: من تنها کسی هستم که در آتن به وظیفه‌ی سیاست حقیقی عمل می‌کنم. باری افلاطون چون به این نکته

برخورد عمل سیاست را کنار گذاشت و به علم پرداخت تا برای سیاست اساسی به دست آورده به مردم بیاموزد و آکادمی را هم برای همین مقصود تأسیس کرده بود و همین است که در نوشته‌های افلاطون عموماً اصل بحث در اخلاق و سیاست است و اگر گفتگوهایی از مباحث دیگر فلسفی به میان می‌آید به تبع آن‌ها است.

از اخلاق و سیاست کدام مهم‌تر است؟ البته اصل اخلاق است اگر چه به یک اعتبار می‌توان گفت تفاوتی در میان نیست، فضیلت و عدالت چون در افراد منظور شود اخلاق گوئیم و چون در جماعات به کار برده شود سیاست خوانیم. اخلاق مردم اگر درست نباشد سیاست به خوبی جریان نمی‌یابد، و سیاست اگر صحیح نباشد اخلاق مردم درست نمی‌شود، بلکه حق این است که سیاست برای اصلاح اخلاق است، چون منظور اصلی این است که مردم به خوشی و سعادت نایل باشند و مردم چنان که گفتیم، سعادت‌مند نمی‌شوند مگر به حسن و نیکویی اخلاق و تربیت اخلاقی اشخاص به انفراد میسر نیست، چون افراد ناچار باید به اجتماع زندگانی کنند.

از مجموع آثار افلاطون که گفتیم اساساً نظر به سیاست و اخلاق دارد سه کتاب است که بالاخصتصاص مربوط به سیاست است. یکی از آن‌ها موسوم است به رِجُلِ سیاسی و موضوع آن بیان این است که رِجُلِ سیاسی و سیاست چه اقسام دارد و حسن و عیب هر کدام چیست؟ و محققین مایه‌ی تحقیقات ارسطو را در اخلاق و سیاست از این کتاب مأخوذ می‌دانند.

یکی دیگر که پیش از این هم ذکر کردیم موسوم است به سیاست یا عدالت و همان است که اروپایی‌ها رِپوبلیک نامیده‌اند. یعنی امور جمهور و آن معروف‌ترین کتاب‌های افلاطون است و شاهکار او شمرده می‌شود و می‌توان گفت مشتمل بر کلیه‌ی فلسفه‌ی او می‌باشد. در

این کتاب افلاطون به نام سقراط بر سبیل فرض دولتی می‌سازد که در نزد ما «مدینه‌ی فاضله» معروف شده است و در آنجا هیئت اجتماعی را نظیر وجود یک نفس انسانی قرار داده که دارای سه جزء است. سرو دل و شکم. ۱- سر یعنی جزء عقلانی سائسها و مدیران جمعیت‌اند و باید حکیم و فیلسوف باشند.

۲- دل یعنی قوه‌ی فعاله‌ی لشگریانند که باید شجاعت داشته باشند. ۳- شکم یعنی جنبه‌ی شهوانی و مقرر حوائج مادی و آن پیشه‌ورانند. این مدینه‌ی فاضله و ترتیباتی که افلاطون برای آن مقرر داشته است مدینه‌ی موهومه است و خود او هم متوجه بوده و تصریح کرده است که چنین شهری با این ترتیبات در حالت حالیه‌ی نوع بشر صورت وقوع نمی‌تواند پیدا کند، و اهمیت کتاب سیاست بیشتر به تحقیقات فلسفی آن است که لبّ آن را در ضمن همین گفتگوی امروز بیان کردیم.

کتاب دیگر موسوم به قوانین و آن ظاهراً آخرین اثر قلمی افلاطون می‌باشد، زیرا که به حالت مسوده مانده است و تنظیم و تدوین تصنیفی آن ناتمام است و نیز چنان که پیش از این خاطرنشان کردم تنها کتابی است از مکالمات افلاطونی که نامی از سقراط در آن نیست و گوینده‌ی مهم آن یک نفر آتنی است که اسم او را نمی‌گویند و ظاهراً کنایه از خود افلاطون است، در این کتاب هم بر سبیل فرض شهری یا دولتی می‌سازد، اما ترتیباتی از قوانین و آداب و رسوم در آن مقرر می‌دارد که بیشتر با طبع بشر سازگار است و چون دامنه‌ی این صحبت دراز شده و نمی‌خواهم در دسر بدهم، از تفصیل آن خودداری می‌کنم. زیرا که کلیات مسائل و اساس علمی و اخلاقی این کتاب نیز تقریباً همان است که تاکنون گفته‌ام. ذکر جزئیات هم ضرورتی ندارد، بعضی از آن‌ها اختصاص به اوضاع و احوال یونانیان آن زمان دارد که از جمله تصریح به قباحات و لزوم ترک عمل غیر طبیعی است که در یونان شایع بود و روابطی را که میان مردان

معمول می‌داشتند و در تصریح این امر و تشنیع آن افلاطون ابراز شهامت نموده و برخلاف یکی از عادات اهل زمان که ملایم طبع ایشان و غیر ممنوع بوده و قبیح شمرده نمی‌شده است قیام نموده است. بعضی از جزئیات دیگر هم چیزهایی است که شاید بتوان گفت افلاطون در آن‌ها اشتباه کرده است، بسیاری از مطالب هم امروز جزء مسلمات علم سیاست و اخلاق است و اکثر ملل متمدن به آن عمل می‌کنند و حاجت به بیان ندارد. یک فقره مطلب قابل توجهی که باید ذکر کنیم این است که یک فصل تمام از این کتاب مخصوص الهیات است و در آن فصل افلاطون در واقع حکمت الهی را تأسیس نموده و به یگانگی مبدأ کل و صانع مدرک مرید تصریح نموده است.

در طبیعیات هم افلاطون یک کتاب دارد موسوم به «طیمائوس» که بیان خلقت عالم و آثار طبیعت و چگونگی موجودات ذیروح و غیر ذیروح است. ولیکن داخل در شرح آن نیز نمی‌شوم که مندرجات آن امروز بی‌فایده است و برای بحث فلسفی و تاریخی آن‌ها هم مجال نداریم و خدمتی که افلاطون به عالم انسانیت کرده در حکمت طبیعی نیست، برای بزرگواری و بلندی مقام او همین بس که مؤسس حکمت الهی است. و استاد فلسفه‌ی نظری و راهنمای مسلک اشراق و رهبر رموز منطق و خطابه و آموزگار اخلاق و سیاست و شورانگیز محفل روحانیون و نماینده‌ی حقیقت عشق و هادی عقل به سوی ادراک مجردات و افصح بلغای یونان است و معرف سقراط و مربی ارسطو و اگر شما گذشته از انبیاء کسی را از افراد بشر دارای این مقام می‌شناسید من نمی‌شناسم.

زیاد از پنج ساعت در پنج مجلس اوقات شما را به شناساندن این مربی عالم انسانیت مصروف ساختم و از عهده برنیامدم. بیش از این هم خاطر نشان کرده بودم که انجام این کار بیش از توانایی من است و اینک جز اعتذار و پوزش از عجز و قصور خود چاره ندارم.

**مکالمه‌ی اتوفرون
یا
دینداری**

رساله‌ی اوتوفرون

اوتوفرون: تو را چه می‌شود ای سقراط؟ و چه پیش آمده است که از لوکیوس^۱ و گفتگوهای آنجا دل برداشته و به دیوانخانه آمده‌ای؟ گمان ندارم تو مانند من به پیشگاه امیر به داوری آمده باشی؟

سقراط: ای اوتوفرون، من به داوری چنان که در آتن گفته می‌شود نیامده‌ام، برای تعقیب جزایی حاضر شده‌ام.

اوتوفرون: یعنی چه؟ آیا کسی از تو دادخواهی می‌کند؟ چون باور ندارم که تو بر کسی دعوی کنی.

سقراط: راست می‌گویی.

اوتوفرون: کسی نسبتی به تو داده است؟

سقراط: آری، همین است.

اوتوفرون: آن کس کیست؟

سقراط: ای اوتوفرون راستی این است که من خود به درستی او را نمی‌شناسم و گویا سببش این است که او جوان است و نامی نیست. اگر غلط نکنم او را ملیطوس می‌نامند و از تیره‌ی پیتوس^۲ است، آیا کسی را به این اسم از این تیره نمی‌شناسی؟ مویش صاف و ریشش کم و بینی‌اش قوسی است.

اوتوفرون: نه، ای سقراط چنین کسی به نظر ندارم، پس بگو ببینم چه

۱- Lycée از گردشگاه‌های شهر آتن بوده است که بعدها ارسطو آنجا تدریس می‌کرد.

نسبتی به تو می‌دهد؟

سقراط: به گمان من ملیطوس مردی دلاور است و هنر است که کسی با این جوانی به چنین کاری دست ببرد. زیرا بنا بر آنچه می‌گوید می‌داند که جوانان را چگونه می‌توان فاسد ساخت و چه کسانی که این کار را می‌کنند؟ شک نیست که این شخص مردی داناست و در من جهالتی یافته است که مرا بر آن می‌دارد که همسالان او را فاسد کنم و از این رو در برابر این شهر که به جای مادر ماست بر من اقامه‌ی دعوی کرده است. به راستی من او را تنها کسی می‌بینم که می‌داند در سیاست از کجا باید آغاز کرد و حق دارد که ابتدا به کار جوانان می‌پردازد که آن‌ها را نیکو پرورد، چنان که باغبان نیک آن است که نخست نهال‌های تازه را دست پرورده کند، آن گاه به نهالهای دیگر برسد، و البته از این رو است که ملیطوس پاک بودن شهر را از ما آغاز کرده است که به قول او جوانان نورسیده را فاسد می‌سازیم و یقین است که پس از این که این کار را ساخت به دیگران خواهد پرداخت و از این راه، خیر کلی به این شهر خواهد رسانید و چون به این خوبی آغاز کرده البته به آرزو خواهد رسید.

اوتوفرون: ای سقراط امیدوارم چنین باشد. اما می‌ترسم که نتیجه یک سره برعکس شود و راستی این است که به گمان من به روی تو پنجه زدن چنان است که به نیکوترین مردم شهر پنجه زده باشد، اکنون بگو ببینم به گمان او تو چگونه جوانان را فاسد می‌سازی؟

سقراط: ای دوست دانشمند من، چیزها می‌گوید که شنیدن آن‌ها شگفت می‌آورد. مدّعی است که من خداوند سازم، یعنی خداوندان تازه می‌سازم و خداوندان پیشین را باور ندارم. ادعای او و نسبتی که به من می‌دهد این است.

اوتوفرون: دانستم ای سقراط. سبیش این است که تو هر هنگام می‌گویی من ندای الهی را می‌شنوم از این رو پی می‌برد به این که تو

بدعت می‌آوری، پس تو را به دیوانخانه می‌کشاند، چون می‌داند که در نظر مردم این بُهتان زود پیش می‌رود. من خود چون در انجمن سخن می‌گویم و برای مردم پیش‌بینی می‌کنم که چه روی خواهد داد، مراد یوانه می‌خوانند و به من می‌خندند و حال آن که یک کلمه از پیشگویی‌های من دروغ نیست، چه باید کرد؟ بر امثال ما رشک می‌برند. اما پروایی نیست و باید برابر آن‌ها ایستاد.

سقراط: ای اوتوفرون گرامی، اگر تنها به خنده می‌گذشت چیزی نبود. مردم آتن ما، هر کس را هوشیار ببینند تا وقتی که آنچه را می‌داند نیاموخته است کاری به او ندارند. اما همین که دیدند او می‌خواهد دیگران را مانند خود هوشیار سازد خشمناک می‌شوند. چنان که تو می‌گویی این از رشک است یا علت دیگر دارد.

اوتوفرون: هر چه باشد و هر عقیده درباره‌ی من داشته باشند هیچ نمی‌خواهم به پای آزمایش درآیم.

سقراط: آری، تو می‌توانی کاری کنی که گمان برند نمی‌خواهی چیزی را که می‌دانی بیاموزی، اما من می‌ترسم چون با مردم آمیزش می‌کنم گمان ببرند که هر چه می‌دانم به هر کس برسد، بی‌تفاوت می‌آموزم و مزدی از کسی نمی‌گیرم. بلکه حاضرم برای این که سخنم را بشنوند چیزی هم بدهم و امروز اگر چنان که به تو می‌خندند به من هم می‌خندیدند و کاری دیگر نداشتند؛ باک نداشتم از این که چند دقیقه در دیوانخانه به ظرافت بگذرانیم و بخندیم؛ اما اگر مطلب را جدی بگیرند چه می‌شود؟ کسی نمی‌داند مگر آن که مانند تو غیب‌گو باشد.

اوتوفرون: نه سقراط، سرانجام خیر است و تو هم جنگ را از پیش می‌بری چنان که من می‌برم.

سقراط: راستی کار تو چیست ای اوتوفرون؟ آیا مدّعی هستی یا کسی بر تو ادعایی دارد؟

اوتوفرون: من ادعا دارم.

سقراط: بر چه کسی ادعا داری؟

اوتوفرون: بر کسی ادعا دارم که اگر بگویم مرا دیوانه می‌خوانی.

سقراط: مگر چیست؟ آیا آن کس پرواز می‌داند؟

اوتوفرون: نه، او پیری است بسیار سالخورده، پرواز چه می‌داند.

سقراط: کیست؟

اوتوفرون: پدر خودم است.

سقراط: رفیق بر پدر خود اقامه‌ی دعوی می‌کنی؟

اوتوفرون: آری.

سقراط: شکایتت چیست و چه نسبت به او می‌دهی؟

اوتوفرون: آدم‌کشی.

سقراط: به خدا ای اوتوفرون، مردم نمی‌دانند نیکی چیست؟ و به راستی که این راه را به درستی رفتن کار هر کسی نیست! این کار نشانه مردی است که به کمال دانایی رسیده است.

اوتوفرون: آری ای سقراط، به خدا کمال دانایی است.

سقراط: البته آن کس هم که به دست پدرت کشته شده از خویشان شماست! چنین نیست؟ چون یقین است که برای بیگانه، تو پدرت را آدم‌کش نمی‌خوانی.

اوتوفرون: ای سقراط از این که میان خویش و بیگانه در این کار فرق می‌گذاری مرا خنده می‌آید و نمی‌بینی که تنها یک چیز را باید در نظر گرفت و آن این است که: آیا کشنده حق داشت بکشد یا نداشت؟ اگر حق داشت باکی نیست و اگر حق نداشت باید او را دنبال کرد. اگر چه با شما در یک خانه باشد و بر یک خوان بخورد. چون اگر بدانی او چه کرده است با او زندگی کنی و فرمان دین را درباره‌ی او و خود نبری و به‌داوری نخوانی یکسان گناهکار خواهی بود. مطلب این است آن که کشته شده

کارگری بود که برای من در زراعت زمینی که در ناکسوس^۱ داریم کار می‌کرد و روزانه مزد می‌گرفت. روزی شراب خورده بود و با یکی از کارکنان ما نزاعش در گرفت و او را کشت، به این واسطه پدرم دست و پای او را بسته به چاله‌ای انداخت و کس نزد قانون‌دان فرستاد تا معلوم کند که با او چه باید کرد و دیگر پروای او را نداشت و آن مرد بنا بر این که آدم کشته بود همانجا دست و پا بسته بماند و پدرم اندیشه نکرد که او خواهد مرد چنین شد و پیش از آن که فرستاده‌ی ما از نزد قانون‌دان برگردد او از گرسنگی و سرما جان داد. اکنون پدر و خویشانم رنجیده‌اند از این که من به نام آدمکش بر پدر اقامه‌ی دعوی کرده‌ام و می‌گویند پدر کشنده‌ی او نیست و اگر هم پدرم او را کشته باشد او چون آدم‌کشی کرده بود نمی‌بایست بر او دلسوزی کرد و نیز می‌گویند: اقامه‌ی دعوای پسر بر پدر بی‌دینی است. اما ای سقراط آن‌ها بر خطا هستند و نمی‌دانند که در پیشگاه خداوندان حکم دینداری و بی‌دینی چیست؟

سقراط: تو را به خدا، ای اُتوفرون تو گمان داری به درستی می‌دانی فرمان خداوندان چیست؟ و دینداری و بی‌دینی کدام است؟ و نمی‌ترسی که چون امر، آن سان که تو گفتی روی داده است! همین که اقامه‌ی دعوی بر پدرت نمایی خلاف دینداری رفتار کرده باشی.

اوتوفرون: ای سقراط، اگر این را به درستی نمی‌دانستم به هیچ نمی‌ارزیدم و با مردمان عادی تفاوت نداشتم.

سقراط: پس ای مرد دانشمند، چه نعمتی است برای من که شاگرد تو باشم و پیش از آن که ملیطوس بر من بستیزد من او را به نبرد بخوانم و به او بگویم که من همواره شناسایی فرمان خداوندان را گرانبها می‌دانستم و اکنون که تو بیهوده به من می‌پیچی و ادعا می‌کنی که من بدعت آورده‌ام

من هم شاگردی اوتوفرون را پذیرفتم و می‌گویم ای ملیطوس اگر تو تصدیق داری که اوتوفرون در این مسائل دانشمند است، بدان که عقاید من هم درست است و از این که مرا به‌داوری بکشی دست بردار و اگر تصدیق نداری نخست بر او که استاد من است دعوی کن و بگو او پیران را یعنی مرا و پدر خویش را فاسد می‌سازد، مرا به تعلیمات خود از راه به در می‌برد و پدر خویش را از رفتاری که با او می‌کند و نسبت آدم‌کشی که به او می‌دهد، به حال تباه می‌اندازد و اگر ملیطوس این سخن را نپذیرد و از دعوای بر من به جای تو دست برندارد، هر آنچه را به شخص او می‌خواستم بگویم در پیشگاه محکمه خواهم گفت.

اوتوفرون: آری ای سقراط اگر او بر آن شود که مرا متهم کند، گمانم این است که به زودی عیب او را در می‌یابم و محکمه با او بیشتر کار خواهد داشت تا با من.

سقراط: شک ندارم ای دوست گرامی و به همین جهت است که می‌خواهم شاگرد تو شوم، چون می‌دانم که نه آن ملیطوس و نه کس دیگر از چیزی در نمی‌یابند و حال آن که از من چنان به خوبی و آسانی چیز دریافته است که مرا بی‌دین خوانده است. پس تو را به خدا بر من هویدا کن که در کار آدم‌کشی و در هر باب، دینداری چیست و بی‌دینی کدام است؟ چون آنرا به این خوبی می‌دانی و خود گفتی آیا به گمان تو آنچه به واسطه‌ی او عمل را دینداری می‌گویند یکی نیست؟ و آیا عمل بی‌دینی همه وقت ضدّ عمل دینداری نیست و بنابراین آن هم همه وقت یکی نیست؟ آیا راست نیست که آنچه را باید بی‌دینی خواند همیشه یک چیز است.

اوتوفرون: البته راست است.

سقراط: پس بگو دینداری و بی‌دینی را چگونه تعریف می‌کنی؟
اوتوفرون: من می‌گویم دینداری همین کاری است که من می‌کنم و

آن این است که آدم کشی خواه هتک حرمت، یا خواه کاری از این قبیل باشد مقصر را تعقیب کنند، اگر چه پدر یا مادر یا هر کسی باشد و اگر نکنند بی دینی است و درست توجه کنی که من به چه دلیل محکم این حکم را می‌کنم و بارها به دیگران هم گفته‌ام که راه راست یکی بیش نیست و آن این است که بی دین هر کس باشد بر او دل نسوزانید، این مردم که گمان دارند زئوس بهترین و عادل ترین خداوندان است، تصدیق دارند که او پدر خود را زنجیر کرد. چون او به جفاکاری، فرزندان خود را می‌خورد و همان پدر هم به دلایلی نظیر آن‌ها پدر خود را ناقص کرده بود^۱ با این همه، همین مردم بر من خشم می‌گیرند که پدرم را نسبت به کاری که خلاف دینداری کرده است تعقیب دارم. بین من و خداوندان چگونه تبعیض روا می‌دارند و تناقض می‌کنند؟

سقراط: ای اوتوفرون، چیزی به تو می‌گویم که شاید همان سبب متهم شدن من است و آن این است که هرگاه من از این سخن‌ها درباره‌ی خداوندان می‌شنوم آشفته می‌شوم. ولیکن مردم این را بر من گناه می‌گیرند اگر تو هم که چنین بصیر هستی همین عقیده را داری ناچار باید تمکین کنم و ما که در این مسائل یکسره نادان هستیم جز اقرار به نادانی چه چاره داریم؟ اما ای اوتوفرون تو را به خدای دوستی، بگو بینم این داستان‌ها را باور داری؟

اوتوفرون: البته باور دارم، و همچنین بسیار چیزهای عجیب تر را که مردم نمی‌دانند.

سقراط: تو باور داری که میان خداوندان آن جنگ‌ها و دشمنی‌های خوفناک باشد و نبردها و این همه چیزهای مانند آن که شعرا حکایت کرده و هنرمندان خوب ما در مواقع تشریفات مذهبی نمایش می‌دهند،

۱- این افسانه‌ها تفصیل دارد و در کتابهای یونانیان نقل شده و آن‌ها به این افسانه‌ها معتقد بودند.

مثلاً در جشن‌های آتنه^۱ که جامه‌ی آن خداوند را از آن‌ها نگار می‌کنند و به ارک می‌برند. ای اوتوفرون آیا این داستان‌ها را باید راست بدانیم؟
اوتوفرون: تنها این داستان‌ها نیست! اگر بخواهی حاضرم که بسیار چیزهای دیگر درباره‌ی خداوندان برای تو نقل کنم که یقین دارم اگر بشنوی حیران می‌مانی.

سقراط: البته چنین است و در موقعی که فرصت باشد برای من باید نقل کنی. فعلاً می‌روم بر سر مطلب خود که باید جواب روشن‌تر بگویی چون از تو پرسیدم دینداری چیست؟ درست برای من بیان نکردی. همین قدر گفתי کاری که اکنون می‌کنی که پدر خود را تعقیب می‌نمایی دینداری است.

اوتوفرون: راست است ای سقراط و چنین گفتم.

سقراط: شاید چنین باشد، اما بسیار چیزهای دیگر هست که البته آن‌ها را هم دینداری می‌دانی.
اوتوفرون: آری هست.

سقراط: پس به یاد داشته باش من از تو نخواستم که یک یا دو امر از امور بسیاری که دینداری است به من بنمایی؛ خواستم صفت عامی را معلوم کنی که سبب می‌شود چیزهای دینی، دینی باشد، زیرا که چنین می‌پندارم که گفתי یک صفت واحدی هست که به واسطه‌ی آن هر چیز بی‌دینی، بی‌دینی، و هر چیز دینی، دینی می‌شود، آیا به یاد نداری؟
اوتوفرون: آری چنین است.

سقراط: همان صفت است که خواهش دارم به من بشناسانی تا آن را به نظر گیرم و میزان سنجش قرار دهم و هرچه را تو و یا دیگری می‌کند با آن میزان اگر موافق است دینداری بدانم و اگر مخالفت است بی‌دینی

بخوانم.

اوتوفرون: اگر این است آنچه می خواهی به تو خواهم گفت.

سقراط: آری همین است که از تو می خواهم.

اوتوفرون: آنچه پسند خداوندان است دینداری است و هر چه پسند

ایشان نیست بی دینی است.

سقراط: بسیار خوب، این دفعه همان جوابی را گفתי که می خواستم.

اکنون بینم این جواب درست است؟ من هنوز نمی دانم اما یقین است که

تو به من نمودار خواهی کرد که درست است.

اوتوفرون: یقین است.

سقراط: پس درست بسنجیم و بدانیم چه می گوئیم. چیزی و کسی

که پسندیده ی خداوندان باشد دینی است و چیزی و کسی که خداوندان

از آن بیزار باشند، بی دینی است. از طرف دیگر دینداری و بی دینی یک

چیز نیست، بلکه مقابل یکدیگرند آیا راست نیست؟

اوتوفرون: راست و درست است.

سقراط: پس حکمی که کردیم درست است؟

اوتوفرون: آری ای سقراط، همین است که گفتم.

سقراط: اما تو نیز می گفתי خداوندان با هم جنگ می کنند و میان

ایشان دشمنی و اختلاف هست آیا نگفתי؟

اوتوفرون: آری گفتم.

سقراط: اختلافاتی که سبب این دشمنی ها و بغض ها می شود کدام

است؟ اندکی فکر کنیم، مثلاً اگر من و تو در باب عدد و این که کدام یک از

دو مقدار بیشتر است اختلاف داشته باشیم این اختلاف سبب دشمنی ما

می شود؛ و به یکدیگر خشم می کنیم؟ آیا نه این است که بنا می گذاریم

آن ها را شماره کنیم و سرانجام به زودی با هم سازگار می شویم؟

اوتوفرون: البته.

سقراط: همچنین در باب درازی خطوط اگر اختلاف نظر داشته باشیم برای رفع اختلاف، آن‌ها را اندازه می‌گیریم؟
اوتوفرون: شک نیست.

سقراط: و اگر اختلاف در سنگینی و سبکی چیزها باشد، فوراً ترازو می‌آوریم و معین می‌کنیم.
اوتوفرون: همین است.

سقراط: پس چه قسم چیزهاست که وسیله‌ی تشخیص قطعی آن‌ها را نداریم و از آن سبب میان ما رنجش و دشمنی می‌آید، آیا فوراً در نمی‌یابی؟ اندکی اندیشه کن. آیا اگر بگویم آن چیزها داد و بیداد و زشت و زیبا و نیک و بد است، درست نگفته‌ام؟ آیا جز این است که اگر در این چیزها اختلاف داشته باشیم و مرجعی برای رفع اختلاف نباشد دشمن می‌شویم، خواه من و تو باشیم، خواه کسان دیگر؟
اوتوفرون: آری ای سقراط، اختلافی که غالباً پیش می‌آید و سبب دشمنی می‌شود همین است.

سقراط: پس اگر میان خداوندان اختلافی باشد جز این است که از این راه است.

اوتوفرون: چاره نیست.

سقراط: پس ای اوتوفرون گرامی، خداوندان هم در باب داد و بیداد و زشت و زیبا و نیک و بد اختلاف دارند و این ادعای تست، زیرا که یقیناً اگر در این امور با هم اختلاف نداشتند، نزاعی میان ایشان نبود. آیا چنین نیست؟

اوتوفرون: حق با توست.

سقراط: و یقین است که هر یک از خداوندان چیزی را که داد می‌داند دوست دارد و خلافتش را دشمن می‌دارد.
اوتوفرون: یقین است.

سقراط: تصدیق داری که یک چیز است که بعضی از خداوندان داد می‌دانند و بعضی بیداد و از این اختلاف عقیده میان ایشان نفاق و جنگ برمی‌خیزد، آیا چنین نیست؟
 اوتوفرون: چنین است.

سقراط: پس نتیجه می‌گیریم که یک چیز را خداوندان هم دوست می‌دارند و هم دشمن. هم می‌پسندند و هم نمی‌پسندند.
 اوتوفرون: ناچار چنین می‌شود.

سقراط: از این استدلال برمی‌آید به عبارت دیگر که بعضی چیزها هم دین داری است هم بی‌دینی.
 اوتوفرون: ممکن است.

سقراط: پس ای دوست دانشمند من، به سؤال من جواب نداده‌ای! من از تو نپرسیده‌ام که آنچه هم دینداری است و هم بی‌دینی است کدام است؟ اما معلوم شد بعضی چیزها به بعضی از خداوندان خوش می‌آید و به بعضی خوش نمی‌آید. مثلاً عجب نخواهد بود، ای اوتوفرون، که چون پدر خویش را به مجازات برسانی نزد زئوس پسندیده باشد! اما کروئوس یا اورانوس نپسندند، یا مثلاً هفائستوس بپسندد، اما هرا خوش نداشته باشد و همچنین خداوندان دیگر در این باب اختلاف داشته باشند.^۱

اوتوفرون: اما عقیده‌ی من آن است که خداوندان در این اختلافی ندارند و هیچ خدایی نیست که بپسندد که اگر کسی به بیداد آدمی را کُشت کیفر ببیند.

سقراط: آیا هیچ شنیده‌ای که اگر کسی به بیداد کسی را بکشد یا عمل دیگری که بیداد است بکند، مردم منکر باشند که باید کیفر ببیند؟
 اوتوفرون: آری هر روز همه جا این اختلافات را دارند، مخصوصاً

۱- Zeus پادشاه خداوندان یونان بود، و Kronos خداوند زمان، و Ouranos خداوند آسمان و Héphaistos خداوند آتشکاران، و Héra خواهر زوجه‌ی زئوس بود.

در نزد محاکم.

سقراط: آیا بیداد بودن آن‌ها را تصدیق می‌کنند و با اقرار به این که بیداد است مدعی هستند که نباید کیفر ببینند؟
اوتوفرون: نه! البته چنین نیست.

سقراط: پس درست نیست که آنچه می‌خواهند می‌گویند و می‌کنند و هر گاه مرتکب بیداد شوند جرأت ندارند بگویند، نباید کیفر ببینند و در این باب نزاعی نیست، بلکه ادعای ایشان این است که بیداد مرتکب نشده‌اند و در این باب چه می‌گویی؟
اوتوفرون: حق با تست.

سقراط: پس نزاع در این نیست که گناهکار نباید کیفر ببیند، اگر نزاعی هست در این است که گناهکار کیست و چه کرده است و چه هنگام کرده است؟
اوتوفرون: راست است.

سقراط: خداوندان نیز همین حال را دارند و اگر واقعاً چنان که تو می‌گویی در باب داد و بیداد با یکدیگر نزاع داشته باشند از این است که یکی مدعی است که دیگری به او بد می‌کند و آن دیگری منکر است، چون نه بشر و نه خدا و نه هیچ کس نمی‌تواند بگوید که بیدادگر را نباید کیفر داد.

اوتوفرون: ای سقراط، آنچه تو می‌گویی روی هم رفته درست است.
سقراط: پس مردمی که نزاع می‌کنند در هر امر خاص است و خداوندان هم اگر نزاع داشته باشند همچنین است و در عملی اختلاف عقیده پیدا می‌کنند، بعضی می‌گویند داد است و بعضی می‌گویند بیداد است، آیا چنین نیست؟
اوتوفرون: چنین است.

سقراط: پس ای اوتوفرون گرامی، به من نیز بیاموز تا بدانم بچه دلیل

تو گمان داری که همه‌ی خداوندان مرگ آن مرد را بیداد می‌دانند و حال آن که او یک نفر مزدور بود و آدم کشته بود و صاحب مقتول او را بسته بود، تا از قانون دان بپرسد که تکلیف با او چیست؟ و پیش از آن که جواب قانون دان برسد، او چون در بند بود مرد. بر من معلوم کن که برای چنین مردی بر پسر است که پدر خود را تعقیب کند و بر او دعوای آدمکشی اقامه نماید؟ بر من ثابت کن تا روشن شود که همه‌ی خداوندان متفق‌اند که این عمل بیداد بوده است، اگر دلیل قانع کننده‌ای آوردی همه وقت ترا به دانشمندی ستایش خواهم کرد.

اوتوفرون: ای سقراط، البته به خوبی می‌توانم آن را برای تو ثابت و روشن کنم. اما در زمان اندک ممکن نمی‌شود.

سقراط: دانستم که مرا از قضات بی‌فهم‌تر می‌دانی، زیرا یقین است که برایشان ثابت خواهی کرد که عمل پدرت بیداد بوده و همه‌ی خداوندان از آن بیزارند.

اوتوفرون: آری، اگر به من گوش بدهند برای ایشان ثابت و روشن خواهم کرد.

سقراط: یقین است که اگر خوب سخن بگویی گوش خواهند داد، اما در میان گفتگو اندیشه‌ای برای من آمد و پیش خود گفتم؛ گیرم که اوتوفرون به خوبی بر من معلوم کند که همه‌ی خداوندان این عمل را بیداد می‌دانند، از این رو چگونه خواهم دانست که دینداری و بی‌دینی چیست؟ همین قدر معلوم خواهد شد که آن را خداوندان نمی‌پسندند. ولیکن ما گفتیم که تعریف دین‌داری و بی‌دینی این نیست، زیرا می‌دانم که بعضی چیزها را بعضی از خداوندان می‌پسندند و همان چیزها را خداوندان دیگر روا نمی‌دارند. بنابراین ای اوتوفرون از آن می‌گذرم که این فقره را بر من ثابت کنی و من با تو هم آواز می‌شوم که خداوندان این عمل را بیداد می‌دانند و نمی‌پسندند، اما اگر این قسم پیش بیاایم و

ه‌گوئیم که آنچه خداوندان همه ناپسند می‌دانند بی‌دینی است و آنچه همه می‌پسندند دینداری است و آنچه بعضی می‌پسندند و بعضی نمی‌پسندند نه دین‌داری و نه بی‌دینی است یا هم دین‌داری و هم بی‌دینی است، در این صورت آیا این تعریف صحیحی از آن دو معنی خواهد بود؟
اوتوفرون: چرا نباشد؟

سقراط: من حرفی ندارم تو باید پذیری که اگر چنین بگوئیم آنچه را به من وعده کردی بیاموزی خواهی آموخت.

اوتوفرون: آری من تصدیق دارم که دینداری عملی است که همه‌ی خداوندان می‌پسندند و آنچه همه ناپسند می‌دانند بی‌دینی است.

سقراط: تصدیق داری اما باید اکنون برسیم و به بینیم حق است یا نیست آیا این سخن رسیدن دارد یا باید همین جا بایستیم و بیش از این تحقیق لازم ندانیم و از این پس هر کس هر چه گفت بپذیریم.
اوتوفرون: تحقیق کنیم اما من جازم و آنچه گفتم درست گفتم.

سقراط: اکنون به خوبی خواهیم دانست اندیشه کن و بگو بینم آیا آنچه دینداری است خداوندان آن را از آن رو که دینداری است می‌پسندند یا چون خداوندان می‌پسندند دینداری است؟
اوتوفرون: ای سقراط نمی‌دانم چه می‌گویی.

سقراط: پس اکنون سخن خود را روشن می‌کنم آیا میان آن که می‌برد با آنچه برده می‌شود و آن که می‌کشاند با آن که کشیده می‌شود و آن که می‌بیند با آنچه دیده می‌شود تفاوتی نیست و آن‌ها را از یکدیگر تمیز می‌توان داد؟

اوتوفرون: آری هست.

سقراط: همچنین آن که دوست می‌دارد چیزی است و آن که دوست داشته می‌شود چیز دیگری است.
اوتوفرون: البته.

سقراط: آیا آنچه برده می شود به سبب این نیست که او را می برند یا سبب دیگر دارد؟

اوتوفرون: سبب دیگر ندارد.

سقراط: و همچنین آنچه کشیده می شود به سبب آن است که او را می کشانند و آنچه دیده می شود به سبب آن است که او را می بینند. اوتوفرون: یقین است.

سقراط: چنین نیست که آنچه او را می بینند به سبب آن است که دیده می شود، بلکه برعکس است، یعنی آنچه دیده می شود به سبب آن است که او را می بینند، و نیز آن را که می کشانند به سبب این نیست که کشیده می شود، بلکه کشیده شدنش به سبب آن است که او را می کشانند و برده شدنش به سبب آن است که او را می برند. آیا هنوز در نیافته ای که چه می خواهم بگویم؟ می خواهم بگویم هر گاه اثری پیدا می شود و فعلی در کار است، فعل علت پیدایش اثر است. علت فعل این نیست که چیزی فعلی را پذیرفته است. بلکه فعل پذیرفتن به واسطه ای این است که فاعل فعلی به جای آورده است آیا تصدیق نداری؟ اوتوفرون: تصدیق دارم.

سقراط: هر گاه چیزی دوست داشته می شود، آیا نه این است که فعلی سر زده است و آیا چیزی نیست که فعلی را پذیرفته است؟ اوتوفرون: شکی نیست.

سقراط: پس این مورد هم مانند موارد پیش است. یعنی اگر کسانی چیزی را دوست دارند به سبب آن نیست که او دوست داشته شده است بلکه چون آن کسان برای او دوستی دارند. او دوست داشته شده است. اوتوفرون: این نتیجه ضروری است.

سقراط: چون این اصل پذیرفته شد بینیم در باب دینداری چگونه به کار می رود، آیا بر حسب تعریفی که تو کردی نه این است که دینداری

چیزی است که همه خداوندان آن را دوست می‌دارند؟
اوتوفرون: آری.

سقراط: آیا دوست داشتن ایشان به علت آن است که دینداری است
یا به علت دیگر است.

اوتوفرون: همین است که تو می‌گویی.

سقراط: پس چون دینداری است دوست داشته شده است، نه این که
چون دوست داشته شده است دینداری است.

اوتوفرون: چنین می‌نماید.

سقراط: اما وقتی که می‌گویند چیزی پسندیده‌ی خداوندان است به
سبب آن است که خداوندان آن را دوست می‌دارند.
اوتوفرون: البته.

سقراط: پس آنچه پسندیده‌ی خداوندان است دینداری نیست. یعنی
دینداری با پسندیده‌ی خداوندان آن سان که تو ادعا می‌کردی یکی
نیست و دو چیز متفاوتند.

اوتوفرون: ای سقراط این چگونه است؟

سقراط: آخر ما الان ثابت کردیم که آنچه دینداری است به ذات
خود دینداری است نه از آن سبب که او را دوست دارند آیا چنین نیست؟
اوتوفرون: آری.

سقراط: ولیکن معلوم شد آنچه دوست داشته‌ی خداوندان است به
ذات خود دوست داشته نیست، بلکه به سبب آن است که او را دوست
دارند.

اوتوفرون: حق با توست.

سقراط: اگر خلاف آن را فرض کنیم که هر چه پسندیده‌ی خداوندان
است همان دینداری است. پس دینداری به ذات خود پسندیده‌ی
خداوندان خواهد بود، از آن طرف اگر چیزی که پسندیده‌ی خداوندان

است از آن جهت پسندیده‌ی خداوندان است که پسندیده است، پس دینداری هم چون پسندیده است، دینداری است و حال آن که دیدی که دیگر گونه است و این دو امر با هم به کلی متفاوتند، یکی پسندیده است چون آن را می‌پسندند. دیگری پسندیده است چون ذاتش در خور پسند است. بنابراین، ای اوتوفرون، چون از تو خواستم که دینداری را برای من تعریف کنی چنین می‌نماید که نمی‌خواهی حقیقت را بر من نمودار سازی و به امری عارضی اکتفا می‌کنی که چنین افتاده است که آنچه دینداری است پسند همه‌ی خداوندان است، اما از ذات او چیزی نگفتی. پس بیا و از پرده پوشی دست بردار و از آغاز بگیر و بگو. در حقیقت دینداری چیست و به این اندیشه مباش که پسند خداوندان است یا عوارض دیگری با او همراه است؟ چون گفتگو در این نیست کاری کن که من دریابم که آنچه دینداری یا بی‌دینی است ذاتش چیست؟

اوتوفرون: به راستی ای سقراط نمی‌دانم چه بگویم! چه پیشنهادها گرد ما می‌گردند و هیچ یک پا برجا نمی‌مانند؟

سقراط: یعنی ای اوتوفرون که سخن‌های تو همه مانند کارهای دیدلوس است که نیای من است^۱ اگر این سخنان را من گفته بودم و پیشنهاد می‌کردم، تو می‌توانستی سر به سر من بگذاری و بگویی تو چون از آن نژاد هستی سخنانی می‌بافی که همواره می‌گریزند و به جای خود نمی‌مانند؟! اما چون این پیشنهادها از توست باید قسم دیگر سر به سر بگذاریم، چون حقیقت این است که پا برجا نیستند و تو خود تصدیق می‌کنی.

۱- Dédale از اشخاص افسانه‌ای یونان است بسیار هنرمند بوده و سرگذشتی مفصل دارد عمارتی ساخته بود که هر کس آنجا می‌رفت همواره می‌چرخید و راه بیرون رفتن نمی‌یافت. از هنرهای دیدلوس مجسمه‌سازی بوده و چون پدر سقراط هم مجسمه‌ساز بود از این رو می‌گوید دیدلوس نیای من است.

اوتوفرون: گمانم این است، اکنون هم این سخن را می‌توان گفت، زیرا این که سخنان ما پا برجا نیستند و گرد ما می‌چرخند گناه من نیست و من تو را دیدلوس می‌دانم و اگر رشته در دست من بود، آن‌ها را پا برجا می‌کردم.

سقراط: پس چنین می‌نماید که من زبردست‌تر از او در این فن هستم، زیرا او کارهای خود را چنان می‌ساخت که بگریزند، من هم به کارهای خود و هم به کارهای دیگران این توان را می‌دهم و عجب از هنر من! این است که اختیار هم به دست من نیست. زیرا آرزوی من این است که استدلال محکم و پا برجا بکنیم و این امر را بر گنجهای تانتالوس^۱ که بر هنر دیدلوس افزوده شود برتری می‌دهم. باری از شوخی بگذریم و چون تو کوتاه می‌آیی من به تو یاری می‌کنم که دینداری را به من بیاموزی، دلسرد مشو و بگو ببینم آیا ضروری نمی‌دانی که دینداری داد است؟

اوتوفرون: البته چنین است.

سقراط: اکنون باید دید آیا هر چه داد است دینداری است یا نه؟ یعنی باید گفت؛ آنچه دینداری است داد است اما آنچه داد است دینداری نیست و تنها بعضی از داد دینداری است و بعضی نیست؟

اوتوفرون: این تفاوت‌ها که می‌گذاری من در نمی‌یابم.

سقراط: با آن که جوان هستی و هر قدر علم تو از من بیش است من سالخورده‌تر از تو هستم، ای مرد دولت‌یار، اندکی کوشش کن آنچه من می‌گویم دریافتنش دشوار نیست، اندیشه‌ی من درست مقابل آن چیزی است که شاعر می‌گوید: «آنجا که ترس است احترام نیز هست». عقیده‌ی من خلاف این است، می‌خواهی بگویم چه اختلاف دارد؟

۱- Tantale نیز از اشخاص افسانه‌های یونان است و داستانی مفصل دارد. پادشاه بوده و گنج‌های فراوان داشته است.

اوتوفرون: آری.

سقراط: عقیده‌ی من این نیست که هر جا ترس است احترام نیز هست زیرا مثلاً بسیار کسان از بیماری و درویشی و چیزهای دیگر ترس دارند اما نسبت به آنچه از آن می‌ترسند احترام ندارند، آیا چنین نیست؟ اوتوفرون: چنین است.

سقراط: عکس این درست است که هر جا احترام است ترس هم هست؛ مگر نه این است که هر کس حرمت خود را می‌خواهد و از هر چیزی ننگ دارد باک نیز دارد و از بدنامی می‌ترسد؟ اوتوفرون: آری. چاره نیست.

سقراط: پس درست نیست که بگویند آنجا که ترس است احترام نیز هست، درست آن است که بگویند آنجا که احترام است ترس هم هست. ولیکن ممکن است ترس باشد و احترام نباشد، و ترس بیش از احترام بسط دارد. یعنی احترام جزئی از ترس است چنان که عدد طاق جزئی از عدد مطلق است، چرا که هر جا عدد هست نمی‌توان گفت طاق هم هست اما هر جا طاق هست عدد هست، اکنون دریافتی؟ اوتوفرون: درست یافتم.

سقراط: آنچه می‌پرسیدم همین قسم است و آن این است که آیا هر جا داد است دینداری هم هست؟ یا هر چه دینداری است داد است و ممکن است چیزی داد باشد و دینداری نباشد؟ به عبارت دیگر، دینداری جزئی از داد است. آیا این نظر را تصدیق داری یا چیز دیگر پیشنهاد می‌کنی؟

اوتوفرون: نه، گمانم این است که حق با توست.

سقراط: پس در این که می‌گویم تأمل کن، اگر دینداری جزئی از داد است باید معلوم کنیم چه جزئی از داد است چنان که در مثال سابق الذكر اگر از من می‌پرسیدی عدد جفت چه جزئی از عدد است و خاصیت آن

چیست؟ جواب می‌دادم جفت عددی است که بتوان آن را دو نیمه کرد که با هم برابر باشند آیا موافق هستی؟
اوتوفرون: آری.

سقراط: پس به من بیاموز که دینداری چه جزیی از داد است تا من بتوانم به ملیطوس بگویم مرا آزار مکن و به بی‌دینی منسوبم مساز، چون من از اوتوفرون آموختم که دینداری چیست و بی‌دینی کدام است؟
اوتوفرون: بسیار خوب ای سقراط، اکنون به تو می‌گویم دینداری چیست آن جزیی از داد است که پرداختن به کار خداوندان باشد و جزء دیگر از داد آن است که مربوط به مردم است.

سقراط: جواب تو بسیار نیکوست، اما توضیح مختصری لازم دارد، چه من درست در نمی‌یابم که پرداختن به کار خداوندان به چه معنی است؟ البته معنی عادی را در نظر نداری، زیرا معنی عادی آن، این است که مثلاً می‌گویم همه کس نمی‌تواند به کار اسبان پردازد چه آن کار مهمتر است آیا چنین نیست؟

اوتوفرون: چنین است؟

سقراط: چون تخصص او پرداختن به کار اسب است.

اوتوفرون: آری.

سقراط: همچنین همه کس نمی‌تواند به کار سگ‌ها پردازد و این مخصوص است به آن که سگ‌ها را به شکار می‌برد و شکارکننده کارش این است که به سگ‌ها پردازد.

اوتوفرون: آری.

سقراط: چنان که گاوچران به کار گاوان می‌پردازد.

اوتوفرون: درست است.

سقراط: پس ای اوتوفرون، آیا به همین معنی می‌گویی که دینداری پرداختن به کار خداوندان است.

اوتوفرون: آری همین است.

سقراط: پس به کار پرداختن همه جا یک معنی دارد و می توان گفت مقصود این است که خیر و سود آن کس را که به کار او می پردازند بجویند، آیا جز این است و ممکن است که چون پرداختن به کار کسی می گویی مقصودت زیان رسانیدن به او باشد؟

اوتوفرون: نه بخدا مقصودم این نیست.

سقراط: پس منظور سود رسانیدن به اوست. در این صورت دینداری که پرداختن به کار خداوندان است، آیا برای خداوندان سود دارد؟ آیا می توانی باور کنی که هر گاه دینداری می کنی به کار خداوندان بهبودی می دهی؟

اوتوفرون: نه، این چه سخن است؟

سقراط: می دانستم که منظور تو این نیست و نخواستم که چنین گمانی ببرم و بهمین جهت بود که از تو پرسیدم از پرداختن به کار خداوندان مقصودت چیست.

اوتوفرون: راست می گویی ای سقراط، مقصودم این قسم پرداختن به کار خداوندان نبود.

سقراط: بسیار خوب، پس دین داری چه قسم پرداختن به کار خداوندان است.

اوتوفرون: آن قسم که بندگان به کار خداوندان خود می پردازند.

سقراط: دانستم مقصود نوعی از خدمتگزاری به خداوندان است.

اوتوفرون: آری همین است.

سقراط: درباره ی خدمتگزاری پزشکان چه می گویی آیا نه این است که نتیجه ی آن تندرستی است؟

اوتوفرون: همین است.

سقراط: خدمتگزاری سازندگان کشتی چیست و از خدمتگزاری

آن‌ها چه نتیجه گرفته می‌شود؟

اوتوفرون: پیدا است که نتیجه‌اش ساختن کشتی است.

سقراط: از معمار هم ساختن خانه است.

اوتوفرون: آری.

سقراط: اکنون بیاییم بر سر خدمتگزاری خداوندان، و بگو ببینم نتیجه‌ی آن چیست؟ و چون می‌گویی در کار دین دانا هستی البته آنرا می‌دانی.

اوتوفرون: آری، می‌گویم و این راست است.

سقراط: پس ترا به خدا بگو آن نتیجه نیکویی که از خدمتگزاری ما برای خداوندان دست می‌دهد چیست؟
اوتوفرون: بسیار کارهای نیکو.

سقراط: ای دوست من، سردار را اگر پیرسم نتیجه‌ی نیکویی که از کارش حاصل می‌شود کدام است؟ فوراً خواهی گفت فیروزی در جنگ است، آیا چنین نیست؟

اوتوفرون: البته چنین است.

سقراط: همچنین برزگران، کارهای نیکو می‌کنند اما نتیجه‌ی آن سر انجام این است که از خاک چیزها در می‌آورند که خوراک می‌شود.
اوتوفرون: راست است.

سقراط: پس همچنین بگو از خدمتگزاری ما به خداوندان چه کارهای نیکو نتیجه می‌شود؟

اوتوفرون: ای سقراط به تو گفتم که اگر بخواهم به تفصیل آنرا به تو بیاموزم، سخن دراز خواهد شد جوهر مطلب این است، رفتار و گفتاری که پسندیده‌ی خداوندان باشد یعنی دعا کردن و قربانی دادن دینداری است و خانواده‌ها و شهرها را به سلامت نگاه می‌دارد و خلاف آن بی‌دینی است و سبب هلاک و تباهی می‌شود.

سقراط: ای اوتوفرون، یقین است که اگر می‌خواستی آن چه را من می‌پرسم از این مختصرتر می‌توانستی بگویی، اما می‌بینم که به آموزش من دل نمی‌بندی. الان نزدیک بود اینکار را بکنی ولیکن ناگهان جواب را از من دریغ کردی، اگر گفته بودی از تو می‌آموختم که دینداری چیست و آسوده می‌شدم، اما چه باید کرد عاشق باید هر جا معشوق او را می‌کشد برود؛ اکنون ببینم تو دینداری را چگونه تعریف کردی و خاصیت آن را چه گفتی؟ چنین دانستم که علم دعا کردن و قربانی دادن است.

اوتوفرون: آری چنین گفتم.

سقراط: آیا نه این است که قربانی یعنی هدیه که به خداوندان بدهند و دعا، یعنی خواهشی از ایشان بکنند؟

اوتوفرون: درست است.

سقراط: پس از این رو دانسته می‌شود که دینداری یعنی علم به خواهش کردن و هدیه دادن به خداوندان؟

اوتوفرون: درست فهمیدی ای سقراط همین است.

سقراط: از آن است که من به دانش تو بسیار مشتاقم و چون سخن می‌گویی چنان دل می‌دهم که به اندازه‌ی یک جو از آن غفلت نمی‌کنم، پس گفتی خدمتگزاری به خداوندان این است که از ایشان خواهش کنند و به ایشان هدیه بدهند.

اوتوفرون: آری، گفتم.

سقراط: وقتی که از ایشان خواهش می‌کنیم نه این است که درخواست می‌کنیم که آنچه ما نیازمندیم به ما بدهند.

اوتوفرون: جز این نیست.

سقراط: همچنین هدیه دادن نه این است که به ایشان بدهیم آنچه را که نیازمندند که از ما بگیرند؟ زیرا البته شخص دانا چیزی به کسی نمی‌دهد که نیازمند او نباشد؟

اوتوفرون: راست می‌گویی.

سقراط: اگر چنین است ای اوتوفرون، من می‌فهمم که دینداری علم به تجارت و داد و ستد با خداوندان است.

اوتوفرون: اگر می‌خواهی آن را علم به تجارت بخوانی باکی نیست. سقراط: من نمی‌خواهم مگر این که حقیقت باشد بگو ببینم از هدیه‌هایی که ما به خداوندان می‌دهیم چه سود به ایشان می‌رسد؟ آنچه را خداوندان به ما می‌دهند می‌بینیم چیست، چون هر چه ما داریم ایشان به ما داده‌اند. اما از آنچه ما به ایشان می‌دهیم چه بهره می‌برند؟ و آیا ما چنان از خداوندان زبردست‌تریم که در تجارتی که با ایشان می‌کنیم هر سودی هست ما می‌بریم و آن‌ها هیچ بهره نمی‌برند.

اوتوفرون: ای سقراط مگر تو گمان می‌کنی خداوندان از آنچه ما هدیه می‌کنیم باید بهره ببرند؟

سقراط: اگر جز این باشد پس هدیه‌هایی که ما به خداوندان می‌دهیم برای چیست؟

اوتوفرون: چه می‌خواهی باشد جز نشانه‌ی احترام و تجلیل و چنان که گفتم نوعی از خوش آیند شدن به ایشان.

سقراط: پس دین داری چیزی است که خداوندان را خوش بدارد نه این که سودی برای ایشان داشته باشد، یا این که ایشان آن را دوست بدارند.

اوتوفرون: به گمان من آنچه ایشان را خوش بدارد همان چیزی است که دوست می‌دارند.

سقراط: پس چنین می‌فهمم که دینداری چیزی است که خداوندان دوست می‌دارند.

اوتوفرون: همین است.

سقراط: چنین سخن می‌گویی و عجب داری از این که سخنانت یا

برجا نمی مانند و می آیند و می روند و با این حال مرا دیدلوس می خوانی و بی پا بودن آن سخن ها را به گردن من می گذاری، در صورتی که تو خود از دیدلوس بسیار زبردست تری، چون آن ها را برمی گردانی، و آیا بر نخوردی به این که در این استدلال بر خود چرخیدیم و دوباره بر سر نقطه اول رسیدیم؟ آیا به یاد نداری که معلوم کردیم دینداری تفاوت دارد با آنچه خداوندان دوست دارند و یک چیز نیست؟
 اوتوفرون: چنین می نماید.

سقراط: و اکنون می گویی دینداری آن است که خداوندان دوست می دارند، پس یا این است که آن زمان ما هر دو اشتباه کرده بودیم یا آنچه اکنون می گوئیم خطاست.
 اوتوفرون: چنین می نماید.

سقراط: پس از سر نو باید رسیدگی کنیم که دینداری چیست؟ من تا وقتی که آن را بدانم و دریابم به اختیار از جستجوی آن دست برنمی دارم. تو هم خواهش مرا ناچیز بدان و قوه ی فکر خود را یکسره به کار ببر و آخر به من بگو که حقیقت چیست؟ زیرا اگر کسی آن را می داند تویی و تا سخن نگفته باشی ترا نباید رها کنم. چه اگر تو به خوبی دینداری و بی دینی را نمی دانستی چیست، در این مقام بر نمی آمدی که بر پدر پیر خود به خاطر یک نفر مزدور دعوای آدم کشی بر پا کنی و یقین است که اگر این کار درست نبود از سخط خداوندان و سخن مردم می اندیشیدی. ولیکن من می بینم تو مطمئن هستی که درباره ی دینداری و بی دینی در اشتباه نیستی پس آنچه را می دانی به من بگو و پنهان مکن.
 اوتوفرون: ای سقراط این را به وقت دیگر بگذار، زیرا من کار دارم و باید بروم.

سقراط: ای دوست گرامی چه می کنی؟ می روی و مرا به زمین می افکنی، در صورتی که من امیدوار بودم از تو بیاموزم که چه چیز

دینداری است و چه چیز بی‌دینی است و از دست ملیطوس رها شوم و به او بنمایم که از اوتوفرون کارهای خدایی را آموختم و دیگر در این امور نه بدعت می‌گذارم نه بی‌سر رشته هستم و از این پس بهتر زندگانی خواهم کرد.

خطابه‌ی دفاعیه

رساله‌ی دفاعیه

آتئیان، نمی‌دانم سخنان مدعیان من در شما چه اثر بخشید، زیرا کلامشان چنان دلنشین بود که نزدیک شد من خود فراموش کنم که کیستم؟ لیکن جزماً به شما می‌گویم که هر چه گفتند از راستی دور بود و از همه دروغهای ایشان آنچه مرا بیشتر به شگفت آورد آگاه ساختن شما بود بر این که به هوش باشید تا از آب و تاب سخنوری من فریفته نشوید و این منتهای بی‌شرمی است، چه هم اکنون دروغ ایشان پدیدار و بر شما آشکار می‌شود که سخن من آب و تابی ندارد مگر آن که راست گویی را سخنوری نام گذارند، و اگر چنین ادعایی دارند می‌پذیرم که سخنگویی بسیار بلیغم، لیکن نه مانند ایشان چه باز می‌گویم که آنان یک کلمه راست نگفتند و این که، ای آتئیان، شما از من راستی را خواهید شنید نه به خدا به زبانی شیرین، مانند ایشان، آراسته به کلمات دلنشین و عبارتی نیکو به هم پیوسته، بلکه خوب یابد چنان که به زبانم بیاید سخن خواهم گفت، چه اطمینان من به آن است که راست می‌گویم و جز این از من نباید چشم داشته باشید و سزاوار سالخوردگی من نباید بدانید که مانند جوانان سخن را برای شما ساخته و پرداخته کنم. پس ای آتئیان آنچه از شما می‌خواهم و تنها تمنایی که دارم این است که هر گاه در دفاع خود شیوه‌ای به کار برم که عادی من است و هر زمان با شما در میدان و کوچه و بازار و هر جا که غالباً مرا دیده‌اید به همان روش سخن می‌گویم مرنجید. و روا بدارید، و به یاد آورید که من در هفتاد سال عمر که

گذرانده‌ام اول بار است که به دیوانخانه می‌آیم و به زبان اینجا به هیچ وجه آشنا نیستم و همچنان که اگر یک نفر بیگانه می‌بودم و به زبان ولایتی خود سخن می‌گفتم، مرا معذور می‌داشتند. اکنون نیز به گمان من جا دارد درخواست کنم بر شیوه‌ی سخنم از خوب و بد منگرید و تمام توجه خود را بر آن بدارید که دعاوی من درست یا نادرست است، چه بر گوینده راست گفتن است و بر قاضی درست را از نادرست تمیز دادن.

اینک سزاوار آن است که در آغاز، جواب نسبت‌هایی را که مدعیان دیرینه به من داده‌اند بگویم، سپس به مدعیانی که تازه برایم برانگیخته‌اند بپردازم، زیرا سالهای دراز است که بسیار کسان از من نزد شما بدگویی کرده و هیچ از آنچه گفته‌اند راست نبوده است، و من از آن‌ها بیش از انوطوس و یاران او بیم دارم. با آن که از اینها هم باید ترسید چه آنان از کودکی اندیشه‌ی شما را بر من تباه نموده و گفته‌اند: کسی است سقراط نام، بسیار دانشمند، و در پی آن است که بالای آسمان و زیرزمین چه می‌شود. و می‌تواند بد را خوب و زشت را زیبا جلوه دهد. از کسانی که این بُهتان‌ها را بر من بسته‌اند، بیشتر باک دارم زیرا که هر کس سخن ایشان را بشنود چنین می‌پندارد که آنان که به این کارها و جستجوها روزگار می‌گذرانند، خداوندان را باور ندارند، باری این مدعیان بسیارند و دیرگاهی است که می‌کوشند و در زمانی به شما سخن گفته‌اند که زود باور، یعنی کودک یا در آغاز جوانی بودید و چون من حضور نداشتم هر چه می‌خواستند می‌گفتند و جوابی نمی‌شنیدند، و بدتر این که من آن بهتان‌گویان را نمی‌شناسم و جز یکی را که سازنده‌ی تآثر است^۱. نمی‌توانم نام ببرم و آن‌ها که از روی رشک یا بدمنشی این دروغها را به ذهن شما داده و کسانی که چون خود باور کرده دیگران را هم معتقد

۱- مقصود همان اریستوفانس شاعر است که در مقدمه از او نام برده‌ایم و در یکی از تآثرهای خود سقراط را استهزا کرده است.

نموده‌اند؛ همه پنهانند و نمی‌توانم آنان را نزد شما حاضر و سخنهایشان را رد کنم و برای دفاع خود باید با سایه و شبیح در آویزم و بدون آن که حریف ظاهر شود به مدافعه و معارضه پردازم.

پس آی آتئیان، این نکته را درست بدانید که من با دو دسته از مدعیان طرف هستم. یکی آنان که از دیرگاه از من سعایت کرده‌اند و دیگر آن‌ها که اخیراً مرا به محاکمه کشیده‌اند و تصدیق کنید که در آغاز باید جواب مدعیان پیشین را بگویم، زیرا که شما هم اول دعاوی آنان را شنیده‌اید و تأثیر سخنان ایشان در ذهن شما بیش از دیگران بوده است. آی آتئیان، من برای دفاع خود باید کوشش کنم که در زمانی بسیار اندک بهتان‌هایی که از مدتی دراز در اذهان شما ریشه دوانیده از خاطر شما دور سازم و البته آرزو مندم که کوشش من در صورتی که به حال شما و خودم نافع باشد نتیجه بدهد و بی‌گناهی من روشن گردد. اما در این باب به اشتباه نیستم و می‌دانم چه کار دشواری در پیش دارم و به هر حال کار خود را به خواست خدا وامی‌گذارم و چون قانون را باید پیروی کرد برحسب تکلیف به مدافعه می‌پردازم.

پس برگردیم به مبدأ بهتان و سخنانی که این همه درباره‌ی من گفته شده و ملیطوس آن را برای جلب من به محاکمه دست آویز کرده است. مدعیان پیشین چه می‌گفتند؟ هر گاه دعاوی ایشان را به صورت رسمی درآوریم و چنین پنداریم که بطور مقرر ادعای نامۀ داده‌اند چنین می‌شود: سقراط گناهکار است، بنا بر کنجکاوی فضول، می‌خواهد اوضاع آسمان و زمین را دریابد. روش گمراهی پیش گرفته، و دیگران را به پیروی آن وامی‌دارد و به ایشان می‌آموزد.

این است ادعای مدعیان و شما خود دیدید که تا تر اریستوفانس مبنی بر همین فقرات بود و سقراطی نمایش می‌داد، مدعی پرواز در هوا و دعاوی پوچ دیگر مانند آن که روح من از آن خبر ندارد. حال اگر کسی در

این انجمن از این نوع معلومات دارد گمان نکند من او را تحقیر و تشنیع می‌کنم و ملیطوس این را هم بر من گناه تازه نگیرد، مقصودم این است که من به هیچ وجه از این مسائل آگاهی ندارم و بیشتر حاضران این محضر را بر این امر گواه می‌گیرم و از گروه بسیاری که در اینجا حاضرند و با من نشست و برخاست کرده‌اند، تمنا می‌کنم بگویند، آیا هیچ گاه از دور و نزدیک از من شنیده‌اید، که از آن مباحث گفتگویی کنم؟ اگر شنیده‌اید از اینجا می‌توانید دریابید که همه‌ی داستان‌هایی که درباره‌ی من می‌سرایند خالی از حقیقت است و اگر شنیده باشید من آموزگاری می‌کنم و در ازای آن مزد می‌گیرم آن هم دروغ است. نه تصور کنید من نیکو نمی‌دانم اگر کسی بتواند مردم را تعلیم نماید چنان که گورگیاس و هیپپاس و افرودیکوس^۱ می‌کنند و چنین هنر بزرگ پدیدار می‌سازند که دیار به دیار رفته جوانان را فریفته می‌نمایند تا از هم‌شهریان خود بریده به ایشان به پیوندند مزد می‌دهند، سپاس هم دارند و حال آن که آن جوانان می‌توانند زیان نکشیده با هر یک از دانشمندان شهر خویش که بخواهند در آویزند و از آن‌ها بهره ببرند. از این بالاتر آن که شنیده‌ام این روزها از پاروس، دانای بزرگی به اینجا آمده و از قضا روزی نزد کالیاس پسر هیپونیوکوس بودم و دانستم که او به تنهایی بیش از همه‌ی هم‌شهریان ما برای دانشوران مال داده است چه گفتگو از دو پسر او به میان آمد. گفتم ای کالیاس اگر به جای فرزند دو کره اسب یا دو گوساله می‌داشتی هر آینه کسی را برمی‌گزیدی و به او می‌سپردی و مزد می‌دادی تا آن‌ها را پرورد و آنچه استعداد دارند از قوه به فعل آورد و برای این مقصود مهتر یا دهقانی دانا جستجو می‌کردی. اکنون که از نوع بشر دو فرزند داری

۱. Prodicos و Hippias و Gorgias سه نفر از معارف سوفسطاییان می‌باشند. باید دانست در نزد یونانیان مزد گرفتن در ازای تعلیم رسم نبود بلکه در نظر ایشان زشت می‌نمود و این بدعت را سوفسطاییان گذاشته‌اند و سقراط به این فقره تعریض می‌نماید.

چه آموزگار و مربی برای آنها در نظر گرفته یی؟ کدام استاد زبردست را برای آموختن وظایف انسانی و اجتماعی برمیگزینی؟ البته چون دارای فرزندى این اندیشه برای تو آمده است. کالیاس جواب داد: آری یافته‌ام. پرسیدم کیست؟ از کجاست و برای آموزگاری چه مزد می‌گیرد؟ گفت: اوینوس نام دارد. از پازوس است و پانصد درهم می‌گیرد. پس دانستم که اوینوس اگر به راستی این هنر دارد و می‌تواند به دیگران بیاموزد مردی ممتاز است.

آی آتئیان، اگر من چنین دانشی می‌داشتم بسی سرافراز می‌بودم اما افسوس که ندارم. اکنون شاید شما بگوئید، ای سقراط پس تو چه می‌کنی و نسبت‌ها که به تو می‌دهند و شایع است از چه روست؟ زیرا اگر همواره مانند هم‌شهریان دیگر رفتار می‌کردی هر آینه این چنین بر سر زبان‌ها نبودى و آوازه نداشتی، پس امر را بر ما روشن کن تا بی‌تصور تصدیقی نکرده باشیم. این سخن به جاست و اینک می‌کوشم تا بر شما آشکار سازم که آنچه مایه‌ی این گفتگو و آوازه‌ی بی‌جای من شده چه بوده است! پس گوش فرا دارید. شاید بعضی از شما چنین می‌پندارند، من از روی جد سخن نمی‌گویم لیکن یقین بدانید که جز راستی چیزی نخواهم گفت.

آی آتئیان، اقرار می‌کنم که من دانشی دارم که سبب شهرت من شده است و گمانم که آن دانش از حد بشر بیرون نیست. ولیکن آنها که پیش گفتیم دانشی دارند که باید برتر از بشر باشد و به هر حال من از آن بی‌بهره‌ام و هر کس آن را به من نسبت دهد دروغ می‌گوید و آهنگ بهتان دارد.

اما آی آتئیان، توقع دارم اگر سخنی که خواهم گفت از فروتنی دور باشد، بر شما گران نیاید زیرا که از پیش خود نمی‌گویم، بلکه سخنی را حجت می‌آورم که محل اعتماد است، گواه دانشمندی من خداوند

دلفس^۱ است و از چگونگی آن خبر می‌دهد. خیریفون را همه می‌شناسید که رفیق کودکی من بوده و با بسیاری از حاضرین هم دوستی داشت و به یاد دارید که با شما تبعید شد و همراه شما برگشت. پس به خوبی می‌دانید که چگونه مردی بود و به هر کار که دست می‌زد چه شور و هنگامه‌ای داشت. روزی از روزها که به دلفس رفت گستاخی کرده از خداوند پرسید: آیا از سقراط دانشمندتری هست (باز از شما خواهش می‌کنم از این سخن رنجیده نشوید) ندای غیبی جواب داد: دانشمندتر از سقراط کسی نیست. خیریفون مرده ولی برادرش اینجا حضور دارد و می‌تواند گواهی دهد.

آی آتئیان، دل بدهید که این عنوان را برای چه کرده‌ام، مقصودم جز این نیست که مایه‌ی شهرت‌های دروغی که درباره‌ی من داده شده به دست دهم. همین که آگاه شدم ندای غیبی این جواب را داده بر آن شدم تا بدانم مقصود خداوند چه بوده و کدام معنی زیر این کلمات نهفته است؟ چه به خوبی می‌دانم که هیچ دانشی کم یا بیش ندارم و خداوند هم که البته دروغ نمی‌گوید، پس معنی این که من دانشمندترین مردم هستم چه باید باشد. دیری در این اندیشه بودم، سرانجام بر سر آزمایش آمدم و پیش یکی از هم‌شهریان که از دانشمندترین مردم این شهر بشمار است رفتم. به گمان این که دانشمندتر از خود می‌یابم و مبرهن می‌سازم که معنی کلام خداوند غیر از دلالت ظاهر آن است آن کس را نام نمی‌برم، همین قدر می‌گویم از بزرگترین مردان سیاسی ماست. پس با او گفتگو کردم و دانستم که هر چند همه کس او را دانا می‌داند و او خود همین عقیده را

۱. Delphes از شهرهای یونان بود در آنجا معبدی معتبر برای آپولون یعنی رب‌النوع خورشید بنا کرده بودند که پرستشگاه مهمی بود و برای استشاره به آنجا می‌رفتند و خدمه و کهنه‌ی معبد به ترتیبی خاص به پرسش‌های مردم جواب می‌دادند و آن جواب‌ها را کلام خدا می‌دانستند.

دارد به هیچ وجه دانشمند نیست. چون این مسئله بر من روشن گردید کوشیدم تا بر او آشکار کنم که پنداری که درباره‌ی خود دارد غلط است. این کار سبب شد که آن شخص و همه‌ی دوستان او که در گفتگوی ما حضور داشتند از من بیزار گردند. چون از او جدا شدم پیش خود اندیشیده گفتم، من از این مرد داناترم اگر چه شاید من و او هیچ یک دانشی نداریم، لیکن این تفاوت میان ما هست که او با آن که هیچ نمی‌داند می‌پندارد دانا است و من این پندار را ندارم. پس نتیجه گرفتم که چون جهل مرکب ندارم اندکی دانشمندتر از او هستم.

پس از آن نزد دیگری رفتم که از او به دانشمندی معروف‌تر بود. در آنجا نیز همان قسم شد و باز گروهی دشمن برای خود تراشیدم، لیکن دست برنداشته نزد کسان دیگر رفتم، با آن که می‌دانستم مردم از من می‌رنجند و از نتایج آن در اندیشه بودم، ولیکن عقیده داشتم که باید گفته‌ی خداوند را بر هر چیز برتر نهم و برای دریافت معنی آن نزد همه‌ی مردمان معروف نیاز برم. شگفتا تنها سودی که از این رنج و جستجو بردم همین بود که به راستی به شما می‌گویم.

آی آتنیان، هر کس به دانشمندی معروف‌تر بود او را نادان‌تر یافتم و آنان را که نام و آوازه نداشتند بیشتر آماده‌ی دانش دیدم. باید همه‌ی سعی و کوششی که برای رسیدن به حقیقت معنی کلام ندای غیبی به جا آوردم برای شما نقل کنم. پس از آن که مردان نامی دولت را دیدم به خدمت شاعران شتافتم و یقین داشتم که نادانی من نسبت به آنان آشکار خواهد بود، از این رو از نتایج افکار شعرا آنچه بیشتر از روی رویه سروده شده بود برایشان خواندم و برای کسب دانش معنی کلماتشان را پرسیدم.

آی آتنیان، شرم می‌کنم واقع امر را بگویم، لیکن ناچارم و می‌گویم که همه‌ی حاضران بهتر از خود شاعران شعرهای آنان را توجیه می‌کردند.

و موضوع تحقیق می‌ساختند و به زودی دانستم که مایه‌ی کلام شاعران، دانش نیست بلکه گفته‌های ایشان از بعضی عواطف طبیعت و شور و ذوق برمی‌آید. مانند آنچه از کاهنان و اهل وجد و حال دیده می‌شود، کلمات شیرین از زبان جاری می‌سازند. ولی خود نمی‌فهمند چه می‌گویند. ضمناً دریافتم که به سبب اشعاری که می‌سرایند خود را دانشمندترین مردم می‌پندارند و حال آن که هیچ نمی‌دانند. پس از آن‌ها نیز دور شدم و مطمئن گردیدم که به همان وجهی که از مردان سیاسی برترم از شاعران نیز دانشمندتر می‌باشم.

سرانجام در پی صنعتگران رفتم، چه یقین داشتم که از هنرهای ایشان بی‌بهره‌ام و آن گروه در بسیاری از کارهای زیبا توانایی دارند و راستی همین بود و آنان چیزها می‌دانستند که من نمی‌دانستم و از این رو بر من برتری داشتند، لیکن استادترین آن‌ها نیز دارای عیب شاعران بودند و همه به سبب زبردستی که در فنّ خویش داشتند خود را دانا و بر بسیاری از کارهای بزرگ توانا می‌دانستند و همین سفاهت از ارزش هنرمندی ایشان می‌کاست. پس از این گردش و سیاحت جانشین ندای الهی شده از خود پرسیدم، آیا با این حال که داری و از هنرهای آن مردم بی‌بهره‌ای و از نادانی آنان بری هستی در این حالت ماندن را ترجیح می‌دهی یا دارا بودن آن هنرها را با همان نادانی می‌پسندی؟ نفس من در جواب گفت در این حال ماندن بهتر است.

آی آتنیان، همه‌ی کینه‌ها و دشمنی‌های خطرناک که به من روی کرده و بهتان‌هایی که می‌دانید متوجه من نموده و آوازه‌ی دانشمندی به من بسته، از این جستجو و تفتیش من برآمده است، زیرا همه‌ی مردمانی که گفتگوی مرا می‌شنوند و می‌بینند من نادانی دیگران را باز می‌کنم چنین می‌پندارند در اموری که نادانی آنان نمایان می‌شود من خود دانا هستم، با آن که به عقیده‌ی من داننده‌ی حقیقی خداست و بس و معنی کلام ندای

غیبی هم این بوده است یعنی سراسر دانش بشر ارزشی ندارد بلکه هیچ است و اگر از سقراط نام برده برای مثل بوده و گویا می‌خواسته است به مردم بگوید دانشمندترین شما کسی است که مانند سقراط بداند که هیچ نمی‌داند.

چون این نکته به خاطر رسید برای مزید اطمینان و پیروی فرمان خداوند، جستجو و طلب خود را دنبال کردم و از همشهری‌ها گذشته به بیگانگان پرداختم. شاید کسی بیابم که به راستی دانشمند باشد و چون نمی‌یابم، ندای غیبی را بیان کرده بر مردم روشن می‌کنم که بی‌دانش‌اند و این وظیفه چنان مرا گرفتار ساخته که به کارهای شخصی و ولایتی خود نمی‌رسم و چون در این عبادت خداوند فرو رفته‌ام روزگار خود را در نهایت بینوایی می‌گذرانم و نیز بسیاری از جوانان که از خانواده‌های توانگر می‌باشند و فرصت و فراغت دارند، از روی رضا و رغبت و اختیار با من همنشین شده و شیوه‌ی امتحان و آزمایشی که درباره‌ی اشخاص به کار می‌دارم پسندیده و از من پیروی نموده با مردم در می‌آمیزند و البته فراوان شکار می‌کنند، زیرا کسانی که هیچ نمی‌دانند یا دانش کمی دارند و خود را دانشمند می‌پندارند بسیارند. اما آن‌ها که با یاران من روبرو شده و به نادانی خود پی می‌برند؛ گناه آن را بر من می‌گیرند و همه جا می‌گویند: سقراط ناپاک و فریبنده است و جوانان را گمراه می‌سازد و چون از ایشان پیرسی چه می‌کند و چه می‌آموزد؟ جوابی ندارند اما برای آن که درنمانده باشند به سرزنش‌های یاوه که درباره‌ی حکیمان بر سر زبان‌ها است توسل می‌جویند و می‌گویند جستجو از کار آسمان و درون زمین می‌کند و به خداوندان نمی‌گردد و حق را باطل نمایش می‌دهد و البته راستی را نمی‌گویند که سقراط ما را رسوا می‌کند و نمایان می‌سازد که با داعیه‌ی دانش هیچ نمی‌دانیم. پس این گروه فراوان با خشم و آزر وافر به مدد سخنوری و زبان فریبنده از دیرباز گوشه‌های شما را از بهتان‌هایی که برای

من ساخته پر کرده‌اند و اکنون ملیطوس و انوطوس و لوقون را برانگیخته‌اند. ملیطوس سنگ شاعران به سینه می‌زند. انوطوس از مردان سیاسی و صنعتگران دفاع می‌کند. لوقون منافع خطیبان را نگهداری می‌نماید؛ و از این رو بود که در آغاز سخن به شما می‌گفتم در مدتی اندک محال است بتوانم شبهاتی را که به روزگاری دراز در ذهن شما ریشه گرفته و استوار شده براندازم.

ای آتنیان، راستی این است و از شما چیزی پنهان نمیکنم و پوشیده نمی‌گذارم، هر چند می‌دانم آنچه می‌گویم نمکی است که بر ریش‌ها می‌پراکنم و همین امر دلیل بر درستی گفتار من است و مایه‌ی نعمت‌ها را به دست شما می‌دهد و از امروز تا هر زمان که برای تحمل زحمت آماده شده در مسئله بیندیشید و فرو روید حقیقت را به درستی درخواهید یافت.

این بود جوابی که برای مدّعیان اولی خود لازم می‌دانستم، اکنون به مدّعیان امروزی پردازیم و جواب ملیطوس یعنی آن مرد نیک را که این اندازه دلسوز وطن است، بگوئیم و دعاوی او را نیز مانند ادعای قدیمیان به عبارت در آوریم؛ می‌گوید سقراط گناهکار است. چون جوانان را فاسد می‌کند و به خداوندان این کشور اعتقاد ندارد و خداوندان نو به جای آن‌ها می‌گذارد و اینک دعاوی مزبور را یک یک در نظر می‌گیریم. مرا گناهکار می‌خواند به این بهانه که جوانان را فاسد می‌کنم.

ای آتنیان، من می‌گویم گناهکار ملیطوس است که امور جدّی را سرسری می‌گیرد و بدون دغدغه مردم را به داوری می‌کشاند و چنین می‌نماید که به بعضی امور اعتنای تام دارد و حال آن که هرگز عنایتی به آن‌ها نداشته است و اینک این فقره را بر شما مدلل می‌سازم. بیا ای ملیطوس و بگو آیا صالح بودن جوانان در نزد تو اهمیت بسیار ندارد؟ ملیطوس: اهمیت دارد.

سقراط: پس بگو کیست که جوانان را صالح می‌سازد. البته این مسئله را به خوبی می‌دانی، زیرا بر آن اهتمام داری و چون کسی را که مایه‌ی فساد جوانان یافتی به محضر قضات جلب نمودی. اینک باید بگویی آن که باعث صلاح ایشان می‌شود کیست؟ آن کس را به نمای، ای ملیطوس، چرا خاموشی؟ مگر نمی‌دانی؟ آیا این برای تو عیب نیست و دلیل نمی‌شود بر این که هرگز به فکر تربیت جوانان نبوده‌ای؟ آخر بگوای ملیطوس، ای مرد حسابی، کیست که جوانان را صالح می‌سازد؟ ملیطوس: قوانین.

سقراط: جواب مطابق سؤال نیست. می‌پرسم کیست! یعنی چه کس است؟ می‌دانم که آن کس پیش از هر چیز باید عالم به قوانین باشد. ملیطوس: قضاتی که در این مجمع هستند. سقراط: چه می‌گویی این قضات می‌توانند جوانان را تربیت کرده صالح نمایند! ملیطوس: البته.

سقراط: آیا همه این قوه را دارند یا بعضی؟ ملیطوس: همه این قوه را دارند. سقراط: خدا را شکر که مریبان بسیار داریم و ابناء نوع ما همه صالح خواهند بود. اکنون بگو آیا مستمعین و حاضران هم می‌توانند جوانان را صالح بسازند یا نمی‌توانند؟ ملیطوس: آن‌ها نیز می‌توانند.

سقراط: در باب اعضای مجلس شوری چه می‌گویی؟ ملیطوس: همچنین.

سقراط: همه‌ی کسانی که در انجمن‌های ملت حاضر می‌شوند جوانان را فاسد می‌کنند یا صالح می‌سازند؟ ملیطوس: همه صالح می‌سازند؟

سقراط: پس معلوم می‌شود همه‌ی مردم آتن جوانان را می‌توانند صالح بسازند جز من و من به تنهایی آنان را فاسد می‌کنم؟
ملیطوس: همین است.

سقراط: عجب بدبختم، پس باز جواب مرا بگو، درباره‌ی اسب چه عقیده داری؟ آیا تمام مردم می‌توانند اسب را تربیت کنند و فقط یک نفر آن را تباه می‌سازد یا غیر از این است؟ آیا نه چنین است که یک نفر مهتر یا شماره‌ی معدودی تیمار اسب را بخوبی می‌توانند و مردم دیگر اگر به اینکار پردازند تباه می‌کنند؟ البته چنین است خواه تو و انوطوس تصدیق کنید خواه نکنید. و اگر در دنیا تنها یک نفر مایه‌ی فساد جوانان می‌شد و دیگران همه مربی بودند سعادت و توفیقی از این بالاتر نبود. اما تو ای ملیطوس معلوم کردی که توجهی به تربیت جوانان نداشته و به خوبی پدیدار نمودی که امری که موضوع دعوای خود بر من ساخته‌ی هیچگاه منظور تو نبوده است. اکنون تو را به خدا ای ملیطوس، به این سؤال من جواب بگو آیا هم نشینی با نیکان بهتر است یا بدان؟ مسئله‌ی دشواری نمی‌پرسم مگر نه این است که بدان به معاشران خود ناچار زحمت می‌دهند و نیکان به کسانی که با ایشان آمیزش می‌کنند نیکی می‌نمایند.
ملیطوس: البته چنین است.

سقراط: آیا کسی هست که زیان از همنشین را بر سود بردن از آن‌ها برتر بداند؟

ملیطوس: چنین کسی نیست.

سقراط: این که تو مدعی هستی که من جوانان را فاسد می‌سازم عمداً می‌کنم یا به خطا رفته‌ام؟
ملیطوس: عمداً می‌کنی.

سقراط: خوب ملیطوس، تو با این جوانی این اندازه از من خردمندتری که می‌دانی بدان به همنشینان خود زیان و نیکان سود

می‌رسانند و من به این پیری آن قدر نادانم که نمی‌دانم اگر پیروان خود را فاسد کنم ممکن است از آن‌ها زیان بینم و عالماً و عامداً جلب این مضرت را برای خود می‌نمایم؟ ای ملیطوس، نه من این قضیه را از تو باور می‌کنم نه هیچ کس دیگر، و امر از دو حال بیرون نیست. یا من کسی را فاسد نمی‌کنم یا اگر می‌کنم از روی سهو و بلااراده است و در هر صورت تو مفتتری هستی! چه اگر سهواً می‌کنم قانوناً این محاکمه جا ندارد و کیفر بر من روا نیست. بلکه مقرر است که خطاکننده را بطلبند و به پند و اندرز او را بر اشتباه خود آگاه سازند و یقین است که اگر من به خطای خود آگاه شوم از ارتکاب آن باز می‌ایستم. اما تو عمداً بد می‌کنی که مرا ندیده و تعلیماتم را نشنیده به داوری می‌کشانی و حال آن که قانون کسانی را که سزاوار کیفر نیستند و فقط محتاج به اندرز می‌باشند، از جلب به محاکمه معاف داشته است.

پس آی آتینان مبرهن شد که مدعی من هرگز در فکر تربیت جوانان نبوده و توجهی به این امر نداشته است. اکنون ملیطوس باز جواب بده و بگو من جوانان را چگونه فاسد می‌سازم؟ به ادعای تو به ایشان تعلیم می‌دهم که به ارباب انواعی که ابناء وطن معتقدند قائل نباشند و خداوندان دیگر را پیرستند، آیا دعوی تو غیر از این است؟

ملیطوس: همین است.

سقراط: پس ای ملیطوس، ترا به همان خداوندانی که می‌پرستی سوگند می‌دهم مطلب را برای من و این قضات روشن کن. زیرا ندانستم مدعای تو چیست؟ آیا من می‌گویم خداوندان این کشور را نپرستید و به وجود ارباب انواع دیگر قائل شوید. یا این که مطلقاً وجود خداوندان را باور ندارم و انکار آن‌ها را می‌آموزم؟

ملیطوس: من می‌گویم تو به هیچ خداوندی قائل نیستی.

سقراط: عجب ادعایی داری آیا من مانند مردم دیگر خداوندی

خورشید و ماه را باور ندارم.

ملیطوس: نه به خدا، ای آتئیان باور ندارد، زیرا که خورشید را سنگ و ماه را خاک می‌داند.

سقراط: این بحث تو بر انکساغورس^۱ است نه بر من، ای ملیطوس عزیز تو به این اندازه به قضات بی‌اعتنایی و آنان را چنان نادان می‌پنداری که گمان می‌کنی نمی‌دانند کتاب‌های انکساغورس از این سخن‌ها پر است. وانگهی جوانان که هر روز می‌توانند به نمایشگاه رفته یک درهم بدهند و این مطالب را بشنوند. چگونه از من می‌آموزند؟^۲ و اگر من این عقاید عجیب سخیف را به خود نسبت دهم و حال آن که از من نیست، آیا مرادست نخواهند انداخت؟ به هر حال ادعای تو این است که من به هیچ رب‌النوعی قائل نیستم؟

ملیطوس: آری به خدا به هیچ رب‌النوعی قائل نیستی.

سقراط: سخن‌های غریب می‌گویی و تناقض می‌آوری. ای آتئیان گمانم که ملیطوس مردی بی‌شرم است و از روی جسارت جوانی این دعوی را برپا کرده که مرا بی‌آبرو کند. گویا معما ساخته و می‌خواهد مرا بیازماید و با خود گفته است ببینم آیا سقراط که به دانشمندی معروف است بر خواهد خورد که من او را دست انداخته‌ام و متناقض می‌گویم یا او و شنوندگان فریب خواهند خورد، چه دعاوی که بر من می‌کند، همه متناقض است و مانند آن است که بگوید سقراط گناهکار است که معتقد به خداوندان نیست و گناه او این است که عقیده به خداوندان دارد و البته این عنوان جز استهزا چیزی نیست و اگر فی‌الجمله به بیان من توجه فرمایید مطلب را روشن خواهم کرد. اما باز یادآور می‌شوم که در آغاز

۱- Anaxagore یکی از حکمای بزرگ یونان و متقدم بر سقراط بوده است.

۲- یکی از شعرای یونان که تأثرنویس بوده تعلیمات انکساغورس را در ضمن تأثرهای خود بیان کرده و در نمایش‌خانه‌ها نمایش می‌داده است.

سخن درخواست کردم از این که به روش عادی خود عنوان مسائل می‌کنم رنجیده خاطر نشوید؟ پس ای ملیطوس از تو می‌پرسم، آیا در دنیا کسی هست که به وجود امور بشری قائل ولی منکر وجود افراد بشر باشد؟ ای قضاات بفرمایید، جواب بدهد و بی‌جهت غوغا نکند، آیا کسی هست که به وجود اسب سواری قائل ولی منکر وجود اسب باشد؟ نغمات نی را اثبات و نوازنده‌ی آن را نفی کند؟ نه ای مرد حسابی چنین کسی نیست و چون تو می‌خواهی خاموش باشی باید من به جای تو سخن بگویم حال به این سؤال جواب بگو آیا کسی هست که به قوای ملکی قائل باشد و وجود ملک را منکر شود؟

ملیطوس: البته چنین کسی نیست.

سقراط: چقدر ممنونم که عاقبت جواب دادی، اگر چه میل نداشتی و قضاات ترا مجبور کردند. باری تو مدعی هستی که من به قوای ملک‌ها و وجود آن‌ها قائلم و این مسئله را اقرار داری و در ادعائنامه‌ات قسم یاد کردی و قول به ملائکه کهنه یا نو را به من نسبت دادی، پس من وجود ملائکه را باور دارم. آیا چنین نیست؟ بلی چنین است و سکوت ترا موجب رضا می‌دانم، مگر نه این است که ما ملک‌ها را ارباب انواع می‌دانیم یا فرزندان ارباب انواع می‌شماریم؟

ملیطوس: آری چنین است.

سقراط: پس چون به اقرار تو من به ملک‌ها معتقدم و آن‌ها ارباب انواع‌اند، درستی قول من ثابت است که تو طرح معما کرده و مرا دست انداخته‌ی، یک جا می‌گویی به وجود ارباب انواع معتقد نیست؟ و از طرف دیگر نسبت اعتقاد به ملک به من می‌دهی و اگر هم ملک‌ها فرزندان ارباب انواع‌اند، هر چند فرزند ناجنس باشند بنا به قولی که مادر آن‌ها را حوریه یا بشر گفته‌اند، در هر صورت چگونه ممکن است کسی فرزند رب‌النوع را باور کند و خود رب‌النوع را منکر شود. این سخن در

سخت‌اوت چنان است که کسی بگوید استر از اسب و خر متولد می‌شود. اما اسب وجود ندارد. پس ای ملیطوس جز این نخواهد بود که تو این دعوی را یا برای آزمایش من برپا کردی یا قصدت نزاع جویی و آزار بوده و بس، چه اگر کسی اندکی قوه‌ی تعقل داشته باشد، هرگز تصدیق نخواهد کرد که شخص معتقد به امور متعلق به ارباب انواع و ملائکه باشد و وجود ملائکه و ارباب انواع را نفی کند، و من ای آتنیان بیش از این محتاج به دفاع نیستم و همین اندازه که گفتم کافی است تا مبرهن شود که من گناهی ندارم و دعوای ملیطوس بی‌وجه است.^۱

اما این که در آغاز گفتم من برای خود دشمنان بسیار تراشیده‌ام، یقین بدانید که راست است و اگر محکوم شوم باعث آن ملیطوس و انوطوس نیستند. بلکه مایه‌ی هلاک من همانا دشمنی و کینه‌ی ابنای زمان است که بسا مردمان نیک را فدای هوای نفس بدخواهان کرده و بسیاری دیگر را هم فدا خواهند کرد. زیرا امیدواری نیست که من آخرین مظلوم جنایت اشقیا باشم.

شاید کسی بگوید ای سقراط، آیا شرمگین نیستی که در دنیا چنان زندگانی کردی که جان خود را به خطر انداختی؟ در جواب به معترض خواهم گفت اشتباه در این است که اندیشه‌ی مرگ و زندگی نزد تو اهمیت دارد. ولی چنین نیست و تنها چیزی که شخص با قدر باید نگران آن باشد این است که آنچه می‌کند درست یا نادرست است، جوانمردی است یا ناجوانمردی، وگرنه دلاورانی که در محاصره‌ی تروا^۲ هلاک

۱- صاحبان نظر متوجه می‌شوند که تناقض دعوای ملیطوس را اثبات کرد اما در اقرار به وجود ارباب انواع به مسامحه گذرانید.

۲- تروا (Troie) شهر معتبری بود در آسیای صغیر یونانیها با آن شهر عداوت پیدا کرده تماماً متفق شده رفتند و طراوده را محاصره کرده پس از ده سال آن را مسخر نمودند و آخیلس که بعد به او اشاره می‌شود در آن جنگ شجاعت‌ها کرده و تحصیل مفاخر نموده است.

شدند باید همه سفیهان بوده باشند، خصوصاً آخیلس^۱ که برای گریختن از ننگ و عار همه‌ی مخاطرات را ناچیز می‌شمرد و مادرش چون او را برای کشتن هکتور^۲ بی‌تاب دید، گفت فرزند اگر به خون‌خواهی پاتروکلوس^۳ که دوست تو بود هکتور را بکشی خود هلاک خواهی شد چه مقدر شده که اجل تو بلافاصله پس از مرگ هکتور باشد. آن دلاور با این اخطار مخاطره را هیچ انگاشته زندگانی ننگین و مسامحه در خون‌خواهی دوستان خویش را از مرگ ناشایسته‌تر پنداشت و گفت از هلاک چه باک است، قاتل را باید کیفر دهم و از ننگ برهم و در گوشه‌ی کشتی بیکار ننشینم و بر دوش زمین بار ننگین نباشم.

آی آتنیان، این اصل مسلم که چون کسی مقامی را شریف دانسته اختیار کند یا صاحب امری او را بر آن بگمارد باید در آن پایدار بماند نه از مرگ بیندیشد نه از خطر بهراسد و شرافت را فدای سلامت ننماید و من اگر جز این می‌کردم گناهکار می‌بودم. در جنگ‌های پوتیده و آمفیپولس و دلیوم^۴ در هر جا سرکرده‌های ما مرا به آن گماشته بودند پایداری و ایستادگی کرده‌ام. بارها جان خود را به خطر انداخته‌ام، پس در صورتی که به گمان خودم خداوند مرا مأمور فرموده تا عمر خویش را در تحصیل حکمت به سر برم و نفس خود و دیگران را به آزمایش درآورم، اگر ترس جان یا خطر دیگر مرا به ترک این مقام وادارد، آیا از من زشت نخواهد بود؟ آری اگر چنین می‌کردم گناهکار می‌بودم و آن زمان شایستگی می‌داشتم که به جرم بی‌اعتقادی به این محکمه جلب شوم، برای این که از فرمانبرداری خداوند سرپیچیده و از مرگ ترسیده و با

1- Achilles

2- Hector

3- Patrocles

۴. Potidée و Amphipolis و Délion محل‌هایی است که آتنیان با خارجی‌ان جنگ کرده و سقراط در آن جنگ‌ها جزو سپاهیان بوده است.

بی‌دانشی خود را دانشمند دانسته‌ام. زیرا ای آتنیان، کسی که از مرگ می‌ترسد بی‌دانشی است که خود را دانشمند می‌پندارد، یعنی چنین می‌انگارد که آنچه بر همه کس مجهول است او می‌داند. چه هیچ کس مرگ را نمی‌داند چیست و از کجا که برای انسان بهترین نعمت‌ها نباشد؟ و حال آن که اگر کسی از مرگ بترسد از آن است که آن را بزرگترین بلیه می‌داند و البته هر کس مدعی دانستن چیزی باشد که آن را نداند جهل مرکب دارد و این سخت‌ننگین و زشت است. اما من از این رو با مردم دیگر تفاوت دارم و اگر به راستی دانشمندتر از دیگران باشم از آن است که با جهل این که پس از زندگانی دنیا چه روی می‌دهد خود را به این مسئله دانا نمی‌پندارم. تنها چیزی که من می‌دانم این است که ارتکاب قبايح و نافرمانی نسبت به کسی که از ما بهتر و برتر است ننگ و عیب است و بنابراین از اموری که مصیبت بودن آن‌ها را یقین ندارم نمی‌ترسم و برای پرهیز از آن به امری که خطا می‌دانم دست نمی‌برم. انوطوس در بیانات خود کوشید تا بر شما مدلل سازد که یا سقراط را نمی‌بایست به داوری بکشید و یا اکنون که کشیده‌اید از کشتن او نباید بگذرید. چه اگر رهایش کنید فرزندان شما به تعلیمات او کار کرده یکسره فاسد خواهند شد. اینک من به شما می‌گویم هر گاه به من بفرمایید ای سقراط؛ ما به سخن انوطوس وقعی نمی‌گذاریم و از تو می‌گذریم مشروط بر این که دیگر دم از حکمت نزنی و از آزمایش مردم بگذری و اگر باز دیدیم به این کار پرداختی البته محکوم به اعدام خواهی شد. پس اگر به این شرط مرا آزاد کنید در جواب خواهم گفت ای آتنیان از شما ممنونم و شما را ارجمند می‌دارم، اما اطاعت خدا را واجب‌تر از پیروی شما می‌شمارم و تا زنده‌ام دم از حکمت خواهم زد و همواره شما را موعظه خواهم کرد و به هر یک از شما برسم دست از سرزنش برنداشته به عادت دیرینه‌ی خود خواهم گفت: ای نیک مردان با آن که اهل آتن و

از شهری هستید که به دانش و توانایی اشرف بلاد عالم است، چرا شرم نمی‌کنید و جز اندوختن مال و طلب جاه و مقام فکری ندارید و گنج‌های حقایق و سعادت را رها کرده در بند آن نیستید که روح خود را همواره بلند سازید؟ و اگر کسی از شما منکر من شود و ادعا کند که در فکر تربیت نفس خود است، به قول اکتفا ننموده با او سؤال و جواب و احتجاج خواهم کرد و اگر ببابم که با وجود آن دعاوی فضیلتی ندارد، او را از این که حطام فانی دنیا را بر نفایس بلند قدر حقایق برتری می‌دهد سرزنش کرده شرمسار خواهم ساخت.

این است آنچه به پیر و جوان و همچنین ابناء وطن و بیگانگان می‌گویم و ابناء وطن را چون به من نزدیک‌ترند به ویژه مخاطب می‌سازم. چه این تکلیفی است که خدا مرا به آن مأمور فرموده و یقین دارم که به شهر شما مانند این عبادت دائم خداوند که من به جا می‌آورم سودی نرسیده و هم من یکسره بر آن است که به همه‌ی شما از پیر و برنا مسلم سازم که اهتمام در امر بدن و مال و جاه به اندازه‌ی تهذیب نفس واجب نیست و همواره به شما می‌گویم که فضیلت از ثروت حاصل نمی‌شود، بلکه ثروت از فضیلت به دست می‌آید و تمام نعمت‌های خصوصی و عمومی از این راه دست می‌دهد. پس اگر به گفتن این سخنان، من جوانان را فاسد می‌کنم گناه من همین تعلیمات است، چه اگر کسی ادعا کند که چیز دیگر می‌گویم یا خود به اشتباه است یا شما را به اشتباه می‌اندازد. پس خواه درخواست انوطوس را اجابت کنید خواه نکنید و خواه مرا آزاد نمایید یا ننمایید، هرگز روش خود را تغییر نخواهم داد، اگرچه هزار بار به معرض هلاکت درآیم.

آی آتینان، همه‌ی مکنید و درخواستی که در آغاز از شما کردم که سخن مرا بشنوید بپذیرید که از آن برخوردار شوید، چه مطالب دیگر نیز دارم که خوش آیند شما نیست. اما بردباری کنید و یقین بدانید با وصفی

که برای شما کردم اگر مرا بکشید زیان آن برای شما بیش از من خواهد بود و انوطوس و ملیطوس نمی‌توانند به من زیان برسانند. زیرا که بدان نسبت به نیکان در مانده‌اند ممکن است مرا محکوم به قتل یا تبعید یا ضبط اموال یا محرومیت از حقوق ملی سازند و این جمله در نظر ملیطوس و یارانش مصائب عظیم است. اما من این گمان ندارم و معتقدم بر این که بالاترین شقاوت‌ها کاری است که الان انوطوس می‌کند، یعنی در کشتن بی‌گناه می‌کوشد.

پس ای آتنیان، اکنون برخلاف آنچه نمودار است من از خود دفاع نمی‌کنم، بلکه در حفظ شما می‌کوشم. چه اگر مرا محکوم سازید نسبت به خداوندان نافرمانی و کفران نعمت خواهید کرد و چون بمیرم دیگر به آسانی مانند مرا نخواهید یافت. زیرا که اگر در مثل مناقشه نکنید خواهم گفت حال شما مانند اسبی نجیب و تنومند است که به سبب همان بزرگی خود سنگین و وامانده شده و محتاج به مهمیز است تا بیدار شود و بجنبد و مرا خداوند برای انجام همین خدمت به شهر شما بستگی داده و به عقیده‌ی خودم مأمور ساخته است که شما را برانگیزم و نیش بزنم و همواره سرزنش نمایم و هیچگاه از شما غافل نشوم و یقین بدانید کس دیگر نخواهد یافت که مانند من این وظیفه را ادعا کند و اگر از من بشنوید مصلحت شما در این است که مرا زنده بگذارید. اما ممکن است مانند اشخاص خواب‌آلوده که چون کسی ایشان را بیدار کند خشمناک می‌شوند شما هم بر من خشم کرده هوای نفس انوطوس را پیروی کنید و نسنجیده مرا محکوم سازید و در آن صورت بقیه‌ی عمر خود را به خواب خواهید گذرانید، مگر آن که خداوند درباره‌ی شما تفضل فرموده دیگری را بفرستد که مانند من باشد، و دلیل بر این که مرا خداوند به شهر شما فرستاده این است که طبیعت بشری روا نمی‌دارد کسی سالهای دراز کارهای شخصی خود را رها کرده به کار مردم پردازد و به هر کس

آویخته او را مانند پدر یا برادر بزرگتر اندرز کند و همواره پند دهد که از راه راست بدر نشود خاصه این که در ازای اندرز و پند خود حقی و مزدی نخواهد و دیدید با آن که مدعیان من با این بی‌شرمی به من تهمت و افترا زدند باز دلیری و قدرت نکردند، مدعی شوند که من از کسی اجر و مزدی درخواست کرده باشم. زیرا که گواهی بر این مدعا نمی‌یافتند و حال آن که من برای ادعای خود شاهد صادق دارم و آن تهی‌دستی من است.

شاید به من اعتراض کنید و بگویید چرا با افراد به طور خصوصی گفتگو کرده پند می‌دهی و هیچگاه دلیری نمی‌کنی که به انجمن‌های ملی حاضر شده، اندیشه‌ها و پندهای خود را به عامه عرضه بداری؟

آی آتینان، آن که مرا از این کارها باز داشته همان فرشته‌ی مخصوص من بوده است. یعنی ندای الهی که مکرر گفتگوی آن را شنیده‌اید و ملیطوس از نادانی آن را موضوع ادعای خود بر من ساخته است. آن فرشته از کودکی در پی من بوده به هیچ گاه به هیچ کاری به من فرمان نداده و آواز او را نمی‌شنوم مگر وقتی که می‌خواهد مرا از کاری باز دارد و هر گاه خواسته‌ام به کارهای کشور مداخله کنم جلوم گرفته و بسیار به جا بوده است. چه یقین بدانید که اگر من به آن کارها دست برده بودم دیری بود که از بند زندگی‌هایایی یافته و برای شما و خودم کاری انجام نداده بودم. از این که من بی‌پرده سخن می‌گویم آزرده مشوید و بدانید هر کس بخواهد از روی راستی و جوانمردی با قومی سخن بگوید خواه شما باشید یا دیگری و بر آن شود که آن گروه را از ستم و کارهای ناسزا بازدارد، هر آینه دچار عقوبت خواهد شد و کسی که در راه دادگری کوشش می‌نماید. اگر نخواهد رشته‌ی حیاتش به زودی گسیخته شود باید در زندگانی خصوصی بماند و عنوان مرد سیاسی اختیار نکند و اینک دلائل قوی بر این مدعا برای شما خواهم آورد و به قول اکتفا ننموده، براهین فعلی که در نزد شما معتبرتر است اقامه خواهم کرد.

پس بشنوید که بر من چه گذشته تا بدانید که ترس جان هیچ گاه مرا از ممانعت ظلم باز نمی‌دارد و با این حال اگر در امور عامه دخیل می‌شدم البته به مخاطره می‌افتادم، اکنون برای اثبات قول خود بی‌پروا - اما با کمال راستی - سخن خواهم گفت.

آی آنتیان، می‌دانید که من هیچ زمان دارای منصبی نبوده‌ام و از کارهای دولتی تنها عضویت مشورتخانه داشتم.^۱ یعنی در آن دوره که زمام امور به دست طایفه‌ی انطیوکید درآمد به مناسبت این که من از آن تیره هستم در امور کشور شرکت یافتم.^۱ اتفاقاً در همان دوره شما بر آن شدید که یک باره، ده کس از سرداران را به محاکمه بکشید، به گناه این که جنازه‌ی هموطنان را که در جنگ دریایی به هلاکت رسیدند جمع‌آوری ننموده بودند. و این دعوی از دادگری دور بود و شما خود از آن پس دانستید و پشیمان شدید. در آن هنگام از اعضای شوری تنها کسی که به مخالفت دلیری کرد و شما را از خلاف قانون مانع شد من بودم و با این که سخنوران تهیه‌ی اقامه‌ی دعوی بر من می‌دیدند و شما مرا تهدید می‌کردید و غوغا بر آورده بودید نترسیدم، تحمل مخاطره را در پیروی قانون و عدالت سزاوارتر دانستم. از این که ترس زندان یا مرگ را به خود راه داده در چنین ظلم فاحش با شما موافقت کنم.

این واقعه در زمانی واقع شد که شهر ما هنوز حکومت ملی داشت، اما پس از آن که حکومت خواص برقرار گردید فرمانروایان سی‌گانه مرا با چهار نفر دیگر به طولوس خواستند و بر آن گماشتند که لئون را از سالامین بیاوریم، تا او را بکشند و آنان از این فرمان‌ها به بسیار کسان می‌دادند تا گروهی فراوان را به کارهای ناپسند خود انباز کرده باشند. در آن هنگام من به کردار نه به گفتار نمودار کردم که به هیچ وجه پروا از

۱- ملت آتن منقسم به ده تیره بود و از هر یک از آن تیره‌ها پنجاه نفر اختیار کرده مشورتخانه می‌ساختند و هر دسته‌ی پنجاه نفری به نوبت سی و پنج روز زمام امور را به دست می‌گرفتند.

مرگ ندارم و اهتمام من تنها بر آن است که ستم و خلاف رضای خدا نکنم و با آن که همه کس از آن فرمانروایان بیمناک بود، توانایی آنان مرا پریشان نساخت و شریک ستمکاری ایشان نگردیدم. چون از طولوس بیرون شدیم آن چهار نفر دیگر به سالامین رفتند و من به خانه برگشتم و شکی نیست که اگر حکومت فرمانروایان به زودی سرنگون نشده بود من در ازای آن نافرمانی جان می دادم و گروهی از ابناء وطن بر درستی سخن من گواه می باشند.

در این صورت اگر من به کارهای سیاسی داخل شده و هم در آن حال برحسب وظیفه‌ی انسانیت پا بر منافع و اغراض گوناگون مالیده تنها جانب دادگری را نگاه می داشتم آیا باور می کنید که چنین عمر دراز می کردم؟ یقین است ای آتئیان که نه؛ برای من چنین چیزی میسر می شد نه برای دیگری؛ اما من تنها چیزی که در تمام عمر پیشنهاد خود ساختم این است که نه خصوصی نه عمومی از هیچ کس زیر بار نقض عدالت نروم حتی از همان فرمانروایانی که مفتریان می خواهند ایشان را از مریدان من شماره کنند.

من هیچ گاه کار خود را تعلیم قرار نداده‌ام و هر گاه بعضی از پیران یا جوانان آمیزش مرا خواستار شده و به صحبت من گرائیده‌اند، از همراهی با ایشان دریغ نکرده‌ام. زیرا از کسانی نیستم که برای سخن گفتن مزد بخواهم. رفتارم با توانگر و درویش یکسان است. اگر بخواهند از من پرسش کنند مجال می دهم و اگر حاضر برای جواب باشند از آنان پرسش می کنم. هر یک از آن‌ها که صالح شوند هنر خود نمی پندارم و اگر فاسد گردند نیز عیب خویش نمی شمارم. زیرا که مایه‌ی آن صلاح و فساد، من نیستم و هرگز پرورش کسی را گردن نگرفته‌ام و در واقع چیزی به مردم نیاموخته‌ام و اگر کسی مدعی شود که جز آنچه در پیش همه کس می گویم از من خصوصی چیزی آموخته یا سخنی شنیده یقین بدانید که

راست نیست.

آی آتنیان، اکنون دانستید چرا بیشتر مردم مایلند این اندازه با من بنشینند و سخن مرا بشنوند، راستی را به شما گفتم علت آن است که خوش دارند از این که با جهال مدعی دانش، نبرد نموده ایشان را ملزم سازند و این کار حقیقتاً بی‌لذتی نیست، ولی چنان که پیش از این به شما گفتم مرا خداوند بر این وظیفه برگماشته و به وسیله‌ی ندای غیبی و خواب و راههای دیگر که برای نمودار ساختن مشیّت خود به مردم دارد از آن آگاه ساخته است.

اگر آنچه به شما گفتم راست نیست الزام من برای شما آسان است، چه هر گاه من مایه‌ی فساد جوانان شده و کسی را فاسد ساخته بودم، البته آن‌ها که عمری گذرانده و دانسته‌اند من به ایشان در روزگار جوانی تعلیمات ناسودمند داده‌ام، بر روی من برمی‌خاستند و کیفر مرا می‌خواستند و اگر آنان خود این اقدام نمی‌کردند وظیفه‌ی پدران و برادران و اعمام ایشان بود که از فاسد کننده‌ی فرزندان و برادران و برادرزادگان خویش کینه‌خواهی نمایند. و من در این انجمن گروهی از آنان می‌بینم مانند اقریطون که با من همشهری و هم سن است و پدر کریطوبول حاضر است و لوسانیاس پدر اسخینوس که در اینجا حضور دارد و انطیفون پدر اپیکی‌نوس و بسیاری دیگر که برادرانشان با من نشست و برخاست کرده‌اند مانند نیکوستراتوس پسر تیوزوتیدس و برادر طئودوتس که مرده و نمی‌تواند به برادر خود چیزی بگوید. دیگر از کسانی که می‌بینم پارالوس پسر دمودوکوس و برادر طئاگس است و ادیمانطوس پسر آریسطون و برادرش افلاطون که در پیش شماست و انطودورس و برادر اپلودورس و جمعی دیگر که ملیطوس از میان ایشان یکی دو نفر را لااقل می‌بایست در دعوای خود به گواهی طلبیده باشد و هنوز هم وقت نگذشته و من روا می‌دارم که اگر می‌تواند گواه

بیاورد. اما قضیه برعکس است و این کسان همه حاضرند از من دفاع کنند، با آن که به ادعای انوطوس و ملیطوس من فرزندان و برادران ایشان را فاسد ساخته‌ام و در اینجا دفاع و گواهی آن‌ها را که به سبب من فاسد شده‌اند دست‌آویز نمی‌کنم. شاید دفاع ایشان محل ریب باشد، لیکن خویشان و اولیای آن‌ها که از سخنان من فاسد نشده و در مراحل زندگانی پیش رفته‌اند به چه دلیل از من هواخواهی دارند؟ آیا جز این است که ملیطوس دروغ می‌گوید و من راستگو هستم؟ ای آتئیان، این است دلایلی که من برای دفاع خود می‌توانم بیاورم و آن‌ها هم که مسکوت گذاشته‌ام از همین قرار است.

اما شاید از میان شما بعضی به یاد بیاورید که وقتی به پای محاکمه آمده و چون دچار خطر جزیی شده‌اند از قضات التماس و استرحام نموده و برای این که دل ایشان را به درد آورند کودکان و همه خویشان و دوستان خود را در اینجا حاضر ساخته و به تضرع و زاری پرداخته‌اند و من با آن که در معرض بزرگترین مخاطرات می‌باشم، آن وسائل را به کار نبرده‌ام و شاید این تفاوت احوال ایشان را بیشتر بر من برانگیزد و از روی خشم دربارهی من رأی دهند. اگر چه باور نمی‌کنم این نوع کسان در میان شما باشند. اما اگر فرضاً چنین اندیشه برای کسی از شما بیاید آنچه می‌توانم بگویم این است که ای عزیز؛ من هم خویشان و بستگان دارم و به قول شاعر و حکیم بزرگ هم (اومیروس) از سنگ و درخت بارنیامده‌ام، بلکه آدمی زاده‌ام و گذشته از خویشان سه پسر دارم که یکی از آن‌ها در جوانی است و دو دیگر کودک‌اند، ولی آن‌ها را برای سوز آوردن دل شما و فراهم ساختن مایه‌ی رهایی خویش در اینجا حاضر نخواهم کرد. نه از آن که می‌خواهم لجاج کنم یا سر بزرگی بنمایم یا شما را خوار بشمارم. بلکه منظور من نگاهداری شرافت و آبروی شما و شهر شماست. این که من برابر مرگ بی‌پروا باشم یا نباشم مسأله‌ی دیگری

است، اما زشت و ناشایسته می‌دانم که در این سالخوردگی با آوازه‌ی دانشمندی که درست یا نادرست دریافته‌ام به آن وسائل دست ببرم و چون بر دلها گذشته است که من بر بیشتر همگنان برتری دارم، اگر ضعف نفس نمودار کنم برای قوم من سرشکستگی خواهد بود. بعضی را که آوازه‌ی دانشمندی یا دلاوری یا فضایل دیگر داشته و از بزرگان شهر به شمار رفته‌اند دیده‌ایم که چون به محاکمه رفته‌اند خواری‌های عجیب از خود نمودار ساخته و مایه شرمساری فراهم آورده و حکم قتل را مصیبتی بزرگ پنداشته چنان که گویی اگر محکوم نمی‌شدند زندگانی جاوید می‌داشتند. به گمان من آن کسان ننگ این شهر بوده؛ زیرا که بر بیگانگان چنین وانموده‌اند که در میان آتینان کسانی که افضلند و دیگران آن‌ها را برای رسانیدن به جایگاه‌های بلند برمی‌گزینند و بر خود برتری می‌دهند از زن کمترند. پس کسانی که نامی دارند نباید چنین کنند و شما هم نباید بگذارید و تصمیم بگیرید که هر کس وسایل رقت‌انگیز به کاربرد و شهر شما را ریشخند سازد به محکومیت سزاوارتر خواهد بود تا آن که با شکیب و آرام منتظر صدور حکم می‌شود و کار خود را به قضات وامی‌گذارد.

از انظار مردم گذشته به عقیده‌ی من استرحام از قاضی و بخشش خواستن به استغاثه و التماس روا نیست. باید او را قانع نمود و بی‌گناهی خود را ثابت کرد چه قاضی بر کرسی قضا ننشسته تا پیروی میل و هوای مردم کند، بلکه باید از قانون پیروی نموده، داد را فرمانروا سازد و بر این شرط سوگند یاد کرده و در توانایی او نیست که هر کس را بخواهد ببخشد پس ما نباید شما را به مخالفت سوگند بدهیم، شما هم نباید بگذارید که رفتار این عادت شوید و اگر چنین کنیم هر دو جماعت در پیشگاه خداوند گناهکار خواهیم بود.

پس ای آتینان، نباید چشم داشته باشید که من در نزد شما به

کارهایی دست ببرم که از قاعده‌ی شرافت و عدالت و دیانت دور می‌دانم
 خاصه هنگامی که ملیطوس مرا متهم به بی‌دینی می‌نماید و اگر به تضرع و
 زاری شما را دلسوز سازم و بشکستن سوگند وادارم. بدیهی است که
 انکار خداوندان را به شما آموخته و در عین این که می‌خواهم اثبات
 بی‌گناهی کنم بی‌اعتقادی خود را ثابت خواهم نمود، اما چنین نیست و
 من از مدعیان بیشتر به وجود باری یقین دارم و کار خود را به شما و
 خداوند وامی‌گذارم، تا هر قسم مصلحت من و شما اقتضا دارد حکم
 صادر نماید.^۱

آی آتئیان، به چندین دلیل محکومیت در من تغییر حالی نداد و
 جهت اصلی آن است که آماده و منتظر این حکم بودم تا آنجا که از
 چگونگی آرا، در شگفتم. یعنی امیدوار نبودم کسانی که بر گناهکاری من
 رأی می‌دهند این اندازه کم باشند، اکنون می‌بینم اگر سه رأی دیگر
 می‌داشتم بی‌گناه می‌بودم و می‌توانم بگویم بر ملیطوس چیره شده‌ام. بلکه
 یقین است که اگر انوطوس و لوقون به روی من برنخاسته بودند ملیطوس
 دارای خمس آراء نمی‌شد و هزار درهم جریمه می‌داد.^۲

اکنون او مجازات قتل برای من می‌خواهد باکی نیست، اما من چه
 پیشنهاد می‌کنم؟ البته آنچه را سزاوارم می‌گویم که چه کیفر بر من رواست
 چون چنین دانسته‌ام که باید از زندگی آسوده دست کشیده، از پی آنچه

۱- در اینجا دفاع سقراط به پایان رسید و قضات درباره‌ی او رأی دادند ۲۸۱ نفر او را گناهکار
 خواندند و ۲۷۵ نفر بی‌گناه دانستند. و در آتن محاکمات جنایی چنین مقرر بود که قضاة بدو
 درباره‌ی تقصیر یا بی‌تقصیری متهم رأی می‌دادند و هرگاه رأی بر تقصیر می‌شد تعیین
 مجازات را به خود مقصر وامی‌گذاشتند و اگر مجازات او قتل بود هرگاه حبس دائم یا تبعید
 یا جزای نقدی تقاضا می‌کرد از او می‌پذیرفتند، به این مناسبت سقراط باز سخن می‌گوید تا
 مجازاتی را که سزاوار خود می‌داند معین کند.

۲- مقرر بود که هرگاه نصف آراء به علاوه یک خمس با مدعی موافق نشود هزار درهم
 جریمه بدهد.

مردم دیگر آرزو مندند نروم و از مال و منافع شخصی و فرماندهی لشکر و جلوه‌گری در سخنوری و حکومت و دسته‌بندی و فرقه‌بازی بگذرم و یقین داشتم که با این که پای‌بند راستی و درستی هستم. دست بردن آن کارها مایه‌ی تباهی من خواهد بود و نخواستم در راهی قدم بگذارم که برای شما و خودم سودی نداشته باشد و بهتر دانستم که به هر یک از شما بی‌ریا خدمتی بکنم که از هر چیز بالاتر است. یعنی نمودار سازم که به خود بیشتر باید پردازید تا به آنچه به شما تعلق دارد و اول باید عاقل و کامل گردید آنگاه بر سر کار کشور روید و این اصل را در همه چیز باید رعایت کنید. در این صورت آیا من به چه سزاوارم؟ یقین است که اگر درباره‌ی من داد روا بدارید باید نوازش کنید، نوازشی که مناسب حال من باشد، ببینید چه درخور مردی به بینوایی من است که احسان‌کننده‌ی شما هستم و باید مجال و فراغت داشته باشم تا تمام اوقات خود را به پند و اندرز شما صرف کنم. آیا جز این که مرا در پروطانه^۱ نگاهداری نمائید چیزی در خور من هست؟ گمانم شایستگی چنین مردی بیش از کسانی باشد که در بازی‌های المپیک^۲ در اسب دوانی و ارابه‌رانی بر دیگران پیش گرفته‌اند، زیرا که آنان از هنرنمایی خود خشنودی ظاهری به شما می‌دهند و من سعادت حقیقی می‌بخشم و آنان نیازمند به این دستگیری نیستند و من نیازمندم. پس اگر بخواهم مطابق عدل و انصاف پاداشی در خور خود تعیین کنم، باید بخواهم که مرا در پروطانه نگاهداری نمائید. آی آتینان، شاید گمان برید این سخن من از روی همان سرگرانی

۱- پروطانه عمارتی دولتی بود که اعضاء سنا را برای این که به آسودگی به کارها برسند در آنجا منزل می‌دادند و از خزانه‌ی دولتی کفالت می‌نمودند.

۲- بازی‌های المپیک جشنهایی بود که هر چهار سال یک بار بر پا می‌کردند و هنرمندان هر قسم هنرنمایی خود را می‌نمودند و آنها که امتیاز می‌یافتند دولت در پروطانه متکفل ایشان می‌شد و نیز هر کس خدمات مهم می‌کرد به این افتخار می‌رسید.

است که چند دقیقه‌ی پیش مرا از تضرع و زاری باز داشت. اما چنین نیست و علت آن است که مطمئن هستم که هرگز عمداً به کسی آزار نکرده‌ام و امروز چون وقت کم بود نتوانستم این امر را بر شما ثابت کنم. اگر قانون مقرر نبود بر این که محاکمه در یک روز انجام یابد^۱ و چندین جلسه دوام می‌یافت چنان که در جاهای دیگر رسم است یقین دارم که بر شما مدلل می‌ساختم. اما در چنین زمان اندک چنان بهتان بزرگ را چگونه از خود دور توانم نمود؟ و چون مطمئنم که به کسی آزاری نرسانیده‌ام چگونه به خود آزار نموده خویش را شایسته‌ی مجازات بدانم و تعیین کیفر کنم؟ اگر برای دور ساختن از چیزی است که ملیطوس درباره‌ی من می‌خواهد به راستی نمی‌دانم مرگ خیر است یا شر، در این صورت چرا از یک مصیبت احتمالی گریخته خود را به کیفری برسانم که به یقین آن را مصیبت می‌دانم؟ چه اگر حبس دائم بخواهم چرا تا زنده‌ام خود را گرفتار زندان به آنان کنم؟ و اگر به جزای نقدی محکوم شوم با این قید که تا آن را نپرداختم در بند باشم آن نیز همچون حبس دائم است. زیرا که توانایی پرداخت جریمه ندارم. اگر تبعید اختیار کنم شاید بپذیرید، اما باید عشق به زندگانی مرا یکسره نابینا کرده باشد تا نبینم که شما که هم‌شهریه‌ای من بودید تاب گفتگوها و سخنان مرا نیاوردید و چنان بر شما گران آمد که تا مرا از خود دور نساختید آسوده نشدید. پس دیگران به طریق اولی تاب نخواهند آورد و آیا زندگانی بر من روا خواهد بود اگر در این پیری از آتن رانده شده دیار به دیار سرگردان و مطرود باشم؟ چه به خوبی می‌دانم که همه جا جوانان به دنبال من خواهند آمد، پس اگر با ایشان نسازم آن‌ها مرا دور خواهند کرد و اگر بسازم پدران و خویشان ایشان به سبب آنان مرا تبعید خواهند نمود.

۱- قانون مقرر بود بر این که این قسم محاکمات در یک روز باید به پایان برسد و انجام یابد.

اما شاید بگوئید ای سقراط، چون از ما دور شدی چه بهتر که آسوده بنشینی و خاموشی گزینی؟ این است آنچه فهمانیدنش به بعضی از شما بسیار دشوار است. چه اگر بگویم بهترین نعمتها برای انسان آن است که همه روزه از تقوی و فضایل و سایر چیزهایی که از من شنیده‌اید گفتگو کند و درباره‌ی خود یا دیگران تحقیق نماید؛ چون زندگانی بی تحقیق زندگانی نیست. آن را هم نخواهید پذیرفت.

لیکن ای آتنیان، با آن که نمی‌توانید باور کنید راستی همین است که گفتم. باری من عادت ندارم خود را شایسته‌ی هیچگونه مجازات بدانم. اگر توانگر بودم جزای نقدی که بتوانم بپردازم درباره‌ی خود تعیین می‌کردم چه آن برای من مصیبتی نمی‌بود، اما آن را هم نمی‌توانم چون چیزی ندارم. مگر آن که راضی شوید که جریمه‌ام تناسب با توانایی من باشد در آن صورت شاید بتوانم یک مین^۱ نقره بدهم. افلاطون و اقریطون و کریطوبولس و اپلودوروس که در اینجا حاضرند به من اصرار می‌کنند که سی مین پیشنهاد کنم، پس سی مین جزای نقدی در باره‌ی خود روا می‌دارم و همین کسان که نام بردم و اعتبار شایان دارند ضامن پرداخت خواهند بود.^۲

ای آتنیان، راسنی این که از بی‌صبری بار سرزنشی بر دوش گرفتید و موقع به دست عیب‌جویان خود دادید تا از جهت مرگ سقراط دانشمند به دولت شما سرزنش نمایند، زیرا هر چند من دانشمند نیستم آن‌ها علی‌رغم شما مرا دانشمند خواهند خواند، ولیکن اگر اندکی درنگ کرده بودید من که پیرم و پا بر لب گور دارم هنگام مرگم بالطبع فرا می‌رسید و مقصود شما حاصل می‌گردید، روی سختم به همه‌ی قضات نیست و

۱- مین معادل یک صد درهم بوده است.

۲- سقراط خاموش شد و قضات رأی دادند و او را محکوم به اعدام کردند آنگاه سقراط بیانات ذیل را نمود.

مخاطب من آناند که حکم قتل مرا داده‌اند. شاید گمان کنید محکومیت من از آن است که در بیان مطلب هنرمند نبودم و سخن مؤثر به کار نبردم و آنچه باید گفت و کرد نگفتم و نکردم. نه، ای آتینیان، از این جهت کوتاهی نداشتم. نقص کار من این بود که دلیری و بیشرمی نکردم و نخواستم مزاح گویی کنم و آنچه را که شما طالب شنیدن آن هستید بگویم و برای خاطر شما ناله و گریه و زاری کنم و همان فرومایگی‌ها که هر روز از متهمین مشاهده می‌کنید و من شایسته‌ی خود نمی‌دانم نمودار سازم. اما من برای دور ساختن مخاطره روا ندانستم به این پایه از ننگ و عار فرود آیم و اکنون که حکم داده‌اید نیز پشیمان نیستم، از این که به پستی تن در نداده‌ام، و به مردن با این نحو دفاع که کردم خوش‌ترم تا این که به خواهش و التماس زنده بمانم، در محاکمه نیز مانند محاربه کسی نباید برای حفظ جان هر دست‌آویزی را به کار ببرد. چه بسیار می‌شود که در جنگها اگر شخص حربی خود را بیندازد و از دشمن امان بخواهد به آسانی حفظ جان می‌نماید و در مخاطرات دیگر نیز چنین است و برای احتراز از مرگ وسایل بسیار هست به شرط آن که شخص حاضر باشد که هر سخنی بگوید و هر عملی بکند.

آری ای آتینیان، گریز از کشته شدن دشوار نیست آنچه دشوار است پرهیز از ننگ است چه آن زودتر و تندتر از مرگ می‌رسد، من چون پیر و افتاده‌ام به آن بلیه که آرام‌تر می‌آید گرفتار شدم و مدعیان من که نیرومند و چالاک هستند به آن دیگری که شتاب دارد یعنی ننگ و شقاوت دچار می‌شوند و اکنون ما همه از اینجا می‌رویم، من سزاوار مردن شناخته شده و آن‌ها محکوم به دروغ‌گویی و بیدادگری می‌باشند. من از پیش آمد خود باک ندارم. ایشان هم به حاصل خویش خشنودند و در دایره‌ی قسمت داد رفته و هر کس آنچه سزاوار بوده دریافت کرده است.

پس ای کسانی که مرا محکوم نمودید؛ اینک آنچه به شما روی

می‌دهد پیشگویی می‌کنم، زیرا که چون مرگ نزدیک می‌گردد بهتر می‌توان پیشگویی نمود. پس شما را آگاه می‌سازم که چون من بمیرم کیفر شما به زودی فرا خواهد رسید و آن به خدا تلخ‌تر خواهد بود از شربت مرگی که به من می‌چشانید. مرا می‌رانید تا از بازپرسی که در کارهای شما می‌شود رهایی یابید، اما بدانید که عکس آنچه مقصود دارید حاصل خواهد شد و به جای من که یک تن بیش نیستم گروهی به سرزنش شما برخوانند خاست که تاکنون من جلوگیر ایشان بودم و شما نمی‌دانستید، اما پس از آن که من مُردم آن‌ها چون جوان‌ترند بر شما نکته‌گیری و مزاحمت بیشتر خواهند کرد. چه اگر گمان کرده‌اید که باید مردم را بکشید تا کسی شما را از جهت بد کاری سرزنش نکند به اشتباه افتاده‌اید و این شیوه برای رهایی از دست ملامتگر نه شایسته و نه سودمند است، و راه ساده‌تر و پسندیده‌تر آن است که به جای بستن دهانها و بریدن زبانها خود را به راستی نیکو نمائید و در راه راست قدم نهید. این بود آنچه به محکوم‌کنندگان خود می‌خواستم بگویم و از ایشان در می‌گذرم.

اما شما که بر بی‌گناهی من رأی دادید، دوست دارم که تا قضاات مشغولند و مرا به جایی که باید از زندگی رهایی یابم نبرده‌اند با شما گفتگو کنم. پس خواهش دارم باز یک دم با من بمانید تا چون هنوز فرصتی هست و مانعی برای صحبت نیست از معنی پیش‌آمده‌ی که برای من دست داده دوستانه شما را آگاه سازم.

بلی ای قضاات من، یعنی ای کسانی که حقاً بر من حکومت کرده‌اید امروز قضیه‌ی عجیبی بر من رخ داده است، ندای الهی که در همه‌ی عمر همراه من بود و غالباً مرا متنبه می‌ساخت و هیچ نکته‌ای را فرو نمی‌گذاشت امروز که من در این حال واقع شده‌ام و بیشتر مردم آن را بزرگترین بدبختی‌ها می‌دانند به هیچ وجه خطاری به من ننمود نه بامداد که از خانه بیرون می‌آمدم اعلامی کرد نه زمانی که به این محضر حاضر

می شدم نه ساعتی که به گفتگو آغاز می کردم و هر چند بسیار شده که در میان سخن مرا از گفتن باز داشته است، امروز با هیچ یک از رفتار و گفتار من مخالفت نکرده است و من به شما می گویم که این البته از آن است که آنچه بر سر من می آید خیر است و مردم اشتباه می کنند که مرگ را مصیبت می پندارند همین برای من دلیلی محکم است که اگر آنچه من امروز کردم درست نمی بود البته خداوند مرا از آن باز می داشت.

در واقع خیر بودن مرگ و به جا بودن امیدواری ما به اندک تأمل نمودار می گردد. چه امر از دو حال بیرون نیست، یا کسی که می میرد هیچ می شود، پس دیگر چیزی در نمی یابد یا چنان که می گویند گذر کردن نفس است از جایی به جایی دیگر. هر گاه شق اول راست باشد خوابی است آسوده که هیچ نوع رؤیا آن را پریشان نمی سازد و عجب نعمتی است! چه اگر کسی شبی را به کمال آرامی بگذراند و هیچ گونه خواب نبیند پس آن را با شبها و روزهای دیگر بسنجد و بخواهد از روی راستی بداند که در مدت عمر چند شبانه روز از آن شب گذرانیده یقین دارم که هر کس باشد حتی شخص شاهنشاه^۱ اذعان خواهد کرد که آن روزها و شبها بسیار معدود بوده است. پس اگر مرگ چنین خوابی باشد بی شبهه من آن را خیری بزرگ می دانم، زیرا که در آن صورت گذشت زمان همه مانند یک شب خواهد بود.

اما اگر مرگ گذر کردن است از جایی به جایی دیگر و این سخن راست است که آنجا میعادگاه همه ی مردم است چه نعمت از این بهتر تصور می توان کرد. زیرا مثلاً در دنیا شخص گرفتار کسانی است که مدعی دادگری می باشند، ولی در آخرت با دادگران حقیقی مانند مینوس و ادا مانطوس و ایاکوس و تریپتولموس^۲ و اولیاء دیگر که در زندگی

۱- مقصود پادشاه ایران است.

۲- این کسان بنا به روایات یونانی پادشاه و سرگانی هستند که در دایره نوکتر بوده اند.

دادگر بودند و گفته می‌شود که اکنون آنجا داوری می‌کنند، همنشین خواهد بود. آیا این مسافرت ارزش ندارد؟ آیا شما همنشینی با کسانی مانند اورفاتوس و موزیوس و هیسیودوس و اومیروس را از هر نعمتی برتر نمی‌دانید؟ و اگر این راست است من هزار بار به مردن راضیم و آن دمی که با پالامیدوس و ایاگوس^۱ پسر تلاموتوس و هریک از دلاوران قدیم که در دنیا ستم دیده و به ناحق محکوم شده‌اند گفتگو کنم بی‌اندازه خشنود خواهم بود. از این که با آن اشخاص سؤال و جواب کنم و دنباله‌ی کاری را که در دنیا می‌کردم از دست نداده کسانی را که به راستی دانشمند می‌باشند از آنان که نادان و مدعی دانش‌اند تشخیص دهم. ای قضاات من، آیا نعمت بزرگی نیست که شخص بتواند کسی را که آن لشگرانبوه را به تروا برد بیازماید یا با اودیسه یا سیزوف^۲ یا آن همه مردها و زن‌های دیگر گفتگو و نشست برخاست کرده آن‌ها را آزمایش کند؟ واقعاً شگفت سعادت است، خاصه آن که در آنجا بیم آن نیست که برای این عمل محکوم به قتل شود چه یکی از برتری‌های اهل آخرت بر مردم دنیا از قراری که می‌گویند این است که زندگی جاودانی دارند و نمی‌میرند.

پس ای قضاات من، از مرگ امیدوار باشید و یقین کنید که مردم نیکوکار نه در زندگی بد می‌بینند نه پس از آن و خداوند هیچگاه رحمت خود را از آن‌ها دریغ نمی‌دارد، آنچه اکنون برای من پیش آمده از تصادف و اتفاق نیست و یقین دارم خیر من در این است که دیگر زنده نمانم و از همه‌ی اندیشه‌های دنیا آسوده شوم و به همین جهت ندای الهی، امروز به من سخنی نگفته است. پس از کسانی که بر من اقامه‌ی دعوی کردند و

آخرت قاضی شده‌اند.

۱- از دلاوران یونانی بوده‌اند که در جنگ تروا شجاعت‌های بزرگ نموده و دلاوران قدیم به عقیده‌ی یونانیها در رتبه‌ی بالاتر از بشر بوده‌اند.

۲- این دو نفر نیز از دلاوران قدیم بودند و اولیس Ulysses از پادشاهان یونانی است.

آن‌ها که مرا محکوم ساختند چندان دلتنگی ندارم؛ با آن که می‌دانم نیت ایشان خیر نبوده و سر آزار من داشته‌اند و اگر از آنان گله‌مند باشم حق با من است. اما یک درخواست از شما دارم و آن این است که چون فرزندان من بزرگ شوند تمنا می‌کنم هر گاه دیدید مال را از فضیلت برتر می‌شمارند و با آن که هیچ چیز نیستند خود را چیز می‌پندارند؛ همان گونه که من به شما آزار کردم شما نیز به آن‌ها آزار کنید و البته آن‌ها را شرمگین سازید، از این که به آن کارها که سزاوار اعتنای ایشان است توجه نمی‌نمایید و درباره‌ی خود پندار دارند زیرا که من با شما این شیوه را داشتم و اگر شما هم این تفضیل بفرمایید من و فرزندانم از سپاسگزاری و دادگری شما ممنون خواهیم بود. اینک وقت آن رسیده که از یکدیگر جدا شویم. من آهنگ مردن کنم و شما در فکر زندگی باشید. اما کدامیک بهره‌مندتریم جز خداوند هیچ کسی آگاه نیست.

سقراط در زندان

رساله‌ی اقریطون

سقراط: چرا چنین زود آمدی ای اقریطون مگر سحرگاه نیست.

اقریطون: آری.

سقراط: چه هنگام است؟

اقریطون: بامداد تازه دمید.

سقراط: چه شد که زندانبان تو را از ورود باز نداشت؟

اقریطون: از زمانی که اینجا رفت و آمد می‌کنم با هم آشنا شده‌ایم و

رهین منت من نیز هست.

سقراط: تازه رسیده‌ای یا دیرگاهی است اینجا هستی؟

اقریطون: دیر زمانی است.

سقراط: پس چرا نزدیک من خاموش نشسته بودی و مرا بیدار

نمی‌کردی؟

اقریطون: چون قیاس می‌کنم که اگر به جای تو بودم بیداری را در

این حال رنج می‌پنداشتم و دیری است که در شگفتم که تو چگونه آسوده

می‌خوابی. عمداً از بیدار کردن تو دست باز داشتم، تا این یک دم آسایش

را از تو ضایع نکرده باشم. راستی ای سقراط از زمانی که تو را شناختم

همیشه از خلق و خو و آرامی خاطر تو در شگفت بوده‌ام، اما در مصیبت

کنونی که تو آن را به آسودگی تحمل می‌کنی و بر آن صبر می‌نمایی از همه،

وقت بیشتر عجب دارم.

سقراط: ای اقریطون در این سالخوردگی من، ترس از مرگ معقول

نیست.

اقریطون: چه بسیار کسان به همین پیری دیده‌ام که در چنین مصیبت

از پیش آمد خود ناله‌وزاری می‌کردند.

سقراط: راست است، اما تو بگو برای چه به این زودی آمدی؟

اقریطون: خبر بدی آورده‌ام که تو را آشفته نمی‌کند، اما من و همه‌ی خویشان و دوستان تو را بی‌اندازه دردمند می‌سازد و برای من ناگوارترین و موحش‌ترین اخبار است.

سقراط: آن خبر کدام است؟ یقین کشتی که بازگشت او موعد مرگ من است از دیلوس آمده است.

اقریطون: هنوز نرسیده اما بعضی که از سونیوم آمده و تا آنجا با کشتی بوده‌اند می‌گویند امروز خواهد رسید، پس ای سقراط فردا باید زندگانی را بدرود گویی.

سقراط: اگر خواست خداوند بر این باشد باک نیست، اما گمان نمی‌کنم آن کشتی امروز برسد.

اقریطون: از چه رو می‌گویی؟

سقراط: الان به تو خواهم گفت مگر نه این است که کشتن من محول به روز بعد از ورود آن کشتی است؟

اقریطون: کسانی که این مأموریت را دارند چنین می‌گویند.

سقراط: پس بنابر خوابی که امشب من دیده‌ام کشتی فردا می‌رسد و خوب شد که مرا بیدار نکردی، چه آن خواب را همین ساعت دیدم..

اقریطون: چه خواب دیدی؟

سقراط: خواب دیدم زنی آراسته و زیبا که جامه‌ی سفید در بر داشت مرا می‌خواند و می‌گفت سه روز دیگر به زمین حاصلخیز فتی^۱ خواهی آمد.

اقریطون: خواب غریبی است.

۱- این عبارت یکی از اشعار اومیروس است و فتی ناحیه‌ی حاصلخیزی از یونان بوده و سقراط به مناسبت این شعر را تعبیر به رحلت خود می‌نماید.

سقراط: تعبیر آن به نظر من معلوم است.

اقریطون: چنین است اما ای دوست بزرگوار من، این بار آخر سخن مرا بشنو و در رهایی خود بکوش، زیرا که کشته شدن تو از دورو برای من مصیبتی بزرگ است. یکی آن که از دوستی دور می شوم که یقین دارم هرگز مانند او را نخواهم یافت، دیگر آن که می ترسم بسیار کسان که من و تو را نمی شناسند گمان کنند من با توانایی که بر گریزاندن تو داشتم از مال دریغ نموده و از تو دست کشیدم و کدام ننگ از این بالاتر که کسی به دوستان کمتر دلبستگی داشته باشد، تا به مال؟ و یقین است که مردم هرگز باور نخواهند کرد که ما پافشاری کردیم و توبه گریز تن در ندادی؟

سقراط: ای اقریطون گرامی، تصورات عامه این اندازه محل اعتنا نیست، آسوده باش، مردان نیک که عقایدشان باید مورد توجه ما باشد خواهند دانست که راستی چه بوده است.

اقریطون: ای سقراط دیدی که عقیده‌ی عامه چه اندازه قابل اعتناست و از همین که بر سر تو آمد، دانستیم که عامه چون به اشتباه باشند آسیب بزرگ می توانند برسانند.

سقراط: نه، ای اقریطون کاش که عامه قادر بر آسیب بزرگ بودند، چه در آن صورت بر نیکی بزرگ هم توانایی داشتند و این سعادت عظیم بود اما بدان که عامه نه بر آسیب بزرگ قادرند و نه بر نیکی بزرگ چون توانا نیستند که مردم را خردمند یا بی خرد سازند. از دست ایشان کاری بر نمی آید و اختیارشان به دست اتفاق است.

اقریطون: تصدیق دارم اما ای سقراط این که تو نمی خواهی بگریزی مگر نه از آن است که اندیشه‌ی من و دوستان دیگر را داری و می ترسی که بدخواهی به سبب گریزاندن تو بر ما دعوی کند، اموال ما را ضبط کنند یا جریمه‌ی گزاف از ما بگیرند، یا کیفر دیگر نیز بما بدهند؟ اگر چنین است این اندیشه را از سر به در کن. چه برای رهایی تو افتادن ما بدین

آسیب‌ها بلکه از این بالاتر به جا و بر ما گواراست، پس آنچه می‌گویم پذیر و راهی که به تو می‌نمایم برو.

سقراط: آنچه گفتی ای اقریطون درست است و اندیشه‌های دیگر نیز دارم.

اقریطون: آسوده باش یکی این که برای رهایی تو مبلغ گزافی لازم نیست دیگر این که می‌دانی کسانی که بر ما دعوی می‌کنند چه مردمان پست هستند به اندک مخارجی می‌توان دهان ایشان را بست و دارایی من که متعلق به توست برای اینکار بس است و گیرم که از مصرف کردن مال من باک داشته باشی، بسیاری از بیگانگان برای پرداخت این مبلغ آماده‌اند و تنها سیمپاس از اهل طیبیه تن‌خواه کافی برای اینکار آورده است. قییس و گروهی دیگر نیز سر به فرمان تو دارند. پس بیم مدار و از رهایی خود مگذر، اما این که در محضر قضات می‌گفتی که اگر از این شهر بیرون روی دیار به دیار سرگردان خواهی بود این نگرانی نیز بی‌جاست تو به هر نقطه‌ی دنیا بروی محبوبی. اگر بخواهی در تسالی زیست کنی من آنجا دوستان دارم که تو را به سزا نوازش خواهند کرد و در آن ولایت از هر آسیبی آسوده خواهند داشت. ای سقراط، با آن که می‌توانی خود را رهایی دهی، تن دادنت خطاست و جز دشمن‌کامی و این که بدخواهان به آرزوی خود برسند سودی نخواهد داشت. و نیز درباره‌ی فرزندان خود ستم روا می‌داری که امکان پروردن ایشان هست و رها می‌کنی تا دستخوش اتفاق شوند و به درد یتیمی دچار گردند و راستی این است که آدمی یا نباید دارای فرزند شود یا اگر دارا شد باید برای پروردن آن‌ها رنج بکشد و چنین می‌نماید که تو راه آسان‌تر را برمی‌گزینی و حال آن که باید بردباری پیشنهاد خودنمایی، خاصه این که در همه عمل لاف از وظیفه‌شناسی می‌زدی، ای سقراط من پوست کنده می‌گویم که هم تو و هم ما که دوستان تو هستیم ننگین خواهیم بود و

احتراز از آن بر ما عیب خواهند گرفت، دیگر آن که چگونگی محاکمه را ناپسند خواهند شمرد و از همه بدتر سرزنشی است که بر ما خواهند کرد که از روی ترس و نامردی تو را رها کردیم و با آن که ممکن بود آزاد شوی چون ما با تو یاری ننمودیم اینکار سرنگرفت. ای سقراط گرامی بنگر که چون آسیبی برسد ما همه سرافکنده می شویم و تو خود نیز شریک ننگ ما خواهی بود پس اندیشه کن، بلکه دیگر جای اندیشه نیست، هنگام تصمیم است. هرچه کردنی است شب آینده باید کرد و تردید و تأمل روا نیست. بیا و از من بشنو ای سقراط و آنچه می گویم بکن.

سقراط: ای اقریطون گرامی، کوشش تو اگر با وظیفه شناسی سازگار باشد بسیار پسندیده است و گرنه هر چه اهتمام بیش کنی بیشتر ناروا خواهد بود. اول باید برسیم که آن چه تو می گویی باید کرد یا نباید کرد زیرا این شیوهی دیرینهی من است که سخنی را نمی پذیرم و تسلیم نمی شوم مگر این که پس از رسیدگی آن را درست بیابم و دلایلی را که تاکنون می آوردم، اینک به سبب آن که پیش آمدی تازه برای من روی داده رها نخواهم کرد. چه در آن ها کم و بیشی نمی بینم و آن چه دیروز رعایتش را واجب می دانستم امروز هم واجب می دانم و چون از این بهتر راهی نمی بینم یقین بدان که تسلیم تو نخواهم شد اگر چه همه کس بخواهد مانند کودکان مرا ترسانیده منظره ی زندان و ضبط اموال و شکنجه برای من جلوه گر نماید. اینک ببینیم رسیدگی این امر را چگونه به درستی می توان کرد. بهتر آن است که در عقاید مردم که تو به آن اشاره کردی گفتگو کنیم و ببینیم آیا این سخن درست است که به عقاید بعضی کسان باید دل بدهیم و برخی را شایسته ی اعتنا ندانیم و آیا این سخن فقط پیش از محکومیت من درست بوده و اکنون دانسته ایم که یاوه بوده و از روی بازی و برای سخنوری می گفتیم؟ پس من خواهانم که در این باب با هم رسیدگی کنیم که به این حالت که من در آمده ام آیا نظر ما در این

خصوص برگشته یا باز همان اصل را پیشنهاد خود می‌کنیم و اگر غلط نکنم چندین بار در اینجا میان کسانی که سخن به جد می‌رانند همین مطلب که من می‌گویم گفتگو شده که از عقاید مردم به بعضی باید دل داد و به برخی نباید داد، اکنون ای اقریطون تو را به خدا بگو آیا به نظر تو جز این است؟ زیرا آن اندازه که می‌توان از سرنوشت مردم آگاه بود تو فردا مردنی نیستی و بیم آن نمی‌رود که هراس نزدیکی مرگ تو را از تشخیص حقیقت باز دارد. پس اندیشه کن و بگو آیا تصدیق نداری که آراء و عقاید مردم همه معتبر نیست بعضی درست است و برخی نادرست؟

اقریطون: تصدیق دارم.

سقراط: قبول داری که درست را باید ارجمند شمرد و نادرست را خوار باید انگاشت؟

اقریطون: آری.

سقراط: مگر نه رأی درست از خردمندان و نادرست از بی‌خردان است.

اقریطون: جز این نیست.

سقراط: درست تأمل کنیم آیا کسی که تربیت بدن و ورزش می‌کند به ستایش و نکوهش هر کس دل می‌دهد، یا تنها به تصدیق طیب و استاد ورزش مفید است؟

اقریطون: یقین است که به تصدیق طیب و استاد ورزش نظر دارد. سقراط: پس باید در ورزش و خوردن و آشامیدن به دستور آن استاد رفتار کند و به هوای نفس مردم دیگر توجهی نداشته باشد.

اقریطون: مسلم است.

سقراط: پس اگر از فرمان استاد بیرون رود و ستایش و تصدیق او را به چیزی نشمرد و به تحسین و آفرین عامه که چیزی نمی‌فهمند فریفته شود آیا رنجی به او نخواهد رسید؟

اقریطون: خواهد رسید.

سقراط: این رنج از چه نوع است و به چه عاید می‌شود و به چه جزو از وجود آن کس می‌رسد؟

اقریطون: البته به تن می‌رسد و از این راه کم‌کم تن خود را تباه خواهد ساخت.

سقراط: آفرین، اکنون بگو آیا در همه‌ی امور چنین نیست؟ یعنی مثلاً هر گاه در داد و بیداد و نیک و بد و زشتی و زیبایی سخن رود آیا در این چیزها عقیده و رأی عامه را باید پیروی کنیم و از آن باک داشته باشیم یا نظر یک نفر دانشمند را که شناسای آنهاست و در نزد ما از همه‌ی مردم دیگر ارجمندتر است و از او بیشتر باک داریم؟ و آیا در امری که بقای آن بسته به داد و فنای آن از ستم است هر گاه عقیده‌ی آن یک نفر را پیروی نکنیم مایه‌ی تباهی آن امر نخواهیم شد.

اقریطون: با توهم آوازم.

سقراط: اگر ما رأی مردم نادان را پیروی نموده و مزاج را که به سبب درستی زندگی بهبودی می‌یابد به سبب نادرستی زندگانی تباه سازیم آیا می‌توانیم پس از این زیست کنیم و آیا آنچه تباه کرده‌ایم تن نیست؟

اقریطون: چنین است.

سقراط: همچنین پس از تباهی آنچه بقا و سلامت او به داد و تباهی او به بیداد است، آیا می‌توان زیست کرد؟ و آیا آن جزء از وجود ما که داد و بیداد راجع به اوست در نظر ما کمتر از تن شرافت دارد.

اقریطون: هرگز.

سقراط: پس ای دوست گرامی، از عقیده‌ی عامه اندیشناک نباید بود بلکه باید دید کسی که نیک و بد و داد و بیداد یعنی حقیقت را می‌شناسد چه حکم می‌کند، پس این که می‌گفتی که درباره‌ی زشتی و زیبایی و داد و ستد و نیکی و بدی باید از عامه بیمناک بود گمراهی است. اما شاید

ایراد کنند که عامه می‌تواند مردم را محکوم به قتل نماید.

اقریطون: البته این ایراد را خواهند کرد.

سقراط: آری ای دوست عزیز، اما درستی آنچه ما گفتیم به جای خود است. اکنون بگو آیا تصدیق نداری که دلبستگی انسان به زندگی نباید باشد، بلکه به خوبی زندگی باید باشد.

اقریطون: تصدیق دارم.

سقراط: آیا تصدیق داری که خوبی زندگی نیست مگر به عدالت و شرافت؟

اقریطون: آری.

سقراط: پس چون این همه را تصدیق داری اکنون باید دید هر گاه من از این زندان بی‌اجازه‌ی آتینان بیرون روم، این کار عدالت است یا ستم؟ اگر اولی است بکنیم و اگر دومی است باید از آن بگذریم. اما آنچه درباره‌ی ما و سخن عامه و پرورش فرزندان و مانند آن‌ها دلیل آوردی، این همه در خور همان کسان است که بی‌جهت آدمی را می‌کشند و پس از کشتن اگر می‌توانستند همچنان بی‌سبب زنده می‌کردند، ولیکن ما که پابند عقل هستیم چیزی که باید بیندیشیم این است که باید بدانیم هر گاه زر بدهیم و کسان را برابیم. تا مرا از اینجا ببرند و بگریزیم آیا داد کرده‌ایم یا مرتکب ستم و گناه شده‌ایم؟ اگر دانستیم ستم است این گفتگوها لازم نیست. باید به مرگ و هر چیز دیگر گردن نهیم و ننگ ستم را بر خود روا نداریم.

اقریطون: سخت درست می‌نماید ای سقراط، پس بگو چه باید کرد.

سقراط: من می‌گویم تو بشنو و اگر نکته‌ای دیدی ایراد کن تا فرمان برم و گرنه از اصرار و الحاح به این که من بی‌اجازه‌ی آتینان از اینجا بیرون روم دست بردار و بدان که من بسیار آرزو دارم تو کار مرا بی‌پسندی و خلاف رضای تو نکنم. پس بنگر که آنچه بر آن موافق شدیم تصدیق

داری یا نه، از روی راستی به پرسشهای من جواب بگو.

اقریطون: چنین خواهم کرد.

سقراط: آیا قبول داریم که هرگز نباید عمداً مرتکب ستم شویم و بدکرداری هیچ گاه نیکو و زیبا نیست یا این که در بعضی موارد رواست؟ آیا آنچه بر آن متفق شدیم و اصولی را که تصدیق کردیم در این چند روزه مبتذل گردیده است؟ ای اقریطون آیا با این سالخوردگی که ما داریم تحقیقاتی که این همه مدت با کمال جد کرده ایم مانند گفتگوی کودکان بوده است؟ آیا به ملاحظه سود و زیانی که ممکن است به ما برسد ناروا و ننگین بودن کار بد از میان می رود. آیا برسر این سخن ایستاده ایم یا نه؟

اقریطون: ایستاده ایم.

سقراط: پس پذیرفته شد که در هیچ حال نباید ستم روا داریم.

اقریطون: البته چنین است.

سقراط: در این صورت با کسانی هم که به ما ستم می کنند نباید بیداد کنیم اگر چه عامه آن را روا بدانند.

اقریطون: یقین است.

سقراط: آیا بد کردن به کسی رواست.

اقریطون: نه، ای سقراط، روا نیست.

سقراط: آیا چنان که عامه معتقدند بد کردن در ازای بدی داد است یا بیداد است؟

اقریطون: بیداد است؟

سقراط: تصدیق داری که بد کردن با ستمکار بودن یکسان است؟

اقریطون: اذعان دارم.

سقراط: پس دانسته شد که به جای ستم نباید ستمکار شویم و در ازای بدی نباید بد کنیم. اما ای اقریطون مبادا در تصدیق این فقرات با

درون خود یک زبان نباشی، چه من می‌دانم کسانی که بر این امور هم آوازند بسیار اندک‌اند و چون کسانی که به این اصول گرائیده‌اند با آن‌ها که منکرند در کارهای زندگانی یکسان تصمیم نمی‌گیرند، بنابراین هر دو گروه عملیات یکدیگر را خوار می‌شمارند. پس درست برس که با من دمساز هستی یا نه و درستی این اصل را پذیرفته‌ای که کسی نباید بیداد کند هر چند ستم‌دیده شود و در ازای بدی نباید بد کند؟ من به این عقیده بوده‌ام و هنوز بر آن هستم. اگر تو تغییر عقیده داده‌ای بگو و روشن کن اما اگر چنان که پیش بودی پا برجا هستی گوش فرا دار.

اقریطون: پا برجا هستم و با تو هم گمانم بگو تا بشنوم.

سقراط: پس از تو می‌پرسم آیا کسی که کاری را داد دانسته باید بکند یا خُلف کند؟

اقریطون: باید بکند.

سقراط: اکنون باید دید اگر ما بی‌اجازه‌ی آتینان از اینجا بیرون برویم آیا به کسی بد نخواهیم کرد با آن که آن کس سزاوار بدی هم نیست؟ آیا آنچه را گردن گرفته‌ام باید وفا کنیم یا نه.

اقریطون: این سؤال تو را نمی‌فهمم ای سقراط و نمی‌دانم چه جواب بگویم.

سقراط: از راه دیگر پیش می‌آیم شاید بهتر دریابی. چون هنگام گریز یا بیرون رفتن ما در رسید. اگر قوانین و دولت مجسم شده در پیش ما آیند و بگویند: «ای سقراط چه می‌کنی در اینکار که آهنگ آن را داری آیا جز این است که به‌اندازه‌ی توانایی خود قوانین و دولت را تباه می‌سازی؟ آیا گمان داری هرگاه احکام محاکم بی‌قوت باشد و مردم آن را خوار شمرده پایمال کنند، دولت برپا می‌ماند؟» ای اقریطون در پاسخ این پرسشها و بسیاری دیگر چه می‌توانیم بگویم. آیا سخنوران بر محافظت قانون و لازم بودن اجرای احکام دلائل استوار نمی‌نمایند؟ آیا

در جواب آن‌ها خواهیم گفت دولت به ما ستم کرده و بغلط حکم داده است.

اقریطون: آری به خدا ای سقراط چنین خواهیم گفت.

سقراط: پس سخن قوانین را بشنو که می‌گویند: «ای سقراط آیا پیمان ما و تو چنین بود؟ آیا بنا نبود به احکام دولت سر بنهی؟» و هرگاه ما از این سخن بشگفت آییم خواهند گفت: «عجب مکن ای سقراط و پاسخ بده چون به سؤال و جواب معتاد هستی از دولت و از ما چه دلتنگی داری که اینسان در تباهی ما می‌کوشی؟ اولاً مگر نه زندگی تو از ماست؟ مگر نه پدر تو به سبب قوانین توانا شد بر این که مادر تو را همسر خویش کرده تو را نعمت حیات بخشد؟ به قوانینی که در زناشویی مقرر است آیا خرده گیری داری؟ آیا احکام و قوانین مربوط به پرستاری کودکان را که برحسب آن احکام برآورده و پرورده شدی و پدرت از آن رو ورزش و ادب به تو آموخت نمی‌پسندی؟» در جواب این پرسشها ناچار از تصدیق خواهیم بود. پس خواهند گفت: «چون چنین است و چون تو به دستور ما زاده شدی و خوراک کردی و پرورش یافتی چگونه می‌توانی ادعا کنی که تو و نیاکانت فرزندان بنده‌ی ما نیستند؟ و اگر چنین است آیا حقوق تو با ما یکسان است و اگر ما به تو نوعی رفتار کنیم تو خود را مجاز می‌دانی که با ما همان کنی؟ البته تصدیق می‌کنی که این حق را نسبت به پدر یا خداوندگار نداری که در ازای بد بدی کنی در جواب دشنام، دشنام گویی و به جای زخم زخم زنی، در این صورت آیا می‌توانی نسبت به میهن و قوانین کشور دارای این حق بوده باشی تا چون ما حکم به تباهی تو دهیم تو پیش دستی کرده بر سر آن آیی که قوانین و میهن را تباه سازی؟ آیا تو که پابند درستی هستی این کار را داد می‌خوانی؟ آیا دانش تو بر تو معلوم نکرد که میهن را باید بیش از پدر و مادر و همه‌ی نیاکان ارجمند و مقدس شمرد و پایه‌اش در نزد خداوندان

و مردم دانا بالاتر و والاتر است، و چون میهن خشمگین شد باز باید بیش از پدر بزرگش داشت و سر پیش او گذاشت و دل او را به دست آورد، یعنی یا باید او را رام کرد و یا باید احکام او را فرمان برد و به هر چه می‌کند اگر چه زدن و زنجیر کردن باشد بی‌چون و چرا تن در داد و هر گاه فرمان دهد که به جنگ بروی و خون را خود بریزی باید بی‌درنگ برخیزی و ادای تکلیف نمایی، نه از اطاعت سرپیچی نه واپس روی نه مقام خود رها کنی بلکه در میدان جنگ و پیشگاه محکمه و همه جا باید فرمانبردار میهن بود و یا او را از راه مشروع از روش کج برگردانید و اگر پرخاش با پدر و مادر بدآئینی است پرخاش به میهن از آن بدآئین‌تر است.» ای اقريطون چون قوانین چنین گویند چه جواب داریم؟ آیا حق می‌گویند یا باطل؟

اقريطون: به گمانم حق می‌گویند.

سقراط: شاید باز بگویند: «ای سقراط پس اگر حق با ماست این که تو می‌کنی باطل است ما تو را زندگانی بخشیدیم، خوراک و پرورش دادیم و هر چیزی که در توانایی ما هست و به هم‌شهریان دیگر می‌رسانیم به تو رسانیدیم و با این همه همواره می‌گوییم هر کس از رسوم و قوانین ما آگاه شد، اگر آن را نپسندید با همه دارائی خود به هر جا می‌خواهد می‌تواند برود و اگر کسی نتواند به آیین ما خو کند و بخواهد مهاجر شود یا در شهر دیگر که می‌پسندد جای گزیند از ما ممانعتی نیست. اما پس از آن که آیین دادگری ما و نظاماتی را که در این دولت مرعی می‌داریم دیده و ماندن را برگزید، گردن گرفته است که هر چه فرمان دهیم ببرد و اگر جز این کند از سه جهت او را ستمگر می‌شماریم. یکی آن که به هستی بخش خود نافرمانی کرده، دوم پرورندگان خویش را زیر پا گذاشته، سوم پس از آن که فرمان ما را به گردن نهاده بود پیمان را شکسته است و اگر ما خطا کرده بودیم برای اصلاح امر به اقناع ما

نپرداخته است و با آن که به سختی با او بر نیامده و مخیر نموده بودیم که یا فرمان برد یا به گفتگو ما را قانع سازد هیچ یک از این دو راه را پیش نگرفته است. ای سقراط این است سرزنشهایی که سزاوار خواهی بود، هر گاه به قصد خود عمل کنی بلکه گناه تو بزرگ تر از همشهریان دیگر است» و اگر چون و چرا کنم در دم دهان مرا خواهند بست و خواهند گفت: «تو از هر کس بیشتر به آن شرایط رضا داشتی و دلایل محکم داریم بر این که ما و این دولت پسندیده‌ی تو بودیم، چه اگر آیین این شهر نزد تو پسندیده تر از شهرهای دیگر نبود بیش از همه‌ی آتینان در این جا اقامت نمی کردی، چنان که هیچ چیز از دیدنی های دنیا تو را بر آن نداشت که از این جا دور شوی جز این که یک بار برای دیدن بازیها به تنگه‌ی کورنت رفتی و از این گذشته از آتن بیرون نشدی مگر هنگامی که با لشکریان ادای وظیفه می نمودی و چنان که شیوه‌ی همه مردم است سفری نرفتی و به دیدن شهرها و قوانین دیگر نشتافتی و چنان ما را خوش داشتی و با آیین ما دمساز بودی که در این شهر فرزندان آوردی، گذشته از اینها اگر ما را نمی پسندیدی هنگام محاکمه می توانستی برای خود مجازات تبعید بخواهی و آنچه امروز برخلاف رأی دولت می کنی آن زمان با اجازه و تصویب دولت صورت می دادی. تو لاف می زدی که از مرگ اندیشه نداری، بلکه آن را بر تبعید برتری می دهی! چه شد که امروز آن سخنان شیرین را از یاد می بری و شرم نمی کنی رعایت قوانین را از دست داده به تباهی آنها می پردازی و رفتار پست ترین بندگان را از خود روامی داری و برخلاف شرایط و پیمانی که ترا به پیروی قوانین پای بند ساخته می گریزی؟ آخر بگو مگر نه پیمان کردی که به رفتار و گفتار با ما بسازی؟» ای اقريطون با این سخنان چه خواهیم کرد آیا جز تصدیق چاره داریم؟

اقريطون: چاره نداریم.

سقراط: پس باز قوانین خواهند گفت: «چرا این پیمان و همه شرایط آن را می‌شکنی؟ کسی تو را نه به آن مجبور کرده و نه فریفته بود و نه به شتاب‌زدگی آن را پذیرفته بودی و اگر از ما خرسند نبودی و شرایطی که به تو پیشنهاد می‌کردیم درست نمی‌دانستی، هفتاد سال زمان داشتی که از این جا بروی. با این همه نه لا کدمون را به ما برتری دادی نه کریت را. با آن که همه روز از قوانین آن‌ها سخن می‌گفتی و می‌ستودی، نه هیچ خاک دیگر از کشورهای یونان یا جز آن را برگزیدی تا آنجا که مردمان لنگ و کور و ناتوان و بیمار نیز از تو بیشتر به گردش جهان رفته و از این شهر بیرون شده‌اند و این برهانی قاطع است بر آن که این شهر از همه‌ی آتنیان بر تو خوش‌تر بوده و قوانین آن پسندیده‌تر. چه کسی در هیچ شهری خوشدل نمی‌شود مگر آن که قوانینش را پسندد؛ با این همه امروز می‌خواهی پیمان بشکنی. ای سقراط اگر از ما می‌شنوی از پیمان نمی‌گردی به دور شدن از آتن؛ مردم را بر آن مدار که به ریش‌ات بخندند اندیشه کن که اگر در این کار پافشاری تو و دوستان چه بهره خواهید برد، اما دوستان هر آینه به مخاطره‌ی تبعید از وطن یا محرومیت از اموال در خواهند آمد اما شخص تو اگر به یکی از شهرهای نزدیک مانند طیبه یا مگار بروی که آن‌ها آیین نیکو دارند به چشم دشمنی به تو خواهند نگریست و هر کس به وطن خود دلبستگی داشته باشد از تو پرهیز خواهد کرد و تو را تباه‌کننده‌ی قوانین خواهند دانست و همین کار نشانه‌ی درستی حکمی که آتنیان درباره‌ی تو داده‌اند خواهد شد. کسی که قوانین را نیکو ندارد البته تباه‌کننده‌ی جوانان و مردم نادان می‌تواند بود. و هر گاه از آن بلاد خوش آیین و هم‌نشینی آن مردم نیکوکار دوری کنی از زندگانی چه بهره خواهی داشت؟ و آیا باز روداری که به آنجا بروی و چنان که در این شهر رسم داشتی آنان را اندرز کنی بر این که درستکاری و دادگری از همه چیز برتر است؟ و آیا گمان داری که این

کار را ننگین نخواهند دانست؟ یا شاید ای سقراط در آن کشورها نمی‌مانی و به‌زودی به تسالی نزد آشنایان اقریطون می‌روی که آن جا مردم بدآئینی را روا می‌دارند و البته خشنود خواهند شد از این که تو برای ایشان به سرایی که چگونه زنده پوش شدی یا پوست بر خود پوشیدی یا به شکل دیگر به شیوه‌ی فراریان تغییر جامه داده از زندان گریختی، اما آیا هیچ کس نخواهد گفت بین این پیر فرتوت را که هر چند از روزگارش چیزی نمانده چنان دل به زندگانی بسته که قوانین سترگ را زیر پا گذاشته است؟ شاید تا زمانی که کسی از تو رنجشی ندارد سخنی به تو نگویند. اما همین که اندکی آزرده شدند هزار سخن ناشایسته خواهی شنید و باید زیر بار همه کس بروی. برای چه؟ برای آن که در تسالی بخوری و بنوشی چنان که گویی ترا به مهمانی خوانده‌اند؛ پس آن سخنان نغز و آن گفتارهای زیبا در فضیلت و عدالت چه خواهد شد؟ اگر برای فرزندان و پرورش ایشان می‌خواهی زنده بمانی آیا آن‌ها را در تسالی خواهی پروراند و نسبت به وطن خود بیگانه خواهی ساخت و این بهره را آن‌ها از تو خواهند برد؟ یا آن‌ها را در آتن خواهی گذاشت و گمان داری که با دوری تو هر گاه زنده باشی بهتر پرورده خواهند شد و اگر پرستاری آن‌ها را به دوستان وامی‌گذاری آیا تیماری که در غیبت تو از ایشان خواهند کرد پس از مرگ تو نخواهند داشت؟ یقین بدان که دوستان تو اگر به راستی چشم‌داشتی به ایشان داری پس از تو نیز همان دلسوزی را خواهند کرد؟ باری ای سقراط دلایل ما را که پرورنده‌ی تو بوده‌ایم بپذیر و جان فرزندان و چیزهای دیگر را بر داد برتری منه. تا چون به سرای دیگر روی پیش آن‌ها که آنجا داوری می‌کنند رو سفید باشی و شبهه مکن که اگر آنچه قصد داری بکنی و قوانین را بشکنی کار خود و هیچ یک از کسان خویش را چه در زندگی و چه پس از مرگ بهبودی نخواهی داد و به داد و دینداری نزدیک نخواهی ساخت. امروز

اگر تن به مرگ دهی شهید خواهی شد و نه ستم‌دیده‌ی قوانین بلکه ستم کشیده از دست مردم خواهی بود و اگر به جای ستم تو نیز بیداد کنی و به جای بد بدی روا داری و با ننگ و عار از اینجا بیرون روی، پیمانی را که با ما بسته‌ای شکسته و به گروهی که نمی‌بایست به ایشان آزار کنی یعنی به خود و به ما و به دوستان و وطن خویش آزار خواهی کرد، تا زنده هستی ما دشمن تو خواهیم بود و چون بمیری خواهران ما یعنی قوانینی که در سرای دیگر فرمانروا هستند تو را خوش نخواهند پذیرفت. پس رأی اقریطون را پذیرا مشو و پند ما را بشنو.

ای اقریطون گرامی، گمانم این است که این کلمات را می‌شنوم همچنان که کاهنان و اهل جذبه شنیدن آهنگهای نی را می‌پندارند و آواز آنها چنان در گوش من می‌پیچد که تاب شنیدن سخنان دیگر نمی‌آورد و آنچه تو برخلاف آن بگویی رنج بیهوده است. اما اگر گمان داری به سخن می‌توانی کاری از پیش ببری بگو.

اقریطون: نه‌ای سقراط سخنی ندارم.

سقراط: پس ای اقریطون از این بگذریم و راهی که من می‌گویم و خداوند به ما می‌نماید، برویم.

مکالمه‌ی فیدون

رساله‌ی فیدون

خقراطیس^۱: روزی که سقراط در زندان شوکران نوشید تو خود نزد او بودی ای فیدون یا از دیگری آن داستان را شنیدی؟
فیدون: خود حاضر بودم.

خقراطیس: پیش از مردن چه گفت و چگونه جان سپرد آرزو دارم این داستان را بشنوم. امروز مردم شهر ما با آتن رفت و آمد ندارند و از آنجا کسی نیامده که خبری از این واقعه برای ما بیاورد چیزی که دانستیم همین است که سقراط شوکران نوشید و درگذشت.

فیدون: مگر ندانستید محاکمه او به کجا انجامید؟
خقراطیس: شنیدیم که محکوم شد و ندانستیم چه روی داد که دیری پس از حکم زنده ماند.

فیدون: چنین پیش آمد که یک روز پیش از محاکمه کشتی‌ای را که آتنیان هر ساله به دیلوس روانه می‌کنند آراسته کرده بودند.
خقراطیس: داستان آن کشتی چیست؟

فیدون: به عقیده‌ی آتنیان طزنوس^۲ هفت جوانمرد و هفت دوشیزه در کشتی نشانیده به کریت شتافت و گویند آتنیان در آن هنگام با آپولون پیمان بستند که اگر جوانان از خطر جستند هر سال به پاس این منت

1- Echécrate

۲- Thésée از شاهزادگان و دلاوران افسانه‌ای است و واقعه‌ای که به آن اشاره شده داستان مفصلی دارد.

هیأتی به دیلوس روانه کنند و از آن زمان این رسم بر جاست و قانون بر این جاری شده که چون هنگام روانه شدن آن هیأت می‌رسد شهر را پاک می‌کنند و هر گاه حکم به کشتن کسی داده شده باشد از کشتن او دست باز می‌دارند تا کشتی که حامل آن هیأت است به دیلوس رفته بازگردد و گاه می‌شود که چون باد مخالف می‌وزد دیری در راه می‌ماند. آغاز این مدت از زمانی است که کاهن بنای آرایش کشتی می‌گذارد و چنان که گفتیم این بار آن واقعه با روز پیش از محاکمه‌ی سقراط مصادف گردید و از این رو میان صدور حکم و اعدام او جدایی افتاد و دیری در زندان بماند.

خقراطیس: در روز وفات چه گفت و چه کرد؟ از دوستانش چه کسان نزد او بودند؟ آیا قضات آنان را از نزدیک شدن به او باز نمی‌داشتند؟ آیا هنگام جان دادن بی‌یار و یاور بود؟
فیدون: نه از دوستان گروهی نزدیک او بودند.

خقراطیس: اگر مانعی نداری و مجال هست خواهش دارم این داستان را به تفصیل برای من بگویی.

فیدون: مانعی ندارم و اینک خواهش ترا برمی‌آرم، چه بزرگترین شادی من این است که از سقراط یاد کنم خواه از او بگویم یا بشنوم.

خقراطیس: بدان ای فیدون که شنوندگان تو هم چنین‌اند. پس داستان را آغاز کن و به هوش باش که چیزی فروگذار ننمایی.

فیدون: راستی آن روز من عالم غریبی داشتم و از این که بر بالین مرگ آن دوست گرامی نشسته‌ام دلسوخته نبودم، چون از دیدن رفتار و شنیدن گفتار او پیدا بود که مردی سعید است و مردنش چنان به بزرگواری و شهامت بود که یقین کردم خداوند به او یاری می‌کند تا او را به بلندترین پایه‌ی سعادت که برای هیچ کس دست نمی‌دهد برساند، پس این حال نمی‌گذاشت دلسوزی که همراه سوگواری است برای من پیش بیاید و نیز لذتی را که همه وقت از گفتگوهای فلسفی می‌بردم این هنگام

در نمی‌یافتم، با آن که سخن همه از معرفت می‌رفت. باری از این اندیشه که چنین مردی در کار مردن است عالم غریبی از شادی و اندوه آمیخته به هم برای من دست داده و حاضران همه این حال را داشتند، گاهی لبخند می‌زدیم و زمانی اشک می‌ریختیم. مخصوصاً یکی از ما که اپلودوروس^۱ نام دارد. نمی‌دانم آن مرد را می‌شناسی و احوال او را می‌دانی.

خقراطیس: البته می‌شناسم.

فیدون: این احوال در او بیشتر نمودار بود و من نیز مانند همه‌ی یاران نهایت انقلاب را داشتم.

خقراطیس: چه کسانی در آنجا حاضر بودند.

فیدون: از آتئیان همین اپلودوروس بود با کرپتوبولس و پدرش اقریطون و هرموگنس و اپیکنس و ایسخینس و انتیس تینس از اهل پیانیوس و اکزیپوس و منکسنوس و بعضی دیگر حضور داشتند. افلاطون گویا مریض بود.

خقراطیس: آیا از خارجیان هم کسی بود؟

فیدون: آری، از طیبه سیمياس، از فیدوندس قییس و از مگار اقلیدس و ترپسیون بودند.

خقراطیس: مگر اریستیپوس و کلبؤمروتوس حضور نداشتند؟

فیدون: نه می‌گفتند آن‌ها در اگینس می‌باشند.^۲

خقراطیس: دیگر که بود؟

۱- Appolodore از ارادت کیشان خاص سقراط بود، وقتی که او را به زندان می‌بردند زاری می‌کرد و می‌گفت غصه‌ی من این است که ترا بی‌گناه می‌کشند. سقراط آهسته دست به سر او کشیده تبسم‌کنان گفت: ای دوست گرامی آیا می‌پسندی که گناهکار باشم و مرا بکشند؟
 ۲- تعرض این امر در این جا نوعی از سرزنش است و نقل کرده‌اند کلبؤمروتوس پس از خواندن این داستان چنان متألم شد که خود را به دریا انداخت.

فیدون: گویا همه را برای تو نام بردم.

حقراطیس: اکنون بگو چه گفتگوها کردید؟

فیدون: آری، اینک برای تو از آغاز نقل می‌کنم و خواهم کوشید که چیزی ترک نشود، پس از آن که سقراط محکوم شد هیچ روز از رفتن نزد او تخلف نمی‌کردیم و به این منظور هر بامداد در میدانی که محاکمه آن جا واقع شد و نزدیک زندان است گرد آمده دیرگاهی با یکدیگر گفتگو می‌داشتیم تا در زندان را باز کنند همین که در گشوده می‌شد به خدمت او می‌رفتیم و غالباً سراسر روز را آنجا بسر می‌بردیم. آن روز از روزهای دیگر زودتر گرد آمدیم. زیرا که شب پیش چون از زندان می‌رفتیم آگاه شدیم که کشتی از دیلوس برگشته است. پس با هم پیمان کردیم که فردا هر چه زودتر همه در آنجا گرد آییم؛ و راستی کوتاهی نکردیم و چون رسیدیم زندانبانی که همیشه در به روی ما باز می‌کرد بیرون آمده گفت: اندکی بمانید و صبر کنید تا شما را بخوانم چه در این هنگام زنجیر از پای سقراط می‌گشایند و او را آگاه می‌کنند که امروز روز بازپسین است چندی نگذشت که آمده در را به روی ما گشود. چون به درون رفتیم دیدیم زنجیر را از پای سقراط برداشته و کزانتیپوس^۱ را که می‌شناسی نزدیک او نشسته و یکی از کودکان خود را در آغوش گرفته بود. چون چشمش به ما افتاد به شیوه‌ی زنان به ناله و زاری افتاد می‌گریست و می‌گفت: ای سقراط امروز آخرین بار است که دوستان با تو گفتگو می‌کنند، پس سقراط به سوی اقریطون روی کرده گفت: او را به خانه برند. بندگان اقریطون، کزانتیپوس را بردند و او فریاد می‌کرد و چهره می‌خراشید. آنگاه سقراط بالای تخت‌خواب نشست و پایی را که زنجیر از آن برداشته بودند خم کرد و با دست مالش داد و گفت: شگفت دارم از

۱- Xantippe زوجه سقراط بود.

آنچه مردم راحت می‌خوانند که چگونه با رنج سازگار است و حال آنکه آن را ضد او می‌دانند، چه هیچ‌گاه با هم جمع نمی‌شوند. لیکن هر زمان یکی از آنها روی نمود باید نگران بود که دیگری نیز می‌آید، چنانکه گویی یک سر است که دو تن دارد. کمانم این است که اگر ایسوفوس^۱ به این معنی برمی‌خورد داستانی برای آن می‌ساخت و می‌گفت خداوند خواست این دو دشمن را با یکدیگر سازش دهد، چون نتوانست هر دو را به یک زنجیر بست و از آن روست که هر گاه یکی از آنها می‌آید دیگری از دنبال او می‌رسد. باری این است آنچه امروز من درمی‌یابم، یعنی پس از رنجی که از زنجیر به پای من رسیده بود، اکنون راحت آمده است. قییس در این جا سخن او را بریده گفت: راستی به یادم آمد که کسانی و از جمله پریروزاونیوس از من سبب شعر گفتن تو را می‌پرسیدند و می‌گفتند با آن که سقراط در عمر خود شعر نساخته بود چه شد که چون به زندان افتاد شاعر شد و حکایات ایسوفوس را به نظم درآورد و برای اپولون چکامه سرود؟ اگر لازم می‌دانی که به پرسش او نیوس پاسخ داده شود خوب است مرا یاد دهی که چون بار دیگر بپرسد چه بگویم چون می‌دانم که خواهد پرسید.

سقراط جواب گفت: راستی را برای او نقل کن و بگو من نخواستم با تو در شاعری همچشمی کنم. چه می‌دانم این کاری بس دشوار است. سبب این بود که می‌خواستم و سوسه خواب‌های خود را به در کنم. چه من در همه عمر یک خواب را به اقسام مختلف دیده‌ام که همواره به من فرمان داده می‌گفتند: ای سقراط، به فنون بکوش. این فرمان را من تاکنون تحریض و ترغیبی دانسته بودم مانند آنکه رسم است در میدان ورزش به ورزشکاران می‌نمایند، و گمان می‌کردم فرمانی که به من داده می‌شود این

۱. Ecope حکیم یونانی که در احوال کمال شباهت به لقمان دارد. اثری که از او مانده قصه‌های کوچکی است که غالباً از زبان حیوانات نقل کرده است.

است که در شیوه و آرنگ خود پا برجا بمانم و اشتغال به فلسفه را که کوشش من همه بر آن بوده است و مهمترین فنون می‌باشد از دست ندهم. پس از آنکه محکوم شدم چون آیین جشن اپولون مرگ مرا دیر کشانید پیش خود گفتم شاید فرمانی که در خواب به من می‌شود این است که به فنون دیگر نیز پردازم و به احتمال این که مقصود فن شعر باشد احتیاط را مقتضی دانستم که پیش از مرگ برای ادای تکلیف و فرمانبری شاعری کنم. پس در آغاز برای خداوندی که عبادت او مشغله‌ی فعلی مردمان است چکامه سرودم. سپس اندیشیدم که شاعری تنها موزون کردن سخن نیست و باید مضامین آفرید و چون طبعم آماده ابتکاری نبود داستان‌های ایسوفوس را موضوع قرار داده آنچه از آنها به یاد داشتم به نظم آوردم.

ای قییس گرامی، این است جوابی که باید به اونیوس بدهی. از من به او سلام برسان و بگو اگر حکیمی دنبال من بیا، چه گویا آتئیان چنین خواسته‌اند که امروز روز رفتن من باشد.

سیمیاس گفت: ای سقراط این چه اندرزی است که به او می‌کنی؟ من بارها او را دیده‌ام و بنا بر شناسایی که به حال او دارم نزدیک به یقین می‌دانم که به طیب خاطر این رأی را پیروی نخواهد کرد.

سقراط گفت: مگر اونیوس فیلسوف نیست؟ سیمیاس جواب داد: گمانم هست. گفت: پس او و هر کس که از روی راستی بخواهد فیلسوف باشد پیروی مرا خواهان خواهد بود. اما نه اینکه خود را بکشد، چه می‌دانم این کار را روانمی‌دارند.

در این هنگام پای خود را از روی تخت بلند کرده بر زمین نهاد و بقیه‌ی روز را به این حال گفتگو کرد. پس قییس از او پرسید: ای سقراط چگونه این دو امر را سازگار می‌دانی که خود کشتن روا نیست، اما مرد حکیم باید خواهان باشد که هر کس می‌میرد از دنبال او برود؟

سقراط گفت: مگر تو و سیمپاس هرگز شنیده‌اید که دوست شما فیلولائوس در این باب چه می‌گفت؟ قییس جواب داد: او هیچ گاه مطلب را روشن ادا نمی‌نمود. سقراط گفت: من نیز جز آنچه شنیده‌ام چیزی نمی‌دانم و آن را که آموخته‌ام از شما پنهان نمی‌دارم و شاید بتوان گفت برای کسی که از این جا رفتنی است هیچ کاری مناسب‌تر از آن نیست که در چگونگی این مسافرت رسیدگی نموده در آن بیندیشد و از آن بگوید و هر آینه چنین روزی را خوش‌تر از این نمی‌توان به سر رسانید.

قییس گفت: ای سقراط این که می‌گویند خود کشتن روا نیست از چه روست؟ فیلولائوس زمانی که با ما بود این معنی را می‌گفت و از دیگران هم شنیده‌ام، اما هیچ کس آن را برای ما روشن نساخت.

سقراط گفت: غم مخور شاید بتوانی آن را دریابی. گمانم این است که عجب داری که چرا این یک امر مانند امور دیگر به حسب زمان و اشخاص تفاوت نمی‌کند و همه مکلف به زنده ماندن می‌باشند. اگر چه مرگشان بهتر از زندگی باشد و همان مردمی که مردن برای ایشان خوش‌تر از زندگی است نباید به دست خود این نعمت را برای خویش تحصیل کنند و چاره ندارند جز آن که منتظر نجات‌دهنده‌ای باشند.

قییس تبسم کرده گفت: خدا داناست سقراط گفت: ممکن است این سخن به این صورت بی‌وجه به نظر آید اما چنین نیست؛ در تعلیم رازها^۱ به ما می‌گویند مردم در این دنیا زندانیانند که نباید خود در صدد رهایی برآیند و بگریزند. این سخن شاید برتر از عقول ماست و نمی‌توانیم دریابیم. اما این که گفته‌اند خداوندان نگهبان مردمان می‌باشند و ما مملوک آنان هستیم به نظر من درست می‌آید. آیا تو نیز بر این عقیده هستی؟

۱- در آداب مذهبی یونانیان رازهایی هم بوده است که به بعضی می‌آموختند.

قیس جواب داد: درست است. سقراط گفت: پس اگر یکی از بندگان تو بی‌اجازه‌ی تو خود را بکشد آیا بر او خشمگین نمی‌شوی و اگر توانا باشی از او کینه‌کشی نمی‌کنی؟ قیس گفت: البته. سقراط گفت: به همین دلیل می‌توان دانست که بی‌قاعده نیست که گفته‌اند مردم نباید خود را بکشند و باید برای ترک حیات منتظر امر باشند چنان که امروز در باره‌ی من امر رسیده است.

قیس گفت: این سخن درست می‌نماید اما آنچه می‌گفتی که حکیم آرزوی مردن دارد غریب می‌نماید و با این بیان دیگر که فرمودی خداوندان نگهبان مردمند و مردم مملوک آنان می‌باشند سازگار نیست و باور نمی‌کنم عقل بپذیرد که فیلسوفان باید راضی باشند از قیمومت خداوندان بیرون روند و از سرایی که آنجا بهترین مدیران نگران حال ایشانند دوری نمایند، مگر گمان می‌کنند چون از بند آن‌ها رهایی یافته آزاد شوند کار خویش را بهتر اداره خواهند کرد؟ هرگاه بی‌خردی اندیشه کند که باید از چنگ خداوندگار مهربان بگریزد و نداند که خیر او در این است که همواره پیرو بهتر از خویش باشد و از او هرگز جدا نشود از نادانی اوست. اما مرد خردمند باید آرزو داشته باشد که همیشه بهتر از خود را پیروی نماید و بنابراین ای سقراط، من خلاف آنچه تو می‌گفتی نتیجه می‌گیرم و گمان دارم خردمندان باید از مردن اندوهناک و بی‌خردان از آن شاد باشند.

سقراط نکته‌گیری قیس را گوش داد و چنین دانستم که خرّم شد و رو به ما کرد و گفت: قیس مرد استدلال است و هیچ‌گاه سخنی را در آغاز نمی‌پذیرد.

سیمیاس گفت: چنین می‌پندارم که قیس بی‌حق نباشد، چه خردمندان از چه رو می‌توانند از خداوندانی که از ایشان بهترند بگریزند و خود را به اختیار از دستیاری آنان محروم سازند؟ و این سخن قیس را

روی با توست و در واقع گله دارد از این که جدایی ما را چنین آسان می‌شماری و از خداوندان که به اقرار خودت بهترین رهبران می‌باشند دوری می‌جویی. سقراط گفت: راست می‌گویی و می‌بینم که اینجا نیز محکمه است و توقع دارید من از خود دفاع کنم چنان که در محکمه مکلف بودم. سیمياس گفت: آری چنین است.

سقراط گفت: پس باید به رضای خاطر شما بکوشم و امیدوارم در این محضر دفاع من مؤثرتر از آن گردد که در محضر قضات واقع شد. ای سیمياس، ای قییس، حق این است که اگر معتقد نبودم بر این که در سرای دیگر خداوندان مهربان مانند خداوندان جهان و مردمانی بهتر از این مردم خواهم یافت از مردن غمگین می‌گردیدم و به جا می‌بود، اما امیدوارم در آنجا با مردمان نیک همنشین باشم و اگر در این باب شبهه را روا بدانم در این خصوص که خداوندان با من در آنجا نهایت مهربانی را خواهند داشت شبهه نمی‌کنم، از این سبب است که از مردن غم ندارم و خرسندم به این که پس از زندگانی نیز چیزی هست و بنابر عقیده‌ای که از قدیم پیدا شده سرنوشت نیکان بهتر از بدان خواهد بود.

سیمياس گفت: عجب است ای سقراط که می‌خواهی بروی و چنین اندیشه‌ها در دل داری و به ما نمی‌گویی. چون این خیر برای همه‌ی ماست. اگر کاری کنی که ما نیز بگرائیم حقانیت تو مسلم خواهد شد.

سقراط گفت: اینک در همین باب خواهم کوشید، اما می‌بینم اقریطون دیری است می‌خواهد سخنی بگوید باید اول مطلب او را بدانیم. اقریطون گفت: مطلبی ندارم جز این که مردی که گماشته شده است که به تو شوکران بنوشاند دیر زمانی است به من اصرار دارد تا تو را آگاه سازم که هر چه کمتر سخن باید بگویی، زیرا سخن گفتن آدمی را گرم می‌کند و اثر این حالت مخالف اثر سم است و شخص چون از سخن گفتن گرم شود باید از آن سم دو برابر یا سه برابر بنوشد.

سقراط گفت: باکی نیست شوکران را به اندازه‌ای آماده کند که اگر لازم باشد دو یا سه برابر بیاشامم. اقریطون گفت: می‌دانستم تو این جواب را خواهی داد و به او گفتم، اما بازگو می‌کند سقراط گفت: بگذار تا بگوید، اینک باید برای شما که اکنون قضات من می‌باشید روشن کنم که به چه دلیل مردی که همه‌ی عمر به فلسفه پرداخته است باید هنگام مردن دلیر بوده امیدوار باشد که پس از جدایی از این زندگی نعمت بیکران خواهد یافت. ای سیمياس، مردم غافلند از این که اهتمام حکمای حقیقی در سراسر عمر همه بر این است که آماده‌ی مرگ شوند، در این صورت پس از آن که همواره دنبال این یگانه مقصود رفته‌اند شگفت خواهد بود که چون مرگ در رسد از آن دوری جویند و بترسند سیمياس خندیده گفت: ای سقراط، به خدا مرا به خنده آوردی با این که در این حال هیچ رغبت به خنده ندارم، چه یقین می‌دانم اگر کسان در اینجا حاضر می‌بودند و سخن تو را می‌شنیدند می‌گفتند: برای حکما نیکو تکلیفی معین کردی و مخصوصاً اگر مردم طیبه بودند از این فقره اظهار خشنودی کرده می‌گفتند: راستی فیلسوفان جز مردن شایستگی ندارند و بهتر آن است که همه بمیرند.

سقراط گفت: حق با ایشان است جز این که آنان نمی‌دانند به چه علت حکما آرزوی مرگ دارند و به چه سبب سزاوار آن می‌باشند و چگونه مرگی را می‌خواهند! اما ما را با مردم طیبه کاری نیست و باید مطلب را میان خود روشن کنیم. پس بگو آیا مردن غیر از جدایی روان از تن چیز دیگری است؟ سیمياس گفت: جز این چیزی نیست. گفت: آیا به عقیده‌ی تو خوشی را خواهان شدن مانند خوشی از خوردن و نوشیدن، از فیلسوف شایسته هست و باید به این خوشی‌ها راغب باشد؟ گفت: هر چه کمتر بهتر. گفت: در لذت مناکحت چه می‌گویی؟ گفت: هرگز. گفت: درباره‌ی کلیه‌ی لذت‌ها تن چه عقیده داری. همه آیا فیلسوف باید آن‌ها را

خواهان باشد؟ مثلاً جامه‌های فاخر و کفش زیبا و آرایش‌ها و زیورهای دیگر را آرزو می‌کند و قدر می‌نهد یا آن که هر زمان از آن‌ها ناگزیر نباشد آن‌ها را ناچیز می‌شمارد؟ سیمپاس گفت: گمان می‌کنم فیلسوف حقیقی این گونه چیزها را ناچیز می‌داند.

سقراط گفت: پس تصدیق می‌کنی که اهتمام فیلسوف در کار تن نمی‌تواند بود، بلکه برعکس باید تا می‌تواند از آن کار دوری جسته به پرورش روان پردازد. گفت: همین است. سقراط گفت: پس نمودار شد که فیلسوف بدین شناخته می‌شود که هر اندازه بتواند از مردم دیگر بیشتر بکوشد تا گرفتاری روان را به تن کم کند.

سیمپاس گفت: البته چنین است. گفت: اما بیشتر مردم گمان می‌کنند هر که از این خوشی‌ها بی‌بهره باشد زندگی کردن نمی‌داند و کسی که لذا بدنی را در نمی‌یابد همچون مرده است. گفت: راست می‌گویی. گفت: در فراگرفتن دانش چه می‌پنداری؟ اگر تن را در این امر شریک کنیم آیا مانع هست یا نیست؟ مطلب را به مثلی روشن می‌کنم آیا به بینایی و شنوایی حقیقی دستگیر آدمی می‌شود یا حق با شعر است که همواره می‌گویند دیده‌ها و شنیده‌های ما حقیقت ندارد؟ و چون محسوسات این دو حس بی‌حقیقت باشد و افاده‌ی یقین نکند حس‌های دیگر که ضعیف‌ترند هر آینه بیشتر بی‌اعتبارند آیا چنین نمی‌پنداری؟ سیمپاس گفت: شکی در این باب نیست. سقراط گفت: پس در چه هنگام نفس انسان حقیقت را در می‌یابد. چون هر گاه به دستیاری تن خواهان علم می‌شود، می‌بینیم فریب می‌خورد و به اشتباه می‌رود. آیا جز این است که نفس حقیقت را به تعقل در می‌یابد؟ سیمپاس گفت: همین است. گفت: مگر نه این است که نفس انسان تعقل صحیح را زمانی می‌کند که نه بینایی مزاحم او باشد نه شنوایی، نه رنج و نه خوشی و بهترین موقعی که نفس می‌تواند حقیقت را دریابد آن است که به خود فرو رفته تن را رها

کند و به اندازه‌ای که می‌تواند از تن قطع علاقه نموده متوجه حقیقت باشد؟ سیمپاس گفت: بیان واقع همین است. سقراط گفت: مگر نه آن زمان نفس فیلسوف تن را ناچیز می‌شمارد و از او می‌گریزد و می‌خواهد تنها با شاهد مقصود در خلوت باشد؟ سیمپاس گفت: چنین می‌نماید. گفت: اکنون چه باید بگوئیم، مثلاً درباره‌ی داد و نیکی و زیبایی. آیا هرگز این چیزها را به چشم دیده‌ای؟ جواب داد: هرگز. پرسید: آیا هیچ حسی از حواس جسمانی هست که این نوع امور مانند بزرگی و تندرستی و قوّت مختصر حقیقت هر چیز را به آن حس دریافته باشی؟ آیا حقیقت را به واسطه‌ی تن می‌توان شناخت؟ آیا مسلم نیست که هر کس بتواند برای درک مطالب بیشتر به قوّه‌ی فکر و عقل رجوع نماید، بهتر به مقصود می‌رسد، گفت: مسلم است. گفت: هر کس تنها به قوّه‌ی فکر مطالب را در نظر گیرد و اندیشه‌ی خود را مبتنی به بینایی نکند و تعقل خویش را متکی به هیچ یک از حواس جسمانی ننماید و نیز آن کس که خرد را آمیخته نساخته کوشش کند که ذات صرف و حقیقت اشیاء را بی‌وساطت چشم و گوش و بی‌معاشرت تن که نفس را از تجرّد و دریافت حقیقت باز می‌دارد دریابد، ای سیمپاس، آیا غیر از این کس که وصف کردم کسی بر شناخت حقیقت اشیاء توانا می‌تواند باشد؟

سیمپاس گفت: نه، ای سقراط حق با توست درست می‌گویی.

سقراط گفت: پس چون این اصل را پذیرفتیم نتیجه چنین می‌شود که فلاسفه‌ی حقیقی باید بیندیشند و بگویند:

«خرد در دنبال کردن مطالب خود یک راه بیشتر ندارد و ما تا دچار تن هستیم و نفس ما گرفتار فساد جسمانی است، آنچه آرزوی ماست یعنی درک حقیقت برای ما دست نمی‌دهد، زیرا که تن برای ضروریات زندگی هزار گونه عوارض برای ما پیش می‌آورد و نیز بیماری‌ها روی می‌دهد و این جمله در تاخت و تازی که برای دریافت حقیقت می‌کنیم

پای بند ما می شود. از این گذشته میل ها و شهوات و بیم ها و هزار گونه تخیلات و انواع سفاهت ها برای ما تولید می کند، چنان که باید این گفته را تصدیق کنیم که تن هیچگاه ما را به شاهراه حکمت رهبری نمی نماید، جنگ ها و فتنه ها و زد و خوردها همه از تن و هواهای نفسانی برمی خیزد. زیرا که جنگ و جدال واقع نمی شود مگر از آرزوی اندوختن مال و آدمی اندوختن مال را به خواهش تن می کند و برای نیازمندی های تن ناچار می شود بنده وار به خدمت پردازد و به این سبب فلسفه را به اهمال می گذرانیم و از این همه بدتر آن که اگر هم دمی وارستگی دست دهد و بخواهیم تفکری بکنیم ناگهان میان تحقیقات ما می دود و مختل می کند و ما را گرفتار و مشغول می سازد و از تمیز حق و باطل باز می دارد. پس مدلل شد که هر گاه بخواهیم از روی راستی چیزی بدانیم باید تن را رها کنیم و حقیقت اشیاء را تنها به چشم جان بنگریم و در آن هنگام، یعنی پس از مرگ از حکمت که دلبر ماست برخوردار می شویم، نه در زمان زندگی و این قضیه به حکم عقل ثابت است زیرا که چون با گرفتاری به تن دریافت حقیقت ممکن نمی شود، یا باید همیشه از دانش بی بهره بمانیم یا پس از مرگ به آن برسیم، چه در آن هنگام روان از این بار گران آسوده و مالک خود خواهد بود. تا در زندگی دنیا هستیم به حقیقت نزدیک نمی شویم مگر به اندازه ای که از تن دوری بجوئیم و جز به اندازه ضرورت با او آمیزش ننمائیم و نگذاریم ما را به طبیعت خود آلوده کند و خویش را از آلائش های او پاک نگاه بداریم، تا وقتی که خداوند ما را از آن رهایی بخشد آنگاه از بند تن آزاد و از سفاهت او فارغ بوده با نفوسی که به همین آزادی نائل شده اند همنشین خواهیم شد و چیزی را که بی آلائش است به خودی خود در خواهیم یافت و شاید که حقیقت جز این نباشد و گرنه آن که پاک نبود پاک را در نمی یابد.»

ای سیمیاس عزیزم، گمانم این است که فلاسفه ی حقیقی چنین

می‌اندیشند و اینگونه سخن می‌گویند آیا عقیده‌ی تو غیر از این است؟ سیمیاس گفت: غیر از این نیست. سقراط گفت: اگر چنین است هر کس در راهروی به جایی که من رسیده‌ام برسد جا دارد امیدوار باشد که در آن مقام بیش از همه جا آنچه را که در این دنیا با نهایت محنت طلب می‌کرد دارا خواهد بود و بنابراین سفری که مرا به آن روانه می‌کند، برای من مایه‌ی کمال امیدواری است و هر کس مطمئن باشد که اندیشه‌اش آماده یعنی پاک است همین حال را خواهد داشت. اما پاکی چنان که پیش از این گفتیم جدا کردن روان از تن و معتاد ساختن اوست به این که به خود فرو رفته و بر خویش گرد آید و تا می‌تواند تنها زیست کند و گرفتاری تن را مانند زنجیر دانسته در دنیا و سرای دیگر از این بندها رهایی جوید.

ای سیمیاس، آیا این سخن را تصدیق داری؟ گفت: تصدیق دارم. گفت: آیا معنی حقیقی مرگ همان رهایی و جدایی روان از تن نیست؟ گفت: همان است. پرسید: مگر نه این است که تنها فیلسوفان حقیقی به راستی دل بر این امر دارند و هم واحد آنان همین است که روان را از تن جدا کرده برهاند؟ گفت: چنین می‌پندارم. گفت: در این صورت چنان که در آغاز سخن می‌گفتم آیا بسیار خنده‌آور نخواهد بود که مردی پس از آن که همه‌ی عمر خود را آماده کرد که به آن حالت که به مرگ نزدیک است زیست کند چون مرگ در رسد از آن اندوهناک شود؟ گفت: البته خنده‌آور است. گفت: ای سیمیاس پس درست شد که فیلسوفان حقیقی همواره خود را برای مردن آماده می‌کنند و مرگ برای آنان به هیچ وجه مایه‌ی بیم نیست و به این دوستی ندارند و آرزومند هستند که روانشان به خود موجود باشد و بنابراین، هر گاه مردی را بیایی که هنگامی که این آرزو برآورده می‌شود بترسد و آزرده باشد آیا کمال بی‌خردی نیست؟ کسی که شاد نشود از این که به جایی می‌رود که آنچه در زندگی عاشق آن بود آنجا می‌یابد و آنچه را از آن گریزان بود او را آسوده می‌گذارد، آیا

بی‌خرد نیست؟ ما مردمان بسیار دیده‌ایم که چون محبوب یا فرزند ایشان مرده است به میل خود خواسته‌اند به سرای دیگر روند به امید این که آنجا به وصال ایشان برسند پس کسی که دوستدار مردن بوده و می‌داند که جز در سرای دیگر به درستی آن را در نمی‌یابد آیا ممکن است که از رفتن شاد نباشد؟ سیمیاس گفت: ممکن نیست. سقراط گفت: پس اگر مردی را دیدی که از مردن آزرده است می‌دانی که دوستدار حکمت نبوده بلکه تن را دوست داشته و دنبال مال و جاه بوده است. اکنون بگو ببینم آیا جز این است که آن کسان که من وصف کردم دلاوری شایسته‌ی ایشان است؟ و همچنین است عفت و فرزاندگی و خود داری و ناچیز شمردن لذایذ که شخص بنده‌ی خواهشهای خود نبوده فوق آن‌ها قرار بگیرد و به اعتدال زندگی کند و این صفت خصوصاً شایسته‌ی کسانی است که تن را خوار می‌شمارند و در عالم فلسفه به سر می‌برند و اگر شجاعت و عفت مردمان دیگر را بیازمایند آن‌ها را حقیر می‌یابی. سیمیاس پرسید: چون است؟ گفت: می‌دانی که مردم همه مرگ را یکی از بزرگترین مصائب می‌پندارند؟ سیمیاس گفت: آری چنین است. گفت: پس اگر این مردم اظهار دلاوری نموده با مرگ به شجاعت روبرو شوند همانان به سبب آن است که از مصیبت بزرگتری می‌ترسند. سیمیاس گفت: باید چنین باشد. گفت: بنا بر این دلاوری این کسان از ترس است و مانند شجاعت حکما حقیقت ندارد. حال بیندیش که شجاعتی که از روی ترس باشد آیا مضحک نیست؟ سیمیاس گفت: راست است. سقراط گفت: عقیف‌های ما نیز همین حال دارند و عفت ایشان از بی‌عفتی است. یعنی از روی حقیقت نیست زیرا که آن‌ها اگر شهوتی را ترک کنند برای آن است که از شهوات دیگر که گرفتار آن‌ها هستند باز نمانند و با آن که می‌دانند مغلوب شهوات بودن عین بی‌عفتی است از بعضی لذات می‌گذرند تا به لذات دیگر که بر ایشان چیره است برسند، آیا در این صورت عفت آنان از

بی‌عفتی نیست، سیمیاس گفت: حق است.

گفت: پس ای سیمیاس عزیز، اشتباه مکن و بدان که راه وصول به حقیقت این نیست که شهوتی را به شهوتی و غمی را به غمی و بیمی را به بیمی دیگر بدل کنند چه این رفتار مانند آن است که مسکوک درشت را به خرده مبدل نمایند و حال آن که سیم سره حکمت است و باید همه را داد و آن را گرفت و شخص با آن دارای قوّت نفس و عفت و عدالت و همه چیز می‌شود، باری فضیلت حقیقت ندارد، مگر این که با حکمت مقرون و از شهوت و ترس و غم و نفسانیات دیگر پاک بوده باشد و اگر فضایل از حکمت دور و همواره محلّ تبادل باشند اسیر رذائل و از حلیّه‌ی پاکی و درستی عاطل خواهند بود پس فضیلت مزگی بودن از نفسانیات است و حق این است که پرهیزگاری و قوّت نفس و عدالت و حکمت برای تزکیه‌ی نفس است و البته کسانی که آداب تزکیه و تطهیر را مشخص نموده نه مردمانی ناچیز بلکه بزرگواران عالی مقدار بوده‌اند و از دیرگاه به وسیله‌ی این رموز^۱ خواسته‌اند به ما بفهمانند که هر کس تطهیر نشده و به رازها آشنا نگردیده در سرای دیگر گام گذارده به گل و لای فرو خواهد رفت و کسانی که بعد از تطهیر و کفّاره‌ی گناهان می‌روند در انجمن خداوندان پذیرفته خواهند شد و چنان که آموزندگان رازها می‌گویند. مردمی که جامه‌ی عبادت می‌پوشند بسیارند. اما اندک‌اند آن‌ها که با خدا راه دارند. و به عقیده‌ی من آن اندک، همان کسانی‌اند که به راستی در شاهراه حکمت قدم زده‌اند و من برای این که از آن گروه باشم از هیچ چیز فروگذار نکرده‌ام و همه‌ی عمر برای رسیدن به این مقصود کوشیده‌ام و اگر خدا بخواهد امیدوارم به زودی بر من معلوم شود که کوشش من بیهوده شده یا آن که توفیق یار بوده است. ای قییس عزیز، این است

۱- این جمله اشاره است به همان رموز و رازها و ریاضیات که در کیش یونانیان باستان تعلیم می‌شده است.

پوزش من در این که هنگام جدایی از شما و از خداوندان دنیا درد و رنجی ندارم چه امیدوارم در آنجا نیز یاران نیک و خداوندان مهربان داشته باشم، عامه‌ی مردم تصور این امر را نمی‌کنند، اما اگر بیانات دفاعیه‌ی من در نزد شما کاری‌تر از آن بود که در پیشگاه قضات آتنی واقع شد مرا بس است. چون سخن سقراط به اینجا رسید قییس به زبان آمده گفت: ای سقراط، آنچه گفتی راست و درست می‌نماید مگر یک چیز که مردم باور ندارند و آن بیانی است که در باب نفس فرمودی؛ چه ایشان چنین می‌پندارند که چون روان از تن جدا شد هستی ندارد و روزی که انسان می‌میرد نفس چون از تن مفارقت می‌کند مانند بخار یا دودی که بالا می‌رود محو شده نیست می‌گردد و اگر واقعاً نفس به تنهایی هستی داشت و به واسطه‌ی مرگ به خود می‌آمد و از گرفتاری‌هایی که بیان کردی آسوده می‌شد، البته امیدواری به سزا بود بر این که آنچه تو گفتی راست باشد، اما باقی بودن پس از مرگ و منشاء اثر و فکر بودنش توضیح و برهان می‌خواهد.

سقراط گفت: راست می‌گویی اکنون چه باید کرد؟ آیا می‌خواهی گفتگو کنیم و درستی و نادرستی مطلب را بدانیم؟ قییس جواب داد: بسیار آرزومندم که عقیده‌ی تو را در این باره بدانم؟ سقراط گفت: آری بی‌مناسبت هم نیست و فرضاً که کسی گفتگوی ما را بشنود اگر چه سازنده‌ی تأثر باشد باور ندارم، مرا سرزنش کند که شوخی می‌کنم یا سخن نابهنگام می‌گویم پس نخست ملاحظه کنیم. آیا روان‌های مردگان در سرای دیگر جا دارند یا نه؟ چه این عقیده از دیر باز بوده است که نفوس چون از این دنیا بیرون می‌شوند به سرای دیگر می‌روند و از آنجا به دنیا باز می‌گردند و پس از اعلام آن که عالم مرگ را پیمودند دوباره به زندگانی می‌آیند. اگر چنین باشد و مردم پس از مرگ باز زنده شوند البته در فاصله‌ی میان مرگ و زندگی باید نفوس در جای دیگر باشند، چه اگر

نیست بودند، بدنیا باز نمی‌گشتند و اگر به درستی دانسته شود که زندگان از مردگان می‌زایند همین فقره برای ما برهانی کافی خواهد بود و گرنه باید در پی براهین دیگر برآئیم. قییس گفت: چنین است. سقراط گفت: برای آن که راستی معلوم شود نباید تنها نوع بشر را ملاحظه کنیم، بلکه باید جانوران و گیاه‌ها و هر چه که زایش دارند نیز به نظر گیریم. زیرا در آن صورت خواهیم دانست همه‌ی آن‌ها یک قاعده دارند. یعنی از اضداد خود زائیده می‌شوند اگر ضدی داشته باشند چنان که زیبایی ضد زشتی و داد ضد بیدار است و همچنین پس ببینیم آیا این مسئله ضروری است که چیزهایی که ضدی دارند از ضد خود برمی‌آیند؟ مثلاً هر گاه چیزی بزرگ شود بالضروره باید پیش از آن کوچک بوده و از کوچکی به بزرگی برسد. همچنین هر گاه چیزی کوچک می‌شود باید نخست بزرگ بوده آنگاه نقصان یابد و نیز توانمند از ناتوان و تند از کند می‌آید و هر گاه چیزی بدتر می‌شود البته بهتر بوده و اگر نادرست تر گردد ناچار درست تر بوده است. گفت: در این اشکالی نیست. گفت: پس ای قییس، به اندازه‌ی مدلل شد که هر چیزی از ضد خود بر می‌آید. گفت: آری درست است. گفت: میان دو ضد حال متوسطی نیز هست که باید پیموده شود و از این به آن و از آن به این برسد. چنان که میان کوچکتر و بزرگتر حال متوسط کاهش و افزایش است و در گرد آمدن و پراکنده شدن و گرمی و سردی و همه‌ی احوال همین سان است و اگر چه همه وقت برای تعمیر این تغییرات لفظ و اصطلاح نداریم لیکن به تجربه می‌بینیم که در هر حال این امر ضروری است و چیزها از یکدیگر زائیده می‌شوند و برای رفتن از یکی به دیگری از حال متوسطی می‌گذرند.

قییس گفت: درست است. سقراط گفت: آیا زندگی ضدی ندارد چنان که خواب ضد بیداری است؟ گفت: آری ضد زندگی مرگ است. گفت: آیا این دو چیز از یکدیگر بر نمی‌آیند و میان این دو ضد حال

متوسطی نیست؟ گفت: البته هست. سقراط گفت: پس من تبدلات دو ضد اول را که برای تو نام بردم و گذر کردن از احوال متوسط آن‌ها را بیان می‌کنم. آنگاه تو تبدلات دو ضدّ دویم را به نما. در خصوص خواب و بیداری من می‌گویم از خواب بیداری و از بیداری خواب برمی‌آید و گذر کردن از بیداری به خواب، خواب رفتن است و گذر کردن از خواب به بیداری بیدار شدن، آیا مطلب روشن نیست؟ گفت: به خوبی روشن است. گفت: اکنون تو تبدلات مرگ و زندگانی را بیان کن مگر نه مرگ ضدّ زندگانی است؟ گفت: آری. گفت: مگر نه این دو امر از یکدیگر برمی‌آیند؟ گفت: چنین است. گفت: از زندگی چه برمی‌آید؟ گفت: مرگ. گفت: از مرگ چه برمی‌آید. گفت: ناچار باید بگوئیم زندگی. گفت: پس هر چه زنده است و زیست می‌کند از مرگ برمی‌آید و بنابراین نفوس ما بعد از مرگ در سرای دیگر موجودند؟ قییس گفت: باید چنین باشد. گفت: اما احوال میانه‌ی این دو ضد یکی محسوس است و می‌دانیم مردن است. گفت: آری. گفت: آیا برای مرگ نیز این خاصیت را قائل می‌شویم که تولید ضد خود را بنماید یا آن که می‌گوئیم در این مورد طبیعت قاصر است؟ آیا ضروری نیست که مردن هم ضدی داشته باشد؟ گفت: آری ضروری است.

پرسید: ضد مردن چیست؟ گفت: باز زادن. سقراط گفت: آفرین یعنی بازگشت از مرگ به زندگی و بنابراین قائل می‌شویم که همچنان که مردگان از زندگان می‌آیند زندگان هم از مردگان حاصل می‌شوند و این دلیل است بر آن که روان‌های مردگان جایی وجود دارند و از آنجا به زندگانی دنیا باز می‌گردند. قییس گفت: به نظرم این نتیجه‌ی مقدماتی است که بر آن تسلیم گردیم. گفت: آری و به عقیده‌ی من تسلیم ما بر آن مقدمات بی‌وجه نبود. چه اگر اضداد از یکدیگر بر نمی‌آمدند و دور نمی‌زدند و امر تنها از مبدایی آغاز می‌کرد و به منتهایی انجام می‌یافت و

از منتها به مبداء باز نمی‌گشت، عاقبت همه‌ی اشیاء یکسان می‌شدند و یک صورت می‌گرفتند و بالاخره زایش متوقف می‌گردید.

پرسید: چگونه؟ گفت: دریافت این مطلب دشوار نیست هر گاه مردم می‌خواستند و از خواب به بیداری باز نمی‌گردیدند آیا جز این است که سرانجام همه‌ی خفتگان بودند و دیگر کسی بیدار نمی‌ماند؟ و اگر بنا بود چیزها همه گرد آیند و پراکندگی در میان نبود عاقبت همه مجتمع می‌گردیدند؟ بر همین قیاس اگر هر چه جاندار است می‌مرد و دوباره از مرگ به زندگی نمی‌آمد سرانجام همه‌ی مردگان بودند و جانوری نمی‌ماند. قییس گفت: شکی نیست. گفت: پس آنچه تصدیق کردیم راست است و به اشتباه نبوده‌ایم و یقین است که زندگان از مردگان برمی‌آیند و انسان از مرگ به زندگانی می‌آید و نفوس مردگان موجودند و نیکان خوشند و بدان ناخوشند.

قییس گفت: ای سقراط این که گفתי نتیجه‌ی یک اصل دیگر نیز می‌تواند باشد که بارها از تو شنیده‌ام و آن این است که علم انسان جز تذکر چیزی نیست و اگر این اصل درست باشد باید ما بالضروره چیزی را که در این زندگانی به یاد می‌آوریم در موقع دیگر آموخته باشیم و این ممکن نیست مگر آن که نفس ما پیش از آن که به کالبد امروزی در آید موجود بوده باشد و این نیز دلیلی دیگر است بر این که نفس باقی است. سیمیاس سخن قییس را بریده گفت: دلیل این فقره چیست؟ من آن را به یاد ندارم!

قییس جواب داد: دلیلش استوار است و آن این است که از هر کس اگر درست پرسش کنی هر مطلبی را به خودی خود در می‌یابد و اگر علم به امور در درون هر کسی موجود نبود این فقره ممکن نمی‌شد و ثبوت این مدّعا میسر می‌شود، به این که شکل‌های هندسی یا مسائل دیگر مانند آن‌ها را به کسانی که از آن علوم بهره ندارند بنمایی سقراط گفت: ای

سیمیاس، هر گاه این تجربه تو را قانع نمی‌سازد راه دیگر پیش می‌گیریم شاید با ما موافق شوی آیا باک داری از قبول این که تعلّم جز تذکر چیزی نیست؟

سیمیاس گفت: باک ندارم، اما می‌خواهم مطلب را درست دریابم. آنچه را قییس گفت، تا یک اندازه فهمیدم و باور کردم اما دلایلی که تو می‌خواهی بیاوری به شنیدن آن مشتاقم. سقراط گفت: بشنو آیا مسلم نیست که کسی تا چیزی را نداند آن را به یاد نمی‌آورد؟ گفت: مسلم است. باز گفت: این فقره نیز مسلم است که علم هر گاه به طریق مخصوصی دست دهد تذکر است و آن این است که چون کسی چیزی را ببیند یا بشنود یا به یکی از حواس دیگر دریابد و گذشته از دریافت آن چیز که به حس او در آمده امر دیگری را هم به یاد آورد در صورتی که راه دریافت این امر دوم غیر از امر اول باشد در این حال آیا نمی‌گوییم آن کس نسبت به این امر دوم که به ذهن او آمده تذکر پیدا کرده است؟ سیمیاس گفت: نفهمیدم. گفت: می‌گویم مثلاً شناختن یک طنبور غیر از شناختن یک آدم است. گفت: البته. گفت: آیا می‌دانی که عاشقان چون طنبوری یا جامه‌ای یا چیز دیگری را که هنگام همنشینی با محبوب به کار می‌بردند ببینند چه حالی بر ایشان دست می‌دهد؟ در دم، از آن کسی که طنبور متعلق به او بوده یاد می‌کنند و این امر را تذکر می‌گوییم چنان که شخص چون سیمیاس را ببیند بر حسب مناسبت به یاد قییس می‌افتد و هزارها مثال مانند آن می‌توان آورد و این تذکر مخصوصاً در مواردی دست می‌دهد که کسی چیزی را به واسطه‌ی دور شدن از نظر یا به سبب طول مدت فراموش کرده باشد. سیمیاس گفت: یقین است. سقراط گفت: آیا ممکن نیست که چون کسی تصویر اسبی یا طنبوری ببیند متذکر آدمی شود؟ و آیا نمی‌شود که چون تصویر سیمیاس ببیند یاد از قییس کند؟ گفت: آری ممکن است. گفت: بهتر آن که چون تصویر سیمیاس ببیند یاد

از خود سیمپاس می‌کنند. گفت: شکی نیست. گفت: پس دانسته شد که تذکر گاهی به سبب مانند است و زمانی به وسیله‌ی غیر مانند. گفت: راست است، پرسید: هر گاه تذکر به واسطه‌ی مانند دست می‌دهد و میان تصویر چیزی و اصل آن اختلافی باشد، یعنی مشابهت ناتمام باشد آیا ذهن فوراً در نمی‌یابد؟ گفت: البته در می‌یابد. فرمود: حال توجه کن تا در این خصوص با من موافق هستی یا نه، آیا برابری وجود دارد؟ مقصودم نه برابری است که میان دو درخت یا دو سنگ یا چند چیز متشابه دیده می‌شود، منظورم مطلق برابری است^۱ آیا امری هست که برابری نامیدنش درست باشد؟ گفت: یقین است گفت: آیا آن برابری معلوم ما هست یا نه؟ گفت: البته هست. گفت: این علم از کجا برای ما دست داده؟ آیا جز این است که از چیزهایی که برابرند پی به برابری برده‌ایم؟ یعنی مثلاً درخت‌ها یا سنگ‌ها و از این قبیل چیزها دیده‌ایم که برابر بوده‌اند و از این راه تصور برابری که خود غیر از درخت و سنگ و مستقل از آن‌هاست برای ما آمده است؟ آیا مستقل و متفاوت بودن برابری از چیزهای برابر در نزد تو مسلم نیست؟ مگر نه درختها و سنگ‌ها که غالباً مانند یکدیگرند گاه برابرند و گاه نیستند؟ گفت: چنین است. گفت: چیزها گاه برابرند گاه نابرابرند. اما آیا برابری خود نابرابری می‌شود؟ گفت: هرگز. گفت: پس برابری دیگر است و چیزهای برابر دیگرند. گفت: آری. گفت: اما تصور برابری برای تو از چیزهای برابر دست داده در صورتی که آنها غیر از خود برابری می‌باشند و تشابه یا عدم تشابه برابری با چیزهایی که این تصوّر را به ذهن تو داده‌اند بی تفاوت است. سیمپاس گفت: راست. گفت: در هر حال چون کسی از دیدن چیزی چیز دیگر به یادش بیاید خواه مشابه یا غیر مشابه باشد این امر تذکر است. گفت:

۱- اشاره به اعیان ثابت است که یکی از اصول عقاید افلاطون است و حکمای ما مثل افلاطون می‌گویند.

اشکالی نیست. سقراط گفت: اکنون این مطلب را ملاحظه کنیم که چون درختهای برابر یا چیزهای دیگر که برابرند ببینیم؛ آیا برابری آنها را با خود برابری مطابق می‌یابیم یا می‌دانیم که برابری آنها به کمال برابری حقیقی نمی‌رسد؟ گفت: البته نمی‌رسد. گفت: پس متفق می‌شویم بر این که چون کسی را ببیند و گمان کند آن چیز ممکن است با چیز دیگری برابر باشد لیکن فعلاً با او نابرابر و از او کوچکتر است بالضروره کسی که این خیال را می‌کند باید از پیش چیزی که شیء محسوس را به آن مانند می‌کند و مشابهتش را درست نمی‌یابد دیده و شناخته باشد. گفت: ضروری است. گفت: آیا همین امر برای ما واقع نمی‌شود هر گاه چیزهای برابر می‌بینیم و آنها را با برابری مطلق می‌سنجیم. گفت: یقین است. فرمود: پس بالضروره باید آن برابری را دریافته باشیم. پیش از آن که اول دفعه چیزهای برابر را ببینیم و برخوردیم به این که آنها میل به برابری حقیقی دارند اما به آن نمی‌رسند. گفت: باید چنین باشد. گفت: اما از آن طرف نیز متفق هستیم بر این که این نظر را جز به توسط یکی از حواس پیدا نکرده‌ایم و نمی‌توانستیم پیدا کنیم. یعنی یا باید رؤیت کرده باشیم یا ملامسه نموده یا یکی دیگر از حواس را به کار برده باشیم و حواس همه در این باب یکسانند. گفت: راست است. گفت: پس این مطلب را هم باید به توسط حواس دریافته باشیم که همه‌ی چیزهای برابری که محسوسند مایلند که به برابری معقول برسند و نمی‌رسند. گفت: البته. گفت: پس پیش از آن که ما به دیدن و شنیدن آغاز کنیم و حواس دیگر را بکار ببریم باید برابری معقول را دریافته باشیم تا بتوانیم برابری محسوس را به آن بسنجیم و دریابیم که چیزهای برابر همه می‌خواهند به آن برابری برسند و نمی‌رسند. سیمياس گفت: این نتیجه برای آن مقدمات ضروری است. گفت: مگر نه این است که پس از ولادت بلافاصله دیده و شنیده‌ایم و حواس دیگر خود را بکار برده‌ایم؟ گفت: آری. گفت: پس علم ما به

برابری باید پیش از ولادت حاصل شده باشد؟ گفت: چنین می‌نماید. سقراط گفت: پس ما پیش از ولادت عالم بوده‌ایم و پس از ولادت بلافاصله برابری و بزرگتری و کوچکتری و همه‌ی از این قبیل امور را شناخته‌ایم چه تحقیقی که کردیم تنها راجع به برابری نیست، بلکه شامل زیبایی و نیکی و داد و قدس و همه‌ی امور دیگری که در ضمن گفتگو هستی آن‌ها را تصدیق کردیم نیز می‌باشد و بنابراین بالضروره باید پیش از ولادت به این امور، علم پیدا کرده باشیم. گفت: یقین است. گفت: اگر پس از دست دادن این معلومات هیچ گاه فراموشی نمی‌آمد نه تنها هنگام ولادت دارای آن معلومات بودیم بلکه همه‌ی عمر آن‌ها را در یاد داشتیم چه دانش نیست مگر نگاهداری معلومات و فراموشی نیست مگر از دست دادن علم. گفت: همین است. گفت: اکنون که روشن شد این معلومات را پیش از ولادت به دست آورده و پس از آن از دست داده‌ایم و دوباره همان علم پیشین را به واسطه‌ی بکار بردن حواس خود به دست می‌آوریم، آیا جز این است که آموختن فقط عبارت است از دوباره به دست آوردن علمی که پیشتر داشته‌ایم و آیا حق نداریم این تعلّم را تذکّر بخوانیم؟ گفت: آری حق داریم. گفت زیرا متفق شدیم بر این که ممکن است کسی چیزی را حس کند یعنی ببیند یا بشنود یا به یکی از حواس دیگر دریابد و به آن واسطه امر دیگری را که فراموش کرده بود و با اولی مناسبتی از تشابه یا غیر آن دارد به یاد آورد و حاصل این که، ناچار باید یکی از دو حال باشد، یا باید هنگام ولادت دارای آن معلومات باشیم و همه‌ی عمر آن‌ها را در یاد بداریم یا این که بر طبق عقیده‌ی ما هر کس چیزی را می‌آموزد، امر فراموش کرده را به یاد می‌آورد و علم جز تذکّر چیزی نیست. سیمياس گفت: همچنین است. سقراط گفت: حال ای سیمياس، تو کدام رأی را برمی‌گزینی آیا انسان هنگام ولادت معلومات را همراه خود دارد یا این که معلومات فراموش شده را دوباره به یاد

می آورد؟ سیمياس گفت: حق این است که هنوز نمی دانم کدام رأی را برگزینم.

گفت: پس نظر خود را در این خصوص بگو آیا کسی که چیزی را می داند در آن باب می تواند تحقیق کند یا نمی تواند؟ گفت: البته می تواند. گفت: آیا به عقیده ی تو همه کس می تواند در آنچه موضوع گفتگوی ماست تحقیق کند؟ سیمياس گفت: از آن می ترسم که فردا دیگر کسی را نیابیم که این تحقیقات را بکند گفت: ای سیمياس پس تو معتقد نیستی که همه کس این علم را داشته باشد؟ گفت: نه والله. گفت: پس هر کس تنها نسبت به آنچه بیشتر دانسته است تذکر پیدا می کند. گفت: باید چنین باشد پرسید: نفوس ما در چه زمان این علم را حاصل کرده اند؟ چون معلوم است که پس از ولادت و هنگام این زندگانی نبوده پس باید پیش از ولادت بوده باشد؟ گفت: شکی نیست. گفت: بنابراین نفوس ما پیش از ولادت و پیش از این که به کالبد بشری در آیند موجود بودند و زمانی که تن نداشتند علم داشتند. سیمياس گفت: چنین است مگر آنکه بگوئیم علم مقارن ولادت به ما رسیده است. سقراط گفت: آری می توان چنین گفت، اما در آن صورت این مشکل پیش می آید که علمی را که مقارن ولادت دریافته ایم چه وقت از دست داده ایم. زیرا نمودار کردیم که امروز آن علم را نداریم آیا خواهی گفت همان هنگام که علم برای ما دست داد از یاد ما رفت یا هنگام دیگری را می توانی برای این امر تشخیص کنی؟ گفت: نه ای سقراط، اشکال من بی معنی بود. گفت: بنابراین باید مسلم داشت که اگر همه ی چیزهایی که همواره بر سر زبان است یعنی زیبایی و داد و کلیه ی این قبیل حقایق واقعاً وجود دارد و اگر ما همه ی محسوسات خود را مربوط به این تصوراتی اولی ساخته آن ها را مصدر و منشأ ادراکات حسی و موجود در نفس خود می دانیم پس نفس ما پیش از ولادت موجود بوده است و اگر آن چیزها وجود ندارد گفتگوی ما

باطل است و نفوس ما هم موجود نیست. سیمیاس گفت: ای سقراط به عقیده‌ی من مسئله ضروری است و از این بیانات نتیجه می‌شود که نفس ما و همچنین حقایقی که ذکر کردی پیش از ولادت ما موجود است و در نظر من هیچ امری از این روشن تر نیست که حقایقی مانند زیبایی و داد وجود دارد و تحقیقات تو مطلب را به قدر کفایت مدلل ساخت.

سقراط گفت: آیا قییس هم قانع شده است؟ سیمیاس جواب داد: اگر چه قییس بسیار دیر در مقابل دلیل و برهان تسلیم می‌شود، اما گمانم این است که قانع شده باشد و یقین شد که نفس پیش از ولادت موجود است اما یک مسئله بر خود من هنوز مسلم نشده و آن این است که پس از وفات نیز نفس باقی باشد و عقیده‌ی عامه که قییس اشاره بدان نمود هنوز به قوت خود باقی است که پس از مردن انسان نفس فانی و معدوم می‌شود و مانعی نیست از این که قائل باشیم که نفس در زندگانی پیش از ولادت موجود است اما پس از آن که از تن بیرون شد مانند تن فانی و معدوم می‌گردد.

قییس گفت: راست می‌گویی ای سیمیاس و به عقیده‌ی من هم سقراط فقط نیمی از آنچه می‌بایست ثابت کند اثبات کرد یعنی موجود بودن نفس را پیش از ولادت مدلل ساخت. اما برای این که مطلب تمام شود لازم بود ثابت کند که پس از مردن هم، نفس چنان که بود باقی می‌ماند.

سقراط گفت: این فقره را پیش از این ثابت کرده‌ام و اگر دلیل آخری مرا به آنچه سابق گفتیم بیفزائید که زندگان از مردگان زائیده می‌شوند قانع خواهید شد. چه اگر راست باشد که نفس پیش از ولادت موجود است و بالضروره باید از مرگ به زندگی انتقال یابد ناچار پس از مرگ نیز هستی خواهد داشت، چون باید به زندگی باز گردد. بنابراین مطلوب شما ثابت است. با این همه گمانم این است شما هر دو می‌خواهید در این مسئله

بیشتر غور کنید و مانند کودکان می ترسید از این که چون نفس از تن جدا شد او را باد ببرد خاصه وقتی که مرگ انسان به واسطه ی تند بادی روی دهد. قییس از این سخن خندید و سقراط گفت: پس فرض می کنیم این ترس را داریم یا کودکی در میان ما هست که او می ترسد و بکوشیم تا بر او معلوم کنیم که مرگ را نباید مانند دیوی دانسته از آن ترسید و برای این مقصود باید هر روز عزائم بکار بریم، تا کودک شفا یابد. قییس گفت: ای سقراط، چون تو از ما جدایی می کنی معزم توانا از کجا بیاییم؟ سقراط فرمود: یونان خاک پهناوری است و مردم دانا در آن بسیارند. از آن گذشته کشورهای دیگر بسیار هست. باید آن ها را سیاحت کرد و از بذل جهد و مال دریغ نداشته در طلب معزم کوشید چه در هیچ امری صرف رنج و مال به این اندازه سودمند نخواهد بود و باید میان خود نیز در جستجو باشید شاید آن معزم را بیابید، چه ممکن است بهتر از شما کسی در این خصوص عزائم بکار نبرد. قییس گفت: ای سقراط به دستور تو رفتار خواهیم کرد اکنون اگر رغبت داری دنباله ی سخنی را که رها کردیم باز بگیریم.

سقراط گفت: کمال رغبت را دارم و چرا نداشته باشم. اول مطلبی که باید معلوم کنیم آن است که چه قسم چیزها شایسته ی انحلال می باشند و بیم این عارضه را برای کدام اجناس باید داشت و چه چیزهاست که به این عارضه گرفتار نمی شود. پس از آن باید تحقیق کرد که نفس از کدام یک از آن اجناس است تا دانسته شود که جای بیم است یا امید. گفت: بسیار درست است. گفت: آیا نمودار نیست که مرکبات یا چیزهایی که طبع ترکیب دارند سزاوار هستند که انحلال یافته مستحیل به اجزای ترکیب کننده ی خود شوند و اگر موجودات غیر مرکب داشته باشیم، آن ها از عارضه ی انحلال آسوده اند؟ قییس گفت: به گمان من مسلّم است. گفت: بسیار خوب آیا ظاهر این نیست که چیزهایی که همواره یکسان

می‌مانند مرکب نبوده و آن‌ها که دائماً در تغییر و تبدلند و هیچ گاه به یک حال نمی‌مانند بالضروره مرکب می‌باشند؟ گفت: با تو موافقم. گفت: حال متوجه می‌شویم به چیزهایی که پیش از این مذکور داشتیم و گفتیم وجود آن‌ها در گفتگوهای خود همواره تصدیق داریم. آن چیزها آیا همیشه یکسان و به یک حالت یا تغییر و تبدل در آن‌ها راه دارد؟ آیا نیکویی و برابری و زیبایی و داد و همه‌ی حقایق هیچ گاه تغییری پیدا می‌کنند؟ اگر چه بسیار اندک باشد یا این که چون مجرد و بسیط‌اند همیشه به یک حال می‌باشند و هرگز تغییر و تباهی عارض آن‌ها نمی‌شود؟ قییس گفت: این قبیل چیزها بالضروره بی‌تغییر و در همه حال یکسان باید باشند. سقراط گفت: درباره‌ی چیزهای دیگر مانند انسان و اسب و جامه و افزار و اشیاء، آن‌ها چه می‌گویی؟ آیا همه یکسان هستند؟ یا نقطه‌ی مقابل امور سابق‌الذکر می‌باشند و هیچ وقت نسبت به خود و همچنین نسبت به چیزهای دیگر به یک حال نمی‌مانند؟ قییس گفت: نه آن‌ها هیچگاه به یک حال نمی‌مانند. سقراط گفت: اینها چیزهایی است که تو می‌توانی ببینی و لمس کنی و به حواس دیگر دریابی. اما امور سابق را که همه یکسان هستند جز به فکر و عقل نمی‌توانی. زیرا آن‌ها جسمانی نیستند و دیده نمی‌شوند. گفت راست است. گفت: پس تصدیق می‌کنی که چیزها بر دو گونه‌اند. بعضی دیدنی و محسوس و برخی غیر جسمانی می‌باشند. آن‌ها که محسوس‌اند تغییر پذیرند و سایرین همواره به یک حال باقی هستند. قییس گفت: تصدیق دارم. گفت: بسیار خوب آیا ما مرکب از یک تن و یک روان هستیم؟ یا چیز دیگری در ما وجود دارد؟ گفت: نه چیزی دیگری نیست. گفت: تن ما به کدام یک از آن دو قسم موجودات مشابهت و موافقت دارد؟ گفت: همه کس تصدیق دارد که تن از موجودات محسوس است. گفت: درباره‌ی روان چه می‌گویی آیا محسوس است یا غیر محسوس؟ گفت: برای انسان که محسوس نیست. گفت: چون ما

گفتگو از موجودات محسوس و غیر محسوس می‌کنیم آن‌ها را نسبت به انسان می‌گیریم یا نوع دیگری را منظور داریم؟ گفت: تنها نوع انسان را در نظر داریم. گفت: پس درست جواب گو آیا نفس محسوس است یا غیر محسوس؟ گفت: محسوس نیست. گفت: پس غیر جسمانی است. گفت: آری. پرسید: آیا نگفتیم که چون خاصیت تن آن است که چیزها را به واسطه‌ی حواس می‌نگرد هر گاه نفس تن را به کار می‌برد برای این که چیزی را به وسیله‌ی چشم یا گوش یا حس دیگری دریابد به واسطه‌ی تن متوجه چیزهای متغیر می‌گردد و گمراه و سرگردان و پریشان می‌شود و به سبب توجه به این قبیل امور حالی پیدا می‌کند، مانند این که دوار پیدا کرده یا مست شده است؟ گفت: آری. فرمود: اما چون چیزها را مستقلاً و بی‌دستکاری تن بنگرد متوجه به اموری می‌شود که مجرد و لایتغیر و ابدی و باقی می‌باشند و چون خود او از همان جنس است به اندازه‌ای که می‌تواند و به قدری که اختیار دارد به آن‌ها دل می‌بندد و در آن هنگام، حیرانی او به پایان می‌رسد و به یک حال باقی می‌ماند به سبب آن که با امور یگانگی یافته که بی‌تغییر و با او همجنس می‌باشند و این حالت نفس است که حکمت نامیده می‌شود.

قیس گفت: بسیار بیان متینی است و راستی همین است. سقراط گفت: اکنون با وصف آنچه گفتیم و مسلم داشتیم بگو نفس به کدام قسم از چیزهایی که پیش گفته شد بیشتر مشابعت و موافقت دارد. قیس گفت: ای سقراط گمانم این است که شخص هر قدر کودن و سرسخت باشد راهی که تو پیش گرفتی او را ناچار از تصدیق می‌کند، بر این که نفس به آنچه یکسان می‌ماند بیشتر شبیه و موافق است تا به چیزهایی که همواره در تغییر است.

سقراط پرسید: درباره‌ی تن چه می‌گویی؟ جواب داد: او با آنچه متغیر است موافقت دارد. گفت: اکنون راه دیگر در پیش بگیریم هنگامی

که روان و تن با هم باشند طبیعت یکی را محکوم به اطاعت و بندگی می‌نماید و دیگری را به سلطنت و فرماندهی وامی‌دارد. آیا کدام یک از این دو در نظر تو به عالم ملکوتی نزدیکتر است و کدام به فنا سزاوارتر؟ آیا معتقد نیستی که تنها آنچه ملکوتی است در خور سلطنت و فرماندهی است و آنچه فانی است باید بنده و مطیع باشد؟ گفت: یقین است. پرسید: نفس به کدامیک از این دو مشابیهت دارد؟ جواب داد روشن است که نفس مانند است به آنچه ملکوتی است و تن موافق است با آنچه فانی است.

گفت: پس ای قییس گرامی، از آنچه گفتیم بالضروره نتیجه می‌شود که نفس مانند است به آنچه ملکوتی و باقی و معقول و بسیط و انحلال‌ناپذیر و لایتغیر و یکسان می‌باشد و تن مانند است به آنچه بشری و فانی و محسوس و مرکب و قابل انحلال و دائم‌التغییر است و هیچ وقت به یک حال نمی‌ماند. آیا دلیلی هست بر این که این نتایج را ابطال و انکار کنیم؟ گفت: نه. گفت: پس چون چنین است آیا جز این است که تن لایق انحلال است و نفس زبندگی دارد برای این که همواره غیر منحل و به یک حال بماند. گفت: درست است. گفت: می‌دانی که چون انسان می‌میرد جزء دیدنی و محسوس او یعنی تن با آن که به دیده در می‌آید و آن را جسد می‌خوانیم و لایق انحلال و تباهی است با این همه فوراً گرفتار این عوارض نمی‌شود و مدتی دوام می‌کند، بلکه اگر آن که مرده است جوان و زیبا بوده باشد زمانی دراز بی‌عیب و محفوظ است و اجسادی که آن‌ها را پاک و حنوط می‌کنند چنان که در مصر معمول است سالهای بسیار تقریباً درست می‌مانند و آن‌ها هم که فاسد می‌شود هر آینه اجزایی مانند استخوان‌ها و اعصاب و بعضی دیگر از این جنس دارند که می‌توان گفت همیشه باقی هستند آیا چنین نیست؟ گفت: چنین است. گفت: در این صورت نفس که ناپدید است و به جایی می‌رود که مانند

خود او پاک و ممتاز و ناپدید می‌باشد یعنی به سرای دیگر و نزد خداوندی که پر از رأفت و حکمت است چنان که امیدوارم اگر خدا بخواهد به زودی من همانجا بروم، آیا چنین نفسی و وجودی دارای این صفات می‌توان گمان کرد که همین که از تن جدا شد چنان که بسیاری از مردم می‌پندارند محو و نابود شود؟ نه! ای عزیزان من، ای سیمیاس و ای قییس، چنین چیزی ممکن نیست، بلکه راستی این است که اگر نفس در وقت انتقال پاک و مجرد برود و از تن چیزی همراه نبرد مانند نفوسی که هنگام زندگی با تن از روی اختیار آمیزش نداشته بلکه بر خلاف همواره از او پرهیز می‌نمودند و به خود فرورفته تفکر می‌کردند، به عبارت دیگر در عالم فلسفه به سر می‌بردند و واقعاً مشق مردن می‌کردند (زیرا که این احوال آماده شدن برای مرگ است) اگر نفس در این حال انتقال یابد به سوی وجودی می‌رود که مانند خود او ملکوتی و باقی و حکیم است و در نزد او به سعادت می‌رسد، از خطاها و نادانی‌ها و بیم‌ها و دل‌بستگی‌های مبرم و همه‌ی آسیبه‌های دیگر که ناچار در طبیعت بشری هست رهایی می‌یابد و چنان که درباره‌ی آشنایان رازها می‌گویند به راستی جاویدان با خداوندان همنشین خواهد بود. ای قییس، آیا این سخن را تصدیق نداری؟ گفت: واللہ تصدیق دارم. سقراط گفت: اما اگر نفس هنگام دور شدن از تن آلوده باشد چنان که در زمان زندگی همواره با تن آمیخته و به خدمت او اشتغال داشته و هوس و هوی را بر او چیره و سرمست دنیا بوده تا آنجا که جز برای امور جسمانی و آنچه می‌توان دید و ملامسه نمود و خورد و پوشید یا بهره‌ی مناکحت از آن برد، حقیقتی نپنداشته و از آنچه ناپیدا و غیر محسوس و معقول و متعلق به عالم فلسفه است گریزان و بیزار بوده آیا گمان می‌کنی که چنین نفسی هنگام جدایی از تن مجرد و آزاد تواند بود؟ گفت: ممکن نیست. گفت: آری. چون همواره با تن آمیزش و یگانگی داشته و جز به او سرگرم نگشته هنگام بیرون رفتن به

آلودگی‌های جسمانی که گویی با طبیعت او سرشته شده گرفتار خواهد بود گفت: یقین است. گفت: ای قییس گرامی، این آلودگی‌ها مانند پوششی سنگین و سخت و پست پدیدار است و نفسی که این بار بر دوش دارد به سوی این دنیای پدیدار کشیده می‌شود و از عالم ناپیدا یعنی سرای دیگر ترسناک و چنان که مردم می‌گویند در گورستان‌ها پیرامون گورها سرگردان است و در آنجا اشباح تیره و تار دیده شده که می‌توان آن‌ها را منظره‌ی آن نفوس دانست که از تن پاک و مجرد بیرون نیامده و هنوز از این مواد محسوس همراه دارند و به این واسطه پدیدار می‌شوند. قییس گفت: باید چنین باشد.

سقراط گفت: آری، ای قییس باید چنین باشد. و باید نفوسی که ناچارند در اینجاها سرگردان باشند نفوس نیکان نبوده از بدان باشند و کیفر کارهای زندگانی دنیوی خود را ببینند و در حال سرگردانی بمانند تا به واسطه‌ی مهر و دلبستگی که به امور جسمانی دارند و همواره با آن همراه می‌باشند دوباره به درون جسد رفته سرگرم همان کارهای زندگانی پیشین شوند. قییس گفت: این فقره را روشن کن. گفت: می‌گویم مثلاً کسانی که شکم را معبود خود ساخته بی‌ملاحظه‌ی شرم و حیا به درک شهوات پرداخته جز استیفای لذات منظوری نداشته‌اند، محتمل است در جسم خری یا جانور دیگری مانند آن بروند. آیا چنین نیست؟ گفت: آری. گفت: نفوسی که همواره مایل به ستم و اجحاف بوده در تن گرگ و باز و شاهین می‌روند، آیا جز این مناسبتی دارد؟ گفت: نه. گفت: درباره‌ی دیگران هم چنین است و هر یک بدنی متناسب با ذوق و میل خود برمی‌گزینند و سعیدتر از همه‌ی آن‌ها کسانی هستند که به دادگری و پرهیزگاری زندگانی کرده و به این صفات خو گرفته‌اند ولیکن از فلسفه و تفکر یاری نجسته‌اند. قییس گفت: خوشی این نفوس چگونه است؟ گفت: آن‌ها باید بر حسب قاعده در تن جانوران آرام بی‌آزار مانند مگس

انگبین و مورچه داخل شوند یا دوباره صورت انسانی اختیار نمایند و در دنیا از نیکان به شمار روند، اما رسیدن به مقام فرشتگان و خداوندان میسر نیست مگر برای کسانی که همه‌ی عمر به فلسفه پرداخته و نفوس آن‌ها کاملاً پاک و مجرد از تن شده است به عبارت دیگر فیلسوف حقیقی بوده‌اند.

ای سیمیاس و ای قییس گرامی، به این جهت است که فیلسوفان حقیقی از میل‌های جسمانی سرپیچیده خودداری می‌نمایند و پیرو هوی و هوس نمی‌شوند و مانند کسانی که پای‌بند مال و ثروت هستند از درویشی و بی‌چیزی باک ندارند؛ مانند کسانی که دنبال جاه و شئونات می‌باشند از خواری و ناچیزی نمی‌ترسند و به این واسطه کسانی که در بند ترقی نفس خود هستند و برای تن زندگی نمی‌کنند. پای‌بند آداب و عادات نمی‌شوند و راهی که نادانان می‌روند اختیار نمی‌نمایند و چون مسلم‌دارند که مخالف با اصول فلسفه و مجرد و پاکی که نتیجه‌ی آن است نباید رفتار کرد پیرو فلسفه می‌شوند و اختیار خود را تسلیم حکمت می‌کنند. قییس گفت: بیان آن چگونه است؟

سقراط گفت: اینک برای شما روشن می‌کنم. حکما چون می‌بینند نفوس انسان به راستی به تن پیوسته و پای‌بند آن است ناگزیر باید چیزها را به وسیله تن دریابند، مانند زندانی که آزاد نیست و از میان زندان تاریک باید نگاه کند برمی‌خورند که نیروی تن به واسطه‌ی هواهای نفسانی است که به مقید بودن نفس و استواری زنجیرهای او یاری می‌کنند و در می‌یابند که اگر فلسفه نفس ایشان را در این حال سرگرم کند مایه‌ی تسلی شده او را رهایی می‌بخشد و بر او معلوم می‌سازد که دیدگان جسمانی و همچنین گوش و حواس دیگر همه یکسر گرفتار خطا و فریب می‌باشند و نفس جز هنگام ضرورت نباید آن‌ها را بکار برد، بلکه باید به خود فرو رفته اندیشه کند و گواهی و تصدیق جز آنچه به قوه‌ی

خود درک می‌کند نپذیرد مشروط بر این که حقیقت هر چیز را به اندیشه و تعقل خود به مطالعه در آورده و مسلّم بدارد که چیزهایی که به وسیله و واسطه‌ی خارجی ملاحظه می‌کند بی‌حقیقت است. چه آن‌ها به تغییر وسایط دگرگون می‌شوند و می‌دانیم که هر چه را نفس به توسط حواس ملاحظه می‌کند پدیدار و محسوس می‌باشد و آنچه را به قوه‌ی خود مستقلاً در می‌یابد معقول و غیر محسوس است و فیلسوف حقیقی معتقد است که پای‌بندی به آزادی خویش نباید بگذارد و بنابراین تا می‌تواند خود را از قید شهوات و میل‌ها و غم و غصّه و بیم و باک رها می‌کند. چه می‌داند که پس از درک لذایذ و یا بیم و اندوه یا میل و رغبت شدید گذشته از رنجهای جسمانی مانند بیماری تن و زیانهای مالی که بر همه کس معلوم است بزرگترین و بدترین آسیب‌ها را نیز خواهد داشت و آن آسیب بیشتر به سبب آن است که محسوس نیست قییس گفت: آن آسیب کدام است؟ گفت: آن این است که چون به کامیابی نفس از مطلوبی یا تأسف بر آن سرگرم گردید چنین می‌پندارد که لذّت کامیابی یا رنج آن تأسف حقیقت و واقعیت دارد و حال آن که به کلی بی‌حقیقت است و این کیفیت مخصوص امور محسوس است. آیا چنین نیست؟ گفت: البته. گفت: مگر نه این است که تعلق و پا بند بودن نفس به تن بالاخصاص به اینگونه عوارض دست می‌دهد؟ گفت: این فقره را روشن کن. گفت: هر لذت و المی مانند آن است که دارای میخی است که به واسطه‌ی آن نفس را به تن می‌کوبد و آن را چنان مادی می‌سازد که می‌پندارد جز آنچه تن به او می‌نماید چیزی در عالم حقیقت ندارد و چون با تن هم عقیده و هم گمان شد ناچار در عادات و آداب نیز با او انباز می‌شود و این کیفیت نمی‌گذارد در حالت تجرد به سرای دیگر برود و بلکه چون هنگام بیرون رفتن از این زندگی هنوز به آلودگی‌های تنی که از او جدا شده است گرفتار است به زودی به تن دیگر می‌رود و چنان ریشه می‌بندد که گویی

در آن کاشته شده است و به این واسطه پیوند او با حقیقت مجرد بسیط ملکوتی بریده می‌شود. قییس گفت: درست است.

سقراط گفت: به این واسطه است که فیلسوفان حقیقی می‌کوشند تا دلیری و پرهیزگاری بیابند و علت‌های دیگری که در نظر مردم جلوه گر شده حقیقت ندارد و برای نفس فیلسوف حقیقی زیننده همین است و یقین است که چون حکمت را رهاکننده‌ی خود دانست و رهایی یافت هرگز حاضر نمی‌شود که باز تسلیم شهوات و تآلمات و گرفتار پاینده‌های پیشین گردد. بلکه همه هواهای نفسانی خود را جلو می‌گیرد و آرام می‌کند و همواره خرد را رهبر خویش ساخته هیچ گاه از آن روگردان نمی‌شود و پیوسته به اموری که حقیقی و ملکوتی و لایتغیر و برتر از وهم و گمان است مراقبت می‌کند و چون این حقیقت پاک را دریافت یقین می‌کند که تا به تن پیوسته است باید همین قسم زندگی کند و چون مرگ در رسید و از صحبت ناجنس رهید از همه آسیب‌هایی که طبیعت بشری را گرفتار کرده آسوده می‌شود. اکنون ای عزیزان من، با این اصول و عقاید و پس از آن که چنین زندگانی کردیم آیا جا دارد بترسیم که چون نفس از تن جدایی نمود باد او را ببرد و تباه و نیست گردد؟

چون سخن سقراط به اینجا رسید خاموشی طولانی مجلس را فراگرفت و چنین می‌نمود که سقراط در مطالبی که بیان کرده فکر می‌کند ما هم اکثراً همین حال داشتیم و قییس و سیمياس با یک دیگر آهسته گفتگو می‌کردند، سرانجام سقراط رو به ایشان کرده و گفت: چه صحبت می‌کنید؟ آیا در دلایل من نقصی مشاهده نموده‌اید؟ چه من می‌دانم که هر گاه شخص در جزئیات این مسائل وارد شود شبهات و اعتراضات بسیار بخاطرش می‌رسد. اکنون اگر گفتگوی شما چیز دیگری است کاری ندارم اما اگر در همین موضوع است و شبهاتی دارید بی‌تأمل بگوئید و اگر استدلال بهتری به یاد شما می‌آید صمیمانه بیان کنید و اگر

گمان می‌کنید که به شریک ساختن من در تحقیقات خودکار بر شما آسان تر می‌شود دریغ مدارید.

سیمیاس جواب داد: ای سقراط حقیقت امر را به تو می‌گویم، دیری است که من و قییس شبهاتی داریم و هر کدام دیگری را می‌خواهیم واداریم تا آن‌ها را عنوان کند، زیرا آرزو داریم که تو آن مشکلات را حل کنی. اما می‌ترسیم آزار کنیم و پرسشهای ما در این حال که تو داری بی‌هنگام و ناخوش آیند باشد.

سقراط لبخند ملایمی زده گفت: ای سیمیاس گرامی، اگر من نتوانم شما را مطمئن کنم از این که حالت کنونی خود را مصیبت نمی‌دانم و عقیده‌ی شما بر این باشد که اکنون زندگانی من تلخ‌تر از پیش است بر مردم دیگر این مسئله را چگونه معلوم خواهم کرد؟ چنین می‌نماید که شما مرا از جهت حدس و فراست پست‌تر از مرغ می‌دانید. زیرا مرغ معروف به «قو» روزی که رسیدن مرگ خود را حس می‌کند از شادی این که به ملاقات خداوند مخدوم خود می‌رود بهتر از اوقات دیگر آواز می‌خواند^۱ اما مردم چون از مرگ می‌ترسند بر آن مرغ افترا می‌زنند و می‌گویند بر مردن تأسف می‌خورد و می‌نالد و اندیشه نمی‌کنند که هیچ مرغی چون گرسنه باشد یا رنج دیگر به او رسد آواز نمی‌خواند و حتی بلبل و پرستو و هدهد هم این حال ندارند. با این که مردم خواندن و نالیدن آن‌ها را از رنج می‌دانند لیکن این اشتباه است و آواز مرغان از رنج نیست خاصه مرغ قو که تعلق به آپولن دارد و متخصص در حدس و

۱- زیبایی و مرغ قو (ققنوس) طرف توجه یونانیان واقع شده و او را به آپولن اختصاص می‌دادند که رب النوع افتاب و شعر و صنایع مستظرفه و وحی و الهام بود و عقیده داشتند که چون روزگارش به سر می‌رسد در دم جان دادن آواز بسیار خوشی می‌خواند و هم اکنون نزد ادبای فرنگ آواز قو به معنی شکار است که اهل صنعت و ادب در آخر عمر خود ظاهر می‌سازند.

فراست است و چون می‌داند که در زندگی دیگر چه نعمتها در خواهد یافت روز آخر عمر از همه وقت بهتر می‌خواند. من هم معتقدم بر این که خادم آپولن هستم و اختصاص به آن خداوند دارم و صنعت حدس و پیش‌بینی را کمتر از مرغان از استاد خود دریافت نکرده‌ام و بنابراین از رهایی از قید زندگانی آزاد نیستم. پس در این خصوص هر قدر میل دارید سخن بگوئید و تا وقتی که گماشتگان غضب، مهلت و مجال می‌دهند سؤالات خود را بکنید.

سیمیاس گفت: پس من شبهات خود را عنوان می‌کنم. سپس قییس نیز اشکالات خود را اظهار خواهد نمود. من در این خصوص با تو موافقم که در زمان زندگی این دنیا دریافت حقایق امور ممتنع یا لااقل دشوار است و گمانم این که رسیدگی ننمودن در این مسائل و از جستجو دست باز داشتن پیش از سعی و کوشش از سستی و کاهلی است چه برای رسیدن به حقیقت بیش از دو راه نمی‌توان فرض کرد، یا باید شخصاً آن را دریافت یا از دیگران آموخت و هر گاه این هر دو راه بسته باشد باید از انواع استدلال‌های بشری آن را که بهتر و استوارتر است اختیار نموده، مانند کشتی پنداشت و به آن وسیله از دریای زندگانی گذر کرد. مگر این که کشتی محکم‌تری برای انجام این مسافرت یافت شود و استدلال مقنعی ما را از خطر برهاند. پس من اکنون از پرسیدن شرم نخواهم نمود تا از این پس شرم‌منده نبوده و به خود سرزنش نکنم که چرا امروز آنچه در دل داشتم به تو نگفتم. این است که می‌گویم چون بیانات تو را با قییس در میان می‌گذارم می‌بینم استدلال تو به‌نظم وافی نیست.

سقراط گفت: ای سیمیاس عزیز! شاید حق با تو باشد اما بگو بیان من از چه جهت به نظر تو ناقص می‌آید. سیمیاس گفت: از این جهت که همین بیان را نسبت به طنبور و نغمات و تارهای آن نیز می‌توان نمود، یعنی می‌توان گفت نوای طنبور چیزی است که به دیده نمی‌آید و غیر

جسمانی و زیبا و ملکوتی است و حال آن که طنبور و تارهای آن ماده و جسم‌اند و مرکب و سفلی و فانی و همچنان که تو برای نفس و تن استدلال کردی دیگری هم می‌تواند ادعا کند که پس از شکستن تارها آهنگ و نغماتی که از آن بر می‌آید باقی خواهد بود و تباهی به آن راه نخواهد یافت چه طنبور می‌شکند و تارها می‌گسلد و با آن که آن‌ها موجودات جسمانی و تباهی‌پذیر می‌باشند، باز وجودشان باقی می‌ماند. در این صورت چگونه ممکن است نغمه که مانند امور ملکوتی و جاوید است پیش از تباهی اجزای سفلی فناپذیر فانی شود؟ بلکه به حکم ضرورت باید در جایی موجود بوده پس از فنای کلی طنبور و تارهای آن درست و باقی بماند و البته می‌دانی ای سقراط که ما چنین می‌پنداریم که تن ترکیبی است که گرمی و سردی و خشکی و تری آن را به حال اعتدال نگاهداشته و نفس آهنگی است که از ترکیب موافق و امتزاج معتدل کیفیات جسم برآمده و چون دانستیم که نفس جز نوعی از آهنگ نیست روشن می‌گردد که چون تن به واسطه بیماری‌ها و بلیات دیگر پر سست یا پر سخت شد نفس هر چند ملکوتی باشد باید مانند آهنگ‌های دیگر که نغمات صوت یا آثار تارها می‌باشند محو و نابود شود، در صورتی که بقایای تن باز مدتی دوام می‌کنند تا وقتی که سوخته و فانی شوند. پس ای سقراط اندیشه کن که هر گاه کسی مدعی شود که نفس نتیجه‌ی کیفیات جسم است و هنگام مرگ پیش از اجزای دیگر تن نابود می‌شود چه در جواب آن می‌توان گفت؟

سقراط چنان که عادت او بود یکان یکان به ما لبخند زد و گفت: سیمیاس حق دارد و اگر کسی از شما بهتر از من می‌تواند جواب این اعتراضات را بگوید دریغ نکند. چه به نظر من مشکلات مسئله را خوب بیان کرد. اما من میل دارم پیش از آن که جواب او را بگویم ایرادات قییس را هم بشنوم تا این که در میان بیانات او مجالی برای آماده کردن

فکر خود داشته باشیم و پس از آن که اشکالات هر دو را شنیدیم اگر حق با ایشان است تسلیم شویم و گرنه با تمام قوای خود عقاید خویش را نگاه داریم. پس ای قییس، تو نیز بگو مانع تسلیم تو بر گفته‌های من چیست؟ قییس گفت: می‌گویم به نظر من مطلب به جایی نرسیده و هنوز در قدم اول هستیم و اشکالات پیشین ما باقی است. موجود بودن نفس را پیش از دخول در این تن به خوبی ثابت کردی و به عقیده‌ی من این فقره مدلل شده است. اما بقای او را پس از مرگی مبرهن ننمودی. لیکن اعتراض سیمیاس را نیز وارد نمی‌دانم که می‌گوید قوّت و دوام نفس بیش از تن نیست. چه من نفس را بسی برتر از جسمانیّات می‌پندارم. اکنون شاید به من بگویند پس چرا باز تشکیک می‌کنی و چون می‌بینی جزء ضعیف‌تر انسان پس از مرگ مدتی باقی است چگونه ضرورت این فقره را تصدیق نداری که جزء قوی‌تر و با دوام بیشتر باقی می‌ماند؟ در جواب این سؤال من هم مانند سیمیاس مثلی می‌آورم و می‌گویم این سخن بدان ماند که چون نساج پیری بمیرد گویند این مرد نمرده و البته در جایی وجود دارد. به دلیل آن که جامه‌ای که در برداشت و خود آنرا بافته بود موجود است و فانی نشده و چون کسی به این دلیل تسلیم نشود از او بپرسند آیا انسان با دوام‌تر است یا جامه‌ای که در بر می‌کند؟ البته خواهد گفت انسان. پس بگویند چون آنچه کم دوام است باقی مانده به طریق اولی آن که دوامش بیشتر است نابود نخواهد شد. اما ای سیمیاس، جوابی که من به این اشکال دارم این است که می‌گویم بطلان این سخن نمودار می‌باشد چه نساج چندین جامه از کار انداخته و بعد خود نیز تلف شده جز این که فنای او پیش از فنای جامه‌ی آخری روی داده است و با این حال این فقره دلیل نیست بر این که انسان ضعیف‌تر و کم دوام‌تر از جامه باشد و این مثل برای جسم و روح مناسبت تام دارد و بر آن منطبق می‌شود و به عقیده‌ی من این سخن در کمال درستی و اعتبار است که

روح وجودی است با دوام و جسم ضعیف و ناپایدار است و هر روحی بدن‌های بسیار از کار می‌اندازد و خاصه اگر عمر طولانی کند چه انسان تا زنده است تن او همواره زدوده و برطرف می‌شود و نفس دائماً جامه‌ی ناپایدار خود را نو می‌کند تا آن که به جامه‌ی آخری برسد. ولی البته نفس پیش از جامه‌ی اخیر فانی می‌گردد و پس از فنای او آثار ضعف و تباهی در جسم آخری نیز نمودار شده به زودی رو به فنا می‌رود از این بیان روشن شد ای سقراط که به استدلال تو نباید قانع و مطمئن شویم که پس از مرگ نیز نفس ما باقی خواهد بود، بلکه ممکن است در موافقت با تو بالاتر رویم و بگوئیم علاوه بر آن که نفوس مردم پیش از ولادت موجود بوده‌اند مانعی نیست از این که قبول کنیم پس از وفات هم نفوس بعضی از مردم باقیمانده چندین بار زندگی را از سر بگیرند. چون می‌دانم قوت و استحکامات نفس به اندازه‌ی هست که بتواند چندین تن را بزدايد چنان که یک نفر می‌تواند چندین جامه از کار بیندازد و با وجود قائل شدن به این رأی باز می‌توانیم بگوئیم همان نفسی که چند بار تن خود را نو کرد در این اثنا خود نیز زدوده شده از کار می‌افتد و در یکی از مرگهائی که برای او دست می‌دهد فوت می‌شود و چون انسان نمی‌داند فنای نفس با کدام یک از مرگه‌ای متوالی تن روی می‌دهد پس کسی که از مرگ نترسد و به بقای نفس خود پس از ممات مطمئن باشد، ابله است مگر این که بقای جاویدانی نفس را بتواند برساند، وگرنه هر کس به مرحله‌ی موت می‌رسد بالضرورة باید بر نفس خود بیم داشته و احتمال فنای آن را پس از جدایی از تن روا بداند.

ما چون این اعتراضات شنیدیم بسیار آزرده گردیدیم چه به واسطه‌ی دلایل پیشین به خوبی قانع شده و یقین کرده بودیم ولیکن از این شبهات عقیده‌ی ما سستی یافت نه تنها نسبت به آنچه شنیده بودیم بی‌اعتماد شدیم بلکه چنین پنداشتیم که یا ادراک ما قاصر است یا این

مسائل قابل فهم نیست.

خقراطیس: فی الواقع حق داشتید، چه من هم پس از این بیانات پیش خود فکر می‌کنم، چون دلایل سقراط که به نظر من موجه و موجب یقین بود محل اشکال واقع شد چه رایی باید اختیار کرد و حقیقتاً شبهه‌ی سیمیاس که نفس جز آهنگی نیست در نظر من کمال قوّت را دارد و پیش از این نیز به خاطر رسیدن و متزلزل ساختن بود. پس مطلب را باید از سر گیریم و برای آن که از بقای نفس مطمئن شویم به براهین تازه نیازمندیم. پس ای فیدون، تو را به خدا بگو سقراط این مباحثه را چگونه دنبال کرد آیا او هم مثل شما آزردن شد یا این که سخن خود را آرام ادا نمود و شما را توانست قانع کند؟ خواهش دارم جزئیات این قضیه را برای من حکایت کنی و چیزی را از یاد نبری.

فیدون: ای خقراطیس، به یقین بدان که هر چند در همه‌ی عمر احوال سقراط برای من معجب بود در آن هنگام اعجابم از همه وقت بیشتر شد حاضر داشتن جواب برای همه‌ی سوالات و اشکالات از مثل او شگفت نبود! آنچه مرا بیشتر در شگفت آورد این بود که اولاً اعتراضات آن جوانان را با کمال آرامی و مهربانی با سیمای گشاده استقبال نمود آن گاه با فراست تمام دریافت که تأثیر آن شبهات در اذهان ما چگونه بوده است پس از آن با نهایت زبردستی چاره‌ی کار را کرد و ما را که مانند سپاهیان مغلوب پراکنده شده بودیم جمع‌آوری نموده باز بر سر مباحثه آورد و برای شنیدن سخن آماده ساخت.

خقراطیس: چگونه این کار را انجام داد؟

فیدون: اینک برای تو می‌گویم، من نزدیک تخت‌خواب به جانب راست روی کرسی نشسته بودم و او نسبت به من بالا بود. پس دست به سر من دراز کرد و موهای مرا که بر دوشم ریخته بود گرفت، چنان که عادت او بود که گاهی با زلف من بازی می‌کرد. آنگاه گفت: ای فیدون

فردا این زلف‌های زیبا را خواهی برید^۱ جواب دادم: گویا چنین باشد. گفت: اگر از من بشنوی نباید چنین باشد. گفتم: مقصود تو چیست؟ گفت: اگر به راستی استدلال ما مرده و نمی‌توانیم دوباره آن را جان دهیم من باید موی خود را امروز ببرم و تو هم باید چنین کنی و اگر من به جای تو بودم در مباحثه مغلوب می‌گردیدم مانند مردم ارگوس^۲ پیمان می‌بستم و سوگند یاد می‌کردم که تا بر دلایل سیمیاس و قییس چیره نشوم نگذارم زلف‌های من به در آید.

من گفتم مگر این مثل را فراموش کردی که هرکول در برابر دو نفر زبون می‌شود؟ جواب داد: پس چون هنوز مجال هست چرا از من مانند یولاس یاری نمی‌خواهی؟ گفتم از تو یاری می‌خواهم اما نه مانند هرکول که یولاس را طلبید بلکه مانند یولاس که از هرکول استمداد نمود^۳، گفت: در این تفاوتی نیست، لیکن باید پیش از هر چیز مراقب باشیم که یک عیب بزرگ در کار ما نیاید. پرسیدم: آن عیب کدام است؟

سقراط گفت: آن عیب این است که از تعقل و استدلال گریزان شویم چنان که بعضی مردم از نوع انسان پرهیز می‌کنند، چه بدترین مصائب آن است که کسی از تعقل گریزان باشد و مایه‌ی بروز این صفت نیز همان امری است که شخص را از مردم بیزار می‌سازد. به این معنی که گاه می‌شود آدمی بی‌تأمل و اختیار کسی را محل اعتماد خویش ساخته راست گو و صمیمی و امین می‌پندارد و پس از مدتی او را خبیث و

۱- یونانیها رسم داشتند در موت دوستان موهای خود را بریده بر سر مقبره‌ی ایشان می‌گذاشتند.

۲- وقتی مردم ارگوس که از بلاد یونان است در سر تملک شهری با مردم اسپارت جنگیدند و مغلوب شدند پس زلفهای خود را بریده عهد کردند تا آن شهر را از اسپارتیان پس نگیرند نگذارند زلفهای ایشان بلند شود.

۳- هرکول برای یونانیان دلاوری است نظیر رستم نزد ایرانیان و یولاس برادرزاده‌ی او بود و غالباً به او مدد می‌کرد اما قوت و قدرت او قابل مقایسه با هرکول نبوده است.

دروغ گو می یابد و چون این امر چندین بار روی داد و همواره دچار فریب کسانی که ایشان را بهترین و صمیمی ترین دوستان خود می پنداشت گردید خسته شده از همه ی مردم رنجیده می گردد و معتقد می شود که هیچ آدمی راست و صمیمی نتواند بود. آیا بر نخوردی که بعضی کسان به این طریق کم کم از مردم گریزان می شوند؟ گفتم: آری. گفت: اما این عیب آن اشخاص است و سپیش این است که از امور انسانی بی خبرند و می خواهند با افراد انسان طرف شوند، چه اگر اندکی تجربه داشتند احوال مردم را به درستی در می یافتند و می دانستند که بدان و نیکان هر دو کمیاب می باشند و اکثر مردم در حد وسط جا دارند. گفتم: یعنی چه؟ گفت: از این حیث نیز مردم همان حال بلندی و کوتاهی قامت را دارند. مگر نمی دانی اشخاص بلند و کوتاه هر دو در میان افراد مردم اندک اند و همین کیفیت در جانوران و چیزهای دیگر نیز هست چنان که تندی و کندی و زشتی و زیبایی و سفیدی و سیاهی و هر چیز غالباً در برترین پایه نیست بلکه متوسط است؟ گفتم: آری می دانم. گفت: اگر بنا باشد خباثت میدان مسابقت شود آیا جز این است که خبیث های درجه ی اول اندک خواهند بود؟ گفتم: چنین می نماید. گفت: سخن ما در این موضوع نبوده و همین قدر می خواستم معلوم کنم که مردم همه بد نیستند. اکنون تحقیق کنیم از گریزان شدن از عقل و آن چنان باشد که کسی علم استدلال و تعقل ندارد و با این حال دلیلی را می پذیرد سپس از روی حقیقت یا به اشتباه چنین می یابد که استدلال غلط بود و رأی مخالف اختیار می کند و چون به مناظره ورد و قبول آراء مختلف متضاد خو گرفت سرانجام دربارهی قوه ی تعقل و استدلال مشتبه شده معتقد می گردد که نه در امور عالم حقیقتی است نه عقل و استدلال را میزان و بنیانی، یعنی به هیچ چیز نمی توان مطمئن شد و همه ی اوضاع عالم در جزر و مد است و یک آن بر پایه و مبنای ثابتی پا برجا نیست.

گفتم: راست است. گفت: پس آیا مصیبت بزرگی نیست که هر چند استدلال و تعقل درست مبانی استوار دارد و می‌توان آن را دریافت شخص به سبب وارد شدن در مجادله و مغالطه که هر امری را گاهی درست و زمانی غلط می‌یابد عاقبت به جای آن که خود را قاصر و عیب را از بی‌بصیرتی و بی‌وقوفی خویش بداند تعقل و استدلال را مطلقاً باطل پنداشته از آن گریزان شود و خود را از علم و دریافت حقیقت بی‌بهره سازد؟

گفتم: آری، به خدا این مصیبت بزرگی است. گفت: پس باید احتیاط کنیم که این بلیّه گریبان ما را نگیرد مبادا چنین پنداریم که عقل بنیادش درست نیست بلکه باید یقین داشته باشیم که نقص و علت از خود ماست و باید دامن همت بر کمر زنیم تا رفع علت بنمائیم. شما مکلف به این اهتمام هستید چون هنوز عمری در پیش دارید و من هم این تکلیف را دارم، چون به زودی باید بمیرم و از آن می‌ترسم که امروز در این گفتگو حکیمانه رفتار نکرده به شیوه‌ی اهل مجادله و مغالطه رفته باشم مانند نادانانی که چون داخل مباحثه می‌شوند به هیچ وجه پابند دریافت حقیقت نیستند و تنها الزام شنوندگان را در نظر دارند اما این تفاوت میان من و آنان هست که منظور من تنها اقناع حاضران نیست، هر چند اگر چنین شود نیز کمال خرسندی را خواهم داشت، لیکن مقصود اصلی من آن است که خود یقین نمایم. راست است که من برای آرامی دل خویش چنین استدلال می‌کنم و می‌گویم اگر عقیده‌ی من درست است باید آن را تصدیق نمود و اگر هم درست نیست و انسان پس از مرگ فانی می‌شود. لامحاله من این برتری را دارم که در این چند دم که از عمرم باقی مانده و می‌توانم در مصاحبت شما بسر برم شیون و زاری نمی‌کنم و روزگار را بر شما تلخ نمی‌سازم. لیکن این تردید و نادانی را نیز نیکو نمی‌دانم و نباید کسی دیرگاهی در این حال بماند و خوشم از این که به زودی مطلب بر

من مکشوف خواهد شد. ای عزیزان، این ملاحظات مرا دلیر می سازد که باز داخل مباحثه شوم و شما هم اگر از من می شنوید تصدیق سخن مرا که سقراط هستم نکرده جز در برابر حقیقت و سخن درست نباید سر تسلیم پیش آورید، اگر دیدید آنچه من می گویم راست است بپذیرید و گرنه با تمام قوای خود ایستادگی کنید و نگران باشید که مبادا من به اشتباه بوده از روی راستی و سادگی خویش شما را نیز به اشتباه بیندازم و هنگام جدایی از شما مانند زنبوری باشم که نیش خود را به تن فرو برده و آن را جا می گذارد. اینک آغاز می کنیم. اما نخست مناسب آن است که ببینیم اعتراضات شما را درست به یاد دارم یا نه، گمانم این است که سیمياس از آن می ترسد که روان هر چند ملکوتی و اشرف از تن است پیش از تن فانی شود چنان که نغمات ساز نابود می گردد. و اما قییس تصدیق کرد که دوام روان بیش از تن است جز این که نمی توان مطمئن شد که پس از زدودن چندین تن هنگام جدایی از تن اخیر فانی نشود و اگر چنین باشد مرگ روان به همین قسم دست می دهد، چه تن همه وقت در حال ممات است آیا مسائلی که باید رسیدگی کنیم جز این است؟ سیمياس و قییس تصدیق کردند که مطلب همین دو فقره است. آنگاه سقراط گفت: آیا از آنچه پیش گفته ام چیزی را قبول دارید یا همه را رد می کنید؟ گفتند نه همه را رد نمی کنیم. پرسید در این باب چه عقیده دارید که گفتم تعلّم جز تذکر نیست و بنابراین ضروری است که نفس پیش از آن که به تن پیوندد باید وجود داشته باشد. قییس گفت: من مسئله را بدیهی می دانم و هیچ امری را به این درستی نمی پندارم. سیمياس گفت: من هم به این مطلب معتقدم و گمان نمی کنم هیچ گاه در این باب تغییر رأی دهم.

سقراط گفت: معذک باید تغییر رأی دهی زیرا با آن که آهنگ را مرکب می خوانی نفس را آهنگ می پنداری و نتیجه توافق احوال بدن می شماری مگر بر این عقیده باشی که ممکن است آهنگ پیش از وجود

چیزهایی که آهنگ را ترکیب می‌کنند موجود شود. سیمپاس گفت: نه، ای سقراط، این ممکن نیست. گفت: ناچار باید چنین باشد چون تو بوجود نفس پیش از این به تن قایلی و معذالک می‌گویی نفس نتیجه‌ی ترکیب چیزهایی است که هنوز موجود نشده‌اند، زیرا مقایسه‌ای که تو از نفس با نغمه و آهنگ می‌کنی درست نیست. اما مسلم است که طنبور و تارها و آوازهای گوناگون آن پیش از حدوث نغمات که نتیجه‌ی همه‌ی این چیزهاست وجود دارند و پس از محو شدن آن نیز باقی می‌باشند. حال بگو آیا این جزء اخیر از بیان تو با جزء اول سازگار است.

سیمپاس گفت: نه سازگار نیست. سقراط گفت: عجب است که سخن از نغمه و آهنگ می‌گویی و اجزاء آن را، هم آهنگ نمی‌سازی. اکنون باید یکی از این دو رأی را اختیار کنی. یا علم را تذکر بدانی یا نفس را آهنگ بخوانی. سیمپاس گفت: رأی اول را قبول می‌کنم چه نظر دوم را بی‌دلیل و به ملاحظه‌ی ظاهر سطحی که در خور عوام است پذیرفته بودم، ولی معتقدم بر این که سخن چون بنیادش بر امور ظاهر و احتمالات بوده باشد بی‌اعتبار است و اگر کسی احتیاط را از دست بدهد در هر علم خواه هندسه باشد یا فنون دیگر گمراه می‌شود و به اشتباه می‌افتد. اما این قضیه که علم جز تذکر چیزی نیست مبنی بر دلیل محکمی است و آن این است که نفس پیش از آن که به تن پیوندد مانند ذوات حقیقی و وجودهای اصیل موجود است پس چون از تصدیق این دلیل چاره ندارم، نه تشکیک خودم را باید محل توجه قرار دهم نه شبهه‌ای را که دیگران القاء کنند و نفس را به نغمه و آهنگ قیاس نمایند. سقراط گفت: آیا تصور می‌کنی آهنگ یا هر مرکب دیگری با اجزای ترکیب کننده‌ی او متفاوت باشد. گفت: نه. گفت: آیا ممکن است آن مرکب فعلی و انفعالی جز آنچه اجزاء ترکیب کننده‌ی او دارند بنماید؟ گفت: نه. گفت: از این قرار آهنگ پیش از اموری که آن را احداث می‌کنند

نتواند بود، بلکه باید پس از آن‌ها باشد. گفت چنین است. گفت: پس ممکن نیست دارای آوازه‌ها و حرکات و چیزهایی باشد مخالف آنچه در اجزاء ترکیب کننده‌ی او موجود است. گفت: یقین است. گفت: آیا آهنگ بالضروره از سازگاری نتیجه نمی‌شود. آیا جز این است که چون اجزاء کم یا بیش با هم ساز شدند، آهنگ بیش یا کم بروز می‌کند؟ گفت: راست است. گفت: آیا نسبت به نفس می‌توان کم و بیش شدت و ضعف قائل شد؟ گفت: ممکن نیست. گفت: آیا درباره یکسان گفته نمی‌شود که فلان نفسی هوشیار و با فضیلت و نیکو و بهمان نفسی خبیث و سفیه و شریر دارد و آیا این گفتگوها بی‌اصل است؟ گفت: درست است و اصل دارد. گفت: کسانی که نفس را آهنگ می‌دانند درباره‌ی این صفات نفس و فضائل و رذائل آنچه می‌گویند آیا آن‌ها را آهنگ و بی‌آهنگ می‌خوانند و قائل می‌شوند به این که نفس فاضل آهنگی است مقرون به آهنگ دیگر و نفس غیرفاضل مقرون به آهنگ نیست؟

سیمیاس گفت: من نمی‌دانم، اما به ظاهر کسانی که دارای این عقیده هستند باید چنین بگویند. سقراط گفت: ما متفق شدیم بر این که نفوس نسبت به یکدیگر شدت و ضعف ندارند، یعنی ممکن نیست سازگاری اجزای نفس کم و بیش باشد. گفت: یقین است. گفت: چون سازگاری اجزای نفس کم و بیش ندارد آیا در آهنگ بودن یکسان است یا اختلاف دارد. گفت: یکسان است. گفت: چون یک نفس ممکن نیست نسبت به نفس دیگر بیش یا کمی داشته باشد پس نمی‌تواند در سازگاری بیش یا کم باشد، یعنی ممکن نیست یک نفس از نفس دیگر بیشتر دارای توافق یا تباین باشد. گفت: آری. گفت: پس اگر فضیلت توافق است و رذالت تباین هیچ نفسی نسبت به نفس دیگر افضل یا ارذل نخواهد بود بلکه سزاوارتر آن است که بگوییم چون نفس آهنگ است هیچ نفسی ممکن نیست دارای رذائل باشد چه آهنگ اگر واقعاً آهنگ است تباین یعنی

بی آهنگی نمی پذیرد. گفت: اشکالی نیست. گفت: بر همین قیاس اگر نفس به راستی نفس است دارای رذائل نخواهد شد. گفت: بنابراین اصول و مقدماتی که پذیرفتم چنین می شود. فرمود: موافق همان اصول نفوس همه جانوران باید در یک پایه از فضیلت باشند چون همه یکسان نفس هستند. گفت ظاهر این است. پرسید: اکنون چون قول به آهنگ بودن نفس منتج این نتایج می شود به عقیده‌ی تو چه صورت دارد؟ گفت: به نظر من باطل است. سقراط گفت: اکنون ای سیمیاس از تو می پرسم از کلیه‌ی اجزای وجود انسان آیا به نظر تو چیزی جز از نفس فرمانده و آمر هست؟ گفت: نه جز از نفس آمری نیست. فرمود: آیا نفس در حال فرماندهی خود از خواهش‌های تن جلوگیری می کنند یا آن‌ها را یله و رها می نماید مثلاً وقتی که تن تشنه یا گرسنه است آیا نفس او را از خوردن و آشامیدن باز نمی دارد و همچنین در بسیاری از موارد دیگر آیا روشن نمی بینیم نفس از خواهش‌های بدن ممانعت می کند؟ گفت: چنین است. گفت: از آن طرف ما متفق شدیم بر این که هر گاه نفس آهنگ باشد آوازه‌ها و آثار او منحصر است به آنچه در اجزای ترکیب کننده‌ی او موجود است و قبض و بسط و حرکت او به واسطه‌ی آن‌هاست و همچنین فعل و انفعالی جز اجزای خود ندارد و بنابراین بالضروره باید فرمانبر آن‌ها باشد نه این که برایشان فرمانروایی کند. سیمیاس گفت: آری بر این متفق شدیم و چاره نداشتیم. سقراط گفت: اما اکنون می بینیم برخلاف آنچه ما گفتیم نفس فرماندهی می کند و همان چیزهایی را که ترکیب کننده‌ی او می دانند به دنبال خود می کشد و تقریباً در همه‌ی عمر با آن‌ها کشمکش می نماید، با بعضی به سختی برمی آید و به آن‌ها رنج می رساند، چنان که هنگام ورزش و مداوا می بینیم، و با برخی مدارا می کند و نسبت به خواهش و خشم و شهوت به تهدید و سرزنش اکتفا می نماید و در هر حال آن‌ها را غیر از خود می داند چنان که هومر شاعر این حال را به خوبی نمودار

ساخته و در سرگذشت اولیس نقل می‌کند که آن دلاور به سینه‌ی خود
 کوبید و دل را سرزنش نمود و گفت: ای دل، این کار را در خور کن چنان
 که کارهای دشوارتر از آن درخور کردی، آیا اگر هومر معتقد بود که نفس
 جز آهنگ چیزی نیست و مقهور خواهشهای تن است چنین سخنی
 می‌گفت و آیا این شعر دلیل نیست بر این که به عقیده‌ی او نفس باید
 خواهش‌ها را اداره کند و در زیر فرماندهی خود نگاه بدارد و بنابراین
 جنبه‌ی ملکوتی او بیش از آهنگ است؟ سیمیاس گفت: آری، به خدا
 چنین می‌پندارم سقراط گفت: پس به هیچ وجه حق نداریم نفس را نوعی
 از آهنگ بدانیم و اگر چنین کنیم هم با هومر یعنی آن شاعر لاهوتی
 مخالف خواهیم بود هم با خودمان متناقض سخن خواهیم گفت. سیمیاس
 تصدیق کرد و سقراط گفت: نغمه‌ی این طنبور را ساکت کردیم، اکنون باید
 آهنگ قییس کنیم و شور و نوای او را تسکین دهیم، نمی‌دانم برای این
 مقصود از چه در باید در آمد. قییس گفت: راه آنرا هم خواهی یافت بیانی
 که در ابطال مسئله آهنگ نمودی بیش از آن که مترقب بودم به من مؤثر
 شد زیرا چون سیمیاس شبها خود را به تو عرضه داشت یقین کردم که
 رفع آنها ممکن نخواهد بود و اما دیدم تاب ایستادگی نخستین حمله‌ی
 تو را نیاورد در این صورت شگفت نیست که مسئله‌ی دیگر را نیز به
 همین آسانی حل کنی. سقراط گفت: ای قییس گرامی، مبالغه مکن؛ مبادا
 روزگار بنای کجروی گذارد و مرا هم زبون کند. باید از خدا یاری
 بخواهیم آنگاه استدلال تو را به نظر در آوریم. مقصود تو این است که
 دوام و بقای نفس ثابت شود تا آن که هر گاه حکیم هنگام جان دادن به
 امید سعادت آینده دلیری بنماید اطمینان او بی‌جا و مبنی بر سفاهت
 نباشد و می‌گویی این که روح امری قوی و ملکوتی بوده و پیش از
 ولادت انسان وجود داشته دلالت بر بقای او نمی‌کند نهایت این است که
 دوام آن بیش و پیش از تن سالهای دراز موجود بوده و در این مدت

معلومات بسیار حاصل نموده و کارها کرده است، اما بقای او در آینده مسلّم نیست، بلکه می‌توان گفت در آمدن نفس به تن مقدمه‌ی فَنای او و مانند حدوث بیماری است که هنگام زندگی نفس را گرفتار رنج‌ها و ناخوشی‌ها می‌سازد و منتهی به مرگ می‌شود و نیز می‌گویی این که نفس یکبار دارای تن شود یا چندین کالبد اختیار کند اهمیتی ندارد و ما را از بیم و اندیشه آسوده نمی‌سازد، چه در هر حال تا بقای جاودانی نفس ثابت نشده و از این جهت اطمینان نیافته‌ایم جای آن است که از مرگ بترسیم. ای قییس، به نظر من اشکال تو این است؛ مخصوصاً آن را بازگو می‌کنم تا چیزی از یاد نرود و اگر بخواهی کم و بیش کنی بتوانی قییس گفت: فعلاً مطلب همین است و کم و بیش ندارد.

سقراط زمانی خاموش شد آنگاه رو به او کرده گفت: ای قییس به راستی مطلب تو کوچک نیست چه برای این که به درستی روشن شود باید در امر کون و فساد غور کامل نمائیم. پس اگر می‌خواهی آنچه در این موضوع برای خود من روی داده به جهت تو نقل کنم شاید برای روشن ساختن عقاید و تحصیل اطمینان خاطر از آن بهره‌ی بیری، قییس گفت: بی‌نهایت مایلم. سقراط گفت: پس گوش فرا دار، من در روزگار جوانی بسیار مشتاق بودم که علمی را که طبیعی نام دارد بیاموزم و بسی اهمیت می‌دادم به این که شخص علت هر چیز را بفهمد و بداند سبب زایش و مرگ و هستی آن چیست؟ و رنجی نبود که نبردم تا بدانم اولاً آیا راست است که گرما و سرما و ظهور نوعی فساد در این دو امر باعث تکوین جانوران می‌شود. چنان که بعضی مدعی هستند^۱ یا فکر از خون می‌زاید^۲ یا از هوا^۳ یا آتش^۴ و یا این که هیچ کدام از این امور نیست و

۱- عقیده‌ی انکساغورس و بعضی از حکماست.

۲- رأی انباز قلس است Empédocle ۳- رأی انکسیمانس است Anaximène

۴- عقیده‌ی هرقلیطوس Héraclite

منشاء بینایی و شنوایی و شامه و همه‌ی حواس ما همان مغز است^۱ و یا حافظه و ادراک از این حواس برمی‌آیند و بالاخره علم از حافظه و ادراک حاصل می‌گردد، و نیز می‌خواستم سبب فساد آن‌ها را دریابم و حتی کنجکاوی خود تا به آسمانها و اعماق زمین بسط می‌دادم تا بدانم کلیه‌ی عوارض و آثار طبیعت از چه روی می‌دهد. ولی سرانجام خود را در این جستجو و طلب به منتهی درجه زبون یافتم و اینک دلیل محسوسی از این فقره برای تو می‌آورم و آن این است که آن جستجوهای نازک مرا در همان اموری که پیش از آن در کمال بداهت می‌پنداشتم و در نزد خودم و دیگران از معلومات اولیه به شمار می‌رفت نادان ساخت و در بسیاری از مطالب آنچه می‌دانستم از یاد من برد. مثلاً در این خصوص که انسان چگونه رشد می‌کند پیش از آن به عقیده‌ی من نزد همه کس روشن بود که رشد انسان از خوردن و نوشیدن است و به خوراک، گوشت بر گوشت و استخوان بر استخوان و همچنین هر جزیی به اجزای مانند خود افزوده شده و به این طریق آنچه نخست کوچک است بزرگ می‌شود و نمو می‌کند و سراپای آدمی رشد می‌نماید. آیا به عقیده‌ی تو نظر من درست نبوده است؟ قیس گفت: البته درست بوده است. سقراط گفت: پس باقی مطالب را بشنو. باز گمان می‌کردم می‌دانم که چرا یکی بلندتر از دیگری است و مثلاً به اندازه‌ی یک سرو گردن از او بیش است یا به چه سبب یک اسب از اسب دیگر بزرگتر است، همچنین در مسائل روشن‌تر از این. مثلاً ده زیاده از هشت است زیرا که دو بر آن افزوده شده و دو ذراع بیش از یک ذراع است چون دو برابر آن است.

قیس گفت: مگر اکنون چه عقیده داری؟ گفت: به خدا چنان خود را در علتها و چگونگی این امور نادان می‌دانم که شبهه دارم در این که هر

گاه یکی را بر یکی بیفزاید آیا آن یکی که بر آن دیگری افزوده‌اند دو می‌شود یا این و آن مجموعاً و به سبب جمع هر دو احداث دو می‌نمایند و تعجب و تأمل من در این است که چون آن‌ها از هم جدا بودند هر کدام یکی بودند و پس از آن که به هم افزوده گردیدند دو شدند. و نیز نمی‌فهمم چرا چون یک چیز را تقسیم می‌کنند این تقسیم سبب می‌شود که یک چیز پس از تفکیک دو شود و حال آن که این کار عکس کار پیشین است که افزایش یکی به یکی احداث دو می‌نمود در آن جا یک و یک دو شد به سبب ترکیب و جمع بین آن‌ها، در اینجا یک چیز دو می‌شود به علت تفکیک و تقسیم آن، و از این گذشته نمی‌دانم چرا یک، یکی است و حاصل این که بنابراین علل طبیعی، چگونگی زایش و مرگ و هستی هیچ چیز را نمی‌دانم. چون از این راه به جایی نرسیدم، روش دیگر اختیار کردم و سرانجام کسی را دیدم در کتابی که منتسب به انکساغورس بود می‌خواند که قاعده و علت همه‌ی موجودات عقل است از این سخن بسیار شاد شدم و در نظرم نهایت پسندیده آمد که علت کل امور عقل باشد زیرا فکر کردم که اگر مؤثر در موجودات عقل بوده باشد البته ترتیب آن را به نیکوتر وجه داده است. پس اگر کسی بخواهد علت چیزی را بفهمد باید نیکوتر وجه وجود او را دریابد و به نظرم آمد که نتیجه‌ی این رأی آن می‌شود که منظور نظر انسان در جستجوی خویش چه برای خود و چه برای دیگران باید به تنهایی این باشد که بداند بهترین و کامل‌ترین چیزها کدام است؟ و چون آن را یافت بالضروره بدترین چیزها را هم یافته است چه این هر دو به یک علم شناخته می‌شود.

به این خیال بسیار خشنود شدم از این که آموزگاری مانند انکساغورس یافته‌ام که آرزوی مرا بر آورده و علت همه‌ی چیزها را بر من معلوم خواهد کرد و فی‌المثل پس از آن که گفت زمین مسطح و یا مدور است علت ضرورت آن را بیان خواهد نمود و ثابت خواهد کرد که

کیفیت موجوده، نیکوترین احوال است. و نیز هر گاه مدعی شود که زمین در مرکز واقع است امیدوار بودم روشن کند که از چه جهت مرکزیت برای زمین بهترین حالات است و بر آن بودم که چون این معلومات را بدست آوردم دنبال علل دیگر نروم و همچنین عزم داشتم درباره‌ی خورشید و ماه و ستارگان دیگر از او پرسش کنم تا علل حرکات و گردش و همه احوال آن‌ها را معلوم نمایم و بدانم به چه جهت آنچه برای آن‌ها روی می‌دهد بهترین وجوه است. زیرا تصور می‌کردم که چون همه‌ی ترتیبات را منتسب به عقل می‌نماید علت دیگر برای آن احوال قائل نخواهد بود جز این که آن نیکوترین وجوه است، و نیز امیدوار بودم که چون این علت را بالخصوص و بالعموم نمایان کرد بر من معلوم خواهد نمود که خیر هر چیز بالخصوص و خیر کلیه چیزها بالعموم کدام است؟ و نظر به این امیدواری‌ها وجد و ذوقی تمام داشتم. پس کتابهای انکساغورس را با کمال اشتیاق به دست آوردم و با منتهای شتاب خواندم تا نیک و بد هر چیز را دریابم، اما به زودی در امیدواری‌های خود سرد شدم زیرا که چون اندکی خواندم و پیش رفتم دیدم عقل را مدخلیتی در کارها نمی‌دهد و علتی برای ترتیب امور نمی‌گوید و به جای عقل از هوا و اثیر و آب و خرافات دیگر از این قبیل گفتگو می‌نماید. پس انکساغورس را مانند کردم به کسی که بگوید سقراط هر کاری را از روی عقل می‌کند، آن گاه چون بخواهد علت اعمال را بیان نماید مثلاً بگوید جهت این که امروز اینجا نشسته آن است که تنش از استخوان و پی ترکیب شده و استخوانها چون سخت و صلب و به توسط مفاصل از یکدیگر جدا می‌باشند و پی‌ها قابل انبساط و انقباضند استخوان‌ها را با گوشت و پوست که بر آن هر دو احاطه دارند پیوسته ساخته و چون استخوانها در محفظه‌های خود آزاد می‌باشند پی‌ها به واسطه‌ی قابلیت انبساط و انقباض باعث می‌شوند که سقراط می‌تواند پای خود را خم کند و به این

سبب است که به کیفیت کنونی در اینجا نشسته است، یا آن که چون بخواهد سبب گفتگوی مرا با شما در اینجا بیان کند آواز و هوا و شنوایی و این قبیل امور را مذکور بدارد و علت حقیقی را نگوید که آتئیان خیر خود را در محکوم ساختن من به مرگ دانسته‌اند و من هم خیر خود را در این دیده‌ام که روی این تخت خواب بنشینم و به آرامی و بی‌باکی منتظر اجرای حکمی که درباره‌ی من صادر کرده‌اند باشم. زیرا می‌توانم سوگند یاد کنم که اگر من خیر خود را در رفتن به مگار یا بئوسی پنداشته و یقین نکرده بودم که بهترین وجود برای من آن است که همین جا بمانم و به عقوبتی که وطن برای من مقرر داشته تن بدهم و از گریز و پرهیز از نتایج محکومیت دست بکشم این پی و استخوانها از دیگر گاهی مرا به آن شهرها رسانیده بودند، اما ذکر دلائل فوق به نظر من سخیف و خنده‌آور است. باز هر گاه به من بگویند اگر استخوان و پی و این قبیل چیزها را نداشتی آنچه را مقتضی می‌دانی نمی‌توانستی انجام دهی سخنی درست است، اما این که پی و استخوانها را علت کارهای من قرار دهند نه اختیار بهترین وجوه را که برای آن تعقل باید به کار برد سخنی باطل و سخیف خواهد بود و این اشتباه از آن بر می‌آید که تمیز علت را از اسبابی که علت با آن اسباب علت می‌شود نداده‌اند و عامه‌ی مردم که همیشه در تاریکی نادانی از روی نابینایی گام می‌نهند همان اسباب را علت واقعی می‌پندارند و به این نام می‌خوانند و از این رو بعضی زمین را در مرکز ساکن و محاط در عوالم دور زننده می‌دانند و برخی آن را صندوق بزرگی می‌پندارند که هوا همچون قاعده‌ی آن است، اما از قوه‌ای که دنیا را بهترین وجوه ترتیب داده سخنی به میان نیست و دنبال آن نمی‌روند و قوه‌ی الهی را قائل نیستند و وجودی فرض می‌کنند مانند اطلس^۱ اما از

۱- Atlas پادشاهی بود یونانی و افسانه‌ای درباره‌ی او می‌گفتند که خداوند بر او خشم کرده کشیدن بار آسمان را بر دوش او گذاشت.

آن نیرومندتر و بقای آن درازتر و طاقتش در نگاهداری چیزها بیشتر و خیر را که تنها وسیله‌ی پیوستگی موجودات و محیط بر کل است امری واهی می‌پندارند.

من کمال شوق را داشتم به این که کسی پیدا شود که آن علت را به من بیاموزد و من به فرمان او کار کنم. اما چون نه خود و نه وسیله‌ی دیگران نتوانستم این شناسایی را دریابم راه دیگری برای درک مطلوبی اختیار نمودم. آیا میل داری آن را هم برای تو بگویم قییس گفت: صمیمانه میل دارم.

سقراط گفت: پس از آن که به ملاحظه و مذاقه‌ی در چیزها خود را خسته کردم اندیشیدم که مبادا آنچه بر راصدان کسوف عارض می‌شود به من برسد که هر گاه در نگاه کردن خورشید احتیاط ننموده آب یا جسم دیگر را حائل آن نسازند کور می‌شوند. من هم ترسیدم که اگر چیزها را با چشم تن بنگرم و برای درک شناخت آن‌ها حواس خود را به کار برم چشم عقلم نابینا شود، پس دریافتم که باید به عقل رجوع کرده حقیقت چیزها را به آن وسیله دریابم. تمثیلی که برای بیان مطلب اختیار کرده‌ام ممکن است کاملاً درست نباشد زیرا معتقد نیستم بر این که هرکس چیزها را به عقل می‌سنجد مانند آن است که از پس حائلی می‌بیند، بلکه نگرستن در عوارض اشیاء بیشتر نزدیک به این حال است ولی مقصودم آن است که این راه را اختیار نمودم و از آن زمان، بنابر این گذاشتم که بهترین وجوه را قاعده و اساس بگیرم و هم در اسباب و هم در علل آنچه را بهتر می‌یابم. حقیقت بدانم و آنچه را با نیکویی سازگار بینم خطا و غلط پندارم. اما می‌بینم که بیان مرا به خوبی در نمی‌یابی و روشن تر باید بگویم.

قییس گفت: نه، به خدا به آنچه گفتی درست پی نبردم. سقراط گفت: چیزی تازه نمی‌گویم و همان است که هزار بار گفته‌ام،

در صحبت پیشین نیز همین مطلب را بیان کرده‌ام. پس برای این که طریقه‌ی خود را در جستجوی علل امور به تو معلوم نمایم باز به آنچه بارها گفته‌ام برمی‌گردم و همان را پایه قرار می‌دهم و بازگو می‌کنم که امری هست که به خودی خود خوب و زیبا و بزرگ است و اگر در این اصل با من موافق باشی امیدوارم بقای نفس را بر تو مدلل سازم. قییس گفت: در این باب با تو موافقم و با کمال بی‌صبری منتظر اتمام استدلال تو هستم.

سقراط گفت: پس به آنچه اکنون می‌گویم دل بده و ببین در آن نیز با من موافقت می‌توانی بکنی؟ به گمان من اگر غیر از حقیقت زیبایی چیزی زیبا باشد همانا زیبایی او از آن است که از حقیقت زیبایی بهره دارد و همچنین است امور دیگر آیا در این باب موافق هستی؟ گفت: آری.

گفت: پس من علل و اسباب دیگری که ذکر می‌کنند نمی‌فهمم و نمی‌پذیرم و اگر کسی به من بگوید سبب زیبایی فلان چیز تندی رنگها یا تناسب اعضاء یا مانند این امور است باور ندارم و آنرا جز مایه‌ی تشویش ذهن نمی‌گیرم و بی‌ملاحظه و ساختگی جواب می‌گویم که آنچه او را زیبا ساخته است همانا حلول زیبایی در اوست، به هر نحو واقع شده باشد، زیرا که در آن باب چیزی نمی‌دانم و آنچه می‌دانم این است که هر چه زیباست به واسطه‌ی وجود زیبایی است و تا وقتی که اصیل را در دست دارم می‌دانم که به خطا نمی‌روم و همچنین مطمئنم که به درستی می‌توانم حکم کنم که هر چه بزرگ است به سبب وجود بزرگی است^۱ و

۱- در اینجا رأی افلاطون در باب مثل مشروح‌تر بیان می‌شود و گمان می‌رود که افلاطون عقاید خود را از زبان سقراط اظهار می‌کند و ماحصل آن این است که برای تصورات کلیه (Idées) وجود خارجی قائل است بلکه محسوسات را موجود حقیقی نمی‌داند و همان کلیات معقول (مثل) را دارای وجود حقیقی کامل می‌پندارد و معتقد است که وجود موجودات

اگر کسی بگوید فلان یک سر و گردن از بهمان بزرگ تر است یا کوچک تر نباید پذیرفت و باید گفت هر چیز که از دیگری بزرگ تر است به واسطه‌ی بزرگی و هر چه کوچکتر است به سبب کوچکی است. زیرا اگر قبول کنی که فلان از بهمان یک سر و گردن بزرگتر است این ایراد وارد می‌آید که یک امر هم سبب بزرگی بزرگتر و هم علت کوچکی کوچکتر باشد و ایراد دیگر نیز وارد خواهد بود و آن این است که سر و گردن که خود کوچک است سبب بزرگی چیز بزرگ باشد و این نامعقول است. زیرا بطلان این سخن نمایان است که کسی بگوید فلان کوچک سبب بزرگی فلان بزرگ شده و همچنین نباید گفت ده بزرگتر از هشت است چون دو واحد از آن بیشتر است، بلکه باید گفت سبب بزرگی ده کمیت اوست و نیز دو ذراع به واسطه بزرگی و مقدار زیاده از یک ذراع است و چون یک را بر یک بیفزاید یا این که یک را بر دو قسمت کنند به جای این که بگویی جمع یک و یک یا تقسیم یک بر دو احداث دو نمود باید گفت علت وجود هر چیز شرکت آن است در حقیقت آن چیز و بنابراین علت این که یک و یک دو می‌شود بهره‌مند بودن آن‌ها از دو گانگی است و علت یک بودن یک همانا بهره‌مند بودن آن از یگانگی می‌باشد و حدیث جمع و تفریق و مانند این جوابها را باید رها کنی و به دانشمندان واگذاری و از نادانی خود بر حذر بوده اساسی را که گذاشتیم از دست ندهی و اگر کسی بر آن اصل اعتراضی کند بی‌جواب گذاری تا همه‌ی نتایج آن را بنگری و از موافقت یا مابینت آن‌ها با یکدیگر مطمئن شوی و اگر این اصل را درست نیابی اصل استوارتری بدست آری تا سرانجام بنیاد محکمی که قابل اعتماد باشد بیابی و نیز از آمیختن و درهم ساختن امور پرهیزی و در کشف حقیقت مانند جدّلیان، اصل را با فروعی که از آن بر

می‌آید مشته نسازی چه جدلیان پای‌بند حقیقت نیستند و فقط برای خرسندی خاطر خود مباحث را خلط می‌کنند. اما تو که می‌خواهی به راستی حکیم باشی باید به دستوری که من می‌دهم رفتار کنی. سیمیاس و قییس هر دو حق را به سقراط دادند.

خقراطیس: ای فیدون به خدا درست است و بیان سقراط چنان روشن بوده است که هر نادانی در می‌یابد. فیدون: آری، همه‌ی حاضران چنین دانستند.

خقراطیس: ما هم که حاضر نبودیم از حکایتی که تو می‌کنی چنین می‌یابیم، اکنون بگو پس از آن چه گفتگو شد؟

فیدون: بنظر دارم که چون تصدیق شد که مثل به خودی خود موجودند و چیزهایی که از آن‌ها بهره دارند از همان مثل نام می‌گیرند، سقراط بیان خود را چنین دنبال کرد که اگر این اصل درست است پس چون بگویی که سیمیاس از سقراط بزرگتر و از فیدون کوچکتر است نتیجه این می‌شود که بزرگی و کوچکی در یک آن در نزد سیمیاس موجود است. اما باید دانست که چون بگویی سیمیاس از سقراط بزرگتر است این سخن خود درست نیست، زیرا که بزرگی سیمیاس نه از آن است که سیمیاس است بلکه به مقدار اوست و نیز بزرگتری او از سقراط نه آن است، که سقراط است، بلکه از آن است که سقراط نسبت به مقدار سیمیاس از کوچکی بهره‌مند می‌باشد و همچنین کوچکی سیمیاس نسبت به فیدون از آن نیست که فیدون است بلکه به سبب آن‌هاست که سیمیاس کوچک و فیدون نسبت به او بزرگ است، پس هر گاه سیمیاس در یک آن هم بزرگ و هم کوچک خوانده شود از آن است که میان آن دو می‌باشد، یعنی بسبب برتری خود از یکی بزرگتر است و به جهت فروتری از دیگری کوچکتر. آنگاه خندیده گفت گمان دارم که در این باب سخن دراز کردم اما آیا جز این است؟ سیمیاس تصدیق کرد. سقراط گفت: اگر

اصرار کردم برای آن بود که اصلی را که اختیار نموده‌ام به ذهن شما راسخ کنم زیرا به عقیده‌ی من گذشته از این که بزرگی ممکن نیست در یک آن هم بزرگ و هم کوچک باشد بزرگی که در ما موجود است کوچکی نمی‌پذیرد و تجاوز از آن ممکن نمی‌شود، چه امر از دو حال بیرون نیست یا بزرگ چون ضد خود را که کوچکی است می‌بیند می‌گریزد و جای خود را به او می‌دهد یا به کلی نابود می‌گردد، اما جز آنچه هست نمی‌تواند بشود، چنان که هر گاه کوچکی در من حلول کند باز همانم که هستم لیکن کوچکتر به عبارت دیگر بزرگ هیچگاه کوچک نمی‌شود و کوچکی که در ما موجود است هرگز بزرگی تجاوز نمی‌کند. یعنی هر چیز تا وقتی که همان است ضدّ خود نمی‌تواند بشود بلکه چون ضدّ او می‌آید او می‌رود یا نابود می‌شود.

قیس تصدیق کرد اما دیگری از انجمن که به یاد ندارم که بود گفت: ای سقراط به خدا پیش از این غیر از این گفتمی، زیرا قائل شدی که بزرگتر از کوچکتر و کوچکتر از بزرگتر می‌زاید و به عبارت دیگر اضداد از یکدیگر می‌زایند و اکنون می‌گویی چنین ممکن نیست.

سقراط سر را کمی پیش آورد تا بشنود و گفت: خوب کردی که آنچه را پیش از این گفته بودیم به یاد آوردی. اما آن که گفته بودیم با آنچه اکنون می‌گوئیم تفاوتی دارد. آن زمان گفتیم هر چیزی از ضدّ خود می‌زاید اکنون می‌گوئیم در جهان هیچ چیز ضدّ خود نمی‌شود. آن زمان از چیزهایی گفتگو می‌کردیم که اضداد دارند و می‌توانیم آن‌ها را نام ببریم. اکنون از حقایق ذواتی گفتگو می‌کنیم که وجود آن‌ها سبب نام بردن چیزها می‌شود و آن ذوات را می‌گوئیم از یکدیگر نمی‌زایند. آنگاه سقراط در قیاس نگریسته پرسید: آیا اعتراضی که به ما وارد آوردند، تو را متزلزل نساخت؟ گفت: نه ای سقراط. هر چند من از بسیاری چیزها متزلزل می‌شوم، اما این اندازه هم سست نیستم. سقراط گفت: پس متفق و

جازم شدیم بر این که هیچگاه چیزی ضد آنچه هست نمی‌شود؟ قییس گفت: راست است. گفت: اکنون بگو آیا چیزی هست که آن را سردی می‌خوانی و چیز دیگری که گرمی می‌نامی؟ گفت: البته. پرسید: آیا این دو چیز در همان یخ و آتش است؟ گفت: نه والله. پرسید: پس گرمی غیر از آتش و سردی غیر از یخ است؟ گفت: مسلم است. گفت: پس یقین تصدیق دارید که یخ چون گرمی می‌یابد چنان که می‌گفتیم دیگر یخ نخواهد بود بلکه به محض ظهور گرمی جای خود را به او می‌دهد یا نابود می‌شود و همچنین است حال آتش که چون سردی به او رسید می‌رود یا نابود می‌شود، چه پس از آن که سردی یافت نمی‌تواند همان که بود بماند و در یک آن هم آتش و هم سردی باشد؟ قییس گفت: راست است. گفت: پس بعضی چیزها هست که حقیقت آن بر یک نام باقی می‌ماند و به چیزهای دیگر که عین او نیستند و تا هستند صورت او را دارند تعلق می‌گیرد این قضیه را به مثال روشن می‌کنیم، مثلاً فرد همیشه فرد نامیده می‌شود ولیکن چیزهایی هست که عین فرد نیست، اما چون طبعاً با فردیت همراه است باید فرد نامیده شود چنان که عدد سه هم سه نامیده می‌شود. هم فرد هر چند فرد عین سه نیست و نیز اعداد فرد دیگر با آن‌ها هر کدام عین فرد نیستند همه فردند. همچنین است حال اعداد جفت. از این بیان غرضم آن است که نه تنها اعداد یکدیگر را نمی‌پذیرد، بلکه چیزهایی نیز که با هم ضد نیستند. در هر حال ضدی دارند و نمی‌توانند حقیقت ضد آنچه را دارند بپذیرند و همین که این حقیقت ضد نمودار شد آن‌ها می‌روند یا نابود می‌شوند. مثلاً عدد سه نابود می‌شود و با بقای در آنچه بود ممکن نیست جفت شود و حال آن که عدد چهار ضد عدد سه نیست، پس تنها اعداد با یکدیگر منافات ندارند، بلکه بسیار چیزهای دیگر نیز با هم منافی می‌باشند. قییس پرسید: آن کدام است؟ گفت: چیزهایی که به حقیقت خود باقی می‌مانند و به علاوه حقیقت ضد

حقیقت خود را نمی‌پذیرند. چنانکه عدد سه بالضرورة حقیقت سه را نگاه می‌دارد و فرد هم می‌ماند و حقیقت زوجیت را که ضد فردیت است هیچگاه نمی‌پذیرد یعنی عدد سه که فرد است از پذیرفتن زوجیت امتناع دارد. قییس گفت: راست است، گفت: پس روشن شد که بعضی امور با آن که ضد امور دیگر نیستند منافی آن هستند. چنان که عدد سه با آن که ضد زوجیت نیست با زوجیت منافی است و عدد دو با فردیت سازگار نیست و آتش با سردی و همچنین... پس این حکم کلی به دست آمد که نه تنها اضداد با یکدیگر منافی هستند بلکه هر چیز که ضدی دارد چون با چیز دیگر مرتبط شود با ضد آن که در بر دارد سازگار نمی‌شود. پس به درستی در این باب تأمل کن چون تکرار آن بی‌ضرر است. پنج هرگز زوجیت نمی‌پذیرد، چنان که ده که دو برابر آن است هیچ‌گاه قبول فردیت نمی‌کند هر چند فردیت ضد ده نیست همچنین سه ربع و ثلث و هیچ یک از کسور حقیقت عدد صحیح را نمی‌پذیرند، آیا می‌فهمی و با من موافقی؟ گفت: آری، خوب می‌یابم و موافقم. سقراط گفت: اکنون سؤالات نخستین را از سر می‌گیریم و درخواست می‌کنم به روشی که به تو می‌نمایم جواب بگویی، زیرا که به غیر از روش پیشین به وجه دیگر نیز می‌توان جواب گفت. یعنی مثلاً اگر پرسی که سبب گرمی جسم چیست؟ نمی‌گوییم حرارت است هر چند این جواب درست است اما جواب عالمانه‌تر می‌دهم و می‌گوییم سبب گرمی آن آتش است و نیز اگر پرسی سبب بیمار بودن تن چیست؟ به جای این که بگوییم بیماری سبب آن است می‌گوییم تب است و همچنین نمی‌گوییم سبب فرد بودن عدد، فردیت آن است. بلکه می‌گوییم وجود واحد سبب فردیت اوست. اکنون تو نیز بر همین قیاس جواب این سؤال مرا بگو که سبب زنده بودن تن چیست؟ گفت: جان است. پرسید: آیا همه وقت همین است؟ جواب داد: غیر از این چگونه می‌تواند باشد؟ باز گفت: پس جان هر جا که رود سبب

زندگی می‌شود؟ گفت: یقین است. گفت: آیا زندگی ضدی دارد؟ گفت: آری، مرگ. گفت: موافق اصولی که پذیرفتیم آیا جان یعنی نفس هیچ وقت آنچه را ضد لازم اوست در می‌یابد؟ گفت: نه. پرسید: آنچه هیچ‌گاه حقیقت زوجیت را نمی‌پذیرد چیست؟ گفت: فرد. پرسید: آنچه هرگز حقیقت و نظم را نمی‌پذیرد چیست؟ گفت: بیداد و بی‌نظمی. گفت: آنچه هرگز مرگ نمی‌پذیرد چه خوانده می‌شود؟ گفت: جاوید. پرسید: آیا نفس مرگ می‌پذیرد. گفت: نه. گفت: پس نفس چگونه است؟ گفت: جاودانگی است. پرسید آیا اکنون مسئله مسلم شد یا باز استدلال ناقص است؟ گفت مسلم شد و کفایت است. پرسید اگر مسلم می‌شد که هر فردی جاوید است آیا عدد سه جاوید نمی‌بود و اگر هر چه سرد است جاوید بود آیا نزدیک شدن گرمی به یخ آسیبی به آن می‌رسانید و یخ با وجود نزدیکی آتش باقی نمی‌ماند؟ گفت: البته چنین است. گفت: همچنین اگر بنا بود که هر چه سردی نمی‌پذیرد بالضروره از تلف و تباهی مصون باشد هر قدر بر آتش سردی می‌ریختند بی‌اثر بود و آتش باقی می‌ماند و خاموش نمی‌شد. گفت: درست است. گفت: پس درباره‌ی آنچه جاوید است نیز همین سخن راست می‌آید و بنابراین هر قدر مرگ به جان نزدیک شود جان نمی‌میرد، زیرا که پذیرای مرگ نیست چنان که هیچ عدد فردی زوجیت نمی‌پذیرد و آتش سرد نمی‌شود و سردی گرمی نخواهد شد. اکنون ممکن است ایراد کنند که تصدیق داریم که فرد زوج نمی‌شود. اما ممکن است فرد نابود شود و زوج جای آن را بگیرد جواب خواهیم گفت راست است که فرد نیستی‌پذیر است. اما اگر فرضاً نیستی‌پذیر نبود البته نابود نمی‌شد و زوج جای آن را نمی‌گرفت و استدلال‌ها از این جهت درست است و بنابراین چون ثابت و مسلم است که نفس با زندگی ملازم می‌باشد. پس نابود شدنی نیست و جاوید است. قییس گفت: شکی نیست که آنچه خود مایه‌ی زندگی است مرگ‌پذیر

نیست. سقراط گفت: پس چون مرگ به انسان می‌رسد آنچه مردنی و فناپذیر است می‌میرد و آنچه باقی و جاوید است بی‌کم و کاست جای دیگر می‌رود و جای خود را به مرگ می‌دهد. پس ای قییس عزیز اگر در جهان چیزی باقی و جاوید باشد آن نفس است و نفوس در سرای دیگر موجودند.

قییس گفت: انکار ندارم و باید در برابر دلائل تو تسلیم شوم. اما اگر سیمیاس یا دیگران اعتراضی دارند بهتر آن است که ساکت نمانند چه مناسب‌تر از این، هنگامی برای مباحثه و روشن ساختن این مطالب به دست ما نمی‌آید. سیمیاس گفت: من هم اشکالی ندارم ولیکن پنهان نمی‌دارم که مطلب بزرگ است و بشر ناتوان و به این جهت ناچار دل نگرانم.

سقراط گفت: حق داری انسان هر قدر اصول و مبانی که در دست دارد استوار بداند باز همه وقت باید در آن‌ها رسیدگی و نظر کند و چون آن‌ها را به خوبی فهمیدی استدلال مرا به درستی درخواهی یافت و به آن اندازه‌ای که مقدور بشر است مطمئن خواهی شد و دنبال دلیل دیگر نخواهی رفت.

اکنون ای دوستان من، باید فکر دیگر کنیم و آن این است که اگر هم آواز شدیم بر این که نفس باقی می‌ماند. باید بدانیم که مکلف به تیمار آن می‌باشیم چه در این زندگی و چه در زندگانی دیگر و متوجه باشیم که سرپیچی از این وظیفه عاقبتی وخیم دارد. اگر هر آینه مرگ فنای کلی وجود بود در صرفه‌ی اشرار بود که به واسطه‌ی مرگ هم از تن خود رها شوند هم از جان و هم از خبائثی که در بردارند، اما چون جان فانی نمی‌شود و جاوید است، چاره‌ای برای او نیست مگر این که خود را از رذائل بری کند و سلامت او در این است که نیکو و حکیم شود زیرا که جز آنچه بدان خو کرده و معتاد است همراه خود نمی‌برد و همان مایه‌ی

سعادت یا شقاوت او می‌گردد و آورده‌اند: که چون کسی می‌میرد فرشته‌ای که در زندگی با او بود او را به جایی می‌برد که مردگان آنجا تحت محاکمه می‌آیند تا در آخرت به جایی که برای ایشان معین می‌شود به رهبری پیشوایی که به راهنمایی ایشان گماشته شده بروند و پس از آن که خیر یا شری که سزاوارند دریافتند و روزگارهایی گذشت پیشوای دیگری آن‌ها را دوباره به زندگی دنیا باز آورد و این راه چنان که شاعر گفته است راست و هموار نیست و گرنه به پیشوایان نیازمند نبودند، زیرا که در صراط‌المستقیم کسی گمراه نیست و بنابر آنچه من آداب و عملیات دینی حدس می‌زنم آن راه باید پیچ و خم بسیار داشته باشد. پس نفس پرهیزکار و حکیم می‌داند چه در پیش دارد و با خرسندی از دنبال رهبر خویش می‌رود اما آن که به واسطه‌ی علایق به بدن می‌خکوب گردیده دیرگاهی به عالم ظاهر گرفتار است و پیشوای او باید به جبر و عنف او را ببرد و از علایق جدا سازد، چون به میعادگاه ارواح رسید اگر ناپاک و آلوده به جنایت یا شقاوتی مانند آدم‌کشی و جز آن بوده باشد ارواح دیگر از او بیزار می‌شوند و می‌گریزند، یاور و رهبری نمی‌یابد و تنها و بی کس گردش می‌کند تا پس از زمانی از روی ناچاری و به ضرورت به جایی که شایسته‌ی اوست برسد، ولیکن کسی که زندگانی خود را به پاکی و پرهیزگاری گذرانیده خداوندان یار و همراه او خواهند بود و در جایی که برای او آماده شده آرام خواهد گرفت. زیرا که در زمین جاهای گوناگون عجیب وجود دارد و آنچه برای شما وصف کرده‌اند مطابق واقع نیست.

سیمیاس گفت: من در آن باب چیزها شنیده‌ام ولیکن غیر از آن است که تو می‌دانی و آرزومندم که از تو بشنوم.

سقراط گفت: وصف آن آسان است اما اثبات حقیقت آن دشوار و از قوه‌ی من خارج است و عمر من نیز وفا نمی‌کند که به این کار بپردازم

همین قدر می توانم تصور خود را از این زمین و جاهای مختلف آن
اجمالاً برای تو بیان کنم. نخست این که یقین دارم اگر زمین در میان
آسمان است و گرد است برای این که ساقط نشود محتاج به تکیه گاهی از
هوا یا چیز دیگر نیست و همان آسمانی که یکسان بر او محیط است و
تعادل خود او برای نگاهداری او کافی است. زیرا هر چه به حال تعادل
در میان چیزی باشد که فشار آن از همه سو یکسان است به هیچ طرف
متمایل نمی شود و بنابراین ثابت و بی حرکت می ماند.

سیمیاس گفت: حق با توست. سقراط گفت: از این گذشته معتقدم که
زمین بسیار بزرگ است و ما فقط در آن قسمت ساکنیم که از فاسیس
(قفقاز) تا ستون های هرکول (جبل طارق) امتداد دارد و پیرامون دریا
پراکنده ایم و مانند مورچگان یا غوکان که پیرامون دریاچه پراکنده اند و
گمان دارم که اقوام دیگر در نقاط دیگر که بر ما نامعلوم است جای دارند،
زیرا همه جا در روی زمین گودالها به اندازه ها و شکل های گوناگون پر از
هوای غلیظ و ابرهای انبوه و آبهایی که از همه طرف آنجا می رود وجود
دارد. اما زمین خود در بلندی و در آسمان پاکی است که ستاره ها در آنجا
هستند و اکثر کسانی که از آن گفتگو کرده آن را اثیر نامیده و در حقیقت
آنچه در گودالهایی که ما در آن ساکن هستیم وارد می شود، مانند درد آن
است و در این گودالها فرو رفته ایم، ولی غافلیم و می پنداریم که بالای
خاک هستیم، همچون کسی که در تگ دریا ساکن باشد و چنین پندارد
که بالای آن است و خورشید و ستارگان دیگر را از وراء آب می بیند و
دریا را آسمان می پندارد و چون به سبب ناتوانی و سنگینی خود هرگز
نتوانسته است بالا رود و سر را از آب بیرون کند نمی بیند که مسکن
آدمیان روی زمین چگونه پاکتر و زیباتر از مأوای اوست و هیچکس هم
نیست تا او را آگاه کند. حال ما نیز به درستی همان است. در یکی از
گودال های زمین گرفتاریم و می پنداریم که بالای آن سکنی داریم. هوا را

به جای آسمان می‌گیریم و گمان می‌بریم این همان آسمانی است که ستارگانی در آن گردش می‌کنند و سبب اشتباه ما آن است که سنگینی و ناتوانی مانع است از این که بالای هوا رویم و اگر کسی بال داشت و می‌توانست پرواز کرده سر را از این هوای غلیظ بیرون کند می‌دید که در آن مکان شریف چه خبر است، چنان که ماهی چون از آب بیرون آید می‌بیند که هوای ما چه عالمی دارد و اگر آن کس قوه‌ی سیر و تفکر داشته باشد، آسمان و روشنایی و زمین حقیقی را در می‌یابد، زیرا این سنگ و خاکی که ما بر آن قدم می‌گذاریم و اماکنی که در آن مسکن داریم همه فاسد و تباه است. آنچه در دریاست به واسطه‌ی تندی و شوری نمک تباهی می‌یابد و بنابراین در آنجا چیزی به کمال نمی‌رسد و پربها نمی‌شود، فقط غار و سنگ و گل است و چیزی مانند آن‌ها که در اینجا دیده می‌شود ندارد. ولی آنچه در سرای دیگر است از آنچه در اینجا می‌بینیم بسی والاتر است و اگر بخواهید زیبایی آن مکان مقدس را درک کنید داستانی برای شما نقل می‌کنم که شنیدنی است.

سیمیاس گفت: از شنیدن آن خرسند خواهیم شد.

گفت: اولاً می‌گویند چون از بلندی بر این زمین نگاه کنند آن را مانند گویی می‌یابند و رنگارنگ که دوازده پارچه است که هر بخش از آن به رنگی است مانند رنگ‌های نقاشان ما و از رنگهای این خاک بسی روشنتر و پاکترند، یکی ارغوانی و دیگری زرّین است و یکی دُرّ سفیدی درخشان‌تر از برف و گچ می‌باشد و همچنین است رنگهای دیگرش که از آنچه در روی زمین می‌بینیم بسی گوناگون‌تر و زیباترند. گودالهای این زمین هم که پر از آب و هواست، همه قسم رنگهای بهجت افزا دارد که به طور عجیبی تنوع و ترکیب یافته‌اند. در آن زمین کامل همه چیز به همان نسبت به کمال است، درخت‌ها و گل‌ها و میوه‌ها گوناگون، کوه‌ها و سنگ‌ها صیقلی و باصفا چنان که زمرد و یاقوت و جواهر دیگر نسبت به

آن اجزاء ناچیزی به شمار می‌شود و همه‌ی آن‌ها از جواهرِ گرانبهای ما بسی زیباترند و سبب آن است که در آن‌جا پاک و بی‌غش می‌باشند و مانند سنگهای ما به واسطه‌ی اثر نمک و رسوبات دیگری که از آن‌جا به زمین ما فرود می‌آیند و سنگ و خاک و جانوران و گیاهانِ ما را آلوده و تباه می‌کنند فاسد و مغشوش نشده و نیز آن خاک با سعادت علاوه بر آن همه نفایس زر و سیم و فلزات گرانبهای دیگر فراوان دارد که همه جا را رونق و صفای فوق‌العاده داده، دیدار آن زمین را مایه‌ی سعادت و بهجت ساخته‌اند. جانوران گوناگون و آدمیان نیز آنجا ساکن و بعضی از آن‌ها پیرامون هوای منتشرند، چنان که ما پیرامون دریا هستیم. برخی نیز در جزایری که به روی خشکی میان هوا تشکیل یافته جا دارند. زیرا که در آنجا هوا همان کیفیت آب و دریای ما را دارد و هوای آن‌ها همان اثیر است. فصول آن‌ها چنان معتدل است که عمر آدمیان آنجا دراز است و هیچگاه گرفتار بیماری نمی‌شوند و همان اندازه که هوا از آب لطیف‌تر است بینایی و شنوایی و بویایی و حواس دیگر و همچنین قوای باطنی آن‌ها نیز از حواس و قوای ما برتر می‌باشد. بیشه‌های متبرک دارند و پرستشگاه‌هایی که در آنجا خداوندان حقیقی حاضرند و نزول وحی و اخبار از مغیبات و آیات دیگر بر وجود آن‌ها دلالت می‌کند. خورشید و ماه در آنجا چنان که هست دیده می‌شود و امور دیگر آن‌ها در سعادت و خرمی به همین نسبت است.

این است وصف آن زمین با آنچه بر آن محیط است. در اطراف و گودالهای آن اماکنی است که بعضی عمیق‌تر و گشاده‌تر است از اماکنی که مسکن ماست و برخی عمیق‌تر و تنگ‌تر و تعدادی کم عمق‌تر و گشاده‌تر و همه‌ی آن‌ها که از زیر منافذی دارند و به واسطه‌ی مجاری به یکدیگر پیوسته می‌باشند که از آن‌ها مقدار وافر آب و رودهای زیرزمینی و چشمه‌های آب سرد و گرم و نهرهای آتش با گل و لای مانند

سیله‌های گِل و آتش که در صلقیه پیش از سعیر حرکت می‌کند به دریاچه‌ها می‌ریزد و آن نهرها مجاری مختلف اختیار کرده هر یک به مکانی می‌رود و آن‌ها را پر می‌کند و همه‌ی آن چشمه‌ها در زیر و بالا حرکت می‌کنند و در درون زمین رفت و آمد می‌نمایند و حرکت آن‌ها چنان است که از جمله منافذ زمین یکی که از همه بزرگتر است درون زمین را سیر می‌کند و هومر در آن باب گفته که «در عمیق‌ترین و دورترین جای زمین است» و همین هومر و اکثر شعرا آن مکان را تارتاروس^۱ (دوزخ) می‌خوانند و تمام رودها آنجا می‌روند و از آنجا بیرون می‌آیند و هر یک از جنس خاکی است که در آنجا جریان می‌یابد و سبب این که باز برمی‌گیرند این است که مبنایی نمی‌یابند و آب‌های معلق آن‌ها در خلاء جریان می‌کند و زیر و رو شده و می‌جوشد و هوا و بادی که بر آن‌ها احاطه دارد نیز چنین می‌کنند و در زیر و بالا رفتن دنبال آن می‌روند و چنان که می‌بینیم در تنِ جانوران هوا به واسطه‌ی تنفس همواره برمی‌آید و فرو می‌رود، هوایی که به آن آب‌ها آمیخته است همچنان با آن‌ها درون و بیرون شده و بادهای تند را به جنبش می‌آورد و چون به شدت در گودال زیرین که مذکور داشتم می‌افتد جریان‌هایی می‌سازد که از میان زمین در بسترهای رود حرکت کرده آن‌ها را مانند تلمبه پر می‌کنند همین که آن آب‌ها از آنجا بیرون آمدند و به مکانی که ما ساکن هستیم رسیدند، آن‌ها را هم پر کرده و از همه سوزیرزمین پراکنده می‌شوند و دریاها و رودها و دریاچه‌ها و چشمه‌های ما را سیراب می‌کنند، آنگاه به درون زمین رفته با پیچ و خم‌های بسیار یا کم وارد تارتاروس شده بالا و زیرتر از آن که بودند می‌روند و بعضی از یک جانب و برخی از جانب مخالف از تارتاروس بیرون رفته دوباره

1- Tartarus

برمی‌گردند و بعضی دایره‌وار حرکت می‌کنند و پس از آن که یک یا چند بار دور زمین مانند ماری که می‌پیچد گردش کردند هر اندازه می‌توانند به زیر رفته و تا نیمه‌ی گودال می‌رسند، اما پیشتر نمی‌روند. زیرا که نیمه‌ی دیگر بالاتر از سطح آن‌هاست و چندین جریان بزرگ تشکیل می‌دهند. اما چهار جریان عمده هست و بزرگترین آن‌ها آن است که از همه برتر و در محیط زمین جاری است و آن را اقیانوس می‌خوانند و آن که روبه‌روی آن است اخیرون^۱ خوانده می‌شود و در بیابان‌ها جاری است و در زمین فرو نرفته به مرداب اخیروسیا^۲ وارد می‌شود که نفوس مردم اغلب پس از زندگانی آنجا می‌روند و پس از آن که در مدت مقرر بیش یا کم آنجا توقف نمودند، باز به این دنیا روانه می‌گردند که داخل تنهای تازه شوند. میان اقیانوس و اخیرون نهر سومی هست که به فاصله‌ی کمی از سرچشمه خود به مکان وسیعی پر از آتش می‌ریزد و دریاچه‌ی بزرگتر از دریای ما می‌سازد و آب آمیخته با گل در آنجا جوش می‌زند و سیاه و گل‌آلود بیرون آمده زمین را می‌پیماید و به پایان مرداب اخیروسیا می‌رود و با آب‌های آن آمیختگی نیافته پس از آن که چندین بار زیر زمین دور زد به اعماق تارتاروس می‌ریزد و این رود پوریفلیگتون^۳ نامیده شده و جوی‌های آتشین آن از منافذ چند روبه‌روی زمین برمی‌جهد. برعکس رود چهارم اولاً به مکان سخت وحشتناکی می‌افتد که از قرار مذکور کبود رنگ است و آن را استوگیوس^۴ می‌نامند و مرداب استوخ^۵ را می‌سازد و پس از آن که از آب‌های آن مرداب خواص وحشت‌انگیز کسب نمود به زمین فرو رفته چندین بار دور می‌زند و در برابر پوریفلیگتون جریان یافته سرانجام در

1- Achéron

2- Achérusiade

3- Pyriphlégeton

4- Stygien

5- Siyx

مرداب اخیروسیا از نقطه‌ی مقابل با آن تلاقی می‌کند و آبهای آن با آب رود دیگر آمیخته نمی‌شود. اما پس از آن که گرد زمین گردید از نقطه‌ی مقابل پوریفلیگتون مانند دیگران به تارتاروس می‌ریزد و آن رود چهارم به قول شعرا کوکوتس^۱ نام دارد.

چون امور در عالم خلقت اینسان ترتیب داده شده همین که مردگان به جایی که فرشته آن‌ها را می‌برد رسیدند، اول بازرسی می‌شود که زندگانی آن‌ها از روی قدس و پاکی بوده یا نبوده است، آن‌ها که نه یکسره بی‌گناه و نه بسیار گناهکار بوده‌اند به اخیرون روانه می‌شوند و آن‌ها را سوار زورق‌ها نموده به مرداب اخیروسیا می‌فرستند تا در آن جا سکنی نموده و کیفری متناسب با گناه خود بکشند و پس از آن رهایی یافته پادشاهی در خور نیکوکاری می‌بینند و کسانی که مرتکب کبائر شده و شناعتهای بسیار مانند آدم‌کشی و امثال آن کرده‌اند دست تقدیر عدالت را مجری داشته آن‌ها را به تارتاروس می‌اندازد و در آن جا مخلد می‌مانند. اما آن‌ها که خطاهای کفاره‌پذیر مرتکب شده‌اند اگر چه مهم بوده باشد مانند این که نسبت به پدر و مادر خود بدرفتاری کرده یا در شدت غضب آدم کشته و در زندگی از کار خود توبه کرده‌اند، البته به دوزخ می‌روند، ولی پس از یک سال بیرونشان انداخته آن‌ها را که آدم کشته‌اند به کوکوتس و کسانی را که پدر و مادر کشته‌اند به پوریفلیگتون می‌اندازند و آن‌ها از آنجا به اخیروسیا کشیده می‌شوند و فریاد می‌زنند و کسانی را که کشته یا با آن‌ها بدرفتاری کرده‌اند می‌خوانند و از ایشان درخواست می‌کنند که پروانه‌ی عبور از مرداب به آن‌ها بدهند و بپذیرند پس اگر ایشان راضی شدند رهایی می‌یابند و گرنه به تارتاروس می‌افتند و به رودهای دیگر در می‌آیند تا هنگامی که از معذب بودنشان کسانی را

که از آن‌ها دلتنگی دارند، دل بسوزد زیرا که حکم قضات درباره‌ی آن‌ها چنین است. اما کسانی که عمر خود را به پاکی گذرانیده‌اند از این اماکن خاکی که مانند زندان است رها شده در آن سرزمین پاکی که آن‌ها منزل دارند پذیرفته می‌شوند و کسانی که حکمت آن‌ها را یکسره مهذب نموده است جاویدان از بند تن رهایی می‌یابند و به مساکن شریفی می‌روند که وصف آن برای من در زمان اندکی که در پیش دارم ممکن نیست، اما همین مختصر که برای شما بیان کردم نمودار می‌کند که در همه‌ی عمر باید به کسب فضیلت و حکمت کوشید که پاداش آن زیبا و امیدش بزرگ است.

البته مرد خردمند نمی‌تواند حکم کند که آنچه برای شما وصف کردم عین حقیقت است. اما می‌توان مطمئن شد که احوال نفوس و مساکن آن‌ها از آنچه بیان نمودم چندان دور نیست و اگر آن را باور داشته میزان عمل بدانیم زیانی نخواهیم کرد. و از این رو بود که من این سخن را دراز کشیدم. پس هر کس در زندگانی خود از شهوات و علایق جسمانی چشم بپوشد و آن را مایه‌ی زیان انگارد و تنها جویای خوشیهایی باشد که از حکمت برمی‌آید و نفس خود را به زینت‌های روحانی مانند عفت و عدالت و قوت و آزادگی و حقیقت آرایش دهد همواره آماده مسافرت به سرای دیگر بوده و به آسودگی نگران کوس اجل خواهد نشست. شما ای سیمیاس و ای قییس و دیگران در موقع خود روانه‌ی این سفر خواهید شد. اما نوبت من امروز رسیده و وقت آن است که به شست و شوی تن پردازم چه به گمان من بهتر آن است که پیش از زهر نوشیدن شست و شو کنم تا زن‌ها گرفتار شستن لاشه نشوند.

چون سقراط خاموش شد اقریطون گفت: آیا سفارشی به من و دیگران نداری و درباره‌ی فرزندان یا کارهای دیگر خود فرمانی نمی‌دهی که به جا آوریم؟ سقراط گفت: جز آنچه همیشه به شما سفارش

کرده‌ام سخنی ندارم نگران خود باشید. چنان است که به خود و به من و کسان من خدمت کرده‌اید. ولیکن اگر از خود غافل شوید و آنچه را که بیان کردم از نظر دور بدارید، هر چه امروز به من وعده دهید و مرا امیدوار سازید بیهوده خواهد بود.

اقریطون گفت: آنچه بتوانیم در پیروی پندهای تو خواهیم کوشید. اکنون بگو تو را چگونه به خاک بسپاریم؟ سقراط گفت: اگر از دست شما نگریختم و توانستید مرا به چنگ آورید هر قسم خواستید به خاک بسپارید مختارید. پس از آن به ما نگاه کرده لبخندی زد و گفت: ممکن نمی‌شود اقریطون را مطمئن سازم که سقراط این منم که با شما گفتگو می‌کنم و اجرای سخن خود را برای شما ترتیب می‌دهم و همواره چنین می‌پندارد که من آنم که ساعت دیگر لاشه خواهد بود و از من می‌پرسد چگونه تو را باید به خاک سپرد و این همه سخن دراز که گفتم و بر شما معلوم کردم که چون زهر نوشیدم اینجا نخواهم ماند و از شما دور شده به سر منزل نیکان خواهم رفت در گوش اقریطون نرفته و گویا چنین می‌پندارد که همه را برای تسلیت خود و شما گفتم پس خواهش می‌کنم که نزد اقریطون از من ضمانت کنید. اما نه آنگونه که او در نزد قضات ضامن می‌شد که من از اینجا نروم، بلکه ضمانت کنید که چون مردم خواهم رفت تا بیچاره اقریطون مرگ مرا آسان‌تر بر خود هموار کند و چون ببیند تن مرا می‌سوزانند یا زیر خاک می‌کنند رنجور نگردد و نپندارد که من آزار می‌بینم و در تشییع جنازه‌ی من نگوید سقراط را می‌نایم و سقراط را می‌برم و سقراط را به خاک می‌سپارم. ای اقریطون عزیز من، بدان که اینگونه سخن گفتن خطاست و برای نفوس زیان دارد، باید دلیر باشید و بگوئید این که زیر خاک می‌کنم تن سقراط است نه خود او. پس در این صورت هر گونه که میل دارید آن سان که بیشتر با قوانین سازگار باشد آنرا دفن نمائید.

این سخن بگفت و برخاست و برای شست و شو به حجره‌ای که در پهلوی بود رفت و اقریطون دنبال او بود. سقراط از ما خواهش کرد بمانیم پس همانجا ماندیم و گاهی از آنچه برای ما بیان کرده بود سخن راندیم و تحقیق کردیم و زمانی بدبختی که از جدایی او گرفتار می‌شدیم یاد آوردیم و خود را مانند کودکان دیدیم که از نعمت وجود پدر محروم می‌گردند و باید عمر را به یتیمی بگذرانند.

پس از آن که از شست و شو فراغت یافت فرزندان او را حاضر کردند دو کودک بودند خردسال و یکی بزرگتر. آن گاه اهل بیت او را آوردند زمانی در حضور اقریطون با آنها سخن گفت و دستور داد پس از آن زن‌ها و فرزندان را روانه کرد و نزد ما آمد، غروب آفتاب نزدیک بود. زیرا که دیری در آن حجره توقف داشت. چون برگشت بر تخت‌خواب نشست و مجال نیافت چندان سخنی به ما بگوید چه خادم زندان در رسید و نزدیک او شده گفت: ای سقراط سرزنشی که به دیگران می‌کردم البته برای تو جان خواهد داشت. زیرا که چون به آنان حکم قضات را ابلاغ می‌نمودم که باید شوکران بنوشید بر من خشم می‌کردند و دشنام می‌گفتند اما تو را همواره بردبارترین و رام‌ترین و بهترین کسانی که به این زندان آمده‌اند یافته‌ام و یقین دارم تو از من دلتنگ نیستی و اگر خشم داری به کسانی است که سبب بدبختی تو گردیده‌اند و آنها را می‌شناسی. اکنون ای سقراط می‌دانی با تو چکار دارم. بکوش تا آنچه از آن گریزی نیست با متانت تحمل کنی. اینک خدا نگهدار این بگفت و روی خود بگردانید و اشک ریخت و دور شد. سقراط بر او نگریسته گفت: ای دوست، خدا نگهدار تو باشد آنچه گفתי همان خواهم کرد. آنگاه به ما گفت: ببینید چه نیکو مردی است در مدتی که اینجا بوده‌ام بارها به دیدن من آمده و بهترین مردمان است و اینک از روی راستی بر من دلسوزی می‌کند. پس ای اقریطون باید به خوشی گوش به سخن او دهم. زهر را اگر سائیده‌اند

بیاورند و گرنه بسایند.

اقریطون گفت: ای سقراط گویا آفتاب هنوز بر کوه است و من کسانی چند می‌شناسم که چون فرمان نوشیدن زهر شنیدند مدتی دیر کردند و به خوردن و آشامیدن دست بردند و حتی بعضی به عشقبازی نیز پرداختند پس شتاب مکن که هنوز وقت باقی است.

سقراط گفت: ای اقریطون کسانی که این کارها کرده‌اند گمان داشتند صرفه می‌برند. اما من معتقدم که هرگاه با زمان خوردن و نوشیدن خود را اندکی دراز کنم، جز این صرفه نخواهم برد که به واسطه‌ی نمودن دلبستگی به دنیا از خود زشتی پدیدار خواهم کرد که از آنچه دیگر برای من ماندنی نیست بخواهم پس انداز کنم. ای اقریطون عزیز، آنچه گفتم بکن و بیش از این مرا رنج مده.

اقریطون به بنده‌ای که نزدیک او بود اشاره کرد او بیرون رفت و پس از زمانی با دیگری بازگشت که زهر را در دست داشت و آن در جامی سائیده بود سقراط چون او را بدید گفت: آفرین ای دوست اکنون به من بیاموز که چه باید کرد. آن مرد گفت: کاری نداری جز این که چون نوشیدی باید راه بروی تا پایت سنگین شود آنگاه بر تخت بخوابی. پس جام را به او داد. سقراط با کمال آرامی و بی‌هیچ پریشانی آن را گرفت نه رنگش زرد شد نه چهره‌اش تغییر کرد، مانند همه‌ی اوقات با نهایت سکوت به آن مرد نگاه انداخت و گفت: آیا اجازه دارم جرعه‌ای از این مشروب برخاک بیفشانم؟ او جواب داد: ای سقراط بیش از آنچه برای نوشیدن مردمان لازم است نمی‌سائیم سقراط گفت: دانستم اما اجازه دارم و جا دارد که به درگاه خداوندان دعا کنم که سفر مرا به خیر گردانند و جز این چیزی نمی‌خواهم و آرزویم این است که دعای مرا برآورند. این بگفت و جام را به لب برد و با طمأنینه و آرامی شگفتی، زهر را نوشید تا آن زمان ما اشک خود را نگاهداشته بودیم. اما چون زهرنوشی او را

دیدیم تاب و توان از دست ما رفت. اشک من فراوان ریخت و هر چند کوشیدم نتوانستم آن را باز دارم. ناچار روی خود را به جامه پوشانیدم تا به آزادی بر خود گریان شوم. چه گریه‌ی من بر مصیبت خویش بود نه بر سقراط و از آن جهت که از نعمت وجود چنین دوستی محروم می‌شدم، اقریطون پیش از من بی‌اختیار شده بیرون رفته بود. او پولودوروس از آغاز همواره گریان بود. این هنگام فریاد بلند کرد و نالید. چنان که همه را دل شکافت به جز سقراط که گفت: دوستان چه می‌کنید من زنان را برای پرهیز از دیدن این احوال روانه کردم، زیرا همواره شنیده‌ام که دم مرگ را باید با سخنان نیکو گذرانید. آرام باشید و دل قوی دارید. ما از شنیدن این کلمات شرمنده شدیم و اشک خود را نگاه داشتیم. سقراط گردش می‌کرد. پس از زمانی گفت: پایم سنگین می‌شود و چنان که زندانبان فرمان داده بود به پشت خوابید؛ همان دم مردی که جام زهر را به او داده بود نزدیک شد و زمانی پاهای او را وارسید و به قوّت فشرده و پرسید آیا حس می‌کنی جواب داد: نمی‌کنم. پس کم‌کم دست خود را بالا برد و به ما نشان داد که بدن او سرد و لخت می‌شود. خود او نیز دست مالید و گفت همین که سردی به قلب رسید، سقراط از شما مفارقت خواهد کرد همین که شکم سرد شد پوششی که بر سر و رویش انداخته بودند برداشت و این کلمات را که آخرین سخن او بود گفت: ای اقریطون، خروسی به سقلانیوس^۱ باید بدهیم، ادای این وام را فراموش مکن.

اقریطون گفت: فرمان می‌برم اگر مطلب دیگری باز داری بگو جوابی نداد و اندکی پس از آن جنبشی کرد. پس زندانبان پوشش را یکسره از روی او برداشت چشمش بی‌حرکت بود و اقریطون چون چنین دید چشم و دهان او را بست. ای خقراطیس این بود فرجام کار دوست ما و آن

۱- رب النوع طب است و مقصود سقراط از این امر ادای شکرانه است نسبت به خداوندی که او را از رنج می‌رهاند.

مردی که می‌توانیم بگوئیم بهترین کسی بود که در زمان خود دیده‌ایم و خردمندترین و درستکارترین مردان بود.

حکمت سقراط و افلاطون

جلد دوم

ترجمہ و نگارش
محمد علی فروغی

ناشر جامی

مقدمه

به نام خداوند بخشنده و مهربان

اینجانب مانند هر کس که نوشته‌های افلاطون را خوانده و مطالعه کرده شیفته او هستم و چون همواره طبیعتم بر این بوده که هر تمتعی می‌بردم می‌خواستم لذت آن را به ابناء نو نیز بچشانم، چندین سال پیش چهار رساله از آن نوشته‌ها را به فارسی در آوردم و یازده سال قبل با مقدمه‌ی مختصری به صورت کتابی به نام «حکمت سقراط به قلم افلاطون» به چاپ رسانیدم و منتشر شد و پسند خاطر اهل ذوق گردید، از آن پس نیز هر وقت میسر می‌شد برای رفع خستگی و ملالت از کارهای دیگر کتابی از افلاطون را در پیش می‌گذاشتم و به فارسی در می‌آوردم. سه سال پیش بعضی از دوستان چون آگاه بودند که این جانب با افلاطون انس دارم، درخواست کردند که در یک یا چند جلسه برای ایشان و دانشجویان دانشکده‌ها در معرفی آن حکیم بزرگوار بیاناتی بکنم، پذیرفتم. و در دانشکده‌ی معقول و منقول در پنج مجلس که در ظرف دو سال و نیم واقع شد به قدری که می‌توانستم و انسان که مقتضی بود به زبانی ساده به شناساندن افلاطون و فلسفه‌ی او پرداختم و شرح آن مجالس نیز در مجله‌ی دانشکده به طبع رسید. این که چون نسخه‌ی کتاب حکمت سقراط کمیاب شده و دوستان خواستار آن می‌باشند بیاناتی را که در دانشکده کرده‌ام با تصرفاتی که مقتضی دانسته‌ام، مقدمه‌ی آن کتاب قرار داده به تجدید چاپ اقدام کردم و چون شماره‌ی رساله‌هایی

که ترجمه شده افزون گردیده است برای این که حجم کتاب بزرگ نشود. آن را به دو جلد در آوردم در جلد اول سه رساله از رسالات سابق را به ضمیمه‌ی رساله‌ی دیگری که با آن‌ها بیشتر مناسبت دارد قرار داده و رساله‌ی الکیادس را از این جلد برداشته و به ضمیمه‌ی رسالات دیگر به جلد دوم افزودم و نام کتاب را هم «حکمت سقراط و افلاطون» گذاشتم که به حقیقت نزدیکتر است.

در رسالاتی هم که سابق به چاپ رسیده و اکنون تجدید طبع می‌شود بعضی اصلاحات عبارتی نموده‌ام، یعنی آن‌ها را به فارسی نزدیکتر ساختم. زیرا که این جانب به فارسی نویسی همیشه مایل بوده و هستم ولیکن معتقدم که شیوه‌ی نویسندگی نباید ناگهان تغییر کند و باید تدریجاً تحوّل یابد که بر ابناء زمان محسوس نشود بیست سال پیش هم نوشته‌های این جانب از اکثر نویسندگان فارسی‌تر بود، اکنون در نویسندگی خود باز تغییر شیوه می‌دهم تا جایی که از آن فارسی‌تر ممکن نشود یعنی قید فارسی نویسی محل فصاحت نگردد چه عقیده‌ی راسخ دارم که آنجا باید ایستاد و به عشق فارسی نویسی زبان بسته نباید شد. امیدوارم این کتاب نیز مانند چاپ اولش پسند خاطر دانشمندان شود و هر عیب و نقصی که در آن بینند این جانب را آگاه سازند، سپاسگزار خواهم بود.

شهریور ماه ۱۳۱۶

محمد علی فروغی

بسمه تعالی

محمد علی فروغی از حکما و دانشمندانی است که در سده‌های اخیر از تمامی و جامعیت نظیرش در ایران کمتر پیدا شده است.

این حکیم بزرگوار چون به زبان‌های مختلف شناسایی کامل داشته با شور و عشقی غیرقابل وصف آثار بزرگان فلاسفه‌ی شرق و غرب را مطالعه و در افکار و عقاید آنان غور و تأمل کرده، و از همه مهم‌تر این که نتیجه‌ی مطالعات و خلاصه‌ی عقاید این طبقه‌ی ممتاز را که راهنمایان بشر به مقصد عالی انسانیت‌اند به سبکی دلاویز و پسندیده و بیانی جذاب و ساده به تحریر و نگارش در آورده به یادگار گذاشته است.

کسانی که در طریق حکمت و معرفت سیر می‌کنند، اگر ترجمه‌ی کتاب سماع طبیعی و سیر حکمت در اروپا و حکمت سقراط و افلاطون و دیگر تألیفات فروغی را در این فن به نظر تأمل بنگرند در می‌یابند که این معلم بزرگوار با چه اشتیاق و دلسوزی چراغ هدایت را در راه طالبان حقیقت و معرفت فرا داشته و با چه بردباری و استادی سالکان را قدم به قدم به مقصد مطلوب راهبری فرموده است.

از فلاسفه‌ی مغرب زمین، فروغی به آثار سقراط و افلاطون دلبستگی و فریفتگی خاص داشت و از بس در اندیشه و افکار این دو حکیم بزرگ تعمق کرده بوده، بالطبع و بی‌هیچ ساختگی و تصنع، تعلیماتی را که از این

دو استاد فرا گرفته بود به کار می‌بست. کسانی که به افکار و معتقدات فروغی آشنا هستند، و روش سخنوری و استدلال او را هنوز از یاد نبرده‌اند؛ و اعمال و رفتار آن مرد بزرگ را به ترازوی خرد و انصاف می‌سنجند، این سخن را اغراق و گزافه نخواهند شمرد و گفته‌ی خود او را تصدیق می‌کنند آنجا که فرموده است:

«یکی از نکته‌های دقیق که افلاطون یا سقراط در آن مکالمه^۱ اظهار می‌دارند و من بسیار به آن معتقدم این است که انسان نباید در بند آن باشد که عوام درباره‌ی او چه می‌گویند بلکه باید نگران باشد که دانشمندان در حق او اعتقاد نیک داشته باشند».

باری، در سال ۱۳۰۴ شمسی فروغی ترجمه‌ی بعضی از رسائل سقراط و افلاطون را به نام «حکمت سقراط» انتشار داد پس از چندی که نسخه‌ی آن نایاب شد به درخواست دوستداران ادب به تجدید چاپ آن اقدام کرد، اما چون رسائل دیگری را هم از آن دو حکیم بزرگ ترجمه کرده و در عبارات چاپ اول هم تغییراتی داده بود آن کتاب یعنی حکمت سقراط را نادیده انگاشت و کلیه‌ی رسائلی را که تا آن وقت به نگارش آورده بود با رعایت ارتباط و بستگی مطالب در دو مجلد قرار داد و حکمت سقراط و افلاطون نام نهاد.

بنابر آن چه گفته شد، کلیه‌ی رسائل کتاب حکمت سقراط در این دو مجلد گنجانده شده و نباید آن را کتابی مستقل دانست. تنها این فایده‌ی ادبی را دارد که هر چند آن کتاب هم در اسلوب نگارش و عبارت‌پردازی به کمال است اما اگر با این نسخه که اصلاح و تغییر در آن راه یافته مقایسه شود معلوم خواهد شد که هنر فروغی در نویسندگی به چه پایه بوده و به عقیده‌ی بنده هر کس در فن تعلیم و نویسندگی کار می‌کند

۱- مکالمه اقریطون (مجلس چهارم - جلد اول).

سزاوار است که از این گونه تتبعات و سنجش‌های دقیق غافل نماند. در سبب پیوستگی آثار سقراط و افلاطون و راه تشخیص عقاید این استاد و شاگرد که متضمن وجه تسمیت این کتاب نیز هست آن چه را که باید و شاید در مقدمه‌ی جلد اول بیان کرده و تکرار آن روا نیست، ولی تصریح بدین نکته بی جا نمی‌نماید که از کلیه‌ی رسائل سقراط و افلاطون آن چه را فروغی نگارش و ترجمه فرموده و به چاپ رسانده یا برای چاپ آماده داشته همین شش رساله است، و باید بگوییم نظر فروغی این بود که یک دوره‌ی تمام از آثار این دو حکیم را به زبان فارسی انتشار دهد و در دسترس هموطنان معرفت جوی بگذارد، اما این کار هم چون دیگر کارها ناتمام ماند. (ظاهراً رساله‌ی میهمانی را^۱ هم ترجمه کرده باشد که با جستجوی بسیار نسخه‌ی آن به دست نیامد).

جلد اول این کتاب متضمن چهار فقره از مکالمات افلاطون است:

۱- مکالمه‌ی اتوفرون.

۲- خطابه‌ی دفاعیه‌ی سقراط.

۳- مکالمه‌ی اقریطون.

۴- مکالمه‌ی فیدون.

و جلد دوم یعنی کتاب حاضر مشتمل بر سه رساله می‌باشد:

۱- رساله‌ی الکبیادس.

۲- رساله‌ی غورجیاس.

۳- رساله‌ی میهمانی.

و این رساله‌ی اخیر اکنون منتشر می‌شود.

در شرح احوال سقراط و افلاطون پنج خطابه در مدرسه‌ی عالی سپهسالار ایراد فرموده که در مقدمه‌ی جلد اول به چاپ رسیده. این

۱- برای شناختن این رساله رجوع شود به مقدمه‌ی جلد اول - مجلس چهارم.

خطابه‌ها یا مجالس پنج گانه از آثار دلکش و جذاب فروغی است و بی‌مطالعه‌ی آن‌ها ادراک معانی و لطایف این کتاب و کیفیتی که از آن مطلوب است حاصل نمی‌شود. هر چند در آن خطابه‌ها هر یک از رسائل جداگانه مورد بحث و توصیف و خلاصه‌ی مطالب آن‌ها توضیح شده است مع‌هذا تکراری بجاست که آن چه درباره‌ی دو رساله‌ی این مجلد فرموده است دیگر بار از زبان خود او بشنویم.

رساله‌ی الکبیادس

«یکی دیگر از مکالمات سقراطی گفتگوی آن دانشمند است با الکبیادس که جوانی است جو‌یای نام و سقراط می‌خواهد به او بفهماند که اگر می‌خواهی زمامدار امور کشور شوی باید بر نیکی و بدی و داد و بیداد و صلاح و فساد و سود و زیان، معرفت بیایی و بر او ثابت می‌کند که در این امور نادان است و واجب‌ترین چیزها برای انسان این است که خود را بشناسد.^۱

رساله‌ی غورجیاس

«... در این کتاب سقراط با گورگیاس و دو نفر از پیروان او طرف می‌شود و در باب بی‌حاصل بلکه مضر بودن فن خطابه به قسمی که آن‌ها معمول می‌داشتند مباحثه می‌کند و هر سه را یک یک ساکت و مغلوب می‌سازد و ثابت می‌کند که ظلم دیدن بهتر از ظلم کردن است و هر کس گناهکار باشد صلاح در این است که به مجازات برسد و به سخنوری سعی در تبرئه او نباید کرد. حقیقت خوب است نه ظاهر سازی، به ناحق محکوم شدن مصیبت بزرگی نیست، مصیبت گناهکاری است اگر چه به

ظاهر مجازات نداشته باشد و نیز سخنوری را برای عوام‌فریبی و رسیدن به ریاست و قدرت و اجرای هوای نفس و شهوت نباید به کار برد و در این مقام تحقیقات غریب دارد و به بیان عجیبی که غالباً به مکالمه و گاهی هم به صورت نطق و خطابه است مدلل می‌کند که شخص مقتدری که خردمند نباشد کامیاب نیست اگر چه هر کار بخواهد می‌کند. زیرا که کامیابی آن است که شخص به کاری که صلاح است دست برد و با وجود قدرت داشتن اگر خلاف مصلحت بکند کامیاب نخواهد بود...»^۱

* * *

چون این بنده در مقابله و تصحیح مطبعی جلد اول افتخار ملازمت و همکاری آن حکیم بزرگوار را داشتم در این موقع که قرار شد جلد دوم آن منتشر شود به اشارت استاد بزرگ آقای ابوالحسن فروغی متعناالله به طول بقائه مباشرت چاپ و تصحیح جلد دوم را نیز عهده‌دار شدم. فرزندان والانژاد فروغی هم از هر جهت وسایل کار را فراهم آوردند و گذشته از نسخه‌ی اصل که خود فروغی نوشته و مکرر تصحیح فرموده سوادى از آن به خط آقای محمود فروغی در اختیار بنده گذاشتند و با توجه و همکاری ایشان چاپ کتاب با رعایت نهایت امانت و بی‌کمترین تغییر و تحریف به پایان رسید، امیدواریم که مقبول روح مقدس آن بزرگوار واقع گردد.

طهران - اسفند ماه ۱۳۲۲

حبیب یغمایی

رسالہ کی کی یادس

رساله‌ی الکیادس

سقراط: ای فرزند کلینياس البته عجب داری از این که می‌بینی هر چند من اول کسی بودم که به تو مهر ورزیدم این که پس از آن که همه دوستان از تو دست کشیده‌اند تنها من رشته‌ی دلبستگی را نبریده‌ام و نیز به یاد داری که دیگران پیوسته با تو سخن می‌گفتند و مزاحمت می‌کردند و من در این چند سال همواره خاموش بودم، اما بدان که آن چه مرا از سخن گفتن باز می‌داشت به عقل انسانی بلکه منع خداوند بود و از این پس خواهی دانست که تأثیر آن به چه اندازه است. امروز چون منع الهی برداشته شده به تو نزدیک گردیدم و امیدوارم از این پس دیگر ممنوع نشوم. در این مدت مراقب بودم که تو با دوستان خود چه می‌کنی و دیدم آن‌ها هر چند بسیار بودند و غرور داشتند سرگرانی و بی‌اعتنایی تو همه را رنجانید. سبب سرگرانی تو را می‌خواهم بگویم؛ این است که تو خود را مطلقاً از دیگران بی‌نیاز می‌دانی و چنین می‌پنداری که آن چه خود داری برای تن و جان تو بس است.

یکی این که می‌گویی جمالی به کمال و بالایی رشید دارم و این قولی است که جملگی بر آنند. دیگر آن که خود را از والاترین خاندان‌های این سرزمین می‌بینی که آن خود بزرگترین شهرهای یونان است به سبب پدرت، دوستان و خویشان توانا داری که هنگام لزوم برای بر آوردن

حاجت تو آماده‌اند؛ یاران و خویشان مادرت نیز کمتر و ناتوان‌تر از آنان نیستند و از همه بهتر آن که متکی بر قدرت پریکلس پسر گزانتیپوس می‌باشی که پدرت او را بر تو و برادرت قیم قرار داده و پریکلس کسی است که این شهر بلکه همه یونان و بسیاری از مردم خارجی زیر دست او هستند و نیز مال فراوان داری اگر چه این امر را از فضایل بزرگ خود نمی‌شماری. پس چون این همه برتری‌ها داشتی بر همه‌ی دوستداران سرگرانی کردی آن‌ها تو را از خود برتر دیدند میدان تهی کردند و تو به این امر برخوردی؛ یقین دارم اکنون شگفت داری که من چرا از تو مهر برنداشته‌ام و اندیشه می‌کنی که از این پایداری چه نتیجه امید دارم.

الکبیادس: ای سقراط آن چه البته نمی‌دانی این است که تو اندکی بر من پیش‌دستی کرده‌ای چه من در دل داشتم که خود به سخن آمده از تو بپرسم از من چه می‌خواهی و راستی از این مزاحمت و اصرار بر این که همه جا دنبال من بیایی چشم داشت بر چه داری؟ نمی‌دانم تو را چه می‌شود. آرزو دارم بدانم.

سقراط: آفرین چون این اندازه مشتاقی که بدانی من چه در دل دارم البته به سخن من به رغبت گوش خواهی داد. پس بیان مطلب می‌کنم و امیدوارم توجه کنی و بی‌حوصله نباشی.

الکبیادس: آسوده باش و بگو.

سقراط: اما آگاه باش، چه ممکن است همان اندازه که آغاز سخن کردن برای من دشوار بود پایان دادن آن نیز بر من سخت باشد.

الکبیادس: باکی نیست ای سقراط گوش خواهم داد.

سقراط: پس می‌گویم و هر چند در برابر کسی که محبت نمی‌پذیرد دعوی مهر کردن دشوار است در اظهار آن چه در دل دارم باید دلیری کنم. ای الکبیادس اگر دانسته بودم که تو به مزایایی که برایت بر شمردم خرسندی و می‌خواهی همه عمر به همین بس کنی البته دیری پیش از این

مهر تو را از دل بیرون کرده بودم. اما من می‌خواهم بنمایم که چیزهای دیگر در دل داری و پس از آن که گفتم خواهی دانست در پی بردن به احوال تو چه اندازه مراقبت داشته‌ام. عقیده‌ی من این است اگر خداوند با تو به سخن آمده می‌گفت: ای الکبیادس هر گاه بنا باشد تو به آن چه امروز داری قانع شوی و بیش از این نتوانی هیچ چیز بدست آری آیا زندگی را از مرگ خوش‌تر داری؟ فوراً جواب می‌دادی مرگ را خوش‌تر دارم پس با این حال باید دید تو به چه خوشدلی؟ من چنین فهمیده‌ام که این روزها در دل داری در مجمع عام سخن بگویی و چنین می‌پنداری که چون سخن گفתי فوراً بر مردم آتن مسلم خواهی کرد که از پریکلس و هر کس دیگر که پیش از او در نظر مردم بلند پایه‌اند بالاتری و معتقدی بر این که از آن پس در این شهر توانایی تمام خواهی یافت و چون در اینجا توانا شدی در نزد همه یونانیان توانا خواهی بود بلکه دست قدرت تو بر همه مردمان بیگانه که در این سرزمین هستند دراز خواهد شد. اما اگر خداوند به تو فرمان دهد که باید همت را به همین اندازه نگاه داری و آرزوی تجاوز به اقلیم آسیا را از سر بیرون کنی باز از این که آوازه و قدرت خود را به همه کشورهای روی زمین نمی‌توانی بکشانی به مرگ راضی خواهی شد. آری گمانم این است بلکه یقین دارم که به جز کورس^۱ و گزرسس^۲ کسی را سزاوار اعتبار نمی‌پنداری و تو خود بر سخن من گواهی می‌دهی، اما شاید از من پرسی ای سقراط این سخن چه مربوط است به آن چه در اصرار خود به دنبال کردن من می‌گفتی؟ اینک جواب سوال مقدر تو را می‌دهم ای زاده‌ی کلینیاس و دینوماخس^۳، ربط آن این است که ممکن نیست تویی من بتوانی به همه آرزوهای خود بررسی چه توانایی من در کارهای تو و مصلحت تو بسیار

1- Cyrus

2- Xerxés

3- Dinomachés, Clinias

پدر و مادر الکبیادس بودند.

است و اگر غلط نکنم از همین رو بوده است که خداوند در این روزگار دراز مرا از سخن گفتن با تو باز داشته و من نگران فرمان و اذن او شده‌ام، زیرا اگر تو قوم را امیدگاه خود ساخته می‌خواهی ضرورت وجود خویش را ثابت کنی و به این وسیله بر او فرمانروا شوی من هم امیدوارم بر تو مسلط گردم به این که ضرورت وجود خود را بر تو معلوم کنم تا بدانی که نه قیم تو می‌تواند قدرتی را که آرزومند آن هستی برای تو به دست آرد نه خویشان تو و نه کس دیگر، و این گره تنها به دست من و به یاری خداوند گشوده می‌شود. تا زمانی که کودک بودی و این آرزوها را در دل نگرفته بودی خداوند اجازه سخن گفتن با تو نمی‌داد چون بیهوده بود. اینک مرا آزاد ساخته است زیرا که برای شنیدن سخن من آماده شده‌ای و کوشش من به هدر نخواهد رفت.

الکبیادس: ای سقراط هنگامی که دنبال من می‌آمدی و خاموش بودی شگفت داشتم! اما اکنون که به سخن آمدی بیشتر عجب می‌کنم آرزوهایی که به من نسبت می‌دهی داشته باشم یا نداشته باشم، چنین می‌نماید که تو در عقیده‌ی خود پا برجایی و انکار من بی‌اثر است پس چنین می‌انگارم که من دارای آن خواهش‌ها باشم چگونه ثابت می‌کنی که با تو انجام می‌گیرد و بی تو صورت‌پذیر نیست؟

سقراط: اگر می‌خواهی مدعای خود را به بیان دور و دراز مانند آن که هر روز می‌شنوی ثابت کنم خلاف عادت من است اما هر گاه اندکی به من مهربان باشی آن چه گفتم از عهده برخواهم آمد.

الکبیادس: چنان که کار دشواری از من نخواهی دریغ ندارم.

سقراط: آیا جواب سؤال دادن به عقیده‌ی تو کار دشواری است؟

الکبیادس: آسان است.

سقراط: پس به پرسش‌های من جواب بگو.

الکبیادس: بپرس.

سقراط: پرسش‌های من مبتنی بر این است که فی‌الواقع آرزویی را که به تو نسبت دادم دارا باشی.

الکبیادس: می‌پذیرم تا ببینم چه می‌گویی.

سقراط: آفرین پس چنانکه گفتم سر آن داری که به همین زودی برای آتینان سخنوری کنی و اظهار رأی و نظر نمایی. فرض کنیم هنگامی که می‌خواهی بالای کرسی نطق بروی من آستین تو را گرفته بگویم ای الکبیادس مردم آتن در چه گفتگو می‌کنند و تو را چه بر آن داشته است که در آن باب اظهار رأی کنی آیا جز این است که در آن مسئله بیش از آنان بینا هستی به این سؤال چه جواب خواهی داد؟

الکبیادس: البته نظر به این است که در آن چه گفتگو می‌کنند من بیش از آن مردم بینایی دارم.

سقراط: آیا جز این است که اظهار رأی و نظر درست در اموری می‌توانی بکنی که به آن‌ها دانایی داری؟

الکبیادس: جز این نیست.

سقراط: اموری که به آن دانایی داری البته یا از دیگران آموخته یا خود به تنهایی کشف کرده‌ای.

الکبیادس: جز این نمی‌تواند باشد.

سقراط: آیا ممکن است چیزی را آموخته یا کشف کنی اگر در صدد آموختن یا جستن آن بر نیایی؟

الکبیادس: ممکن نیست.

سقراط: از طرف دیگر آیا ممکن است در صدد آموختن یا کشف چیزی بر آیی که به عقیده‌ی خود آن را می‌دانی.

الکبیادس: یقین است که تحصیل حاصل نمی‌خواهم.

سقراط: پس البته آن چه امروز می‌دانی وقتی بوده است که خود را در آن باب نادان می‌دانستی؟

الکبیادس: ناچار چنین باید باشد.

سقراط: اکنون آن چه از دیگران آموخته‌یی برای تو می‌شمارم و اگر چیزی را ترک کردم یادآوری کن. بخاطر دارم که خواندن و نوشتن و رباب نواختن و زورآزمایی را درس گرفتی، اما نواختن نی را رغبت نکردی. بیش از این اگر چیزی آموختی بی‌خبر از من بوده و حال آن که من شب و روز مراقب احوال تو بوده‌ام.

الکبیادس: همین است درس دیگری نگرفته‌ام.

سقراط: پس آیا هنگامی که مردم آتن درباره خواندن و نوشتن مباحثه می‌کنند می‌خواهی اظهار نظر خود را بنمایی؟
الکبیادس: نه به خدا چنین قصدی ندارم.

سقراط: شاید در موقع گفتگوی رباب نواختن این منظور را داری؟
الکبیادس: این هم نیست.

سقراط: در مسائل راجع به ورزش و زورآزمایی هم که در انجمن‌های ملی گفتگو نمی‌کنند.
الکبیادس: حق با توست.

سقراط: پس از همه مسائلی که به میان می‌آید کدام را برای اظهار نظر اختیار می‌کنی آیا ساختن ابنیه است؟
الکبیادس: نه.

سقراط: حق داری چون در این مسائل رأی معمار از رأی تو درست‌تر است.

الکبیادس: شکی نیست.

سقراط: در موقع جستجوی از مغیبات هم گمان نمی‌کنم نیت مداخله داشته باشی زیرا در آن باب کاهن از تو بهتر می‌داند خواه بلند اندام باشد خواه کوتاه، زشت باشد یا زیبای والامنش باشد یا پست.
الکبیادس: چنین است.

سقراط: چرا که در هر باب اظهار رأی از کسانی زیبنده است که دانا باشند نه از توانگران.

الکبیادس: مسلم است.

سقراط: یعنی اگر موضوع گفتگو مثلاً حفظ صحبت باشد مردم آتن نگاه نمی‌کنند که صاحب رأی توانگر یا درویش است بلکه می‌خواهند طیب باشد.

الکبیادس: آشکار است.

سقراط: پس تو در چه خصوص نزد مردم مدعی خواهی شد که اظهار رأی نمایی؟

الکبیادس: هر گاه گفتگو از مصالح عامه می‌نمایند.

سقراط: مقصود از مصالح عامه چیست؟ آیا کشتی سازی را در نظر داری؟ یعنی هر گاه گفتگو از این باشد که چه کشتیها باید فراهم کرد؟

الکبیادس: مقصودم این نیست.

سقراط: آری این نمی‌تواند باشد و جهت آن البته این است که فن کشتی سازی نمی‌دانی.

الکبیادس: چنین است.

سقراط: پس توضیح ده که در چه قسم از مصالح عامه قصد مداخله داری.

الکبیادس: در مسائل جنگ و آشتی و بطور کلی در امور جمهور.

سقراط: دانستم یعنی هر گاه گفتگو در این باشد که با که آشتی باید کرد و با که سر جنگ باید داشت.

الکبیادس: درست است.

سقراط: آیا جز این است که جنگ را با کسی باید کرد که با او جنگ کردن بهتر است در زمانی که بهترین زمانها است و در باب مدت جنگ هم این ملاحظه در کار است؟

الکیادس: تصدیق دارم.

سقراط: حال بگو اگر مردم آتن بخواهند بدانند با چه کسان و چگونه باید زورآزمایی کرد و با چه کسی نباید کرد آیا رأی تو بهتر است یا رأی استاد ورزشکار؟

الکیادس: البته رأی استاد ورزشکار.

سقراط: آیا می‌توانی بگویی که استاد ورزشکار از چه رو زورآزمایی با فلان و بهمان را روا یا ناروا می‌داند؟ روشن تر بگویم آیا نه این است که زورآزمایی را روا می‌داند با کسی که زورآزمایی با او بهتر باشد در بهترین زمان و بهترین مدت؟

الکیادس: همین است.

سقراط: همچنین آواز خوانی که همراه رباب می‌خواند آیا نباید آواز و حرکات خود را با رباب هماهنگ کند در بهترین وقت و بهترین اندازه؟

الکیادس: البته چنین است.

سقراط: در هر امری بهترین آن است که صحیح باشد و صحیح آن است که مطابق قواعد فن باشد، مثلاً در نواختن رباب بهتر آن است که مطابق قواعد موسیقی بنوازند، و در کشتی‌گیری بهتر آن است که مطابق قواعد زورآزمایی بشود. آیا چنین نیست؟

الکیادس: همین است.

سقراط: هر گاه کسی مطابق قواعد فن یعنی به بهترین وجه رباب نواخت یا کشتی گرفت می‌گویند استادانه کار کرد، در امر جنگ و آشتی اگر به بهترین وجه کار کند در وصف آن چه باید گفت؟

الکیادس: به یاد ندارم.

سقراط: شرم است، یقین دارم هر گاه گفتگو از فراهم ساختن خوردنی و نوشیدنی برای جماعت بوده و تهیه فلان چیز در فلان زمان و فلان مقدار به بهترین وجه مطلوب باشد اگر کسی از تو پرسد مقصود از

بهتر در این خصوص چیست؟ جواب خواهی داد آن است که خوردنی‌ها و نوشیدنی‌های سالم تهیه شود و حال آن که تو ادعای طبابت نداری. اما چون در خصوص امری که مدعی دانستن آن هستی و خود را در آن باب بینا می‌دانی و می‌خواهی اظهار رأی کنی از تو سؤال می‌کنم در جواب عاجزی! آیا این ننگ نیست؟

الکبیادس: آری هست.

سقراط: پس بیندیش و بکوش تا بیابی که در جنگ و آشتی بهتر چیست؟ آیا وقتی که با کسی جنگ می‌کنیم چه بهانه داریم و آن را به چه عبارت در می‌آوریم؟

الکبیادس: می‌گوییم ما را فریب داد یا جبر کرد یا حق ما را برد.

سقراط: در آن صورت اگر بخواهیم به یک کلمه که شامل همه موارد باشد ادا کنیم می‌گوییم چگونه رفتار کرد؟

الکبیادس: گویا منظور تو این است که می‌گویند داد کرد یا بیداد کرد.

سقراط: آفرین اکنون بگو تو مردم آتن را به جنگ چه قومی برمی‌انگیزی آن‌ها که با او داد می‌کنند یا آن‌ها که بیداد می‌نمایند؟

الکبیادس: این سؤال تو دام گستر است چه البته کسی اقرار نمی‌کند که جنگ با کسی دارد که با او داد کرده است.

سقراط: به جهت آن که حق نیست.

الکبیادس: آری خلاف مردانگی نیز هست.

سقراط: پس تو هم در رأی‌هایی که می‌دهی داد و حق را پیشنهاد خود خواهی داشت.

الکبیادس: جز این نمی‌تواند کرد.

سقراط: پس بهتری که می‌خواستم تو آن را تعریف کنی و در اقدام به جنگ یا خودداری از آن و هنگام اقدام و اختیار دشمن از آن رو باید

اتخاذ رأی نمود همان است که مطابق حق و داد باشد، آیا تصدیق داری؟
الکبیادس: البته تصدیق دارم.

سقراط: پس می‌رویم بر سر مطلب، ای الکبیادس عزیز! امر از دو حال بیرون نیست یا تو در این مسئله ضروری، نادانی یا بی‌خبر از من آن را آموخته‌ای. کدام استاد، شناختن داد و بیداد را به تو آموخته، تو را به خدا مرا راهنمایی کن تا من هم مانند تو از او بهره ببرم؟
الکبیادس: ای سقراط مرا دست می‌اندازی.

سقراط: نه به خدایی که بین من و تو دوستی انداخته و من بیم دارم که او را به دروغ به شهادت بخوادم اگر چنین استادی هست او را به من بشناسان.

الکبیادس: [اگر] چنین استادی هم نباشد باکی نیست مگر من خود نمی‌توانم داد و بیداد را تمیز دهم؟

سقراط: اگر آن را یافته‌ای البته می‌توانی.

الکبیادس: چنین می‌پنداری که ممکن نیست آن را یافته باشم؟

سقراط: ممکن است - یافته باشی اگر آن را جُسته‌ای.

الکبیادس: از کجا می‌دانی که آن را نجسته‌ام.

سقراط: ممکن است جسته باشی اگر خود را در آن باب نادان دانسته‌ای.

الکبیادس: البته وقتی بوده است که خود را نادان می‌دانستم.

سقراط: آیا می‌توانی بر من معلوم کنی که آن چه وقت بوده است؟ آیا سال گذشته بود که به نادانی خود بر خوردی و به جستجو افتادی یا آن زمان هم خود را دانا می‌دانستی؟ از روی راستی جواب بگو تا گفتگوی ما نتیجه دهد.

الکبیادس: نه آن زمان خود را دانا می‌دانستم.

سقراط: آیا سه سال و چهار سال یا پنج سال پیش نیز چنین نبود؟

الکبیادس: چنین بود.

سقراط: پیش از آن هم که کودک بودی و من می‌دانم که آن زمان نیز خود را دانا می‌دانستی.

الکبیادس: از کجا می‌دانی؟

سقراط: وقتی که کودک بودی بسیاری از اوقات در مکتب یا جای دیگر هنگام بازی سخن گفتن تو را می‌شنیدم، هیچ‌گاه درباره‌ی داد و بیداد تأمل نداشتی و با کمال دلیری و اطمینان به یاران بازی خود نسبت بیداد و زور و بی‌حقی می‌دادی آیا چنین نیست؟

الکبیادس: چون زور و بیداد می‌کردند چه می‌توانستم بکنم؟

سقراط: پس می‌دانستی که زور و بیداد می‌کردند؟

الکبیادس: البته می‌دانستم و می‌فهمیدم.

سقراط: پس هنگام کودکی هم گمان داشتی که داد و بیداد را می‌شناسی؟

الکبیادس: گمان داشتم و البته می‌شناختم.

سقراط: چون وقتی که کسی چیزی را می‌داند آن را نمی‌جوید پس چه زمان تو این علم را دریافتی و کی خود را در آن باب نادان می‌پنداشتی؟ درست اندیشه کن چنین زمانی را نخواهی یافت.

الکبیادس: حق با توست ای سقراط به یاد ندارم.

سقراط: بنابراین دانایی تو به این امور آن نیست که به جستجوی خود دریافته باشی.

الکبیادس: ناچار چنین می‌شود.

سقراط: از آن طرف منکری که از دیگری هم آموخته باشی، پس اگر نه خود یافته‌ای و نه دیگری آن را به تو آموخته از کجا می‌دانی و چگونه می‌دانی؟

الکبیادس: این که گفتم خود آن را دریافته‌ام، گویا اشتباه کرده‌ام.

سقراط: چه می‌خواستی بگویی؟
الکبیادس: می‌بایست بگویم، من هم مانند دیگران آن را آموخته‌ام.
سقراط: پس باز باید از سر بگیریم، از که آموختی؟
الکبیادس: از مردمان.
سقراط: استاد خوبی نشان ندادی.
الکبیادس: مگر مردمان نمی‌توانند چیزی بیاموزند؟
سقراط: نه به خدا مهره‌بازی را هم که از تمیز داد و بیداد بسی آسان‌تر است نمی‌توان از مردمان فرا گرفت، پس کسی که کار آسان را نتواند بیاموزد مسئله دشوار را چگونه خواهد آموخت؟
الکبیادس: چنین نیست مردمان بسیار چیزهای دشوار را می‌توانند بیاموزند.
سقراط: خواهش دارم بگویی چه چیزها را می‌توان از مردمان فرا گرفت.
الکبیادس: سخن گفتن یونانی را جز از مردمان فرا نگرفته‌ام و استاد دیگری نداشته‌ام.
سقراط: سخن گفتن چیزی است که همه کس به خوبی می‌تواند بیاموزد، چون بیشتر مردم برای استادی در این فن آن چه باید، دارا هستند.
الکبیادس: چه مقصود داری؟
سقراط: آیا تصدیق نداری که هر کس می‌خواهد چیزی را بیاموزد اول خود باید آن را بداند؟
الکبیادس: البته.
سقراط: و نیز کسانی که می‌دانند باید با هم موافق باشند و اختلاف رأی نداشته باشند؟
الکبیادس: درست است.

سقراط: اگر گروهی در امری اختلاف داشته باشند، آیا تو آنها را به آن چیز دانا می‌شماری و [خود را] قادر بر آموختن آن می‌پنداری؟
الکبیادس: هرگز.

سقراط: آفرین، آیا هیچ گاه دیده‌ای که مردم اختلاف کنند در این که سنگ یا چوب چیست؟ آیا از هر کس این مسئله را پرسشی یک جواب معین نخواهد داد؟ آیا همه‌ی مردم اگر بخواهند سنگ یا چوب نشان بدهند به یک چیز اشاره نمی‌کنند؟ آیا در چیزهای دیگر همین اتفاق رأی در میان مردم نیست؟ و آیا سخن گفتن به زبان یونانی جز این است؟
الکبیادس: جز این نیست.

سقراط: پس همه مردم در این با هم موافقند و هیچ کس تردید ندارد دولت‌ها نیز در این مسائل اختلاف ندارند و برای آن جنگ نمی‌کنند پس شگفت نیست و جا دارد که همه در آن استاد باشند.
الکبیادس: راست است.

سقراط: و اگر ما بخواهیم کسی را در فراگرفتن زبان راهنمایی کنیم حق داریم به او نصیحت کنیم شاگردی مردمان را بنماید.
الکبیادس: درست است.

سقراط: اما اگر منظور این نباشد که آدم کدام و اسب چیست؟ بلکه بخواهیم بدانیم چه آدم‌ها و چه اسب‌ها برای اسب‌دوانی صلاحیت دارند، آیا در آن خصوص نیز مردمان را ممیز قرار می‌دهیم؟
الکبیادس: نه.

سقراط: دلیل این که مردم همه در این باب ممیز نیستند و نمی‌توانند استاد باشند آن است که با یکدیگر موافقت ندارند.
الکبیادس: درست است.

سقراط: اگر بخواهیم بدانیم چه آدم‌ها و کدام اسب‌ها تندرست یا بیمارند آیا مردم می‌توانند آن را به ما بیاموزند؟

الکبیادس: نه.

سقراط: چون در این باب نمی‌توانند با یکدیگر موافق شوند آیا چنین نیست؟

الکبیادس: آری چنین است.

سقراط: اکنون بیاییم بر سر داد و بیداد و دادگر و بیدادگر، حق و ناحق، آیا مردم را در تمیز آن‌ها یک رأی و جازم دیده‌ای؟
الکبیادس: نه، به خدا میان ایشان در این خصوص اختلاف بسیار است.

سقراط: تصدیق داری که اختلاف مردم در این باب شاید از هر امر دیگر بیشتر باشد؟

الکبیادس: آری از هر چیز بیشتر است.

سقراط: از طرف دیگر آیا هرگز دیده یا شنیده‌ای که اختلاف میان مردم در این که فلان خوردنی یا نوشیدنی سالم یا مضر است به زد و خورد و کشمکش برسد؟

الکبیادس: ندیده و نشنیده‌ام.

سقراط: اما درباره‌ی داد و بیداد، حق و ناحق، اگر میان مردم نزاع و زد و خورد ندیده‌ای یقین دارم شنیده‌ای و مخصوصاً در اشعار هم خوانده‌ای؛ داستان‌های ادیسه^۱ و ایلید^۲ را می‌دانی؟
الکبیادس: البته می‌دانم.

سقراط: می‌دانی که موضوع این منظومه‌ها اختلافاتی است که در باب حق و ناحق و داد و بیداد به میان آمده است؟
الکبیادس: راست است.

سقراط: جنگ‌ها و خونریزی‌ها که میان مردم آکایی^۳ و طراواده^۴ و

1- Odyssée

2- Iliade

3- Achaïe

هواداران پنلوپس^۵ و ادیسه دست داد همه به این علت بود.

الکبیادس: حق با تو است.

سقراط: و نیز اگر غلط نکنم کشته شدن گروهی از مردم آتن و لاکدمن^۶ و بئوسی^۷ در تاناگرا^۸ و پس از آن در کورونه^۹ که از آن جمله یکی کلینیاس پدر توسست نیز همین سبب داشت و هلاک این مردم و روی دادن آن جنگ‌ها از اختلاف دیگر نبود.

الکبیادس: صحیح است.

سقراط: پس آیا می‌توان گفت مردم در اموری که این اندازه میان ایشان اختلاف است که بر سر آن جنگ می‌کنند و منتها درجه‌ی کینه و دشمنی را به یکدیگر پدیدار می‌سازند دانا هستند؟

الکبیادس: البته نمی‌توان گفت.

سقراط: آن‌ها هستند استادانی که تو دانش خود را به ایشان می‌رسانی در عین این که تصدیق داری که یکسره از آن بی‌بهره‌اند و در این صورت چگونه می‌توانی داد و بیداد و حق و ناحق را بشناسی، چون همواره در جوابهای خود سهو می‌کنی و پیدا است که این دانش را نه از کسی آموخته‌ای و نه خود کشف کرده‌ای؟

الکبیادس: بنابر آن چه تو گفتی نمی‌توانم.

سقراط: ای الکبیادس سخن درست نمی‌گویی!

الکبیادس: چرا؟

سقراط: چون این نسبت را به من می‌دهی.

الکبیادس: مگر نه تو گفتی که من داد و بیداد را نمی‌شناسم؟

سقراط: نه به خدا.

4- Troyes

6- Lacédémon

8- Tanagra

5- Pénélope

7- Béotie

9- Coronée

الکبیادس: پس من گفتم؟

سقراط: البته.

الکبیادس: نمی فهمم.

سقراط: اینک بر تو معلوم می سازم فرض کنیم گفتگو از شمار یک و دو باشد و من از تو سؤال کنم، کدام بزرگتر است آیا نخواهی گفت دو بزرگتر است؟

الکبیادس: یقین است.

سقراط: دو از یک چه اندازه بزرگتر است؟

الکبیادس: به اندازه ی یک واحد.

سقراط: پس من گفتم دو بزرگتر از یک است یا تو گفتی؟

الکبیادس: من گفتم.

سقراط: من می پرسیدم، تو جواب می دادی، آیا سخن از من است که

می پرسیدم یا از توست که جواب می دادی؟

الکبیادس: از من است.

سقراط: نیز اگر من املا ی لفظ سقراط را از تو بپرسم و تو جواب

بدهی آیا من املا را گفته ام یا تو؟

الکبیادس: من.

سقراط: پس بطور کلی هر گاه دو نفر سؤال و جواب می کنند قول،

قول سؤال کننده است یا جواب دهنده؟

الکبیادس: به عقیده ی من، قول، قول جواب دهنده است.

سقراط: در گفتگویی که تاکنون داشتیم نه این است که همواره من

می پرسیدم و تو جواب می دادی؟

الکبیادس: آری.

سقراط: پس آن چه گفته شد من گفته ام یا تو گفته ای؟

الکبیادس: بنابر آن چه که تصدیق کردم آشکار می شود که من

گفته‌ام.

سقراط: پس نتیجه این شد که درباره داد و بیداد و حق و ناحق، الکبیادس زیبا پسر کلینیاس نادان بود، اما خود را دانا می‌دانست و می‌خواست در انجمن ملی رفته درباره‌ی آن چه یکسره از آن بیخبر است اظهار رأی نماید آیا درست نیست؟

الکبیادس: آشکار شد که این سخن درست است.

سقراط: و این سخن را تو از زبان خود شنیدی نه از زبان من و بی‌جا آن را به من نسبت می‌دهی. خود گفتی و درست گفتی ای دوست گرامی من، سفاهت است که کسی بخواهد چیزی را به دیگران بیاموزد که خود آن را نیاموخته و نمی‌داند.

الکبیادس: حق این است ای سقراط که مردم آتن و یونانیان دیگر از حق و باطل کمتر گفتگو می‌کنند، چون این مسائل را واضح می‌پندارند از آن آسوده‌اند و اگر گفتگو داشته باشند از سود و زیان است و به گمان من سود و زیان از حق و باطل به کلی جداست، چه بسا کسان سخت بیداد کرده و سود بزرگ یافته و بسیاری دیگر رعایت حق و داد کرده و بهره‌ی نبرده‌اند.

سقراط: چه می‌گویی؟ گیرم که سود و زیان از حق و باطل جدا باشد آیا تو آن چه را برای مردم سودمند است با سبب و دلیل آن می‌دانی؟
الکبیادس: چرا ندانم مگر باز بخواهی سؤال کنی از که آموخته یا چگونه یافته‌ام.

سقراط: هان می‌خواهی مرا از روش خودم بگردانی، سخنی نادرست می‌گویی و به‌طریقی از مجادله اقناع می‌شوی و باز دلایل دیگر می‌جویی و براهین گذشته را مندرس می‌پنداری. مانند جامه‌ی کهنه که از پوشیدن آن کراهت داری طبع تو دلیل بکر و تازه می‌خواهد. اما من تابع خواهش طبع تو نیستم و باز می‌توانم از تو پیرسم دانش سود و زیان را از

که آموختی؟ استاد تو کیست؟ بازی گفتگوی پیشین را تماماً از سر گیرم ولیکن چنین نمی‌کنم چه یقین است که نتیجه همان خواهد شد و ناچار می‌شوی به اقرار که نه خود آن را می‌دانستی نه از دیگران آموخته‌ای پس چون طبع تو این اندازه نازک است که از باز گفتن سخن‌ها بیزاری از آن گفتگو می‌گذریم و سخن از این می‌گوییم که آیا سود و داد از هم جدا می‌باشند یا یکی هستند؟ چون تو گفتی از هم جدا هستند چرا به همان روش که من با تو سؤال و جواب کردم آن را مدلل نساختی یا عقیده‌ات را به بیانی مطابق سلیقه‌ی خود موجه نمودی؟

الکبیادس: ای سقراط در برابر تو بیان کردن برای من دشوار است.

سقراط: عزیز من انگار من انجمن ملی و مردم آتن هستم! مگر نباید در انجمن مردم را اقناع نمایی؟

الکبیادس: آری.

سقراط: کسی که چیزی بداند و بتواند گروهی را اقناع کند یک نفر را هم می‌تواند. مثلاً برای ادیب هنگام توضیح مسائل راجع به ادب وجود یک شاگرد یا گروهی از شاگردان یکسان است، همچنین برای استاد ریاضی در توضیح علم اعداد به شرط آن که مسئله را بداند و اهل فن باشد.

الکبیادس: راست است.

سقراط: پس تو هم آن چه را بر جماعت می‌توانی مسلم سازی بر یک نفر نیز می‌توانی به شرط آن که مسئله را بدانی.

الکبیادس: باید چنین باشد.

سقراط: چه فرق است میان کسی که برابر قوم سخن می‌راند و آن که گفتگوی میان دو کس مانند من و تو می‌کند؟ جز این که اولی برای گروهی از شنوندگان در یک هنگام یقین می‌آورد و دومی برای هر یک به تنهایی؟

الکبیادس: همین است.

سقراط: پس چون یک کس هم گروه را می‌تواند اقناع کند هم افراد را تو نیز برای ورزش با من گفتگو و موجه کن که آن چه حق است همه وقت سودمند نیست.

الکبیادس: از من توقعی عجیب داری.

سقراط: عجب تر آن که من خلاف آن چه را تو مدعی هستی و ثابت نمی‌کنی بر تو مدلل خواهم ساخت.

الکبیادس: بگو تا بدانم.

سقراط: به شرط این که به پرسشهای من جواب بگویی.

الکبیادس: نه تو تنها بیان کن.

سقراط: مگر نمی‌خواهی به درجه‌ی کمال یقین حاصل کنی؟

الکبیادس: البته.

سقراط: آیا کمال یقین آن نیست که آن چه را من مدعی هستم تو خود قائل شوی؟

الکبیادس: چنین می‌پندارم.

سقراط: در این صورت به سؤالات من جواب بگو اگر خود قائل نشدی به این که آن چه حق است سودمند است از من و دیگری هم نباید آن را بپذیری.

الکبیادس: چنین است پس باید جواب بگویم وانگهی به گمانم از این راه زیان نخواهم کرد.

سقراط: گمان تو درست است، پس بگو به عقیده‌ی تو آیا کارهایی که داد است همه زیان دارد یا بعضی از آن‌ها سودمند است؟

الکبیادس: بعضی از آن‌ها سودمند است.

سقراط: آیا بر این هستی که بعضی از کارهایی که داد است زیباست و بعضی زیبا نیست؟

الکبیادس: سؤال تو را نفهمیدم.

سقراط: می‌پرسم آیا هرگز دیده‌ای کسی کاری بکند که زشت اما داد باشد.

الکبیادس: ندیده‌ام.

سقراط: پس هر چه داد است زیباست؟

الکبیادس: آری.

سقراط: اکنون بگو ببینم آیا هر چه زیباست نیکو و خیر است یا بعضی از چیزهای زیبا نیکوست و بعضی نیکو نیست و شر است؟

الکبیادس: من بر آنم که بعضی از چیزهای زیبا بد است.

سقراط: پس به یقین معتقدی که بعضی از چیزهای زشت نیکوست؟

الکبیادس: آری.

سقراط: از این سخن چه منظور داری! مثلاً بسیاری از جنگیان هنگام کارزار برای یاری همقدمان یا خویشان خود زخم برداشته یا کشته شده‌اند و بعضی دیگر در موقع ضرورت این کار را نکرده و تندرست مانده‌اند. پس به عقیده‌ی تو کار آنان که دیگران را دستگیری کردند چون مردانگی نمودند زیبا بود، لیکن چون سبب زخم و کشته شدن ایشان شد شر و بد بود آیا نظر تو همین است؟

الکبیادس: آری همین است.

سقراط: اکنون چون مرگ و مردانگی دو چیز جداگانه است البته آنان که دوستان را دستگیری کردند بدی و زیبایی کارشان از یک رو نبود، زیرا که زیبایی کار از مردانگی و بدی آن از جهت مرگ آنان بود.

الکبیادس: مسلم است.

سقراط: مطلب این است که ببینیم آن کاری که زیباست آیا به سبب زیبایی خیر هم هست یا نیست پس به همان روش پیش می‌رویم. تصدیق کردی که دستگیری دوستان چون مردانه است زیباست؛ اکنون

ببین که آیا مردانگی به خودی خود نیکو و خیر است یا شرّ و بد است؟
برای این که این مسئله حل شود فکر کن و ببین تو برای خود خیر
می‌خواهی یا شرّ.

الکبیادس: البته خیر.

سقراط: و البته به اندازه‌ای که می‌توانی می‌خواهی از خیر باز نمایی.
الکبیادس: یقین است.

سقراط: اکنون بگو مثلاً درباره‌ی مردانگی چه نظر داری و چه
می‌گیری که از آن باز نمایی؟

الکبیادس: این چه سخن است! من با نامردی زندگی را نمی‌خواهم.

سقراط: پس به نظر تو نامردی بدترین چیزهاست؟

الکبیادس: بر این هستم.

سقراط: یعنی نامردی را مصیبتی می‌دانی که از مرگ بهتر نیست؟

الکبیادس: شبهه ندارم.

سقراط: حق داری اما هر چیزی ضدی دارد آیا نه این است که ضد

مرگ، زندگی است و ضدّ نامردی، مردانگی؟

الکبیادس: چنین است.

سقراط: پس زندگی و مردانگی خیر است و تو آن را خواهانی و

مرگ و نامردی شرّ است و از آن بیزاری.

الکبیادس: آشکار است.

سقراط: بنابراین دستگیری دوستان هنگام کارزار چون زیبا و

نشانه‌ی مردانگی یعنی خیر است آیا تو آن را نیکو نمی‌خوانی؟

الکبیادس: البته.

سقراط: از آن طرف چون سبب مرگ می‌شود و مرگ شرّ است ناچار

آن را بد می‌دانی.

الکبیادس: همین است.

سقراط: هر عملی همین حال را دارد هر گاه مایه‌ی شر شود آن را بد می‌نامیم و هر وقت سبب خیر باشد نیکو می‌خوانیم.

الکبیادس: درست است.

سقراط: و چون نیکوست زیباست و به سبب آن که بد است زشت است؟

الکبیادس: آری.

سقراط: بنابراین وقتی که می‌گویی دستگیری دوستان در جنگ کاری است زیبا اما بد است، مانند این است که بگویی نیکو است اما بد است.

الکبیادس: به نظر چنین می‌آید.

سقراط: نتیجه این می‌شود که چیزی که زیباست از جهت زیبایی بد نمی‌تواند باشد و چیزی که زشت است از این جهت نیکو نخواهد بود.

الکبیادس: آشکار است.

سقراط: اکنون از راه دیگر پیش می‌آییم آیا عمل زیبا انجام دادن نیکوکاری هست یا نه؟

الکبیادس: آری.

سقراط: آیا نیکوکاران خرسند هستند یا نیستند؟

الکبیادس: البته خرسند هستند.

سقراط: آیا سبب خرسندی ایشان جز از این است که عملشان نیکو و زیبا بوده است؟

الکبیادس: جز این نیست.

سقراط: پس نیکوکاری خیر است در عین این که زیبا بوده است.

الکبیادس: البته.

سقراط: پس باز ثابت شد که زیبایی و خیر یعنی نیکویی یک چیز است و هر گاه چیزی را زیبا بیاییم خواهیم دانست که نیکو و خیر هم

هست.

الکبیادس: این نتیجه ضروری است.

سقراط: چیزی که خیر است آیا سود است یا زیان دارد.

الکبیادس: سودمند است.

سقراط: به یاد داری که درباره‌ی حق و داد چه گفتیم؟

الکبیادس: گفتیم هر چه داد است زیبا است.

سقراط: و نیز تصدیق کردی که کارهای زیبا خیر و نیکو هستند.

الکبیادس: آری.

سقراط: و پذیرفتی که هر چه نیکوست سودمند است؟

الکبیادس: راست است.

سقراط: پس نتیجه این شد که حق و داد سودمند است.

الکبیادس: چنین می‌شود.

سقراط: آیا این نتیجه را تو گرفتی که جواب می‌دادی یا من که سؤال

می‌کردم؟

الکبیادس: من این نتیجه را گرفتم.

سقراط: پس اگر کسی مدعی تمیز داد و بیداد و حق و ناحق بود و در

اثنا‌ی گفتار با مردم آتن بگوید گاه هست که کار حق بد و زیان آور است

آیا تو چون معتقد شدی بر این که حق و داد از نیکویی و سودمندی جدا

نیست او را بر خطا نخواهی دانست و دست نخواهی انداخت؟

الکبیادس: ای سقراط به خدا نمی‌دانم مرا چه می‌شود گویا دیوانه

شده‌ام زیرا که در جواب پرسش‌های تو گاهی اثبات و گاهی نفی می‌کنم

و متضاد می‌گوییم.

سقراط: ای الکبیادس آیا نمی‌دانی این اختلاف احوال از کجاست؟

الکبیادس: نه به خدا.

سقراط: اگر فرضاً از تو می‌پرسیدند آیا دو چشم داری یا سه چشم

یا دو دست داری یا چهار دست یا سؤال دیگری مانند آن می‌کردند
می‌پنداری که جواب‌های متضاد می‌دادی؟

الکبیادس: کار من به جایی رسیده که می‌ترسم درباره‌ی خودم نیز
شبهه کنم، معذالک گمان دارم به آن پرسش‌ها جواب‌های متضاد ندهم.

سقراط: آیا سبب آن جز این است که این چیزها را می‌دانی؟

الکبیادس: آری جز این نیست.

سقراط: پس ناچار چیزهایی که در آن‌ها جوابهای متضاد می‌دهی
پیدا است که نمی‌دانی.

الکبیادس: شاید.

سقراط: از آن طرف اقرار داری که درباره‌ی داد و بیداد و زشت و
زیبا و نیکی و بدی و سود و زیان جوابهای متضاد می‌دهی، در این
صورت آیا علت آن جز این است که این چیزها را نمی‌دانی؟

الکبیادس: البته چنین است.

سقراط: پس این امر مسلم شد که هرگاه کسی چیزی را نداند ذهن
او در آن باب روشن نیست و تغییر عقیده می‌دهد.

الکبیادس: آری، مسلم شد.

سقراط: اکنون ببینیم آیا می‌دانی چگونه باید به آسمان بالا رفت؟

الکبیادس: به هیچ وجه نمی‌دانم.

سقراط: آیا در این خصوص هم تردیدی داری و تغییر عقیده
خواهی داد؟

الکبیادس: هرگز.

سقراط: آیا سبب آن را می‌دانی یا می‌خواهی من بگویم؟

الکبیادس: بگو.

سقراط: سبب آن این است که نمی‌دانی و معتقد نیستی که می‌دانی.

الکبیادس: نفهمیدم.

سقراط: اگر چیزی را ندانی و بدانی که آن را نمی‌دانی آیا در آن خصوص تغییر عقیده می‌دهی، مثلاً می‌دانی که غذا پختن نمی‌دانی آیا چنین نیست؟

الکبیادس: چنین است.

سقراط: پس آیا در باب پختن غذا نظری داری و تغییر نظر می‌دهی یا آن که آن را به کسی که بینایی دارد وامی‌گذاری؟
الکبیادس: به کسی که بینایی دارد وامی‌گذارم.

سقراط: مثال دیگر، هر گاه با کشتی در دریا مسافر باشی آیا هیچ وقت رأی می‌دهی به این که سکان کشتی را باید به چپ یا به راست گردانید و چون در این کار نادانی عقاید متضاد اظهار می‌کنی یا آن که از مداخله در این امر خودداری کرده به ناخدا وامی‌گذاری؟

الکبیادس: البته به ناخدا وامی‌گذارم.

سقراط: پس در مسائلی که نادانی اگر بدانی که نادانی تغییر عقیده نمی‌دهی.

الکبیادس: یقین است.

سقراط: اکنون نمی‌بینی که غلط کاری‌ها نتیجه‌ی آن قسم نادانی است که شخص چیزی را نمی‌داند و می‌پندارد که می‌داند؟

الکبیادس: مقصود چیست؟

سقراط: هر گاه دست به کاری می‌بریم آیا جز این است که می‌پنداریم می‌دانیم چه باید کرد؟

الکبیادس: همین است.

سقراط: و اگر این پندار را نداشته باشیم آن کار را به دیگری وامی‌گذاریم.

الکبیادس: البته.

سقراط: پس این قسم نادان اشتباه نمی‌کند و مرتکب خطا نمی‌شود

چون چیزی را که نادان است به دیگری وامی‌گذارد.

الکیادس: راست است.

سقراط: پس کیست که خطا می‌کند آیا آن که دانا است؟

الکیادس: حاشا.

سقراط: اگر نه آن که دانا است خطا می‌کند نه آن که نادان است ولی می‌داند که نادان است، پس می‌ماند کسی که نادان است و می‌پندارد دانا است.

الکیادس: راستی همین است.

سقراط: پس این جهل مرکب است که سبب هر گونه غلط کاری و شایسته‌ی سرزنش است.

الکیادس: درست است.

سقراط: و هر اندازه کار مهم‌تر باشد غلط کاری آن زیان‌آور و ننگین‌تر است.

الکیادس: همین است.

سقراط: اکنون بگو آیا هیچ کاری را از درست و نادرست و زشت و زیبا و خیر و شر و سود و زیان مهم‌تر می‌پنداری؟

الکیادس: هیچ چیز از این امور مهم‌تر نیست.

سقراط: آیا همین امور نبود که اقرار کردی به این که در آن‌ها تردید داری و تغییر رأی می‌دهی؟

الکیادس: آری.

سقراط: آیا تردید و تغییر رأی تو جز این است که هم در آن امور مهم نادانی و هم خود را دانا می‌پنداری یعنی جهل مرکب داری؟

الکیادس: ممکن است.

سقراط: ای الکیادس گرامی، من عجب حالت بدی دارم، نمی‌دانم چه بگویم و راستی بر من ناگوار است که حال تو را باز نمایم. اما چون

تنها هستیم باید صریح بگویم که بدترین نادانی‌ها را داری و از گفتگویی که کردیم این امر هویدا شد. یعنی تو خود آن را دریافتی و به این علت است که پیش از این که به کارهای سیاسی دانا شوی می‌خواهی در آن مداخله کنی و این عیب تنها در تو نیست. بیشتر کسانی که دست اندر کار ما هستند همین حال دارند و کم کسی را می‌توان مستثنی کرد و پریکلِس قِیم تو شاید از این جمله باشد.

الکبیادس: شنیده‌ام که کاردانی پریکلِس تنها از شایستگی خود او نیست بلکه از آن است که با بسیاری از مردمان کاردان مانند پیطوقلیدس^۱ و انکساغورس نشست و برخاست کرده و هنوز در این پیری نیز به همین ملاحظه با دامون^۲ مربوط است.

سقراط: آیا تاکنون کسی را دیده‌ای که در امری کاردان باشد و نتواند دیگری را در فن خود دانا کند؟ مثلاً کسی که خط خواندن به تو آموخت خود آن را می‌دانست و تو را در آن کار دانا کرد و هر کس دیگر را هم که می‌خواست می‌توانست دانا کند آیا چنین نیست؟

الکبیادس: چنین است.

سقراط: و نیز تو که این علم را از او آموختی به دیگری هم می‌توانی آن را بیاموزی.

الکبیادس: آری.

سقراط: استاد موسیقی و ورزش نیز همین حال را دارند یا نه؟

الکبیادس: البته.

سقراط: راستی بهترین دلیل دانشِ دانشمندان در هر باب آن است که دیگری را بتوانند دانا کنند.

الکبیادس: تصدیق دارم.

سقراط: اکنون آیا می‌توانی بگویی پریکلس چه کسانی را کاردان ساخته است؟ اول از فرزندان خود او بگو.

الکبیادس: این سؤال بیجاست چون هر دو پسر او کودن بوده‌اند.

سقراط: درباره‌ی برادر خودت کلینیاس چه می‌گویی؟

الکبیادس: کلینیاس هم کم خرد است.

سقراط: کلینیاس کم خرد و پسران پریکلس کودن می‌باشند، اما در پرورش تو چرا اینسان کوتاهی می‌کند؟

الکبیادس: اینجا هم گمان دارم کوتاهی از من است که به سخن او گوش نمی‌کنم.

سقراط: بسیار خوب از مردم دیگری را به من بنما، خواه از آتن یا بیگانه‌ی آزاد یا بنده که از آمیزش با پریکلس کاردان شده باشد چنان که من می‌توانم برای تو بیطودورس^۱ پسر ایسولوکوس^۲ و کالیاس پسر کالیادس را نام ببرم که هر یک مبلغ یک صد مین به زینون^۳ دادند و از او چیز آموختند و کاردان و نامی شدند.

الکبیادس: راستی این است که کسی را نمی‌شناسم.

سقراط: از این بگذریم و درباره‌ی تو گفتگو کنیم، آخر بگو، چه نیت در دل داری؟ آیا می‌خواهی به همین حال بمانی یا به کاری دیگر دست خواهی برد؟

الکبیادس: در این باب با یکدیگر سخن خواهیم گفت. اکنون در آن چه گفتی اندیشه می‌کنم و می‌بینم راست می‌گویی و مردان سیاسی ما به جز چند نفری همه نادانند.

سقراط: چه نتیجه می‌خواهی بگیری؟

الکبیادس: نتیجه این که اگر آن‌ها دانا بودند کسی که با ایشان

1- Pythodore

2- Isolaque

3- Zénon

می‌خواهد همسری کند پیش از آن که با آن دلاوران روبرو شود می‌باید مشق کند و تعلیم بگیرد، اما چون آنان تعلیم نگرفته و بی‌مایه در سیاسیات ما دخالت می‌کنند چه حاجت که ما خود را برای مایه گرفتن معطل کنیم و از تعلم زحمت دهیم و من درباره‌ی خودم مطمئن هستم که در توانایی طبیعی برایشان برتری دارم.

سقراط: ای دوست گرامی، این چه سخن است که به هیچ وجه شایسته‌ی مردی به زیبایی و لیاقت تو نیست؟

الکبیادس: چه مقصود داری و بر من چه خرده می‌گیری؟

سقراط: دل بستگی که به تو دارم مرا از این سخن مکدر ساخت.

الکبیادس: از چه جهت؟

سقراط: از این که تو با این کسانِ سرِ همسری داری.

الکبیادس: پس با چه کسان باید همسری کنم؟

سقراط: آیا کسی که خود را بزرگ می‌داند در این باب اندیشه

می‌کند؟

الکبیادس: مگر من با این کسان طرف نیستم آن‌ها اقران من هستند

و من باید با ایشان همسری کنم.

سقراط: ببین چه می‌گویم اگر فرمانده کشتی جنگی و برای کارزار با

دشمن آماده باشی آیا برای تو کافی است که زبردست‌تر از کارگران دیگر

کشتی خود به شمار آیی و آیا خود را تنها با کسانی که زیردستان و

همکاران تو هستند می‌سنجی یا با آن‌ها که به راستی، هم نبرد تو هستند؟

البته نسبت به زیردستان خود باید چنان برتری داشته باشی که اندیشه‌ی

همسری با تو در یاد آنان نیاید و همه فرمانبر تو بوده در برابر دشمن به تو

یاری کنند و اگر بخواهی در پهنه‌ی سیاست جلوه‌ی خوش و سزاوار قدر

خود و وطن خویش بنمایی جز این چاره نیست.

الکبیادس: آرزوی من همین است.

سقراط: اگر به برتری یافتن بر این مردم بس کنی و بزرگان اقوامی که با ما همسری دارند منظور نسازی در احوال آنان مطالعه ننموده و نکوشی که بر ایشان برتری یابی و بالاتر روی آن جلوه‌ی خوش را خواهی کرد؟
الکبیادس: همسرانی که به آن‌ها اشاره می‌کنی چه کسانی؟

سقراط: مگر نمی‌دانی که شهر ما همواره با مردم لاکدمن و با شاهنشاه^۱ در جنگ است؟

الکبیادس: می‌دانم.

سقراط: پس اگر می‌خواهی سائس قوم ما باشی باید بدانی که میان تو و پادشاهان لاکدمن یا ایران همسری خواهد بود.

الکبیادس: شاید که چنین باشد.

سقراط: اما تو مطالعه‌ی احوال میدیاس کرکی^۲ و مانند این مردم را می‌کنی که بنده منش و نادان می‌باشند و ننگ و عیب‌های اصلی خود را از دست نداده هنوز تکلم زبان یونانی را درست نیاموخته آمده‌اند تا قوم آتن را بفریبند، نه این که آن را اداره کنند. آری، نظر خود را بر این ناکسان بدوز و در این حال غفلت بمان، از آن چه باید آموخت آسوده باش در حالی که باید به پهنه‌ی کارزار در آیی. برای آماده شدن هیچ ورزشی مکن و لوازم کار را آماده ساخته به کارهای سیاسی پرداز.

الکبیادس: ای سقراط حق با توست اما چنین می‌پندارم که بزرگان لاکدمن و شاهنشاه ایران هم با دیگران تفاوتی ندارند.

سقراط: می‌پنداری اما باید دید این پندار تو چه اندازه درست است.

الکبیادس: از چه رو؟

سقراط: نخست بگو ببینم اگر آن کسان را تو بزرگ بدانی و همسری

۱- مقصود پادشاه ایران است.

۲- کرک مرغی است که این اوقات بیشتر به لفظ ترکی آن یعنی بلدرچین معروف است و این شخص کرک باز بوده است.

با ایشان را امری خطیر بیابی آیا برای تکمیل و آماده ساختن خود بیشتر
کوشش نخواهی داشت تا این که خلاف آن را معتقد باشی؟
الکبیادس: یقین است که اگر از ایشان بیم داشته باشم بیشتر اهتمام
خواهم ورزید.

سقراط: آیا اگر به این اهتمام بورزی از هیچ روزیان خواهی کرد؟
الکبیادس: نه بلکه گمان می‌کنم سود خواهم برد.
سقراط: پس کمترین چیز این است که عقیده‌ی کنونی تو در باب
ایشان، تو را از این سود باز می‌دارد.

الکبیادس: راست است.
سقراط: از این گذشته در این عقیده بر خطا هستی، اندیشه کن تا
بدانی چه اندازه از حقیقت دوری.

الکبیادس: چرا؟
سقراط: آیا عقل حکم نمی‌کند بر این که بهترین طبایع در نزد
ارجمندترین اقوام یافت می‌شود؟

الکبیادس: آری.
سقراط: و طبایع نیکو هر گاه پرورش یابند در فضایل به درجه کمال
می‌رسند؟

الکبیادس: شک نیست.
سقراط: پس بسنجیم و ببینیم آنان با ما چه نسبت دارند، والا معلوم
کنیم که آیا پادشاهان لاکدمن و ایران در نژاد و قومیت دون هستند یا
والا، آیا مسلم نیست که پادشاهان لاکدمن از بازماندگان هراکلس و
پادشاهان ایران از اعقاب هخامنش می‌باشند و نژاد این هر دو به
بروساس^۱ پسر زئوس^۲ می‌رسد؟

الکبیادس: ای سقراط نژاد ما هم به اوریزاکس^۱ به زئوس می‌رسد.
 سقراط: ما هم از بازماندگان دیدالوس^۲ هستیم و او از نژاد
 هفایستوس^۳ پسر زئوس می‌باشد. شجره‌ی آن‌ها را چون بنگری بینی از
 پادشاه کنونی تا زئوس همه شاه و شاهزاده‌اند، بعضی در آگوس و
 لاکدمن و باقی همه وقت در ایران پادشاهی داشته و غالباً بر همه آسیا
 فرمانروایی کرده‌اند. چنان که امروز هم می‌کنند ولیکن ما و پدران ما همه
 مردمان عادی بوده و هستیم و اگر تو بخواهی نیاکان خود را در برابر
 اردشیر پسر گزرسس نمایش دهی، اندیشه کن که چگونه خود را آلت
 استهزای او خواهی ساخت. پس برحذر باش که از جهت اصل و نسب
 پست‌تر از آنان خواهیم بود و می‌ترسم که از جهت تربیت نیز چنین باشد.
 مگر نمی‌دانی پادشاهان لاکدمن چه شهابتی دارند و دولت هیفوران^۴ را
 بر زن‌های ایشان نگهبان نموده تا مراقب باشند که مبادا پادشاهی جز از
 نژاد هراکلس در میان ایشان زائیده شود. اما پادشاه ایران فر و بزرگی‌اش
 از آن هم برتر و به اندازه‌ای است که هرگز گمان نمی‌رود چنان شهریاری
 جز فرزند پادشاه باشد و ملکه‌ی ایران را جز واهمه و رعب چیزی
 نگهبانی نمی‌کند و هر گاه نخستین فرزند شاه که ولیعهد او است زائیده
 می‌شود و همه اهل کشور و رعایای او جشن می‌گیرند و هر سال در آن
 روز عید ولادت شاه را به شادمانی می‌گذرانند و قربانی‌ها می‌دهند، لیکن
 ما چون به دنیا می‌آئیم به قول شاعر همسایگان هم آگاه نمی‌شوند. در نزد
 آنان فرزند را به هر دایه نمی‌سپارند، بلکه بهترین خواجگان دربار را
 برمی‌گزینند تا حوایج تازه مولود را نگران باشند و می‌کوشند که کودک
 هر چه می‌تواند زیبا شود اعضا و جوارح او را به بهترین وجهی

1- Eurysakes

2- Dédale

3- Hséphaistros

۴- Ephores رجال محترمی بودند که بر اعمال شاه نظارت داشتند.

می‌پروراندند و در برابر این خدمت مزد و منت شایان می‌یابند. چون فرزندان به هفت سالگی رسیدند سواری می‌آموزند و به شکار می‌پردازند. به سن چهارده سالگی آن‌ها را به شاهزاده پروران می‌سپارند و اینان چهار تن از نیکان برگزیده‌ی ایرانیان می‌باشند که هر یک در صفتی بر همه همگنان برتری دارند. یکی از همه داناتر است، دیگری دادگرت‌ر، سومی پرهیزکارتر و چهارمی دلاورتر. اولی علوم مغان را به شاهزاده می‌آموزد و آن به راستی خداپرستی است و از زردشت پسر هرمز بازمانده است، علم پادشاهی و فرمانروایی را نیز او تعلیم می‌دهد. دومی یعنی آن که دادگر است پسر را چنان می‌پروراند که همواره راست گفتار باشد. آن که پرهیزکار است او را بدان سان می‌پروراند که بنده‌ی هیچ یک از شهوات نشود و همواره آزاد و برخود فرمانروا باشد تا بتواند دیگران را به فرمان خود در آورد و به راستی شهریاری کند. آن که دلاور است او را بی‌باک و دلیر می‌سازد و بر او معلوم می‌کند که ترس بندگی است و هر که می‌ترسد آزاد نتواند بود. اما تو ای الکبیادس تو را پریکلِس از کودکی به یکی از بندگان خود یعنی زپورس طراکایی^۱ سپرد که از بس پیری بیکاره بوده، اگر سخن دراز نمی‌شد و آن چه گفتم برای اثبات مدعا بس نبود کوششی که درباره‌ی همسران آینده تو بکار برده و می‌برند برای تو تفصیل می‌دادم؛ اما پیدا است که هیچ کس در بند اصل و نسب و آموزگاری و پرورش تو نیست، مگر آن که به تو دلبستگی دارد و جوانان دیگر آتن نیز به همین حال هستند. اکنون اگر بخواهی توانگری و جلال و جامه‌های فاخر و عود و عنبر و خدم و حشم و کلیه تجملات ایرانیان را در نظر آوری از فرومایگی زندگانی خود شرمگین خواهی شد و نیز اگر عفت مردم لا کدمن و سنگینی و آرامی و خوش خویی و بزرگواری و

دلاوری و فرمانبری و بردباری کثرت اشتیاق ایشان را به ورزشکاری و تحصیل فخر و شرف به یاد آوری خواهی دید که در همه این چیزها نسبت به آنان جز کودکی نیستی و اگر دارایی و توانگری چشم داشته باشی و آن را مایه فرهی پنداری باز هم نمی ترسم که از آن در سخن گویم و احوال تو را بر تو هویدا کنم، چه اگر دارایی مردم این شهر را با توانگری مردم لا کدمن بسنجی، بینی که بسیار ناچیز است و هیچ کس از ما نیست که بتواند املاک خود را با زمینهایی که آنان در لا کدمن یا مسنی دارند از جهت پهنا یا خوبی خاک بسنجد. بندگان و رعایا و اسبها و چهارپایان که در خاک مسنی پرورش می دهند نیز داستانی دیگر است. از اینها گذشته هر اندازه سیم و زر که در نزد سراسر یونان موجود است به قدر دارایی مردم لا کدمن نیست، زیرا از چندین قرن تاکنون از همه شهرهای یونان و بسیاری از اوقات از کشورهای دیگر هم زر و سیم به لا کدمن می رود و از آنجا هیچ گاه بیرون نمی شود و گفته ی روباه به شیر در داستانی که اسوفوس آورده در این مورد درست است که ورود سیم و زر در لا کدمن به خوبی مریی است، اما هیچ اثری از خروج آن پیدا نیست پس شکی نمی ماند در این که مردم باید متمول ترین یونانیان باشند و البته پادشاه ایشان از همه ی آنان غنی تر است زیرا که آن چه به آن ولایت می رود بیشتر و بزرگتر از همه، بهره ی شاه است. گذشته از این که باج نیز می گیرد و آن خود مبلغی گزاف است. پس دارایی مردم لا کدمن نسبت به یونانیان دیگر فراوان است و اما نسبت به توانگری ایرانیان و شاهنشاه ایشان هیچ به شمار می آید و من از مردی راستگو که خود به دربار شاه رفته و آن چه دیده بود نقل می کرد شنیدم که می گفت از خاک حاصلخیزی عبور کردم تقریباً به پهنای یک روز راه و آن خاک را مردم کمر بند ملکه می خواندند و خاک دیگر هست که آن را نقاب ملکه می نامند و همچنین زمین های پر حاصل دیگر که عایدات آن به مصرف

ادوات و لوازم زیب و زیور او می‌رسد و به نامهای آنها نامیده می‌شود. پس به گمان من هر گاه کسی به مادر شاهنشاه یعنی همسر گزررس که امستریس^۱ نام دارد می‌گفت در یونان مردی هست که با پسر تو همسری دارد و او پسر دینوماخس می‌باشد مادرش نهایت به اندازه‌ی پنجاه مین زیور دارد و خود او در ارخیاریس دارای زمینی است به وسعت کمتر از سیصد پلطر^۲، ملکه در شگفت می‌شد و می‌گفت: این الکبیادس از چه رو می‌خواهد با اردشیر سر به سر بگذارد، چون چنین همت بلند دارد یقین به جای توانگری دارای آن چیزی است که یونانیان همیشه بر آن تکیه کرده‌اند، یعنی کاردان و شایسته و با عزم است اما اگر آگاه شود که الکبیادس در این راه گام می‌گذارد در صورتی که هنوز بیست سال ندارد و هیچ دانشی نیاموخته و چون دلدادگی او به او می‌گوید باید نخست تعلیم بگیری و تربیت شوی و پس از تکمیل خود با شاهنشاه نبرد کنی نمی‌پذیرد و خود را دارای لوازم برابری با شاه می‌داند ملکه حیرت کرده و می‌پرسید: آخر الکبیادس به چه می‌نازد و اگر به او می‌گفتند ناز او به چهره‌ی زیبا و قد رعنا و نژاد و توانگری و استعداد فطری است چون این مزایا را با تمکن پسر خود می‌سنجید ما را گروهی بی‌خردان می‌شمرد و همچنین اگر لامپیدوس^۳ دختر لئوتوخیدس^۴ زوجه‌ی ارخیداموس^۵ و مادر اکیدوس^۶ آگاه شود که تو با این تربیت نارسا سر همسری با پسر او داری نظر به مزایایی که در کسان خود می‌بیند شگفت خواهد داشت و به راستی تو باید شرم کنی از این که بدانی زنهای دشمنان دربارهی ما بیشتر از خود ما بینایی دارند و بهتر می‌دانند که اگر بخواهیم با ایشان روبرو

1- Amestris

2- Plethre

3- Lampidos

5- Arehidamos

تقریباً معادل سی ذرع بوده است.

4- Leotyehides

6- Agis

شویم چه باید بکنیم، پس ای کودک ساده به سخن من گوش کن و کلامی را که در دلف منقوش است به یاد بسپار که می‌گوید: «خود را بشناس» و بدان که همسران و مدعیان ما آنان هستند نه اینان که تو می‌پنداری و ما بر آن مدعیان برتری نتوانیم یافت جز این که در عزم و دانش از ایشان بالاتر برویم و اگر تو این دو صفت را نپذیری نه میان یونانیان نامی خواهی شد نه نزد بیگانگان، در صورتی که می‌دانم منتهای آرزوی تو این است و هیچ کس در دنیا به اندازه‌ای که تو جویای نامی، خواهان چیزی نبوده است.

الکبیادس: ای سقراط سخنان تو راست است، اکنون آیا می‌توانی بگویی عزم من به چه باید قرار گیرد؟

سقراط: می‌توانم بگویم اما بهتر آن است که با هم جستجو کنیم و مطلب را بیابیم و بدانیم چگونه باید رو به کمال برویم، قزیرا آن چه گفتم اگر درباره‌ی تو راست می‌آید نسبت به خودم نیز درست است و میان ما دو نفر تنها یک تفاوت هست.

الکبیادس: آن تفاوت کدام است؟

سقراط: این است که پرورنده‌ی من از پرورنده‌ی تو یعنی پریکلِس بهتر و دانشمندتر است.

الکبیادس: مگر تو هم پرورنده داری، ای سقراط، آن کیست؟

سقراط: پرورنده‌ی من همان خدایی است که تا امروز مرا از گفتگوی با تو باز می‌داشت و چون دلم به او درست است می‌دانم که به توسط من بر تو هم آشکار خواهد شد.

الکبیادس: ای سقراط مزاح می‌کنی!

سقراط: شاید که چنین باشد در هر حال، مسلم است که عزم و کوشش امری ضروری است و من و تو مخصوصاً به آن نیازمندیم.

الکبیادس: درباره‌ی من البته راست می‌گویی.

سقراط: درباره‌ی خودم نیز راست می‌گویم.
الکبیادس: پس تکلیف ما چیست؟
سقراط: ای همقدم گرامی من، تکلیف آن است که دامن اراده را از دست ندهیم و از دوری راه آزرده نشویم.
الکبیادس: البته چنین باید باشد.
سقراط: اکنون عزم ما بر این قرار گرفته که در تکمیل خود بکوشیم و در این باب تردیدی نیست؟
الکبیادس: آری تردید ندارم.
سقراط: تحصیل کدام فضیلت را در دل داریم؟
الکبیادس: البته آن فضیلت که مرد را کافی می‌سازد.
سقراط: در چه کار؟ در اسب سواری؟
الکبیادس: منظور من این نیست.
سقراط: آری اگر این بود نزد استاد سوار کار می‌رفتیم؛ پس آیا در امر کشتی‌رانی می‌خواهی کافی شوی؟
الکبیادس: نه.
سقراط: زیرا در آن صورت به دریا پیمایان در می‌آویختیم.
الکبیادس: چنین است.
سقراط: پس چه کارها در دل داری و چه کسان به آن می‌پردازند؟
الکبیادس: بهترین مردم آتن.
سقراط: چه کسان را بهترین مردم می‌خوانی دانایان یا نادانان را؟
الکبیادس: دانایان را.
سقراط: مگر نه هر کس در کاری دانا باشد بهتر است؟
الکبیادس: آری.
سقراط: هر کس دانا نیست شایستگی ندارد؟
الکبیادس: شکی نیست.

سقراط: آیا کفشدوز آن نیست که در دوختن کفش دانا است.
الکبیادس: آری.

سقراط: و او از این رو بهتر از مردم دیگر است.
الکبیادس: چنین است.

سقراط: آیا کفشدوز برای جامه ساختن دانا نیست؟
الکبیادس: البته.

سقراط: بنابراین برای اینکار ناشایسته است.
الکبیادس: چنین است.

سقراط: پس یک کس ممکن است هم خوب باشد هم ناشایسته.
الکبیادس: آشکار است.

سقراط: آیا می توان گفت مردمان کافی ناشایسته اند؟
الکبیادس: نمی توان گفت.

سقراط: پس چه کسان را تو کافی می خوانی؟

الکبیادس: کسانی که می توانند در شهر فرمانفرمایی کنند.

سقراط: آیا فرمانفرمایی بر اسب ها را در دل داری؟

الکبیادس: فرمانفرمایی بر مردم را در دل دارم؟

سقراط: آیا مقصود تو مردم ناخوش می باشند؟

الکبیادس: مردم تندرست را مقصود دارم.

سقراط: کدام مردم تندرست، آیا آن ها که کشتی رانی می کنند؟

الکبیادس: نه.

سقراط: آن ها که درو گردند؟

الکبیادس: نه.

سقراط: آن ها که هیچ کار نمی کنند، یا آن ها که کار می کنند؟

الکبیادس: آن ها که کار می کنند.

سقراط: چه کار می کنند، مطلب را درست بر من معلوم کن.

الکبیادس: مقصودم کسانی هستند که با دیگران داد و ستد می‌کنند
کسانی که مانند ما با هم روابط همشهری دارند.

سقراط: پس منظور تو فرمانفرمایی بر کسانی است که با کسان دیگر
سروکار دارند؟

الکبیادس: آری.

سقراط: مانند فرماندهان پاروزنان؟

الکبیادس: نه به خدا.

سقراط: راست است چون فن آن‌ها راجع به ناخداست.

الکبیادس: همین است.

سقراط: شاید منظور تو کسانی هستند که خوانندگان و نوازندگان را
اداره می‌کنند؟

الکبیادس: این هم نیست.

سقراط: پس مقصود تو از فرمانفرمایی بر مردمانی که با کسان دیگر
سروکار دارند چیست؟

الکبیادس: کسانی که دست اندرکار جمهور هستند و با یکدیگر
سروکار دارند، در شهر بر این کسان باید فرمانفرمایی کرد.

سقراط: این پیشه را به راستی معین کن که چیست بهتر از آن است
که مطلب را باز به مثال درست کنیم چه پیشه است که مرد را توانا می‌کند
تا به کسانی که در راندن کشتی دست دارند فرمانفرمایی نماید؟

الکبیادس: پیشه‌ی ناخدا.

سقراط: چه پیشه است که مرد را توانا می‌کند بر این که بر خوانندگان
فرمانفرمایی کند؟

الکبیادس: همان است که گفتم، یعنی پیشه‌ی استاد خوانندگی.

سقراط: حال بگو کسانی که دست در سیاست دارند دارای چه
فضیلت‌اند؟

الکبیادس: عقل سلیم.

سقراط: آیا ناخدا از عقل سلیم باید عاری باشد؟

الکبیادس: ناخدا هم برای نگهداری کسانی که در کشتی هستند باید عقل سلیم نمودار کند.

سقراط: پس عقل سلیم که تو برای مردان سیاسی واجب می‌دانی به چه تعلق می‌گیرد؟

الکبیادس: به این که شهر را به خوبی اداره کنند و آن را آسوده و امن نگاه بدارند.

سقراط: برای این که شهر درست اداره شود و آسوده باشد چه باید و چه نباید؟

برای توضیح می‌گویم هر گاه تو از من بپرسی که برای خوبی احوال مزاجی انسان چه باید و چه نباید، من در جواب خواهم گفت تندرستی باید و بیماری نباید آیا عقیده‌ی تو هم این است؟

الکبیادس: همین است.

سقراط: و نیز اگر بپرسی چه چیز است که بودنش نشانه‌ی خوبی چشم است می‌گویم بودن بینایی و نبودن کوری. اگر از گوش بپرسی می‌گویم بودن شنوایی و نبودن کری سبب خوبی احوال گوش است.

الکبیادس: درست می‌گویی؟

سقراط: اکنون حال شهر را در نظر بگیریم، چه چیزها است که بود و نبود آن‌ها اسباب خوبی کارها و حسن اداره آن می‌باشد؟

الکبیادس: اگر غلط نکنم بودن مهر و نبودن کین است میان مردم شهر.

سقراط: آن چه را که مهر می‌خوانی سازگاری است یا ناسازگاری؟

الکبیادس: سازگاری است.

سقراط: اکنون بگو چه دانش است که میان مردم درباره‌ی شمار

سازگاری می‌آورد؟

الکبیادس: علم حساب.

سقراط: آیا نه این است که دولت‌ها نیز به همین علم درباره‌ی شمار
با هم سازگار می‌شوند و کسان هم هر یک با خود در فکر همساز
می‌گردند؟

الکبیادس: آری.

سقراط: درباره‌ی نسبت مقدار گز با شبر چه علم است که هر کس را
با خود و با دیگران و دولت سازگار می‌سازد؟

الکبیادس: علم مقیاس‌ها است.

سقراط: آیا همین علم نیست که در سنگینی چیزها سبب سازگاری
مردم و دولت‌ها می‌شود؟

الکبیادس: آری.

سقراط: سازگاری که تو می‌گفتی چیست و موضوع آن کدام است و
چه علمی سبب آن می‌شود و آن چه دولت‌ها را با یکدیگر سازگار
می‌کند؟ آیا کسان هر یک از ایشان را نیز سازگار می‌کند یا نه؟

الکبیادس: باید چنین باشد.

سقراط: آن چه علم است؟ از پرسش‌های من آزرده مشو و دریافتن
جواب کوشش کن.

الکبیادس: مهر و سازگاری که من گفتم آن است که پدر و مادری که
فرزند خود را دوست دارند با او سازگارند و نیز برادر با برادر و زن با
شوهر سازش دارند.

سقراط: آیا شوهر که رشتن نمی‌داند با زن خود در ریسمان ریسی
سازگار می‌تواند باشد؟

الکبیادس: نمی‌تواند.

سقراط: این سازش ضرورت هم ندارد، چون ریسمان ریسی کار

زن است و در خور شوهر نیست.

الکیادس: راست است.

سقراط: از آن سو آیا زن در خصوص فن سباهی که آن را نیاموخته می‌تواند سازش کند؟

الکیادس: نه.

سقراط: زیرا که آن کار مرد است.

الکیادس: آری.

سقراط: پس بعضی معلومات خاصه‌ی زن و برخی راجع به مرد است.

الکیادس: شک ندارد.

سقراط: و سازش بین مرد و زن در آن‌ها نیست.

الکیادس: البته.

سقراط: چون تو سازگاری و مهر را یک چیز می‌دانی پس در آن امور مهر هم میان ایشان قایل نیستی.

الکیادس: ظاهر چنین است.

سقراط: پس زن‌ها تا اشتغال به کار زنانه دارند محبوب مردان نیستند.

الکیادس: باید چنین باشد.

سقراط: و همچنین مردان هنگامی که کار مردانه می‌کنند طرف محبت زن نمی‌شوند؟

الکیادس: نه.

سقراط: پس هر گاه هر کس به کار خود مشغول است کشور درست اداره نمی‌شود.

الکیادس: این فقره را تصدیق ندارم.

سقراط: چگونه تصدیق نداری؟! در صورتی که وجود مهر را برای

این که شهر درست اداره شود لازم می‌دانی ناچار عدم آن مانع این امر است.

الکبیادس: به گمان من آن چه دوستی و مهر را موجود می‌کند همان است که هرکس به کار خود مشغول باشد.

سقراط: پیش‌تر چنین نمی‌گفتی! از آن بگذریم، بینم اکنون چه می‌گویی؟ آیا مدعی هستی بر این که مهر بی‌سازگاری موجود می‌شود یا معتقدی بر این که مردم دانا با کسانی که نادانند در آن چه موضوع دانش و نادانی آنان است سازگار می‌گردند؟

الکبیادس: این ممکن نیست.

سقراط: هرگاه هرکس به کار خود مشغول است داد می‌کند یا بیداد.

الکبیادس: البته داد می‌کند.

سقراط: پس وقتی که مردم یک کشور داد می‌کنند میان ایشان مهر نخواهد بود.

الکبیادس: چنین می‌نماید که این نتیجه ضروری باشد.

سقراط: پس مهر و سازگاری که می‌گفتی و معتقد بودی که اگر بخواهیم مردمان کافی باشیم، باید آن را موضوع تعلم و تعقل خود بسازیم چیست؟ من نتوانستم نه آن را بفهمم و نه بدانم کجا می‌توان یافت؛ بنابر گفته‌های تو در یکجا گاهی هست و زمانی نیست.

الکبیادس: ای سقراط به خدا که من خود نیز نمی‌دانم چه می‌گویم، راستی این است که گویا دیری است من در نادانی ننگینی بوده و نمی‌دانستم.

سقراط: پُر آزرده مباش، اگر در پنجاه سالگی به این نکته برمی‌خوردی. اصلاح و تلافی مافات مشکل بود اما اکنون تازه به سنی رسیده‌ای که باید آن را دریابی.

الکبیادس: چون دریافتم اکنون چه باید بکنم.

سقراط: باید جواب پرسش‌ها را بگویی اگر چنین کنی به اندازه‌ای که حدس من درست است یقین دارم که من و تو هر دو بهبودی خواهیم یافت.

الکیادس: اگر امر بسته به جواب گفتن من است از این سو اشکالی نیست.

سقراط: پس بگو ببینم اهتمام در کار خود چه معنی دارد زیرا گمان دارم بسیار می‌شود که کسی در کار خود اهتمام ندارد و چنین می‌پندارد که دارد. چه هنگام است که کسی درباره خود اهتمام دارد، آیا وقتی است که به کارهای زندگانی خود اهتمام می‌ورزد؟
الکیادس: چنین می‌نماید.

سقراط: چه وقت است که کسی درباره‌ی پای خود اهتمام دارد آیا وقتی است که اهتمام به متعلقات پای خود دارد؟
الکیادس: به خوبی نمی‌فهمم چه می‌گویی.
سقراط: آیا نه این است که پاره‌ای چیزها از متعلقات دست است؟ مثلاً انگشتری، آیا به عضو دیگری جز انگشت تعلق دارد؟
الکیادس: نه.

سقراط: آیا کفش نه این است که به پا تعلق دارد؟
الکیادس: آری.

سقراط: و لباس و پوشش به اعضای دیگر بدن تعلق دارد.
الکیادس: درست است.

سقراط: حال ببینیم هر گاه کسی در کار کفش اهتمام کند آیا درباره‌ی پا اهتمام کرده است؟

الکیادس: باز مقصودت را درست نفهمیدم.

سقراط: آیا نه این است که هر گاه کسی نسبت به چیزی به قسم مخصوصی رفتار کند و عملیات خاصی در آن بنماید می‌گویند: درباره‌ی

آن به خوبی اهتمام کرده است؟

الکیادس: البته.

سقراط: آیا نه این است که در صورتی می‌توان گفت کسی درباره‌ی چیزی به خوبی اهتمام کرده است که رفتار او سبب بهبودی آن چیز بوده باشد؟

الکیادس: آری.

سقراط: کاری که اسباب بهبودی کفش می‌شود چیست؟

الکیادس: کار کفشدوز است.

سقراط: پس هر گاه بخواهیم در باب کفش خود اهتمام کنیم به عمل کفشدوز باز می‌گردیم.

الکیادس: آری.

سقراط: هر گاه بخواهیم درباره‌ی پای خود اهتمام نمائیم آیا به عمل کفش دوز متوسل می‌شویم یا به کاری که پا را بهبودی دهد؟

الکیادس: البته به کاری که پا را بهبودی دهد.

سقراط: آیا آن کار همان فنی نیست که اعضای دیگر بدن را نیز بهبودی می‌دهد.

الکیادس: گمانم این است.

سقراط: آیا آن فن ورزش نیست؟

الکیادس: همین است.

سقراط: پس به فن ورزش درباره‌ی پا اهتمام می‌کنیم به فن کفشدوز درباره‌ی متعلق پا.

الکیادس: چنین است.

سقراط: و نیز به ورزش اهتمام درباره‌ی دست می‌کنیم و به فن زرگری که انگشتی می‌سازد درباره‌ی متعلق دست.

الکیادس: آری.

سقراط: به عبارت دیگر به ورزش اهتمام در کارِ تن می‌کنیم و به بافندگی و فنون دیگر اهتمام در کارِ متعلق تن؟

الکبیادس: درست است.

سقراط: پس فنی که به آن اهتمام درباره چیزی می‌کنیم غیر از فنی است که به آن اهتمام در متعلق آن چیز می‌نماییم.

الکبیادس: بدیهی است.

سقراط: نتیجه این که هر گاه تو درباره‌ی چیزی که متعلقِ توسست اهتمام کنی درباره‌ی خود اهتمام ننموده‌ای.

الکبیادس: راست است.

سقراط: زیرا دانستیم که اهتمام درباره‌ی خود و اهتمام درباره‌ی متعلق خود مربوط به یک فن نمی‌شود.

الکبیادس: آری دانستیم.

سقراط: اکنون ببینیم چه فنی است که به واسطه‌ی آن درباره‌ی خود می‌توانیم اهتمام کنیم.

الکبیادس: نمی‌دانم.

سقراط: در هر صورت در یک مسئله موافقت داریم و آن این است که به واسطه‌ی فنی که متعلقات ما را بهبودی می‌دهد نمی‌توانیم خود را بهبودی دهیم.

الکبیادس: حق با توسست.

سقراط: از طرف دیگر آیا می‌شود بدانیم چه فنی کفش را بهبودی می‌دهد هر گاه ندانیم کفش چیست؟

الکبیادس: نمی‌شود.

سقراط: همچنین آیا می‌توانیم بدانیم اهتمام در امر انگشتی به چه فن می‌شود هر گاه ندانیم انگشتی چیست؟

الکبیادس: نمی‌توانیم.

سقراط: پس آیا می‌توانیم بدانیم اهتمام در کار خود یعنی فنی که به واسطه‌ی آن خود را می‌توانیم بهبودی دهیم چیست اگر ندانیم خود چه هستیم یعنی خود را شناسیم؟

الکبیادس: نمی‌توانیم؟

سقراط: آیا خود شناختن کار آسانی است آیا کسی که شناختن خود را دستور معبد پوطوس قرار داده نادان بوده است آیا همه کس بر شناختن خود و معرفت نفس توانا می‌باشد؟

الکبیادس: من گاهی آن را دشوار پنداشته و گاهی هم گمان می‌کردم همه کس بر آن توانا می‌باشد.

سقراط: دشوار باشد یا آسان یک مسئله مسلم است یعنی اگر خود را بشناسیم می‌توانیم بدانیم چگونه درباره‌ی خود اهتمام بنماییم و گرنه نمی‌توانیم.

الکبیادس: بسیار درست است.

سقراط: اکنون چگونه بدانیم که خود چیست؟ زیرا اگر خود را شناختیم شاید بیابیم که چه هستیم و تا خود را شناسیم نمی‌دانیم.

الکبیادس: حق داری.

سقراط: آفرین، اکنون بگو الان با که سخن می‌گویی؟

الکبیادس: با تو.

سقراط: من با که مکالمه می‌کنم؟

الکبیادس: با من.

سقراط: آیا سقراط است که می‌گوید.

الکبیادس: آری.

سقراط: آیا الکبیادس است که به سقراط گوش می‌دهد؟

الکبیادس: البته.

سقراط: آیا جز این است که برای گفتن سقراط سخن به کار می‌برد؟

الکبیادس: جز این نیست.

سقراط: پس به گمان تو گفتن و سخن به کار بردن دو عبارت است برای یک معنی؟

الکبیادس: همین است.

سقراط: اما کسی که چیزی را به کار می برد، آیا جز آن چیزی است که آن را به کار می برد؟

الکبیادس: نفهمیدم.

سقراط: مثلاً کفش دوز درفش و سوزن و افزارهای دیگر به کار می برد آیا چنین نیست؟

الکبیادس: چنین است.

سقراط: آیا کفش دوز که کار می کند با افزارهایی که به کار می برد، یکی است؟

الکبیادس: روشن است که یکی نیست.

سقراط: سؤال من همین بود که کسی که چیزی را به کار می برد با آن چیز یکی است یا جداست؟

الکبیادس: البته جداست.

سقراط: آیا کفش دوز تنها با افزار کار می کند یا دست او هم به کار است؟

الکبیادس: یقین است که هم با دست کار می کند هم با افزار.

سقراط: درباره ی چشم چه می گویی؟

الکبیادس: البته با چشم هم کار دارد.

سقراط: موافق شدیم که کسی که چیزی را به کار می برد جز از آن چیز است.

الکبیادس: آری.

سقراط: پس کفش دوز و سازنده جز از دست و چشم هستند چون

آن‌ها را به کار می‌برند.

الکبیادس: درست است.

سقراط: آیا انسان تن خود را بکار نمی‌برد.

الکبیادس: البته.

سقراط: آیا مسلم کردیم که کسی که چیزی را به کار می‌برد از آن

چیز جداست؟

الکبیادس: آری.

سقراط: بنابراین انسان جز از تن اوست.

الکبیادس: چنین می‌نماید.

سقراط: پس انسان چیست؟

الکبیادس: جواب این سؤال را نمی‌دانم.

سقراط: این اندازه می‌دانی که انسان آن است که تن را به کار می‌برد.

الکبیادس: آری.

سقراط: کیست که تن را به کار می‌برد جز روان.

الکبیادس: راست است.

سقراط: روان تن را بکار می‌برد و به آن فرمان می‌دهد.

الکبیادس: آری.

سقراط: یک مسئله هم هست که جای اختلاف نمی‌تواند باشد.

الکبیادس: آن کدام است؟

سقراط: سه وجود است که یکی از آن‌ها ناچار انسان است.

الکبیادس: کدام سه وجود.

سقراط: روان یا تن یا مجموعه‌ی مرکب از اتصال روان به تن.

الکبیادس: درست است.

سقراط: از آن طرف الان پذیرفتیم که انسان آن است که به تن فرمان

نمی‌دهد.

الکیادس: آری پذیرفتیم.

سقراط: آیا تن است که به خود فرمان می دهد.

الکیادس: نه.

سقراط: حق داری؛ گفتیم، تن فرمان می برد، پس فرمان نمی دهد.

الکیادس: آری.

سقراط: پس آن چه می جوئیم تن نیست.

الکیادس: البته.

سقراط: آیا ممکن است مجموعه ی روان و تن آن کس باشد که به

تن فرمان می دهد.

الکیادس: شاید.

سقراط: نه، چنین است، زیرا که چون تن فرمانده نیست و در فرمان

دادن شرکت ندارد پس ممکن نیست مجموعه ی روان و تن فرمانده باشد.

الکیادس: راست است.

سقراط: پس چون انسان نه تن است نه مجموعه ی روان و تن، ناچار

باید بگوییم انسان هیچ است یا اگر چیزی هست باید گفت انسان همان

روان است.

الکیادس: چنین می شود.

سقراط: آیا برای اثبات این که روان همان انسان است برهان

محکم تر می خواهی؟

الکیادس: گمانم همین برهان کافی است و مطلب درست شده

است.

سقراط: اگر هم بسیار محکم نباشد چون طبع تو راضی شد همین

اندازه بس است و مزید دقت را می گذاریم برای زمان دیگر، یعنی پس از

فراغت از جستجوی آن چه محتاج به اندیشه ی بسیار بود و موقتاً آن را

کنار گذاشتیم.

الکبیادس: مقصود تو چیست؟

سقراط: آن چه می‌جستم این بود که خود چه چیز است و به جای آن که خود را به تمامی و به تفصیل بجوییم جستجو کردیم تا هر خودی را به تنهایی بدانیم چیست و شاید که همین اندازه بس باشد، زیرا جزو اصلی ما همان روان است.

الکبیادس: راست است.

سقراط: بنابراین این نتیجه به دست آمد که هر گاه من و تو با هم گفتگو می‌کنیم روان است که به روان سخن می‌گوید.

الکبیادس: چنین است.

سقراط: چنان که الان گفتیم که هر گاه سقراط با الکبیادس سخن می‌گوید به چهره‌ی او حرف نمی‌زند بلکه به خود او می‌گوید و خود الکبیادس روان اوست.

الکبیادس: چنین می‌نماید.

سقراط: اگر کسی تن خود را بشناسد متعلق خود را شناخته است نه خود را.

الکبیادس: درست است.

سقراط: مثلاً هیچ طبیعی به سبب علم طب، خود را نمی‌شناسد و هیچ استاد ورزشکاری به سبب فن ورزشکاری معرفت به خود ندارد.

الکبیادس: گمانم این است.

سقراط: پس بین که برزگران و همه پیشه‌وران چه اندازه از شناسایی خود دورند، زیرا که آن‌ها متعلق خود را هم نمی‌شناسند و بنابراین به سبب فنونی که دارند از آن چه خود ایشان است از طیب و ورزشکار هم دورترند. زیرا آن چه آن‌ها می‌شناسند چیزهایی است که متعلق به تن است و به کار تن می‌رود و حال آن که تن خود متعلق به روان است.

الکبیادس: راست می‌گویی.

سقراط: پس اگر حکیم آن است که خود را بشناسد هیچ یک از این کسان به سبب فنی که دارند حکیم نیستند.

الکبیادس: چنین می‌نماید.

سقراط: از این رو است که آن فنون ناچیزند و مردمان بزرگ به دانستن آن‌ها نیاز ندارند.

الکبیادس: بسیار درست است.

سقراط: پس باز برمی‌گردیم به این که هر کس اهتمام در کار تن می‌کند اهتمام در کار خود نکرده بلکه در متعلق خود اهتمام نموده است. الکبیادس: چنین است.

سقراط: و کسی که اهتمام در دارایی خود می‌کند نه در کار خود اهتمام کرده است نه در آن چه متعلق به خود است، بلکه در آن چه متعلق اوست و از اهتمام به خود بسیار دور است.

الکبیادس: تصدیق دارم.

سقراط: پس سود به راستی به کار خود مشغول نیست.

الکبیادس: چنین می‌شود.

سقراط: پس کسی که تن الکبیادس را دوست دارد خود الکبیادس را دوست نداشته بلکه چیزی را دوست داشته که متعلق به الکبیادس است. الکبیادس: راست می‌گویی.

سقراط: آن کس تو را دوست می‌دارد که روان تو را دوست بدارد.

الکبیادس: از آنچه گفتیم این نتیجه ضروری است.

سقراط: از این رو آن کس که تن تو را دوست دارد همین که تازگی جوانی از تن تو رفت او هم می‌رود و از تو دوری می‌جوید.

الکبیادس: آشکار است.

سقراط: اما کسی که روان تو را دوست می‌دارد تا تو در پی بهبود آن

هستی از تو جدا نمی‌شود.

الکبیادس: درست است.

سقراط: منم آن کس که از تو جدا نمی‌شود و با آن که تازگی جوانی تو رفته و دیگران از تو دوری جسته‌اند تو را رها نمی‌کند.
الکبیادس: ای سقراط خوب می‌کنی و امیدوارم از من دوری نجویی.

سقراط: باید بر این باشی که تا می‌توانی زیبا شوی.

الکبیادس: بر این خواهم بود.

سقراط: زیرا به راستی این است که گویا هیچ کس به الکبیادس فرزند کلیناس مهر نداشته و ندارد، مگر یک نفر و آن سقراط پسر سوفرونیسکوس و فناریتس^۱ است و تو باید به دوستی او بس کنی.
الکبیادس: راست است.

سقراط: آیا نمی‌گفتی که من چندان بر تو پیش دستی نکرده‌ام و تو خود می‌خواستی به من نزدیک شوی و پیرسی که از چه رو من تنهایی از تو دوری نجسته‌ام؟

الکبیادس: آری، چنین در دل داشتم.

سقراط: جهت آن این است که تنها من دوست خود تو بودم ولی دیگران دوستدار متعلق تو بودند و متعلق تو امروز رو به پژمردگی است و حال آن که تو خود تازه رو به شکفتن داری و بنابراین اگر از این پس به واسطه‌ی مردم آتن تباه نشوی و زیبایی خود را از دست ندهی آسوده باش که من تو را رها نخواهم کرد. آن چه من از آن می‌ترسم این است که چون تو را عشق ملت به سر زده تباهی بر تو چیره شود، چنان که برای بسیاری از مردان لایق ما چنین پیش آمده است، زیرا این مردم ظاهری

دلربا دارند اما برای آن که راستی معلوم شود و مرد از فریب خوردن باز ماند باید ظاهر را کنار گذاشت و به باطن نگریست، پس پندی که من به تو می‌دهم بپذیر.

الکبیادس: چه پند می‌دهی؟

سقراط: ای دوست خردسال من نخست خود را آماده کن و آن چه برای دست بردن به کارهای کشور لازم است بیاموز و پیش از آن که آماده شوی و آن چه را باید بدانی از آن کارها پرهیز و برای آن زهر، اول پادزهر فراهم کن تا آسیب به تو نرسد.

الکبیادس: ای سقراط گمانم حق با توست، اینک به من بنما که از چه راه می‌توان درباره‌ی خود اهتمام نمود.

سقراط: شاید هم اکنون در این راه گامی برداشته باشیم چه تا یک اندازه معلوم کردیم که چه هستیم و تا آن را نمی‌دانستیم بیم آن بود که اشتباه کرده اهتمام را در چیزی به کار بریم که جز از خود ما بوده باشد.

الکبیادس: راست است.

سقراط: پس از آن که این را دانستیم تصدیق کردیم که باید درباره‌ی روان خود اهتمام ورزیم و او را پیش چشم خود بداریم.

الکبیادس: درست است.

سقراط: و گفتیم اهتمام در کارِ تن و دارایی را باید به دیگران واگذاشت.

الکبیادس: البته.

سقراط: اکنون مطلب اینجاست که به درستی بدانیم چه هستیم و چون آن را دانستیم همانا خود را شناخته‌ایم، پس بینیم دستور گرانبهای معبد دلف را که پیشنهاد خود ساخته‌ایم آیا آن را به درستی فهمیده‌ایم؟

الکبیادس: مقصود تو چیست؟

سقراط: اینک برای تو باز می‌کنم که من از این دستور چه معنی

دریافته و چه گمان می‌برم. اما برای روشن ساختن آن معنی مثال نیکویی جز دیده و بینایی نمی‌یابم که به آن مانند کنم.

الکبیادس: می‌خواهی چه بگویی؟

سقراط: اندیشه کنیم و چنین بینداریم که در این دستور چشم ما را مخاطب ساخته گفته بودند: خود را ببین، از این سخن چه می‌فهمیدیم؟ آیا گمان نمی‌بردیم مقصود گوینده این بوده است که چشم ما به چیزی بنگرد که خود را در آن ببیند؟

الکبیادس: البته.

سقراط: چه چیز است که هر گاه بر آن بنگریم هم آن را و هم خود را می‌بینیم؟

الکبیادس: آینه است یا چیزی که به آن ماند.

سقراط: آفرین، آیا در خود چشم چیزی مانند آینه نیست؟

الکبیادس: آری هست.

سقراط: البته برخوردی به این که هر گاه به چشم کسی دیگر که برابر ما باشد بنگریم چهره‌ی ما در مردمک او منعکس می‌شود، چنان که گویی آینه است و نگرنده چهره‌ی خود را در آن می‌بیند.

الکبیادس: درست است.

سقراط: پس چون چشمی چشم دیگر را می‌نگرد هر گاه متوجه شریفترین جزء آن چشم، یعنی جزء بیننده‌ی آن بشود خود را در آن می‌بیند.

الکبیادس: چنین است.

سقراط: لیکن اگر به جزء دیگر از تن یا به چیز دیگر غیر از آن چه به چشم می‌ماند بنگرد خود را نخواهد دید.

الکبیادس: راست است.

سقراط: پس هر گاه چشمی بخواهد خود را ببیند باید در چشم دیگر

بنگرد و نگاه را متوجه آن جزء از چشم بنماید که قوه‌ی خاصه‌ی این عضو یعنی بینایی در آن جا دارد.

الکبیادس: همین است.

سقراط: درباره‌ی روان نیز چنین است، یعنی هر روانی که بخواهد خود را بشناسد باید روان دیگر را نگاه کند و متوجه آن جزء از روان شود که قوه‌ی خاصه‌ی او یعنی خردمندی در آن جا دارد و یا چیزی که به آن مانند باشد.

الکبیادس: تصدیق دارم.

سقراط: آیا در روان جزیی شریف‌تر از آن که جای دانش و اندیشه است سراغ داری؟

الکبیادس: ندارم.

سقراط: در واقع این جزء از روان کاملاً ملکوتی و ربانی می‌نماید و کسی به شناخت خود می‌رسد که بتواند آن چه را در روان ملکوتی و ربانی است، یعنی خدا و اندیشه را دریابد.

الکبیادس: درست است.

سقراط: زیرا همچنان که آینه‌های حقیقی پاک‌تر و روشن‌تر از آینه چشم می‌باشند خداوند هم پاک‌تر و روشن‌تر از شریف‌ترین جزء روان انسانی است.

الکبیادس: باید چنین باشد.

سقراط: پس باید متوجه خداوند شد چه او برای هر که جویای حقیقت روان است، بهترین آینه احوال انسانی است و در اوست که ما خود را بهتر می‌توانیم به بینیم و بشناسیم؟

الکبیادس: آری.

سقراط: آیا تصدیق نکردیم که شناختن خود همان است که حکمت

می‌نامند؟

الکبیادس: تصدیق کردیم.

سقراط: اگر خود را شناسیم یعنی به حکمت نرسیم، آیا می‌توانیم نیک و بد خود را از یکدیگر جدا کنیم؟

الکبیادس: چگونه می‌توانیم؟

سقراط: البته تصدیق می‌کنی که هر کس الکبیادس را شناسد نمی‌تواند بداند چیزی که متعلق به الکبیادس است کدام است؟ الکبیادس: آری.

سقراط: و همچنین اگر ما خود را شناسیم نمی‌توانیم بدانیم چیزی که از ماست راستی به ما تعلق دارد یا ندارد. الکبیادس: البته.

سقراط: و نیز اگر چیزی که از ماست شناسیم آنچه متعلق به اوست نیز نخواهیم شناخت. الکبیادس: راست است.

سقراط: پس آن زمان که گفتیم بعضی کسان خود را نمی‌شناسند لیکن مال خود را می‌شناسند و بعضی دیگر آن چه متعلق به مال است اشتباه کرده بودیم، چه همه این شناسایی‌ها شایسته‌ی یک کس و راجع به یک علم است. یعنی علم روان و آن کس که این علم را می‌داند چیزهایی که مال اوست و متعلقات آن‌ها را نیز می‌شناسد. الکبیادس: درست است.

سقراط: اگر چنین است هر کس نداند مال خود او چیست؟ مال دیگران را نیز نمی‌داند کدام است؟ الکبیادس: البته.

سقراط: و اگر نداند مال دیگران کدام است؟ ناچار نمی‌داند که مال دولت چیست؟

الکبیادس: آشکار است.

سقراط: پس چنین کسی نمی تواند مرد سیاسی باشد.
الکیادس: راست است.
سقراط: مال دولت را هم به درستی اداره نخواهد کرد.
الکیادس: یقین است.
سقراط: کسی که چیزی را نمی داند ناچار اشتباه می کند.
الکیادس: البته.
سقراط: کسی که اشتباه می کند آیا در زندگانی شخصی و کارهای عامه مرتکب خبط و خطا نمی شود؟
الکیادس: ناچار می شود.
سقراط: چون خبط و خطا کرد آیا فیروز خواهد بود.
الکیادس: نمی شود.
سقراط: کسانی که او کار ایشان را اداره می کند چه حال خواهند داشت؟
الکیادس: آن ها نیز از فیروزی باز می مانند.
سقراط: پس فیروزی برای کسی دست نمی دهد مگر این که حکیم و نیکومنش باشد.
الکیادس: راست است.
سقراط: بنابراین مردمان بدمنش تیره روز می باشند.
الکیادس: بسیار.
سقراط: برای رهایی از تیره روزی مال باید فراهم کرد یا حکمت؟
الکیادس: حکمت.
سقراط: پس ای الکیادس اگر مردم نیکومنش نباشند به وسیله ی باروها و کشتیها و کارخانه ها و فراوانی نفوس و توانایی و توانگری فیروز نخواهند شد.
الکیادس: مسلّم است.

سقراط: پس اگر تو اداره‌کننده‌ی کار مردم شوی و بخواهی وظیفه‌ی خود را چنان که باید انجام دهی اول تکلیف تو این است که همشهریان را نیکومنش سازی.

الکبیادس: البته.

سقراط: آیا کسی که خود از چیزی محروم است می‌تواند دیگری را دارای آن بنماید؟

الکبیادس: چگونه می‌تواند.

سقراط: پس اول تکلیف تو و هر کس می‌خواهد کارهای شخصی خود و عامه و کشور خود را بگرداند آن است که نیکومنش شود.

الکبیادس: راست است.

سقراط: پس آن چه تو باید به دست آری، توانایی تام نیست که بر خود و کشور مختار مطلق باشی تا هر چه بر دلت بگذرد همان کنی، بلکه باید دادگری و حکمت بیاموزی.

الکبیادس: شبهه‌ای نیست.

سقراط: زیرا که تو و جمهور هر گاه به داد و حکمت رفتار کنید کارهای شما پسندیده‌ی خداوند خواهد بود.

الکبیادس: باید چنین باشد.

سقراط: و چنان که الان می‌گفتیم در آن صورت همواره در کارهای خود آن چه ربانی و نورانی است در نظر خواهید داشت.

الکبیادس: البته.

سقراط: و چون منظور شما آن باشد خود را خواهید دید و خود را خواهید شناخت و خیر خود را تمیز خواهید داد.

الکبیادس: راست است.

سقراط: و رفتار شما درست و به قاعده خواهد بود.

الکبیادس: آری.

سقراط: در آن حال من بی تأمل ضامن می شوم که فیروز خواهید بود.

الکبیادس: از این ضمانت زیان نخواهی کرد.

سقراط: اما اگر روش بیداد داشته باشید و در راه تاریک و بی دینی گام بردارید کارهای شما هم آن سان خواهد بود و خود را نخواهید شناخت.

الکبیادس: چنین است.

سقراط: آری ای الکبیادس گرامی، من، کسی که هر چه اراده کند می تواند از قوه به فعل در آورد، خواه یک گروه باشد یا یک کس؛ اگر خرد نداشته باشد چه روزگاری خواهد داشت. مثلاً بیماری که هر چه می خواهد بتواند بکند اگر برای بهبودی از بیماری دانشی که باید نداشته باشد و خودسرانه رفتار کند، یعنی از خود جلوگیری ننماید آیا گمان نمی بری که مزاج خود را تباه خواهد کرد؟

الکبیادس: همین است.

سقراط: و نیز هر گاه یکی از کشتی نشستگان توانا باشد که هر چه بر دلش می گذرد بکند و از دانش و تجربه ی ناخدایی بی بهره باشد به گمان تو بر سر خود و همسفران چه خواهد آورد؟

الکبیادس: یقین است که همه را به هلاکت خواهد رسانید.

سقراط: همچنین کسی که در اداره ی کشور یا هر مورد دیگر که باید اجرای توانایی و فرمانروایی کرد از خصایل لازم این کار بی بهره باشد ناچار به خطا می افتد و روزگارش تباه می شود.

الکبیادس: چاره ندارد.

سقراط: پس ای دوست گرامی، تو و جمهور اگر می خواهید فیروز باشید هیچ یک نباید آرزومند توانایی و اقتدار مطلق باشید، بلکه باید نیکوکار شوید.

الکبیادس: راست می‌گویی.

سقراط: و کس تا نیکوکار نیست خواه سالخورده باشد یا خردسال بهتر آن است که فرمانده نباشد بلکه از بهتر از خود فرمان ببرد.

الکبیادس: بدیهی است.

سقراط: و دانستیم که هر چه بهتر است زیباتر است.

الکبیادس: آری.

سقراط: و هر چه زیباتر است شایسته‌تر است.

الکبیادس: شبهه‌ای نیست.

سقراط: پس شایسته‌ی مردی که نیکوکار نیست آن است که فرمانبر، یعنی بنده باشد.

الکبیادس: چنین است.

سقراط: پس بندگی شایسته‌ی فساد و آزادی خاصه‌ی صلاح است.

الکبیادس: البته.

سقراط: آیا تأمل داری در این که هر کس باید از بندگی دوری بجوید؟

الکبیادس: تأمل ندارم و از بندگی بیش از همه چیز بیزارم.

سقراط: آیا اکنون از حال خود آگاهی و آن چه آزادمردی را باید دارا هستی؟

الکبیادس: ای سقراط به خوبی آگاه شدم.

سقراط: چون تو به این زیبایی هستی بر من ناگوار است که حالت تو را به عبارت در آورم. پس تصریح نمی‌کنم و می‌پرسم آیا می‌دانی برای رهایی از این حال چه باید بکنی؟

الکبیادس: آری می‌دانم.

سقراط: چه باید بکنی؟

الکبیادس: اگر تو بخواهی رها می‌شوم.

سقراط: نباید چنین بگویی.

الکبیادس: چه باید بگویم؟

سقراط: بگو اگر خدا بخواهد.

الکبیادس: چنین می‌گویم اما سخن دیگر هم دارم و آن این است که من و تو باید جابجا شویم. ای سقراط، تو باید جای مرا بگیری و من جای تو را خواهم گرفت. یعنی از امروز به بعد من به دنبال تو خواهم افتاد و مراقب تو خواهم بود.

سقراط: ای الکبیادس گرامی، در این صورت مهر من به تو مانند مهر لک‌لک به فرزند خود بوده است. یعنی در آشیانه‌ی روان تو مهری پرورانیده که سپس او را تیمار خواهد کرد.

الکبیادس: آری، عزم کردم و از این دم به دادگری خواهم کوشید.

سقراط: آرزومندم که در این راه پا بر جا باشی. اما بسی بیم دارم و هر چند بر مایه‌ی فطری تو بی‌اعتماد نیستم چون توانایی مردم آتن را می‌دانم می‌ترسم بر من و تو غالب شود و نیت‌های خیر را بگرداند.

رساله‌ی غورجیاس

کالیکلس^۱: ای سقراط به قول معروف تاتو اسلحه پوشیدی جنگ تمام شد.

سقراط: مگر دیر آمدیم و مجلس به هم خورده است؟
کالیکلس: آری و چه مجلسی! غورجیاس^۲ هزار مطلب دلکش برای ما گفت.

سقراط: گناه خیرفون^۳ است که ما را در میدان نگاه داشت.
خیرفون: باکی نیست سقراط من خود جبران می‌کنم غورجیاس با من دوست است اگر مایل باشی الان وگرنه روز دیگر از او می‌خواهم که باز یک مجلس بنشیند.

کالیکلس: مگر سقراط مایل است سخن گفتن غورجیاس را بشنود؟
خیرفون: آری و به همین آرزو آمدیم.

کالیکلس: پس هر زمان می‌خواهید به خانه‌ی من بیایید غورجیاس مهمان من است و برای شما خواهد نشست.

سقراط: کالیکلس تو بسیار مهربانی، اما آیا غورجیاس حاضر است با ما گفتگو کند؟ چون قصد من این است که از او پرسم خاصیت فن او

1- Calliclès

2- Gorgias

3- Chéréphon

چیست و آن چه او هنر خود قرار داده است و می آموزد کدام است؟ چیزهای دیگر را چنان که تو گفتی روز دیگر هم حاضریم بشنویم. کالیکلس: بهتر آن است که از خود او بپرسیم، زیرا آن چه تو می خواهی در نیت او بود و الان از حاضران خواهش داشت هر سؤالی می خواهند از او بکنند تا جواب بگویند.

سقراط: بسیار خوب، پس ای خیرفون از او پرسش کن.

خیرفون: چه بپرسم؟

سقراط: پرس تو چه هستی؟

خیرفون: یعنی چه؟

سقراط: مثلاً اگر فن او کفشدوزی است جواب خواهد گفت

کفشدوزم می فهمی چه می گویم؟

خیرفون: فهمیدم و الان از او می پرسم.

ای غورجیاس آیا آن چه کالیکلس می گوید راست است که هر چه

از تو پرسند جواب می توانی بدهی؟

غورجیاس: راست است چنین گفته ام و باز هم می گویم چندین سال

است که هیچ کس هیچ گاه از من چیزی نپرسیده است که من در بمانم.

خیرفون: پس برای تو آسان است که به من جواب بگویی.

غورجیاس: آزمایش کن.

پولوس^۱: اگر می خواهی، بهتر آن است این آزمایش را از من بکنی

آخر غورجیاس آسایش هم می خواهد و او تا این ساعت سخن بسیار گفته است.

خیرفون: آیا تو خود را بر جواب گفتن از غورجیاس توانا تر

می دانی؟

پولوس: تو را همین بس که من از عهده جوابت برآیم.
خیرفون: راست است برای من چه تفاوت می‌کند. پس اگر این
هوس را داری جواب بده.

پولوس: پیرس تا بگویم.
خیرفون: سؤال من این است اگر غورجیاس هنری را که برادرش
هیرودیکوس^۱ دارد میداشت چه نام سزاوار بود؟ آیا جز این است که
همان نام برادرش را به او می‌نهادیم و طبیب می‌خواندیم؟
پولوس: جز این نیست.

خیرفون: و اگر همان فن را داشت که آریستوفون^۲ پسر اگلاوفون^۳
یا برادر آریستوفون دارند او را چه می‌نامیدیم؟
پولوس: البته نقاش می‌گفتیم.

خیرفون: پس او چه هنر دارد و چه نام باید به او بگذاریم؟
پولوس: مردم فنون مختلف بسیار دارند که از دانایی و تجربه برآمده
است، زیرا که تجربه و دانش زندگانی مردم را با قواعد فنون موافق
می‌سازد و نادانی آن را به سرگردانی می‌اندازد، از این فنون جماعتی
بعضی را برمی‌گزینند و گروهی برخی دیگر را و بهترین مردم بهترین فنون
را برمی‌گزینند. غورجیاس از این مردم است و هنرش بهترین هنرها
می‌باشد.

سقراط: غورجیاس می‌بینم که پولوس سخن نیکو می‌گوید، اما
وعده‌ای را که به خیرفون داده وفا نمی‌کند.

غورجیاس: خرده‌ای که براو می‌گیری چیست؟
سقراط: به گمان من جواب را مطابق سؤال نمی‌گوید.
غورجیاس: اگر می‌خواهی تو خود از او سؤال کن.

سقراط: اگر تو حاضری که به من جواب بگویی بهتر است، زیرا از سخن گفتن پولوس پیداست که به خطابه بیشتر آشناست تا به مباحثه.

پولوس: چرا؟

سقراط: چون که خیرفون از تو پرسید فن غورجیاس چیست؟ و تو از او تمجید کردی چنانکه گویی از او بد گفته بودند و نگفتی فن او چیست؟

پولوس: مگر نگفتم بهترین فنون است؟

سقراط: آری اما کسی از چگونگی آن سؤال نکرده بود از تو پرسیدند آن فن چیست و غورجیاس را چه باید نامید؟ در مثالهایی که پیش از آن خیرفون زد درست و کوتاه جواب گفתי، پس همان قسم بگو که فن غورجیاس چیست و به او چه نام باید بدهیم، ای غورجیاس بهتر آن است که خود بگویی؟

غورجیاس: فن من خطابه است.

سقراط: پس تو را باید خطیب بنامیم؟

غورجیاس: اگر چنان که من مدعی هستم بخواهی مرا به نامی باید خطیب نیکو بخوانی.

سقراط: آرزوی من همین است.

غورجیاس: پس مرا چنین بخوان.

سقراط: و نیز البته می توانی این فن را به دیگران بیاموزی.

غورجیاس: نه تنها اینجا بلکه همه جا ادعای من همین است.

سقراط: آیا مایل هستی که مکالمه را آنسان که آغاز کرده ایم دنبال کنیم، یعنی سؤال و جواب کنیم و سخنوری را که پولوس شروع کرده بود به هنگام دیگر بگذاریم؟ آیا به وعده وفا می کنی و به پرسش های من جواب کوتاه می دهی؟

غورجیاس: بعضی جواب ها ناچار دراز می شود ولیکن من می کوشم

که تا می‌توانم سخن کوتاه بگویم، چون این هم یکی از ادعاهای من است که هیچ کس نمی‌تواند مطالب را مانند من به لفظ اندک ادا کند.

سقراط: من به همین نیازمندم، ای غورجیاس، پس مرا از هنر خود از این رو یعنی از کوتاه‌گویی خرسند گردان و سخن‌پردازی را برای هنگام دیگر بگذار.

غورجیاس: چنین می‌کنم و تو خود تصدیق خواهی کرد که هرگز سخن به این کوتاهی نشنیده‌ای.

سقراط: آفرین، چون می‌گویی علم خطابه داری و خطیبان می‌توانی پیرورانی، بگو ببینم این فن به چه تعلق دارد، مثلاً فن بافندگی به ساختن پارچه تعلق دارد آیا جز این است؟

غورجیاس: جز این نیست.

سقراط: و موسیقی به ساختن آوازا متعلق است.

غورجیاس: آری.

سقراط: به خدا از کوتاهی سخن تو که بی‌نظیر است خرسندم.

غورجیاس: گمانم این است که نیکو از عهده برمی‌آیم.

سقراط: راست است پس همچنان بگو ببینم موضوع علم خطابه

چیست؟

غورجیاس: سخن است.

سقراط: کدام سخن؟ آیا سخن‌هایی که به بیماران می‌نماید که برای

تندرستی چه باید کرد؟

غورجیاس: نه.

سقراط: پس خطابه علم به همه سخن‌ها نیست.

غورجیاس: البته.

سقراط: آیا تو شاگردان خود را در سخن گفتن هنرمند می‌سازی؟

غورجیاس: آری.

سقراط: و البته آنان را به اندیشه کردن در آن چه می‌گویند نیز زیرک می‌کنی.

غورجیاس: یقین است.

سقراط: آیا جز این است که علم طب شخص را در سخن گفتن و اندیشه کردن در دردهای بیماران چابک می‌سازد؟

غورجیاس: چنین است.

سقراط: پس سخن موضوع علم طب نیز هست.

غورجیاس: آری.

سقراط: سخن‌هایی که مربوط به دردهاست؟

غورجیاس: درست است.

سقراط: فن ورزش هم موضوع اش سخن‌هایی است که مربوط به خوش اندامی و بی‌اندامی می‌باشد.

غورجیاس: البته.

سقراط: و همه فنون دیگر نیز چنین است و موضوع هر یک از آن‌ها سخن‌هایی است مربوط به آن چه متعلق به آن فن است.

غورجیاس: گمانم این است.

سقراط: پس چون خطابه را علم سخن می‌خوانی چرا هنرهای دیگر را هم که مربوط به سخن می‌باشند خطابه نمی‌دانی؟

غورجیاس: چون در هنرهای دیگر اصل فن مربوط است به کارهای دستی و مانند آن، ولیکن در خطابه دست کار نمی‌کند و تمام هنر به سخن گویی است؛ از این رو می‌گویم خطابه علم سخن است و مدعی هستم که تعریف من درست است.

سقراط: نمی‌دانم درست می‌فهمم چه می‌گویی یا نه؟! شاید از این پس بهتر دریابم. پس بگو ببینم آیا نه این است که در میان هنرها بعضی بیشتر عملی هستند و سخن در آن‌ها کم دخالت دارد یا هیچ؟ چنان که

کلیه‌ی کار به خاموشی صورت می‌گیرد مانند نقاشی و سنگتراشی و بسیاری دیگر؟ گمانم این است که این هنرها را تو به هیچ وجه مربوط به خطابه نمی‌دانی.

غورجیاس: گمان تو بسیار درست است.

سقراط: به عکس هنرهای دیگر که تنها به سخن کار صورت می‌دهند و عمل در آن‌ها کم است یا نیست، مانند علم اعداد و حساب و هندسه و فنون قمار و بسیاری دیگر که در بعضی از آن‌ها سخن و عمل یک اندازه به کار است و در برخی سخن غلبه دارد و در بسیاری از آن‌ها سخن تنها وسیله‌ی انجام مقصود است گمانم این است که خطابه را از این دسته‌ی آخری می‌شماری.

غورجیاس: درست می‌گویی.

سقراط: اما گمان ندارم تو هیچ یک از فنون را خطابه بنامی هر چند گفتی علم خطابه تنها سخن به کار می‌برد و بنابراین در مقام جدل می‌توان گفت به قول تو علم حساب خطابه است، ولیکن باور ندارم، تو حساب یا هندسه را علم خطابه بدانی.

غورجیاس: حق داری که چنین پنداری.

سقراط: پس جوابی را که به سؤال من دادی کامل کن چون خطابه فنی است که سخن را بسیار به کار می‌برد و فنون دیگر نیز هستند که چنین‌اند، پس آن علم که سخن به کار می‌برد و تو آن را خطابه می‌نامی در چه موضوع است؟ مثلاً اگر در خصوص یکی از فنونی که اسم بردم از من بپرسند ای سقراط علم عدد چیست؟ جواب خواهم داد چنان که تو گفتی که آن، یکی از فنونی است که سخن به کار می‌برد، سپس اگر بپرسند راجع به چه موضوع سخن به کار می‌برد جواب می‌گویم راجع به جفت و طاق به هر اندازه که باشند، پس از آن اگر بپرسند حساب چیست؟ جواب می‌دهم آن هم یکی از فنونی است که سخن به کار می‌برد و اگر بگویند

راجع به چه خواهیم گفت میان علم عدد و حساب تفاوتی نیست چون هر دو راجع به جفت و طاق می باشند، جز این که علم عدد اندازه‌ی جفت و طاق را نسبت به خودشان و نسبت به یکدیگر معلوم می کند و اگر از علم نجوم از من پرسند جواب خواهیم داد آن نیز، سخن را در موضوع خود به کار می برد و چون بگویند موضوع سخن های آن چیست؟ می گویم سیر ستارگان و خورشید و ماه و سرعت نسبی حرکات آنهاست.

غورجیاس: جواب تو درست خواهد بود.

سقراط: بسیار خوب اکنون نوبه‌ی توست که بگویی در علم خطابه سخن راجع به چیست و از چیزهای موجود کدام است آن که مخصوصاً موضوع سخن های خطابه است؟

غورجیاس: بزرگترین و بهترین چیزهای انسانی است.

سقراط: این سخن جای گفتگو است و مشکل را حل نمی کند، البته آن سرود را که در جشن ها می خوانند شنیده‌ای که می گویند نخستین نعمت تندرستی است و دوم زیبایی است و سوم مالی که به درستی به چنگ آید.

غورجیاس: آری شنیده‌ام، اما غرض تو چیست؟

سقراط: غرض آن است که همه کسانی که نعمت های مذکور در آن سرود را فراهم می سازند، یعنی طبیب و استاد ورزش و مال اندوز بر تو قیام خواهند کرد. طبیب خواهد گفت: ای سقراط غورجیاس تو را می فریبد فن او بزرگترین نعمت ها را به مردم نمی دهد این خاصیت فن من است و اگر پرسم چگونه موضوع فن تو بزرگترین نعمت ها است خواهد گفت بالاتر از تندرستی چه نعمتی است؟ سپس استاد ورزش آمده می گوید من هم باور ندارم که غورجیاس بتواند ثابت کند که موضوع فن او برتر از موضوع فن من باشد، زیرا که من تن مردم را زیبا و پر توان می سازم. پس از آن مال اندوز را می بینم که به دیده‌ی خواری به

دیگران نگریسته به من خواهد گفت: ای سقراط آیا به چشم غورجیاس و کسان دیگر نعمتی بالاتر از مال هست؟ پس به او می‌گوییم آیا تو مال را برای مردم نخستین نعمت می‌شماری؟ جواب می‌دهد آری، شکی نیست. خواهیم گفت غورجیاس مدعی است که فن او نعمتی به مردم می‌دهد که از آن تو بالاتر است. خواهد گفت: باید غورجیاس روشن کند که آن کدام نعمت است؟

پس ای غورجیاس چنین بدان که این همه کسان با من هم آواز شده این سؤال را از تو می‌کنند و بشناسان که نعمتی که به هنر خود برای مردم فراهم می‌کنی و بزرگترین نعمت‌ها می‌دانی آن چیست؟ غورجیاس: آن است که به راستی بالاترین نعمت‌هاست و هر کس آن را دارا باشد خود آزاد است و در هر جا بر همشهریان فرمانروا خواهد بود.

سقراط: آخر آن کدام است؟

غورجیاس: توانایی بر این که به واسطه سخن قضاات را در دیوانخانه و اعیان را در مشورت‌خانه و مردم را در مجلس ملی یا هر جا که گرد آمده باشند اقناع نمایند. با این قوه تو طبیب و استاد ورزش را بنده‌ی خود می‌سازی و مال‌اندوز را هم خواهی دید که برای خود مال نیندوخته بود بلکه برای دیگری یعنی برای تو که می‌توانی سخن بگویی و جماعت را اقناع کنی.

سقراط: اکنون گمانم که تو به اندازه‌ای که می‌توانستی باز نمودی که خطابه را چه فنی می‌دانی و اگر به خوبی دریافته باشم می‌گویی خطابه کارگر اقناع است و خاصیت و غایت او همین است. آیا فایده‌ی دیگری هم جز اقناع شنوندگان درباره‌ی آن فن قایل هستی؟

غورجیاس: نه درست دریافته‌ای که خاصیت اصلی آن همین است. سقراط: بشنو ای غورجیاس و بدان که من از آن کسانم که در گفتگو

می خواهند به درستی بدانند سخن از چه می رود و امیدوارم تو نیز چنین باشی.

غورجیاس: مقصود؟

سقراط: اقناعی که تو می گویی که به واسطه ی خطابه حاصل می شود به درستی چیست؟ و متعلق به چه چیز است؟ اقرار می کنم که من روشن نمی بینم و هر چند گمان می کنم حدس می زنم که تو در باب حقیقت و موضوع آن چه نظر داری، باز از تو خواهش دارم به من بگویی که چگونه از خطابه اقناع حاصل می شود و به گمان تو آن اقناع راجع به چه امور است و اگر با وجود آن که حدس می زنم باز از تو می پرسم و خود بیان نمی کنم، از آن است که می خواهم گفتگوی ما آنسان پیش رود که به درستی روشن شود که موضوعش چیست و گمان می کنم تصدیق کنی که من حق دارم از تو پرسش کنم. و اگر بگویم زوکسیس^۱ چگونه نقاشی است و جواب بدهی نقاش تصاویر جانوران است و باز پرسم تصاویر چه نوع جانوران را می سازد آیا سؤال من به جا خواهد بود؟

غورجیاس: البته.

سقراط: چون که نقاشان دیگر هم هستند که تصاویر بسیاری از جانوران را می سازند.

غورجیاس: آری.

سقراط: اگر زوکسیس تنها نقاش جانوران بود آیا جواب تو وافی نبود؟

غورجیاس: البته.

سقراط: پس در باب علم خطابه بگو بینم آیا آن تنها فنی است که سبب اقناع می شود؟ یا فنون دیگر هم هستند که این خاصیت را دارند؟

برای توضیح می‌گوییم، هر کس چیزی را می‌آموزد آیا جز این است که راجع به آن چه می‌آموزد آموزندگان را اقناع می‌کند؟

غورجیاس: یقین است که کاملاً اقناع می‌کند.

سقراط: پس برویم بر سر فنونی که گفتگو می‌کردیم، مثلاً علم عدد و معلم این علم آیا امور مربوط به عدد را به ما تعلیم نمی‌کنند؟

غورجیاس: آری.

سقراط: پس آن‌ها هم ما را اقناع می‌کنند.

غورجیاس: درست است.

سقراط: پس علم عدد هم کارگر اقناع است.

غورجیاس: چنین می‌نماید.

سقراط: و اگر از ما پرسند چه اقناع و در چه باب؟ گمانم این است که جواب خواهیم داد اقناع تعلیمی در باب جفت و طاق و مقدار آن‌ها و همچنین درباره‌ی همه فنونی که سابقاً شماره کردیم می‌توانیم باز نمائیم که کارگر اقناع‌اند و اقناع آن‌ها کدام است و راجع به چیست؟ آیا این راست است؟

غورجیاس: آری.

سقراط: پس کارگر اقناع تنها خطابه نیست.

غورجیاس: درست است.

سقراط: بنابراین چون او تنها این خاصیت را ندارد بلکه فنون دیگر هم این کار را می‌کنند حق داریم از طرف مقابل خودمان سوال دیگری بکنیم چنان که چند دقیقه پیش راجع به نقاش کردیم و پرسیم علم خطابه چه نوع و در چه موضوع اقناع می‌کند. آیا این سوال تازه را بی‌جا می‌پنداری؟

غورجیاس: نه.

سقراط: پس چون با من موافقی جواب بده.

غورجیاس: می‌گویم اقناعی که خاص علم خطابه است اقناعی است که در دیوانخانه‌ها و انجمن‌های دیگر به کار است چنان که پیش از این گفتیم و موضوع آن دادگری و بیداد است.

سقراط: می‌دانستم که این نوع اقناع و این موضوع‌ها را در نظر داری اما مقصودم آن بود که اگر از این پس سؤالی در امری که روشن می‌نماید از تو بکنم و باز گفتگویی پیش آید مایه‌ی شگفتی نشود، زیرا از این گفتگو شخص تو را منظور ندارم. بلکه تنها غرضم پیشرفت مباحثه است که نباید بگذاریم مطالب مجمل بماند و از معنایی که درست در آن فرو نرفته باشیم بگذریم و شایسته‌ی آن است که تو بتوانی مطالب خود را بر طبق دلخواه تا به آخر به آزادی بیان کنی.

غورجیاس: این روش بسیار پسندیده است.

سقراط: پس کار را دنبال کنیم و در این فقره هم تأمل نمائیم: آیا امری هست که آن را دانستن می‌نامی؟
غورجیاس: آری.

سقراط: و امری هست که آن را پنداشتن می‌خوانی؟

غورجیاس: چنین است.

سقراط: آیا به عقیده‌ی تو دانستن و پنداشتن یک چیز است یا دانش با گمان تفاوت دارد؟

غورجیاس: معتقدم که تفاوت دارد.

سقراط: حق داری و دلیل آن این است که اگر از تو بپرسند آیا گمانی درست و گمانی نادرست هست یا نه؟ خواهی گفت هست.
غورجیاس: آری.

سقراط: آیا در دانش هم درست و نادرست هست؟

غورجیاس: هرگز.

سقراط: پس دانش و گمان یک چیز نیست.

غورجیاس: البته.

سقراط: اما اقناع هم برای کسانی که می‌دانند دست می‌دهد و هم برای کسانی که گمان دارند.

غورجیاس: راست است.

سقراط: پس من پیشنهاد می‌کنم که دو قسم اقناع قایل شویم، یکی آن که گمان می‌آورد بی‌دانش و دیگر آن که دانش می‌آموزد.

غورجیاس: چنین است.

سقراط: اکنون که این مطلب درست شد بگو ببینم که اقناعی که علم خطابه در دیوانخانه‌ها و انجمن‌های دیگر در باب داد و بیداد سبب می‌شود از کدام نوع است؟ آیا اقناعی است که گمان بی‌دانش می‌دهد یا آن که دانش می‌آموزد.

غورجیاس: روشن است که گمان می‌دهد.

سقراط: از این قرار خطابه کارگر اقناعی است که در باب داد و بیداد گمان می‌آورد و دانش نمی‌آموزد.

غورجیاس: چنین است.

سقراط: بنابراین خطیب به مردم دیوانخانه و انجمن‌های دیگر داد و بیداد را نمی‌آموزد گمانی برای آن‌ها می‌آورد و بس و حقیقت این است که ممکن نیست در چنین اندک زمانی گروه مردم فراوان را در موضوع‌های به این بزرگی دانش‌آموز شود.

غورجیاس: یقین است.

سقراط: پس اگر چنین است ببینیم درباره‌ی خطابه چه عقیده باید داشته باشیم، زیرا مطلب بر من هنوز روشن نشده است. مثلاً هرگاه انجمنی جمع شود که طبیب یا کشتی‌ساز یا دیگری از اهل فن را انتخاب کند، آیا خطیب در آن باب می‌تواند رأی بدهد؟ نه چه روشن است که در انتخاب این اشخاص آن را باید برگزید که در فن خود از همه استادتر

باشد، همچنین هر گاه بخواهند دیواری یا بندری یا انباری بسازند از معمار کسب نظر می‌کنند و اگر بخواهند سرداران اختیار کنند یا لشکری به جنگ بفرستند یا قلعه‌ای را مسخر کنند از اهل فنون جنگ استشاره می‌کنند، نه از خطیبان. حال ای غورجیاس، چون تو خطیب هستی و خطیبان می‌توانی پیروانی سزاوار است که درباره‌ی فن تو از تو پرسش شود و یقین بدان که من به این واسطه منافع تو را حفظ می‌کنم، چه شاید که در میان حاضران کسانی باشند که بخواهند شاگرد تو شوند و گمانم این است که هستند بلکه بسیارند. پس چنین بدان که پرسش‌های من تنها از من نیست و از آنان نیز هست که می‌گویند ای غورجیاس از تعلیمات تو برای ما چه سود است و در چه امری از امور کشور قابل رأی دادن خواهیم شد. آیا تنها در باب داد و بیداد است؟ یا در موضوع‌هایی که سقراط اسم برد نیز توانا می‌شویم؟ جواب تو چیست؟

غورجیاس: ای سقراط راه را به خوبی به من نمودی و اینک قدرت فن خطابه را به درستی به تو آشکار خواهم ساخت، البته تو خود آگاه هستی که این انبارها و دیوارهای شهر آتن و تمام دستگاه بندرهای شما را به اشاره‌ی کارگران و اهل فن نساخته‌اند، بلکه پاره‌ای از آن رأی تمیستوکلس^۱ و بقیه نظر پریکلز^۲ بوده است.

سقراط: آری تمیستوکلس را شنیده‌ام و پریکلز را خود دیده‌ام که ساختن دیوار درونی را پیشنهاد نمود.

غورجیاس: پس می‌بینی که در همان اموری که تو می‌گفتی نیز خطیبان رأی می‌دهند و پیش می‌برند.

سقراط: می‌بینم و شگفت دارم و به همین سبب دیر زمانی است که از تو می‌پرسم خطابه چگونه قدرتی می‌دهد؟ زیرا از آن چه می‌بینم به

گمانم می‌رسد که توانایی او بسیار است.

غورجیاس: اگر به درستی می‌دانستی درمی‌یافتی که او توانای بر همه‌ی فنون است و اینک من دلیلی روشن برای تو می‌آورم. چندین بار برای من پیش آمده که با برادرم با طبیبان دیگر به خانه‌ی بیماری رفته‌ام که از خوردن دارویی خودداری داشته یا راضی نمی‌شد که او را داغ کنند یا بیشتر بزنند و جایی که اندرزهای طبیب کارگر نمی‌شد من به تنهایی با هنر خطابه بیمار را راضی کرده‌ام و هرگاه یک خطیب و یک طبیب همراه شوند و به شهری بروند همین که در انجمن میان مردم گفتگو بلند شود که کدام از آن دو را به طبابت برگزینند یقین بدان که اگر خطیب مایل باشد او را اختیار می‌کنند و طبیب را کنار می‌گذارند و در برابر هر هنرمند دیگر نیز چنین است، خطیب پیش می‌برد و رقیب در می‌ماند. زیرا کسی که فن خطابه می‌داند در هر باب چنان سخن می‌تواند گفت و کاری در اقناع مردم از او ساخته است که از شخص ذیفن ساخته نیست. این است علم خطابه و توانایی او، ولیکن ای سقراط این فن را نیز مانند فنون دیگر جنگ باید بکار برد، زیرا چون آدمی فن مشت‌زنی آموخته باشد چنان که بر زدن دوست و دشمن توانا شود این سبب نیست و ذیحق نخواهد بود که دوستان را بزند و شکم‌پاره کند و بکشد و همچنین اگر در ورزش خانه کار کرد و زورمند و کشتی‌گیر شد به خدا سبب نمی‌شود که توانایی خود را بی‌جهت بکار برده پدر یا مادر یا نزدیکان یا دوستان خود را بزند و مریبان بدن و استادان سلاح را از شهر بیرون کند، زیرا که این هنرها را استادان به شاگردان می‌آموزند که از روی درستی در مقابل دشمنان و بدکاران به کار برده شود و برای دفاع است نه تعرض. اما اگر شاگردان توانایی و هنر خود را بی‌مورد و برخلاف مقصود به کار برند گناه آن بر استادان نیست. از این رو هنر را نباید سرزنش کرد و گناهکار دانست بلکه گناه از کسی است که هنر را بد به کار برد. همین دلیل را درباره‌ی فن

خطابه می‌توان آورد که خطیب البته در برابر هر حریفی می‌تواند سخن بگوید و در هر باب مردم را اقناع کند و آن‌ها را به هر چه بخواهد وادار نماید، ولی این دلیل نمی‌شود که بخواهد طیبیان یا هنرمندان دیگر را از شرافت خودشان محروم سازد. خطابه‌ها را هم مانند همه سلاح‌ها باید از روی عدالت به کار برد، اگر کسی در خطابه زبردست شد و توانایی و هنرمندی خود را برای بد کردن به کار برد به گمان من استاد را نباید سرزنش و تبعید کرد، زیرا او هنر خود را برای مقصود مشروع آموخته است و شاگرد است که سوءاستفاده کرده است و اوست که سزاوار کینه و تبعید و اعدام است، نه استاد.

سقراط: ای غورجیاس گمانم که تو هم مانند من مباحثه بسیار دیده و برخورده‌ای، به این که کم می‌افتد که دو نفر معارض موضوع گفتگوی خود را ابتدا معین کنند. سپس از یکدیگر جدا شوند در حالی که مطلب را برای یکدیگر معلوم و روشن ساخته باشند و به جای این که این روش را داشته باشند اگر با هم اختلاف دارند و یکی از ایشان ببیند که دیگر در اشتباه است یا مطلب را روشن نمی‌گوید، خشمگین می‌شوند و حریف را به بدخواهی و کافر ماجرای منتسب می‌کنند و مباحثه‌ی آن‌ها به جای این که مطالعه در امری باشد منازعه می‌شود، حتی این که گاهی از اوقات با رنجش از یکدیگر دور می‌شوند و چنان به همدیگر ناسزا می‌گویند که حاضران بیزار می‌گردند، از این که به چنین انجمنی آمده‌اند. اما این که من این فقره را یادآوری می‌کنم برای آن است که در این هنگام چنین می‌پندارم که تو مطالبی می‌گویی که با آن چه در آغاز درباره‌ی فن خطابه می‌گفتی موافق و سازگار نیست و در ردّ آن‌ها تأمل دارم، چون می‌ترسم در این مباحثه کمتر به روشن شدن مطلب دلبستگی داشته باشی و بیشتر منازعه را دوست بداری، اگر تو هم مانند من هستی با اشتیاق پرسش خواهم کرد و گر نه از پی کار خود می‌روم. اما من چگونه هستم؟ من از آن

کسانم که هر گاه در اشتباه هستند خوشوقت می‌شوند که قول آن‌ها نقض شود و نیز طالبند که هر گاه خطایی بشنوند آن را نقض کنند، ولیکن ابطال قول خودشان و ابطال قول دیگران برای آن‌ها یکسان مایه‌ی خرسندی است حتی در نظر من این بهتر است؛ زیرا که برای هر کس رها شدن از بالاترین بلیات بهتر از رها کردن دیگران است، چه به عقیده‌ی من برای انسان بلایی بدتر از این نیست که در موضوع گفتگویی که ما در پیش داریم بر خطا باشد، پس تو هم اگر همین حالت را داری گفتگو می‌کنیم. اما اگر بهتر می‌دانی که مباحثه را رها کنیم، همین جا بمانیم و از گفتگو دست بکشیم.

غورجیاس: ای سقراط من هم خود را دارای همان حالت می‌دانم که تو گفتی: اما شاید رعایت حال مستمعین هم واجب باشد، پیش از آن که شما بیایید من یک مجلس طولانی برای حاضران گفته‌ام و این گفتگو که در پیش داریم ممکن است به درازا بکشد، پس باید ببینیم آن‌ها در چه حالند و آیا کسی از حاضران نیست که کار واجب‌تری داشته باشد و ماندنش در اینجا سبب معطلی او بشود.

خیرفون: ای غورجیاس و ای سقراط می‌بینید که حاضران همه تحسین می‌کنند و مشتاقند که گفتگوی شما را بشنوند، اما من خدا کند که هرگز کار واجبی نداشته باشم تا برای آن از چنین گفتگویی که میان چنین سخنورانی واقع می‌شود دست بردارم.

کالیکلس: به خدا ای خیرفون، من گفت و شنوده‌ای بسیار دیده‌ام، اما هیچ یک از آن‌ها مانند این مجلس مرا شاد نساخته بود و آن چه راجع به من است اگر از بام تا شام شما مشغول باشید نهایت خرسندی را خواهم داشت.

سقراط: ای کالیکلس از جانب من هیچ مانعی نیست، اگر غورجیاس بپذیرد.

غورجیاس: ای سقراط پس از آن که من آشکارا گفتم که هر کس بخواهد از من چیزی پرسد حاضرم با این رغبتی که اظهار می شود البته شرم خواهم داشت که شانه خالی کنم. پس با اجازه ی مستمعین گفتگو را دنبال کن و هر چه می خواهی پرس.

سقراط: پس گوش کن که در سخن تو آن چه مرا به شگفت آورد چه بود؟ و شاید هم که حق با توست و من درست نفهمیدم. تو می گویی که هر کس بخواهد علم خطابه یاد بگیرد تو می توانی به او بیاموزی.
غورجیاس: آری.

سقراط: چنان که در هر باب شخص بتواند بدون این که مطلبی بر مردم معلوم کند آن ها را اقناع نماید.
غورجیاس: چنین است.

سقراط: و نیز می گفتی که حتی در امور مربوط به تندرستی خطیب بهتر از طبیب می تواند اقناع کند.
غورجیاس: آری مردم چنین اند.

سقراط: مردم که می گویی یقین مقصودت کسانی هستند که نمی دانند زیرا کسانی که می دانند ممکن نیست خطیب آن ها را بهتر از طبیب اقناع کند!

غورجیاس: راست می گویی.

سقراط: اگر خطیب از طبیب بهتر اقناع می کند، معنی آن این است که از آن که نمی داند بهتر می تواند اقناع کند.
غورجیاس: البته.

سقراط: پس آن که طبیب نیست بهتر از آن که طبیب است اقناع می کند و آن که طبیب نیست در آن چه طبیب می داند نادان است.
غورجیاس: البته.

سقراط: پس هر گاه خطیب بر طبیب غلبه می کند چنان است که یک

نادان برای گروهی از نادانان سخن می‌گوید و بر دانا غلبه می‌کند. آیا چنین است یا غیر از این است؟

غورجیاس: در این مورد که چنین است.

سقراط: درباره‌ی فنون دیگر هم البته چنین است و خطیب و فن خطابه همین مزیت را دارند، یعنی خطیب محتاج نیست که حقایق امور را بداند و همین قدر که روش اقناع را که اختراع کرده است بداند، می‌تواند در پیش مردم نادان داناتر از دانشمندان بنظر آید.

غورجیاس: آیا این هنر بزرگی نیست که شخص بدون این که فنون دیگر را آموخته باشد به واسطه‌ی همین یک فن با همه صاحبان فنون برابر باشد؟

سقراط: اگر در مباحثه محتاج شدیم به زودی در این باب تحقیق خواهیم کرد که آیا خطیب بر آن روش که تو گفتی با صاحبان فنون برابر هست یا نیست؟ فعلاً نظر کنیم در این که درباره‌ی دادگری و بیداد و زشت و زیبا، نیک و بد آیا خطیب همان توانایی را دارد که در تندرستی و موضوعهای فنون دیگر دارد و با ندانستن آن چیزها یعنی نیک و بد و زشت و زیبا و داد و بیداد را ندانسته آیا همان قوه‌ی اقناع را دارد که با وجود نادانی بتواند خود را با نادانان داناتر از دانایان بنماید، یا لازم است بداند و پیش از آن که نزد تو بیاید و درس خطابه بگیرد باید این چیزها را آموخته باشد و اگر نیاموخته باشد آیا تو که فقط استاد خطابه هستی و هیچ یک از آن چیزها را به شاگرد خود نمی‌آموزی چون فن تو نیست آیا باز هم کاری می‌کنی که او با نادانی در آن امور دانا بنظر مردم بیاید و با این که آدم درستی نیست آدم درست جلوه کند؟ و یا این که اگر کسی از پیش معرفت حقیقت را در آن امور نیاموخته باشد تو نمی‌توانی به او فن خطابه بیاموزی؟ ای غورجیاس، در این باب‌ها چه عقیده باید داشته باشیم تو را به خدا چنان که وعده دادی حقیقت فن خطابه و توانایی آن

را بر من آشکار کن.

غورجیاس: ای سقراط گمان من این است که اگر آن چیزها را ندانند آن‌ها را هم از من خواهند آموخت.

سقراط: بسیار خوب پس معلوم شد که چون تو بخواهی شاگرد خود را خطیب بسازی او باید یا پیش از وقت معرفت دادگری و بیداد را آموخته باشد یا از تو بیاموزد.

غورجیاس: درست است.

سقراط: آیا نه چنین است که کسی که معماری یاد گرفته معمار است و کسی که ساز نواختن آموخته نوازنده است؟
غورجیاس: آری.

سقراط: و کسی که طب یاد گرفته طبیب است و قس علی ذلک، یعنی همین که کسی چیزی را یاد گرفت صفتی را که علم به آن چیز به انسان می‌دهد دارا می‌شود؟
غورجیاس: البته.

سقراط: از این قرار کسی که دادگری را بداند دادگر است؟
غورجیاس: شک نیست.

سقراط: و کسی که دادگر است موافق داد رفتار می‌کند؟
غورجیاس: آری.

سقراط: پس کسی که خطابه می‌داند البته دادگر است و دادگر جز موافق داد رفتار نمی‌کند؟

غورجیاس: چنین می‌نماید.

سقراط: پس مرد دادگر خواهان ارتکاب بیداد نمی‌تواند بشود؟
غورجیاس: البته.

سقراط: از این قرار خطیب بالضروره دادگر است و نمی‌خواهد مرتکب بیداد شود.

غورجیاس: چنین می‌نماید.

سقراط: آیا به یاد داری که الان می‌گفتی که اگر مشت‌زنی هنر مشت‌زنی خود را بد به کار برد استادان تربیت بدنی را نباید گناهکار دانست و نباید از شهر بیرون کرد و اگر خطیبی فن خطابه را بد به کار زد استادش را نباید گناهکار شمرد و بیرون کرد، بلکه گناهکار آن است که فن خطابه را برای مقصود ناشایسته به کار بزند؟ آیا چنین گفتی یا نگفتی؟

غورجیاس: گفتم.

سقراط: و اکنون تصدیق می‌کنی که همان خطیب هیچ گاه بد نمی‌کند.

آیا راست است؟

غورجیاس: نمی‌توانم منکر شوم.

سقراط: در آغاز این گفتگو می‌گفتی خطابه مربوط به سخن است و متعلق نیست به کسانی که با جفت و طاق کار دارند، بلکه به کسانی که از داد و بیداد سخن می‌رانند آیا چنین نیست؟

غورجیاس: آری.

سقراط: چون چنین می‌گفتی من گمان کردم که خطیب هیچ گاه نمی‌تواند بیداد کند زیرا که کارش دادگری است، اما چون از آن پس گفتی خطیب ممکن است فن خود را بد به کار برد از این سخنان متناقض شگفتم آمد و آن نکته را خاطر نشان تو کردم که اگر معتقدی به این که ردّ خطا مفید است دنبال کردن گفتگو شایسته است و گرنه بهتر آن است که آن را رها کنیم، چون سخن را دنبال کردیم به اینجا رسیدیم که برعکس آن چه تو می‌گفتی خطیب نمی‌تواند راضی به بیداد شود و فن خطابه را بد به کار ببرد، اکنون این چیزها را چگونه با هم سازگار کنیم؟ ای غورجیاس اگر بخواهیم این همه را روشن سازیم به زودی ممکن

نمی‌شود.

پولوس: سقراط چه می‌گویی؟ آیا عقیده‌ی حقیقی تو درباره فنّ خطابه همین است؟ چون غورجیاس این خطب را کرد که تصدیق نمود که خطیب داد و زیبایی و نیکویی را می‌شناسد و هر کس این چیزها را از پیش یاد نگرفته نزد او که غورجیاس است برود او آن‌ها را می‌آموزد و سپس این سخن برحسب ظاهر منجر به تناقض شد، تو که همیشه از این کیفیت شاد می‌شوی و گمان داری به واسطه‌ی پرسش‌های خود او را به دام آوردی... کیست که اقرار کند که نمی‌داند داد چیست و نمی‌تواند آن را به دیگری بیاموزد؟ این روش در مباحثه شایسته‌ی مردمان با تربیت نیست.

سقراط: ای پولوس عزیز، از دوستان و فرزندان همین قسم مساعدت باید متوقع بود ما چون پیر شویم و به سبب پیری خطب و خطا کنیم شما جوان‌ها باید در اعمال و سخنان از ما دستگیری کنید چنان که در این هنگام که من و غورجیاس در استدلال کوتاه آمدیم، تو به موقع رسیدی که کار را اصلاح کنی، البته وظیفه‌ی تو همین است و من در سهم خود حاضرم که اگر به سخنان من خرده‌گیری کنی موافق آرزوی تو به اصلاح آن پردازم به یک شرط.

پولوس: آن شرط کدام است.

سقراط: آن این است که سخن‌پردازی را که در آغاز گفتگو جلوه‌گر ساختی کنار بگذاری.

پولوس: آیا من حق ندارم هر قدر بخواهم سخن بگویم؟

سقراط: جان من، در همه یونان آتن شهری است که آزادی سخن در آن به کمال است و تو این اندازه ناکام نیستی که تنها کسی باشی که از این نعمت محروم بمانی، اما طرف دیگر را هم نگاه کن، اگر به جای این که به سوالهای من جواب بدهی بخواهی خطابه‌های دراز بخوانی آیا من این

اندازه ناکام باید باشم که حق نداشته باشم به سخن تو گوش نداده پی کار خود بروم؟ اما اگر این گفتگو دلنشین توست و خطایی به نظر تو می‌رسد که باید اصلاح کنی باز می‌گویم هر چه را می‌خواهی مطرح مباحثه کن همچنان که من و غورجیاس می‌کردیم. سؤال کن یا جواب بگو سخن مرا نقض کن یا سختی را نقض می‌کنم و البته تو مدعی هستی که مانند غورجیاس دانا می‌باشی آیا چنین نیست؟

پولوس: چنین است.

سقراط: پس البته تو هم همه را دعوت می‌کنی به این که هر چه می‌خواهند از تو پرسند و می‌توانی جواب بدهی.

پولوس: یقین است.

سقراط: پس اختیار کن، سؤال می‌کنی یا جواب می‌دهی؟

پولوس: اختیار کردم ای سقراط، تو به من جواب بگو چون چنین دانستی که غورجیاس در باب حقیقت خطابه مشکلی حل نتوانست بکند به عقیده‌ی تو خطابه چیست؟

سقراط: آیا مقصودت این است که به عقیده‌ی من خطابه چگونه علمی است؟

پولوس: آری.

سقراط: ای پولوس، اگر می‌خواهی عقیده‌ی حقیقی خودم را بگویم من خطابه را اصلاً علم نمی‌دانم.

پولوس: پس چه می‌دانی؟

سقراط: چیزی مانند همان که خودت نوشته بودی و من تازه خوانده‌ام. که ادعا کرده‌ای که آن را به مقام علم رسانیده‌ای.

پولوس: مقصودت چیست؟

سقراط: قسمی عمل است.

پولوس: عملی است که در چه چیز به کار می‌رود؟

سقراط: در این که نوعی لذت و شادی ببخشد.
پولوس: بسیار خوب اگر خطابه وسیله‌ی شادی دادن باشد آیا چیز زیبایی نیست؟

سقراط: می‌دانی ای پولوس که خطابه در نظر من چیست؟ تا برسیم به مسئله دوم که ببینیم آیا من آن را زیبا می‌دانم یا نمی‌دانم.
پولوس: نه آخر گفتی که خطابه قسمی عمل است؟
سقراط: چون تو شادی را می‌پسندی آیا ممکن است مرا اندکی شاد سازی؟

پولوس: حاضرم.
سقراط: پس اکنون از من پرس به عقیده‌ی تو آشپزی چگونه علمی است.

پولوس: بسیار خوب، آشپزی چگونه علمی است؟
سقراط: آشپزی اصلاً علم نیست.
پولوس: پس چیست؟ بیان کن.
سقراط: می‌گویم قسمی مخصوص از عمل است.
پولوس: که در چه چیز به کار می‌رود؟
سقراط: برای شادی و لذت دادن بکار می‌رود.
پولوس: پس خطابه و آشپزی یک چیز است.
سقراط: هرگز، بلکه هر کدام قسمت جداگانه‌ای است از یک صنعت.
پولوس: کدام صنعت؟

سقراط: می‌ترسم اگر حقیقت را بگویم قدری زننده باشد و از این رو تأمل دارم چون غورجیاس ممکن است گمان کند می‌خواهم شغل او را توهین کنم و نمی‌دانم خطابه را چنانکه غورجیاس عمل می‌کند همان است که من وصف می‌کنم یا چیز دیگری است، زیرا گفتگوی ما بر من معلوم نکرد که او خود چه می‌پندارد، اما آن چه را من خطابه می‌نامم

قسمتی است از چیزی که به هیچ وجه زیبا نیست.
غورجیاس: آن چیست؟ ای سقراط؟ آزاد باش و از من ملاحظه
مکن.

سقراط: ای غورجیاس خطابه به نظر من عملی است بیگانه از علم
اما کسی که آن را عمل می‌کند باید دارای نفسی باشد صاحب تخیل و
تهور و طبعاً خوش معاشرت باشد، در نظر من اسم نوعی آن عمل،
خوش آمدگری است و چندین شعبه دارد که آشپزی یکی از آن
شعبه‌هاست. مردم آن را علم می‌دانند. اما به عقیده‌ی من علم نیست عمل
و تجربه است شعبه‌های دیگر خوش آمدگری خطابه و آرایشگری و
سفسطه است که چهار شعبه می‌شود و هر کدام موضوعی جداگانه دارد.
اکنون اگر پولوس می‌خواهد سؤال کند حاضرم، زیرا که هنوز مقامی
را که خطابه در میان شعبه‌های خوش آمدگری دارد معین نکرده‌ام و آن را
ندانسته است و می‌خواهد بداند که آیا من آن را زیبا می‌دانم یا نمی‌دانم؟
اما من درباره‌ی زیبایی و زشتی خطابه جوابی نمی‌گویم. پیش از آن که
معلوم کرده باشم که آن چیست؟ زیرا که آن درست نخواهد بود، اما ای
پولوس اگر تو می‌خواهی بدانی که خطابه کدام قسمت از خوش آمدگری
است سؤال کن.

پولوس: آری می‌پرسم کدام قسمت از خوش آمدگری است؟
سقراط: نمی‌دانم به جواب من درست بر خواهی خورد یا نه، به
عقیده‌ی من خطابه تقلبی است از یک شعبه از سیاست.
پولوس: مراد چیست؟ آیا می‌خواهی بگویی زشت است یا زیبا؟
سقراط: به عقیده‌ی من زشت است زیرا که هر چه بد است من زشت
می‌خوانم، چون باید به تو چنان جواب بگویم که گویی تو می‌دانی من چه
در نظر دارم.
غورجیاس: به خدا ای سقراط من هم در نمی‌یابم که تو چه

می‌گویی.

سقراط: عجب ندارد، چون من هنوز درست مرادم را روشن نکرده‌ام پولوس جوان و بی‌حوصله است.

غورجیاس: او را رها کن و برای من روشن ساز که چون می‌گویی خطابه تقلبی است از شعبه‌ای از سیاست؛ منظورت چیست.

سقراط: اینک می‌کوشم تا بر تو معلوم کنم که در نظر من خطابه چیست؟ اگر اشتباه کنم پولوس اصلاح خواهد کرد، آیا تصدیق داری که چیزی هست که آن را تن می‌گویند و چیز دیگری هست که آن را روان می‌نامند؟

غورجیاس: یقین است.

سقراط: آیا برای هریک از تن و روان حالتی هست که آن را سلامت می‌خوانند؟

غورجیاس: آری.

سقراط: آیا ممکن نیست که سلامت ظاهری باشد و حقیقت نداشته باشد؟ مثلاً بسیاری از مردم به ظاهر سالم‌اند، ولیکن طبیب یا مربی بدن می‌داند که سالم نیستند.

غورجیاس: درست است.

سقراط: من می‌گویم در تن و در روان اموری واقع می‌شود که به آن‌ها نمایش سلامت می‌دهد و حال آن که در حقیقت سالم نیستند.

غورجیاس: راست می‌گویی.

سقراط: پس اکنون کاری می‌کنم که اگر ممکن باشد فکر مرا روشن دریابی و می‌گویم دو چیز متفاوت هست و دو فن که با هم مطابق‌اند، یکی فنی است متعلق به روان و من آن را سیاست می‌خوانم و آن که متعلق به تن است یک اسم نمی‌توانم به آن بدهم. بلکه در پرورش تن که یک امر است دو شعبه تمیز می‌دهم، یکی ورزش و دیگری طب. در

سیاست هم دو شعبه هست که یکی قانون گذاری است نظیر ورزش و دیگری دادگری است نظیر طبابت زیرا که در هر یک از این دو دسته هر یک از دو فن چون یک موضوع دارند متشابه‌اند طب و ورزش نسبت به تن، دادگری و قانون گذاری برای روان ولیکن از بعضی جهات با هم اختلاف دارند. چون این چهار فن که متوجه خیر و خوشی تن و روان می‌باشند صورت گرفتند خوش آمدگری مطلب را ملتفت شده از روی فهم و تعقل بلکه به حدس و فراست و آن نیز به چهار شعبه منقسم گردید و هر یک از آن شعبه‌ها خود را نظیر یک شعبه از فن قرار داده جای فنی را گرفتند که صورت آن را اختیار کرده بودند و البته اهتمامی در امر خیر نداشتند بلکه به واسطه‌ی دلپذیری لذت و شادی ابلهان را به دام آورده مرعوب واقع شدند. مثلاً آشپزی تقلید طبابت را در آورده چنین نمودار کرد که خوراک‌هایی را که مناسب تن است می‌شناسد، چنان که اگر بنا باشد کودکان یا مردمانی که عقلشان مانند کودکان است، درباره‌ی طبیب و آشپز حکم کنند که کدام یک خوبی و بدی خوراک‌ها را بهتر می‌دانند البته طبیب از گرسنگی خواهد مُرد.

این عمل را من خوش آمدگری می‌خوانم و آن را بد می‌دانم. ای پولوس روی سخنم با توست و سببش این است که آن متوجه تمتع است و به فکر خیر و صلاح نیست و عمل هست اما علم و فن نیست زیرا که چون چیزی پیشنهاد می‌کند دلیلی مبنی بر حقیقت آن چیز ندارد و معلول را به علت خود مربوط نمی‌سازد و من عملی را که بی دلیل باشد فن نمی‌دانم و اگر در این باب اعتراضی داری حاضرم که مباحثه کنم. پس باز می‌گویم که در ازای فن طب آشپزی است که از اقسام خوش آمدگری صورت ظاهر طب را اختیار کرده است و همچنین در ازای ورزش آرایش‌گری است که به ظاهر سازی و رنگ آمیزی و روغن مالی و زرق و برق فریب می‌دهد و کاری است رکیک و قبیح و رذل و شایسته‌ی

آزادگان نیست و چون جمال عاریتی می‌دهد جمال حقیقی را که بواسطه‌ی ورزش حاصل می‌شود بر کنار می‌گذارد و مختصر این که به قول اهل هندسه (که شاید بهتر فهم کنی) نسبت آرایشگری به ورزش، مثل نسبت آشپز است به طبابت و نیز سفسطه نسبت به قانون گذاری مانند آرایشگری به ورزش است و خطابه به دادگری مانند آشپزی است نسبت به طبابت، ولیکن باز می‌گوییم این چیزها با یکدیگر تفاوت دارند اما به هم نزدیک می‌باشند به این جهت سفسطه کار و خطیب در یک زمینه و در یک موضوع با هم مشتبه می‌شوند، چنان که خود نمی‌دانند در حقیقت کارشان چیست و مردم دیگر نیز در نمی‌یابند. و در واقع اگر روان به جای این که زمام تن را در دست داشته باشد آن را آزاد می‌گذاشت و در تمیز آشپزی از طبابت مداخله نمی‌کرد و تنها لذت و تمتع مدار تشخیص می‌گردیده اصلی که انکساغورس^۱ اختیار کرده و البته از آن آگاه هستی بسیار مصداق پیدا می‌کرد که می‌گوید همه‌ی چیزها به هم مخلوط و در هم بر هم است، یعنی امور مربوط به طبابت و تندرستی با امور آشپزی درهم می‌شد.

اکنون تو می‌دانی که به عقیده‌ی من خطابه چیست؟ یعنی برای روان مطابق است با آن چه آشپزی برای تن است و شاید از من سزاوار نبود که با آن که تو را از گفتارهای طولانی منع می‌کردم، خود سخنی به این درازی بگویم ولیکن عذری دارم و آن این است که چون گفتارهای کوتاه می‌آوردم از جواب‌های من چیزی در نمی‌یافتی و همواره توضیح می‌خواستی و من هم اگر جواب‌های تو را وافی نیابم البته می‌توانی سخن را بسط دهی و گرنه حقاً به همان جواب‌های کوتاه قناعت می‌کنم. اکنون ببینیم درباره‌ی جواب من چه نظر داری؟

پولوس: پس به عقیده‌ی تو خطابه خوش آمدگری است.
سقراط: گفتم شعبه‌ای از خوش آمدگری است. ای پولوس اگر تو با این جوانی فراموشی داشته باشی پس بعدها چه خواهی کرد؟
پولوس: پس به گمان تو خطیب‌های خوب را در شهرها خوش آمدگو می‌دانند و حقیر می‌شمارند؟
سقراط: آیا پرسش می‌کنی یا آغاز سخن پردازی داری؟
پولوس: پرسش می‌کنم.
سقراط: پس به عقیده‌ی من نه این است نه آن.
پولوس: یعنی می‌گویی محل اعتنا نیستند؟ آیا منکری که در مملکت اقتدار تام دارند؟

سقراط: اگر اقتدار را برای دارنده‌ی آن خیر و صلاح می‌دانی آن‌ها هیچ اقتداری ندارند و از همه کس کمتر توانا می‌باشند.
پولوس: عجب است آیا نمی‌توانند مانند جباران هر که را می‌خواهند به کشتن بدهند یا مالشان را هدر کنند یا آن‌ها را تبعید نمایند؟
سقراط: عیب این است که هر سخنی که تو می‌گویی من نمی‌دانم عقیده‌ی خود را اظهار می‌داری یا از من پرسش می‌کنی.
پولوس: البته که از تو می‌پرسم.
سقراط: بسیار خوب؛ پس اینجا دو سؤال می‌کنی.
پولوس: چگونه است؟
سقراط: آخر گفتی خطیبان مانند جباران هر که را می‌خواهند به کشتن می‌دهند و مالشان را هدر می‌سازند یا تبعید می‌کنند.
پولوس: آری.

سقراط: من می‌گویم این دو سؤال مختلف است و به هر یک از آن‌ها جواب می‌دهم و باز می‌گویم که خطیبان و جباران کمتر از همه کس توانا

هستند، زیرا آن چه را آرزو دارند به هیچ وجه انجام نمی دهند، اگر چه تصدیق دارم که آن چه را در نظر آن ها بهتر است انجام می دهند.

پولوس: آیا همین فقره توانایی نیست؟

سقراط: نه و به اقرار خودت چنین نیست.

پولوس: چگونه من اقرار دارم من به کلی خلاف این را می گویم.

سقراط: اشتباه می کنی چون گفتی توانایی برای کسی که آن را دارد خیر است.

پولوس: آری باز هم می گویم.

سقراط: آیا گمان می کنی کسی که آن چه را خیر می داند می کند ولیکن عقل ندارد خیر خود را انجام می دهد؟ و آیا این توانایی است؟ پولوس: نه.

سقراط: پس باید ثابت کنی که خطیبان عقل دارند و برخلاف آن چه من می گفتم خطابه علم است و خوش آمدگری، نیست زیرا اگر ادعای من درست باشد خطیبان و جباران که در هر کشور آن چه می خواهند می کنند به این واسطه خیر نمی بینند. از طرف دیگر گفتی توانایی خیر است ولی تصدیق کردی کسی که عقل نداشته باشد اگر هر چه می خواهد بکند این خیر او نیست آیا اقرار داری؟

پولوس: آری.

سقراط: پس اگر پولوس سقراط را ملزم نکند به این که خطیبان و جباران آن چه را آرزو دارند می کنند چگونه مدعی خواهد بود که آن ها در کشور توانا هستند؟ من مدعی هستم که آن ها آن چه را آرزو دارند انجام نمی دهند خلاف آن را تو ثابت کن.

پولوس: آیا تو تصدیق نکردی که آن ها آن چه را نیکو می دانند انجام می دهند؟

سقراط: اکنون هم تصدیق دارم.

پولوس: پس هر چه آرزو دارند نمی‌کنند.

سقراط: انکار دارم.

پولوس: با آن که تصدیق داری که هر چه می‌خواهند می‌کنند؟

سقراط: آری.

پولوس: ای سقراط، یاوه می‌گویی! و شگفت است.

سقراط: تلخی مکن جان من و این سان سخن مگو اگر سؤال کردن می‌دانی بطلان عقیده‌ی مرا ثابت کن اگر نه به پرسش‌های من جواب بگو.

پولوس: حاضرم جواب بگویم تا عاقبت دریابم که چه می‌گویی.

سقراط: به عقیده‌ی تو آیا مردم در کارهای خود همیشه همان را که می‌کنند منظور دارند یا چیزی را می‌خواهند که برای آن کاری را می‌کنند. مثلاً کسی که دارویی می‌خورد که طبیب به او داده است آیا همان کاری را که می‌کند می‌خواهد؛ یعنی خوراک بدمزه می‌خواهد یا تندرستی را می‌خواهد که برای آن دارو را می‌خورد؟

پولوس: واضح است که تندرستی را می‌خواهد.

سقراط: همچنین دریانوردان و سوداگران هنگامی که به کاری می‌پردازند همان کاری را که می‌کنند نمی‌خواهند؛ زیرا کیست که آرزومند دریانوردی و مخاطرات و زحمات باشد؟ آن چه می‌خواهد غایتی است که برای آن دریانوردی می‌کنند یعنی تمول؛ زیرا که برای آن به دریا می‌روند.

پولوس: راست است.

سقراط: آیا برای همه چیز همچنین نیست و چون کسی برای نتیجه‌ای کاری می‌کند، آیا نه این است که آن چه می‌خواهد نتیجه‌ی عمل است نه خود عمل؟

پولوس: آری.

سقراط: آیا چیزی هست که خوب یا بد یا میانه‌ی خوب و بد نباشد؟

پولوس: بالضروره یکی از اینهاست.

سقراط: مثلاً زبردستی و تندرستی و تمول و مانند آنها را خوب می‌دانی و خلاف آنها را بد می‌خوانی؟

پولوس: آری.

سقراط: چیزهایی را نه خوب می‌دانی و نه بد می‌دانی آنهاست که گاهی از خوبی بهره دارند و گاهی از بدی و گاهی از هیچکدام مانند نشستن و راه رفتن و دویدن و به دریا رفتن یا مانند چوب و سنگ و این قبیل چیزها آیا غیر از این است؟

پولوس: همین است.

سقراط: کارهایی که نه خوب است و نه بد وقتی که می‌کنند آیا به قصد خوبی می‌کنند یا به خلاف آن؟

پولوس: به قصد خوبی می‌کنند.

سقراط: پس وقتی که راه می‌رویم جویای خیر خود هستیم و به آن امید داریم و چون خلاف آن می‌کنیم باز برای همان مقصود است، یعنی وقتی که بی حرکت می‌مانیم باز برای خیر است؟

پولوس: آری.

سقراط: همچنین هر گاه اتفاق بیفتد که دشمنی را بکشیم یا او را تبعید کنیم یا مالش را از او بگیریم از آن است که کردن اینکار را برای خودمان بهتر از نکردن می‌دانیم؟

پولوس: البته.

سقراط: و بنابراین کسانی که این کارها را می‌کنند به قصد خیری است؟

پولوس: تصدیق دارم.

سقراط: آیا نگفتیم که چون کاری را برای چیز دیگری انجام می‌دهیم غایت و مقصودمان آن نیست که می‌کنیم بلکه آن است که برای

آن می‌کنیم؟

پولوس: درست است.

سقراط: پس مقصود ما کشتن یا تبعید کردن یا گرفتن مال مردم نیست و از این عمل لذت خود عمل را منظور نداریم اگر سود باشد می‌خواهیم و اگر زیان باشد نمی‌خواهیم، زیرا چنان که گفتی ما خیر خود را می‌خواهیم نه چیزی را که بد باشد یا نه خوب و نه بد باشد. آیا این راستی است ای پولوس و حق با من هست یا نیست؟ چرا جواب نمی‌دهی؟

پولوس: راست می‌گویی.

سقراط: اکنون که این درست شد می‌گوییم مرد جبّاری یا خطیبی دشمنی را هلاک کرد یا تبعید نمود یا مال‌اش را هدر داد و خیر خود را در این دانست. پس از آن دریافت که شرّ او در آن بوده؛ آیا آن چه کرده است به میل کرده است یا بدون میل؟

پولوس: البته به میل کرده است.

سقراط: اما اگر آن کار زیان بوده آیا آن چه را که خواسته است کرده است، چه می‌گویی؟

پولوس: چنین می‌نماید که آن چه را خواسته است نکرده است.

سقراط: چون تو قبول کردی که توانایی خیر است پس چنین کسی آیا توانا بوده است؟

پولوس: نبوده است.

سقراط: پس حق با من بود که می‌گفتم ممکن است شخص در مملکت بتواند آن چه را میل دارد بکند اما آن چه را می‌خواهد نکند و توانا نباشد.

پولوس: از این قرار، ای سقراط تو می‌پسندی که در شهر قدرتی نداشته باشی و در اعمال خود آزاد باشی و به هیچ وجه رشک نمی‌بری به

حال کسی که هر که را بخواهد می‌کشد یا به زندان می‌اندازد یا مال‌اش را می‌برد؟

سقراط: نظرت به این است که از رویِ داد، این کارها را بکند یا به بیداد؟

پولوس: هر کدام باشد، آیا نباید به حال او رشک برد؟

سقراط: ملتفت سخن خود باش ای پولوس.

پولوس: مگر چیست؟

سقراط: نباید رشک برد بر کسی که حالش قابل رشک بردن نیست و روزگارش تیره است بلکه بر او باید دلت بسوزد.

پولوس: کسانی را که اسم بردم در این حال‌اند؟

سقراط: چگونه نباشند؟

پولوس: پس کسی که دیگری را از روی داد بکشد و هر وقت بخواهد بتواند اینکار را بکند تیره روز و حالش دلسوز است؟

سقراط: چنین نگفتم! گفتم جای رشک بردن نیست.

پولوس: الان گفתי تیره روز است.

سقراط: اگر به بیداد بکشد آری، تیره روز است و دل باید به حال او بسوزد. اما آن که از روی داد می‌کشد فقط می‌گویم حالش رشک بردن ندارد.

پولوس: مرد تیره روز که دل به حالش باید بسوزد کسی است که به بیداد کشته شود.

سقراط: ای پولوس، این چنین کس کمتر از آن که می‌کشد و کمتر از آن که از روی داد کشته می‌شود تیره روز است.

پولوس: چه می‌گویی ای سقراط؟

سقراط: همین که بزرگترین بلیّات این است که شخص مرتکب بیداد

شود.

پولوس: بزرگترین بلیّات این است؟ آیا ظلم کشیدن بدتر نیست؟
سقراط: هرگز.

پولوس: پس تو راضی تر هستی که ظلم بکشی تا ظلم بکنی.
سقراط: آرزوی من این است که هیچ کدام نباشد، اما اگر ناچار باشم
که از بیداد کردن و بیداد کشیدن یکی را برگزینم البته بیداد کشیدن
خواهد بود.

پولوس: پس تو قبول نخواهی کرد که جبار شوی؟
سقراط: اگر جبار را به آن معنی که من می‌گیرم می‌گویی نه.
پولوس: در نظر من جبار یعنی کسی که در شهر بتواند هر چه میل
دارد بکند، بکشد، مال مردم را ببرد و هر چه هوا بر سر دارد براند.
سقراط: پس ای عزیز من، بگذار من سخن بگویم و سخن مرا قطع
مکن. فرض کن هنگامی که مردم در میدان جمع شده‌اند من در زیر بازو
خنجری پنهان داشته باشم و به تو بگویم ای پولوس، من قدرتی تازه پیدا
کرده و آلت عجیبی برای جباری بدست آورده‌ام و اگر این مردمان را که
می‌بینی بخواهم هلاک شوند هر یک را که در نظر بگیرم فوراً خواهد مرد
و هر کدام را که بخواهم سرش بشکنند یا جامه‌اش دریده شود در آنی واقع
می‌شود و توانایی من در این شهر چنین است، آن گاه برای این که شکی
در دل تو نماند، خنجر خود را به تو بنمایم. پس شاید تو به من بگویی ای
سقراط اگر چنین باشد همه کس می‌تواند توانایی مطلق داشته باشد. زیرا
که به این طریق هر خانه را که بخواهی می‌توانی آتش بزنی بلکه
اسلحه‌خانه‌ها و کشتی‌های جنگی و یا تجارتی آتن و اهل آتن را هم
بسوزانی. در این صورت آیا توانا بودن این نیست که هر چه شخص
میل دارد بکند؟ چه می‌پنداری؟

پولوس: به این طریق نه.

سقراط: بر این قسم توانایی چه خرده می‌گیری؟

پولوس: کسی که چنین رفتار کند یقیناً کیفر می‌بیند.

سقراط: آیا کیفر دیدن بد است؟

پولوس: البته.

سقراط: ای دوست گرامی، پس تصدیق کردی که توانایی تمام آن است که شخص هر چه میل دارد بتواند بکند به شرط این که نفع او در آن باشد و خیر باشد و گرنه توانایی او ناتمام و بد است. اکنون چیز دیگری را ملاحظه کنیم. آیا نه این است که گاهی از اوقات همان کارهایی که گفتیم یعنی کشتن و تبعید کردن و مال کسی را بردن خوب است و گاهی نیست؟ پولوس: چنین است.

سقراط: در این باب من و تو موافقیم؟

پولوس: آری.

سقراط: پس بگو که به عقیده‌ی تو چه مورد است که کردن آن کارها خوب است و چه مورد بد است؟ حد فاصل میان این دو چیست؟ پولوس: ای سقراط تو خود بگو.

سقراط: بسیار خوب، چون تو ترجیح می‌دهی که از من بشنوی می‌گویم کردن خوب است وقتی که از روی داد باشد و بد است هر گاه بیداد باشد.

پولوس: ای سقراط نیکو جدل می‌کنی، اما کودک هم خطای تو را می‌تواند ثابت کند.

سقراط: از آن کودک هزار بار سپاسگزار می‌شوم و از تو همچنین اگر خطای مرا بنمایی و مرا از سفاهتم آسوده کنی. تو را به خدا این لطف را از دوست خود دریغ مدار و سخن مرا نقض کن.

پولوس: برای این که سخن تو را نقض کنم حاجت نیست که در زمان‌های گذشته شاهدی بیابم، شاهد‌های دیروز و امروز برای اثبات خطای تو بس و دانسته خواهد شد که غالباً بیدادگری هم خوب است.

سقراط: آن شاهد‌ها کدام است؟
پولوس: ارخیلاوس^۱ پسر پریکلس^۲ را که در مقدونیه حکومت می‌کند نمی‌بینی؟
سقراط: نمی‌بینم، اما می‌شنوم.
پولوس: آیا او فیروز است یا تیره روز؟
سقراط: نمی‌دانم چون او را هنوز ندیده‌ام.
پولوس: اگر دیده بودی می‌دانستی. اما از همین جا وسایل نداری که از حال او آگاه شوی؟
سقراط: نه به خدا ندارم.
پولوس: ای سقراط از شاه بزرگ هم البته خواهی گفت خبر ندارم که فیروز است یا نه.
سقراط: اگر هم بگویم راست است، زیرا که نمی‌دانم از جهت دانش و داد در چه مقام است؟!
پولوس: آیا تمام فیروزی در همین است؟
سقراط: آری به عقیده‌ی من مرد و زن فیروزند چون به دانش پرورده شوند و اگر بیدادگر و بد باشند تیره روزند.
پولوس: پس بنابراین استلال تو ارخیلاوس تیره روز است؟
سقراط: اگر بیدادگر است چنین است.
پولوس: چگونه بیدادگر نباشد حکومتی که می‌کند حق او نیست مادرش کنیزالکتس^۳ برادر پردیکاس بود و بنابراین خودش هم حقاً بنده‌ی الکتس بود و اگر می‌خواست داد کند می‌بایست به بندگی باقی بماند و در آن صورت به عقیده‌ی تو فیروز می‌بود اما به جای آن مرتکب همه جنایات شد و به عقیده‌ی تو به آخر درجه‌ی تیره روزی رسید، ابتدا

1- Archélaos

2- Perdiccas

3- Alkétés

الکتس را که ولی نعمت و عمّ او بود آورد به بهانه‌ی این که حکومت را که پردیکاس از او گرفته به او رد کند. اما در خانه‌ی خود الکتس و پسرش اسکندر را که پسر عم و تقریباً همسال خود او بود مست کرد. سپس هر دو را بر گردونه گذاشته شبانه بیرون برد و کشت و نابود کرد. پس از انجام این جنایت نفهمید که تیره روزترین مردم شده و هیچ گونه پشیمانی نکشید، بلکه اندکی پس از آن، با آن که برادر خود او یعنی فرزند مشروع هفت ساله‌ی پردیکاس وارث حقیقی سلطنت بود او به جای این که خود را فیروز ساخته به مقتضای دادگری آن کودک را پیروراند و سلطنت را به او بدهد او را در چاهی انداخت و هلاک ساخت و به مادرش کلئوپاترا^۱ گفت: کودک دنبال مرغی کرده بود و به چاه افتاد و یقین است که چون او بزرگترین جنایت کاران مقدونیه است به جای این که فیروز باشد تیره روزتر از همه مردمان است و یقین دارم که اکثر مردم آتن و اول از همه شخص تو احوال هر یک از مقدونیان را بر احوال ارخیلاوس ترجیح می‌دهد.

سقراط: ای پولوس از آغاز این گفتگو من از زبردستی تو در خطابه شگفتم آمد، ولی دانستم که در مباحثه بی تجربه هستی. این بود آن استدلال قوی که کودکی هم می‌توانست مرا نقض کند؟ و این سان تو مدّعی هستی که خطای مرا ثابت می‌کنی و معلوم می‌سازی که مرد بیدادگر فیروز است؟ من همه سخن‌های تو را انکار می‌کنم چگونه کلام مرا نقض کردی؟

پولوس: کافرماجربایی می‌کنی و گرنه دردل با من هم عقیده هستی.
سقراط: جان من تو می‌خواهی سخن مرا به خطابیات نقض کنی چنان که در پیشگاه دیوانخانه‌ها می‌کنند که در آنجا چون خطیب شهود

بسیار و معتبر آورد طرف مقابل که یک شاهد دارد یا هیچ ندارد مغلوب می‌شود اما برای کشف حقیقت این نوع استدلال بی‌فایده است. چه بسا هست که بی‌گناه به واسطه‌ی شهود بسیار که برحسب ظاهر معتبرند ولیکن شهادتشان دروغ است، محکوم می‌شود و اما در مثالی که تو آوردی همه مردم آتن و همه‌ی مردمان خارج از آتن یا اکثر آن‌ها ممکن است از تو پشتیبانی کنند و اگر از آن‌ها استمداد کنی برخلاف من شهادت دهند و اگر بخواهی یقیناً نیکیاس^۱ پسر نیکراتوس^۲ و همه برادرانش که در معبد دیونیزوس^۳ کرسی‌های آن‌ها مرتب گذاشته شده است و همچنین اریستو کراتس^۴ پسر اسکلیوس^۵ که آن هدیه‌ی زیبا را به معبد دلف^۶ تقدیم کرده است برای تو شهادت خواهند داد. و نیز اگر بخواهی همه خانواده‌ی پریکلس بلکه هر خانواده‌ی بزرگ دیگری از آتن را که اختیار کنی شاهد تو خواهند بود. اما من هر چند تنها باشم تسلیم نمی‌شوم و تو نمی‌توانی به هیچ وجه مرا مجبور کنی فقط کاری که می‌توانی این است که برای پایمال کردن حق من و حقیقت گروهی شاهد کاذب بیاوری. برخلاف تو من اگر خود تو را به تنهایی شاهد درستی سخن خویش نسازم برای حل مسئله گمانم آن است که کاری نکرده‌ام و تو هم اگر کاری نکنی که من به تنهایی سخن تو را تصدیق کنم و از همه شهود دیگر بی‌نیاز شویم، نتیجه نخواهی گرفت. پس اثبات مدعا دو قسم است یکی آن که تو و بسیاری مردم دیگر به آن معتقدید، یکی آن که من پابند آن هستم باید این دو را با یکدیگر سنجید و فرق آن‌ها را دریافت زیرا که موضوع مباحثه‌ی ما مطلب کوچکی نیست و شاید بتوان گفت این مسئله‌ای است که دانستن حقیقت در آن باب از همه چیز زیباتر و

1- Nicias

2- Nicératos

3- Dionysns

4- Aristocratés

5- Shellios

6- Delphes

ندانستنش از همه چیز زشت تر و ننگین تر است، زیرا که خلاصه‌ی مطلب این است که بدانیم فیروز و سعید کیست و تیره روز کدام است؟ و برای این که نقطه‌ی اصلی گفتگوی ما یادآوری شود می‌گوییم که تو مدعی هستی که با وجود بد کردن و به بیدادگری زیستن، می‌توان فیروز بود، زیرا که از یک طرف بیدادگری ارخیلاوس را تصدیق می‌کنی و از طرف دیگر او را سعید می‌خوانی، آیا عقیده‌ی تو را همین قسم باید بدانیم؟ پولوس: درست است.

سقراط: من بر خلاف می‌گوییم این ممکن نیست. این مطلب اول. پس از آن می‌پرسم آیا صلاح گناهکار این است که کیفر گناه خود را ببیند؟ پولوس: به هیچ وجه، زیرا اگر کیفر ببیند تیره روز تر می‌شود؟ سقراط: پس به عقیده‌ی تو اگر گناهکار پاداش نبیند فیروز است؟ پولوس: البته.

سقراط: به عقیده‌ی من ای پولوس شخص گناهکار و همچنین شخص بیدادگر در هر حال تیره روز است اما اگر پاداش نبیند و تنبیه نشود تیره روز تر است و برخلاف اگر خداوند یا مردم او را تنبیه کنند و پاداش ببیند کمتر تیره روز خواهد بود.

پولوس: ای سقراط این ادعای عجیبی است. سقراط: با وجود این، ای دوست من، کوشش خواهم کرد که تو هم شریک این عقیده شوی زیرا که تو را دوست خود می‌دانم. اکنون اختلاف ما در این است که من در گفتگوهایی که داشتیم مدعی شدم که بیداد کردن بدتر از بیداد دیدن است، تصدیق داری؟ پولوس: آری.

سقراط: و تو مدعی هستی که بیداد دیدن بدتر است.

پولوس: آری.

سقراط: و من گفتم گناهکاران تیره روزند و تو خلاف من گفتی.

پولوس: به خدا چنین است.

سقراط: این عقیده‌ی توست؟

پولوس: آری و عقیده‌ی درستی است.

سقراط: شاید که چنین باشد و عقیده‌ی تو این است که گناهکارانی

که از کیفر بگریزند فیروزند؟

پولوس: شک نیست.

سقراط: من مدعی هستم که آن‌ها تیره‌روزترند و کسانی که پاداش

ببینند کمتر تیره‌روزند، آیا میل داری که این ادعای مرا نیز نقض کنی؟

پولوس: یقین نقض این ادعای دوم را هم بسیار مشکل می‌دانی؟

سقراط: مشکل نیست محال است زیرا که حقیقت را نمی‌توان نقض

کرد.

پولوس: چه می‌گویی؟ مثلاً مردی که به وسیله‌ی جنایت کاری

می‌خواهد حاکمی را سرنگون کند پیش از انجام کار گرفتار می‌شود

شکنجه‌اش می‌کنند اعضایش را می‌برند چشمانش را می‌کشند و پس از

آن که هزار گونه آزارش کردند و زن و فرزندانش را به همان عذاب‌ها

کشیدند او را به دار می‌زنند یا قیر به بدن او مالیده زنده می‌سوزانند. با این

حال این آدم سعیدتر است از آن که بتواند بگریزد و جبار شود و در تمام

عمر بر شهر حکومت کند و هر هوا و هوسی داشته باشد براند و اهل شهر و

خارجیان همه بر او اعجاب کنند. و رشک ببرند! این است ادعایی که تو

می‌گویی نمی‌توان رد کرد؟

سقراط: چند لحظه پیش، به شاهد و مثل می‌خواستی مرا نقص کنی

اکنون منظره‌ی هولناک پیش چشم مجسم می‌سازی، در هر حال یک

مطلب را به یاد داشته باشیم که گفتی مردی به وسیله‌ی جنایت‌کاری

می‌خواهد حاکمی را سرنگون کند.

پولوس: آری.

سقراط: در این صورت نه آن که به بیدادگری حکومت را در دست گرفته و نه آن که گرفتار مجازات شده هیچ کدام مزیت فیروزی ندارند زیرا که دو تیره روز را نمی توان گفت کدام فیروزتر است؟ آن چه می توان به راستی گفت این است که تیره روزتر آن است که از مجازات گریخته و جبار شده است. ای پولوس، خنده می کنی آیا این هم قسمتی از نقض کردن است که دلیلی نیاوری و آن چه را می گویند تمسخر کنی!

پولوس: ای سقراط وقتی کسی سخنی می گوید که هیچ کس نمی پذیرند آیا نقض او دلیل لازم دارد؟ از حاضران پرس.

سقراط: ای پولوس، من رجل سیاسی نیستم و سال گذشته که نوبت ریاست به قبیله ی من رسید و من برحسب قرعه مکلف شدم که ریاست مجلس کنم مردم به من خندیدند، چون نمی دانستم مسئله ای را چگونه موضوع رأی قرار دهم. پس امروز تو هم از من توقع مدار که از حاضران اخذ رأی کنم. اگر دلیل بهتری در مقابل من نداری من جای تو را می گیرم چنان که چند دقیقه پیش تکلیف کردم و خواهی دید که منظور من از دلیل و برهان چیست؟ زیرا من برای اثبات مدعای خود یک شاهد بیش ندارم و او همان مدعی من است؟ دیگران را رها می کنم چون وقتی که یک نفر است می توانم از او رأی بگیرم ولیکن اگر بسیار شدند با آنها گفتگو نمی کنم، پس آیا حاضر هستی که مورد امتحان واقع شوی و به پرسشهای من جواب بگویی؟ من معتقدم که تو و من و همه کس موافقیم بر این که بی داد کردن بدتر از بیداد دیدن و فرار از مجازات بدتر از مجازات یافتن است.

پولوس: اما من معتقدم که نه من با این نظر موافقم نه هیچ کس دیگر آیا تو خود خوشتر داری که بیداد بینی تا بیداد بکنی؟

سقراط: آری تو و همه کس هم این حالت را دارید؟

پولوس: چنین نیست نه من و نه تو و نه هیچ کس.

سقراط: برای جواب دادن حاضر هستی؟

پولوس: البته و بسیار آرزومندم بدانم تو چه می‌توانی بگویی.

سقراط: بسیار خوب چون می‌خواهی بدانی پس مانند آغاز این گفتگو به پرسش‌های من جواب بگو. به نظر تو ای پولوس کدام بدتر است بیداد کردن یا بیداد دیدن؟

پولوس: به عقیده‌ی من بیداد دیدن بدتر است.

سقراط: این را هم جواب بده که کدام زشت‌تر است؟ بیداد کردن یا بیداد دیدن؟

پولوس: بیداد کردن زشت‌تر است.

سقراط: پس اگر زشت‌تر است بدتر هم هست.

پولوس: به هیچ وجه.

سقراط: پس تو تصدیق نداری که زیبا و نیکو عین یکدیگرند و همچنین زشت و بد یکی است؟

پولوس: البته، تصدیق ندارم.

سقراط: سؤال دیگر، چیزهایی که زیبا هستند خواه جسم خواه رنگ یا شکل یا آواز یا چگونگی زندگانی، آیا بی‌سبب آن‌ها را زیبا می‌دانی؟ مثلاً از جسم آغاز کنیم آن‌ها را که تو زیبا می‌خوانی آیا به سبب سودی که متعلق به خاصیت آن‌ها می‌باشد نیست یا به سبب لذتی که از مشاهده‌ی آن‌ها حاصل می‌شود و اگر غیر از این باشد آیا سبب دیگری هست که به آن سبب تو آن جسم را زیبا بدانی؟

پولوس: نه هیچ سببی نیست.

سقراط: در باب چیزهای دیگر چگونه است؟ آیا شکل‌ها و رنگ‌هایی را که زیبا می‌خوانی جز این است که به سبب لذت یا سود حاصل از آن‌هاست، یا برای این که هر دو خاصیت را دارند؟ پولوس: جز این نیست.

سقراط: همچنین است برای آوازه‌ها و هر چه مربوط به موسیقی است؟

پولوس: آری.

سقراط: در باب قوانین و ترتیب زندگانی آنچه را زیبا می‌خوانی آیا این خاصیت را ندارند که یا سودمند یا دلپذیر یا هر دو قسم می‌باشند؟ پولوس: آری موافقم.

سقراط: زیبایی علم نیز از همین راه است.

پولوس: درست است ای سقراط. اکنون که زیبایی را به لذت و سود تعریف می‌کنی تعریفی نیکوست.

سقراط: پس زشت به ضد آن‌ها تعریف می‌شود یعنی آزار دهنده و زیان رساننده.

پولوس: ناچار چنین می‌شود.

سقراط: بنابراین هر گاه از دو چیز زیبا یکی زیباتر از دیگری است به واسطه‌ی یکی از آن دو صفت یا جمع هر دو می‌باشد که برتری دارد. پولوس: یقین است.

سقراط: و هر گاه از دو چیز زشت یکی زشت‌تر از دیگری است زشت‌تری او به واسطه‌ی بیشی آزار یا زیان او است، آیا این نتیجه درست نیست؟

پولوس: آری.

سقراط: بسیار خوب، در باب بیداد کردن و بیداد دیدن چه گفتیم؛ آیا تو مدعی نبودی که بیداد دیدن بدتر است و بیداد کردن زشت‌تر می‌باشد؟

پولوس: آری گفتم.

سقراط: اگر بیداد کردن زشت‌تر است یا به سبب آن است که آزار بیشتر دارد، یا به سبب آن است که زیان بیشتر می‌رساند؟ یا به سبب این

هر دو است آیا جز این می‌شود؟

پولوس: نمی‌شود.

سقراط: اول ببینم آیا بیداد کردن آزارش بیشترش است و بیدادگر بیشتر آزار می‌بیند از آن که بیداد می‌کشد.

پولوس: این را که هرگز تصدیق نمی‌کنم.

سقراط: پس زشت‌تری او از جهت بیشتری آزار نیست؟

پولوس: نه.

سقراط: اگر از آزارش نیست پس از جمع آن هر دو هم نمی‌تواند باشد.

پولوس: واضح است.

سقراط: پس می‌ماند آن دیگری.

پولوس: آری.

سقراط: یعنی زیانش بیشتر است.

پولوس: چنین می‌نماید.

سقراط: پس اگر بیداد کردن زیانش بیشتر است نتیجه می‌شود که بیداد کردن زیانش بیش از بیداد دیدن است.

پولوس: البته.

سقراط: آیا موافق رأی عموم تصدیق نکردی که بیداد کردن زشت‌تر از بیداد دیدن است؟

پولوس: تصدیق کردم.

سقراط: و اکنون بر تو معلوم شد که زیانش بیشتر است.

پولوس: منکر نمی‌شوم.

سقراط: آیا تو آن چه را زیانش بیشتر و زشت‌تر است بر آن چه کمتر زیان و زشتی دارد ترجیح می‌دهی؟ پردل باش و جواب بده.

پولوس: آری می‌گویم که آن را ترجیح نمی‌دهم.

سقراط: آیا هیچ کس دیگر هست که آن را ترجیح دهد؟

پولوس: اگر این قسم استدلال کنیم گمان نمی‌کنم.

سقراط: پس من حق داشتم که می‌گفتم نه من و نه تو و نه هیچ کس بیداد کردن را بر بیداد دیدن ترجیح نمی‌دهیم، زیرا که می‌بینیم کار بدی است.

پولوس: ممکن است.

سقراط: پس دیدی ای پولوس که این دو استدلال به هیچ وجه به هم شباهت ندارند، تو همه کس را با خود داشتی به جز من و من نه تصدیق خواستم و نه شاهد آوردم به جز تو و تصدیق تو برای من بس است و همین که تو تصدیق کنی دیگران همه را رها می‌کنم. از این مطلب بگذریم و به فقره‌ی دوم مباحثه بپردازیم و ببینیم آیا کیفر گناه را دیدن بلیه‌ی بزرگی است چنان که تو مدعی بودی یا عقیده‌ی من درست است که کیفر ندیدن را بدتر می‌دانم؟ استدلال ما چنین خواهد بود. به عقیده‌ی تو کسی که گناه کرد آیا کیفر یافتنش از روی دادگری و پاداش دیدن یک چیز است؟

پولوس: آری.

سقراط: آیا می‌توانی بگویی که آن چه داد است از جهت داد بودن زیباست؟ پیش از جواب گفتن فکر کن.

پولوس: گمان می‌کنم چنین باشد.

سقراط: این مطلب را هم تأمل کن، آیا جز این است که هر فعلی ناچار در مقابل خود انفعالی دارد؟

پولوس: چنین می‌پندارم.

سقراط: آیا این انفعال به همان گونه نیست که فعلی که آن را سبب شده است؟ مثالی می‌آورم، اگر ضربتی زده شود آیا ناچار ضربتی خورده نمی‌شود؟

پولوس: ناچار است.

سقراط: و اگر ضربت زده شده شدید یا سریع باشد ضربتی هم که خورده شده همان گونه نخواهد بود؟

پولوس: آری.

سقراط: پس تأثیری که بر شیء زده شده وارد می‌آید موافق است با فعل کسی که ضربت را می‌زند.

پولوس: شکی نیست.

سقراط: همچنین اگر به سوزاندگی عمل شود ناچار سوزش پیدا می‌شود؟

پولوس: چاره نیست.

سقراط: و اگر سوزاندگی شدید یا دردناک باشد آنچه می‌سوزد تأثیری موافق آن سوزاندگی دریافت می‌کند.

پولوس: واضح است.

سقراط: و نیز در برش چیزی بریده می‌شود؟

پولوس: آری.

سقراط: و اگر برش وسیع یا عمیق یا دردناک باشد آن چیزی که بریده می‌شود برش آن مطابق برش برنده خواهد بود.

پولوس: درست است.

سقراط: پس خلاصه این که این حکم کلی را تصدیق می‌کنی که چگونگی انفعال با چگونگی فعل مطابق است؟

پولوس: آری تصدیق می‌کنم.

سقراط: اکنون که تصدیق کردی بگو بینم پاداش گناه دیدن فعل است یا انفعال؟

پولوس: واضح است که انفعال است.

سقراط: و البته سببش فعلی است که از کسی سر می‌زند.

پولوس: البته سببش فعل کسی است که پاداش می دهد.
سقراط: کسی که حق دارد که پاداش دهد از روی دادگری پاداش می دهد؟

پولوس: آری.

سقراط: آیا فعل او داد است یا بیداد؟

پولوس: داد است.

سقراط: پس کسی که در ازای گناهش پاداش می بیند به داد انفعال می یابد؟

پولوس: چنین می نماید.

سقراط: آیا تصدیق نکردیم که آن چه داد است زیباست؟

پولوس: چنین است.

سقراط: پس فعل آن که پاداش می دهد و همچنین انفعال آن که پاداش می بیند زیباست؟

پولوس: آری.

سقراط: و اگر زیباست البته نیکوست زیرا که ناچار یا سودمند است یا دلپذیر؟

پولوس: ناچار.

سقراط: پس کسی که پاداش گناه خود را می بیند حالتش خوب است؟

پولوس: به نظر درست می آید.

سقراط: پس خیر آن که در این است.

پولوس: آری.

سقراط: آیا این خیر به توهم من است؟ آیا به واسطه ی پاداشی که از روی داد باشد نفس او بهبودی نمی یابد.

پولوس: محتمل است.

سقراط: پس کسی که پاداش گناه خود را می‌بیند از خباثت نفس رهایی می‌یابد.

پولوس: درست است.

سقراط: آیا این رهایی، رهایی از بزرگترین بلیات نیست؟ درست تأمل کن. مثلاً در خصوص مالداري آیا مصیبتی غیر از درویشی برای انسان هست؟

پولوس: نه مصیبت درویشی است.

سقراط: و در خصوص تن، آیا به عقیده تو مصیبت او ضعف و بیماری و زشتی و عیب‌های دیگر از این قبیل نیست؟ پولوس: آری.

سقراط: تصدیق داری که روان هم عیب‌هایی می‌تواند داشته باشد؟ پولوس: شک نمی‌توان کرد.

سقراط: آن عیب‌ها بیدادگری و نادانی و نامردی و این قبیل چیزهاست؟

پولوس: البته.

سقراط: پس برای این سه چیز، یعنی مالداري و تن و روان سه قسم عیب و نقص قبول کردی که درویشی و بیماری و بیدادگری باشد؟ پولوس: آری.

سقراط: از این سه عیب کدام زشت‌تر است آیا جز بیدادگری است؟ و بطور کلی عیبی که در روان است زشت‌تر است؟ پولوس: بسیار.

سقراط: آیا نه این است که چون زشت‌تر است بدتر است؟

پولوس: به چه وجه؟

سقراط: به این وجه که آن چه زشت‌تر است آن است که آزار یا زیانش بیشتر است یا هر دو را بیشتر دارد، این حکمی بود که پیشتر به آن

رسیدیم.

پولوس: راست است.

سقراط: الان هم معلوم کردیم که بیدادگری و کلیه‌ی نقص و عیبی که در روان باشد بسیار زشت است.

پولوس: درست است.

سقراط: پس بسیاری زشتی او یا از بسیاری آزار اوست یا از بسیاری زیانش یا از هر دو.

پولوس: البته.

سقراط: پس آیا چنین نیست که رنج بیدادگر و ناپرهیزگار و نامرد یا نادان بیش از درویش و بیمار است؟

پولوس: نه‌ای سقراط از گفتگوی ما چنین نتیجه در نمی‌آید.

سقراط: چون تصدیق نداری که زشتی بسیار در روان به واسطه‌ی رنج و آزار باشد، پس باید تصدیق داشته باشی که به واسطه‌ی بسیاری زیان و تباهی است که سبب می‌شود.

پولوس: بدیهی است.

سقراط: و یقین است که آن چه زیان بسیار می‌رساند بد دردی است.

پولوس: یقین است.

سقراط: پس بیدادگری و ناپرهیزگاری و عیب‌های دیگر روان دردهای بسیار بدی است.

پولوس: گمانم این است.

سقراط: فنی که شخص را از درویشی رها می‌کند کدام است؟ آیا مال اندوزی نیست؟

پولوس: آری.

سقراط: و فنی که از بیماری رهایی می‌دهد آیا طب نیست؟

پولوس: البته.

سقراط: فنی که از خباثت و بیداد رهایی می‌دهد کدام است؟ اگر جواب این سؤال بر تو دشوار است قسم دیگر سؤال می‌کنم، کسی که تنش بیمار است او را کجا و نزد که می‌بریم؟
پولوس: نزد طبیب.

سقراط: مردمان بیدادگر یا ناپرهیزگار را نزد که می‌بریم؟
پولس: می‌خواهی بگویی آن‌ها را نزد قاضی می‌برند.
سقراط: برای این که پاداش گناه خود را ببینند؟
پولوس: آری.

سقراط: و هر گاه به کسی از روی حق پاداش داده می‌شود آیا بنا بر نحوی از دادگری نیست؟
پولوس: البته.

سقراط: پس همچنان که فنّ مال‌اندوزی از درویشی و فنّ طب از بیماری رهایی می‌دهد، دادگری هم از بیداد و ناپرهیزگاری رهایی می‌دهد.

پولوس: چنین می‌نماید.

سقراط: کدام یک از این چیزها زیباتر است؟

پولوس: کدام چیزها؟

سقراط: فنّ مال‌اندوزی و طبابت و دادگری.

پولوس: دادگری بسیار زیباتر است.

سقراط: پس چون زیباتر است از آن است که از فنون دیگر لذت یا

سود یا مجموع این هر دو را بیشتر می‌بخشد؟

پولوس: آری.

سقراط: آیا مداوای طبیب دلپذیر است و در دست طبیب بودن لذت

دارد؟

پولوس: گمان نمی‌کنم.

سقراط: سود که دارد چنین نیست؟

پولوس: آری.

سقراط: زیرا که به واسطه‌ی مداوای طبیب بیمار از درد خود رهایی می‌یابد و نفع او در این است که برای شفا یافتن رنج مداوا را تحمل کند.

پولوس: شکی نیست.

سقراط: برای انسان از جهت تن کدام بهتر است؟ به توسط طبیب شفا یافتن یا از اصل بیمار نبودن؟

پولوس: شک نیست که بیمار نبودن بهتر است.

سقراط: آری سعادت در شفا یافتن از درد نیست، بلکه درد نگرفتن است.

پولوس: موافقم.

سقراط: خوب اکنون بگو از دو نفر بیمار که یا تن یا روان ایشان یکسان گرفتار درد شده کدام تیره‌روزتر است؟ آن که مداوا می‌کند و شفا می‌یابد؟ یا آن که مداوا نمی‌کند و به درد می‌سازد؟

پولوس: به نظر من آن که مداوا نمی‌کند تیره‌روزتر است.

سقراط: آیا نگفتیم پاداش دیدن شخص را از بزرگترین دردها یعنی از خباثت رهایی می‌دهد؟

پولوس: آری.

سقراط: چرا که داد کردن به این طریق شخص را عاقل‌تر و درست‌تر می‌کند و مانند طبابت است برای درد خباثت.

پولوس: آری.

سقراط: پس فیروزتر کسی است که روانش از درد عاری باشد، زیرا چنان که گفتیم این درد از همه‌ی دردها بدتر است.

پولوس: البته.

سقراط: و پس از آن فیروز کسی است که او را از درد رهایی

می دهند.

پولوس: آری.

سقراط: و او کسی است که او را سرزنش می کنند یا پند یا پاداش

می دهند.

پولوس: آری.

سقراط: پس کسی که بیدادگری خود را نگاه می دارد و از آن رها

نمی شود تیره روزترین مردم است.

پولوس: یقین است.

سقراط: آیا این درست حال آن کسی نیست که جنایات زشت

مرتکب می شود و به بیدادگری تمام زندگانی می کند و از عتاب و

سیاست و پاداش دیدن می گریزد، چنان که تو درباره‌ی ارخیلاوس و

همه جباران و خطیبان و رجال مقتدر سیاسی می گفتی؟

پولوس: ظاهراً چنین است.

سقراط: من چون نتیجه‌ای را که این کسان به آن می رسند می نگرم

ایشان را به درستی مانند بیماری می یابم که هزاران درد فاحش دارد و

موفق می شود به این که به طبیب حساب پس ندهد و از مداوا بگریزد و

مانند کودکان از داغ و نیشتر چون آزار دارد می ترسد، آیا عقیده‌ی تو این

نیست؟

پولوس: همین است.

سقراط: و سببش این است که قدر تندرستی و خوبی مزاج را

نمی داند پس بنا بر اصولی که صحت آن‌ها را تشخیص دادیم، ای پولوس

کسانی که از حساب پس دادن به قاضی می گریزند، مردمانی هستند، که

آزار پاداش را می بینند، اما نسبت به سود آن نابینا هستند و نمی دانند که

روان نادرست داشتن یعنی فاسد و بیدادگر و خبیث بودن، بسی

ناهنجارتر از بیماری تن است، از این رو می کوشند که از کیفر یافتن

بگریزند. یعنی از بدترین دردها پاک شدن را نمی خواهند، به این واسطه مال می اندوزند و یاران می گیرند و تا می توانند در اقناع به وسیله ی سخن، خود را زبردست می سازند. ای پولوس اگر اصولی که ما اختیار کردیم درست است ببین که نتیجه چه می توان گرفت، آیا می خواهی که با هم نتیجه را درآوریم؟

پولوس: اگر میل داری در می آوریم.

سقراط: از استدلال ما بر می آید که بدترین دردها بیدادگر بودن و به بیداد زندگی کردن است چنین نیست؟
پولوس: آشکاراست.

سقراط: از طرف دیگر معلوم کردیم که چون کسی کیفر گناه را ببیند از این درد رهایی می یابد؟
پولوس: چنین است.

سقراط: و اگر از این پاداش دیدن بگریزند آن درد باقی می ماند؟
پولوس: آری.

سقراط: پس بیداد کردن در درجه ی دوم است و به بیداد ماندن و کیفر نیافتن در درجه ی اول و بدترین دردهاست.
پولوس: گمانم این است که حق با توست.

سقراط: گفتگوی ما بالاخص در چه موضوع بود؟ سخن از ارخیلاوس می راندیم، تو می گفتی او فیروز است چون با گناه های فاحش از کیفر یافتن می گریزد و من بر خلاف، گمان داشتم که ارخیلاوس یا هر کس دیگر که به جهت جنایاتش مجازات نشود محکوم است به این که بدبخت ترین مردم باشد و گناهکار همیشه از آن که بیداد می بیند تیره روزتر است و گناهکاری که پاداش نمی یابد، تیره روزتر از آن است که می یابد، آیا چنین نمی گفتیم؟

پولوس: آری.

سقراط: پس ثابت شد که حق با من بود؟

پولوس: چنین می‌نماید.

سقراط: بسیار خوب ای پولوس؛ اگر این راست است پس فایده
خطابه چیست؟ زیرا که از گفتگوی ما چنین برآمد و پذیرفتیم که اولاً
باید بکوشیم تا مرتکب خطا نشویم، زیرا که این خود بد است و اگر اتفاق
افتاد که مرتکب شدیم چه خود ما باشیم چه دیگری که ما به او دلبستگی
داریم، باید شتاب کرده به میل و رغبت چنان که بیمار نزد طبیب می‌رود
نزد قاضی برویم که هر چه زودتر کیفر عمل خود را بیاییم. مبادا که
بیدادگری چون به هنگام پیش‌گیری نشود روان ما را یکسره تباه و
درمان‌ناپذیر سازد. ای پولوس، اگر اصولی که پذیرفتیم پا برجا باشد غیر
از این چه می‌توان گفت؟ آیا جز این نتیجه‌ای که با آن اصول سازگار
باشد می‌توان گرفت؟

پولوس: جز این چیزی نمی‌توان گفت.

سقراط: پس هر گاه بخواهیم شخصاً از خود یا کسان و دوستان و
کودکان و یا وطن هنگامی که گناهکار شده باشد دفاع کنیم ای پولوس
خطابه دردی دوا نمی‌کند، مگر این که بخواهیم این فن را به کار ببریم
برای این که اول خود سپس کسان و دوستان خود را که گناهکار شده‌اند
مقصر قلمداد کنیم و چیزی را پنهان نسازیم بلکه گناه خود را آشکار کنیم
تا گناهکار به وسیله‌ی کیفر دیدن شفا بیابد، در آن صورت باید خود و
دیگران را بر آن داشت که سست نشوند و همچنان که بیمار به داغ و
نیشتن طبیب تسلیم می‌شود، چشم را بسته به عشق نیکویی و زیبایی
بی‌پروا از رنج و آزار دلیران تسلیم قاضی گردند، اگر گناهی که مرتکب
شده‌اند، سزاوار ضربت است ضربت بخورند اگر شایسته‌ی زنجیر است
زنجیر شوند، اگر جزای نقدی باید داد بدهند، اگر تبعید باید شد بروند اگر
کشته باید شد جان بدهند و برای گناهکار شمردن خود و کسان خود بر

همه پیش دستی کنند و برای آن خطیب شوند که گناه خود را بهتر آشکار کنند تا از بزرگترین بلیات که بیدادگری است رهایی یابند. ای پولوس آیا سخن ما چنین باید باشد یا نه؟

پولوس: اگر راست بخواهی ای سقراط این سخن مرا به شگفت می آورد! اما نظر به گفتگوهای پیشین، جز این قسم سخن گفتن چاره نیست.

سقراط: پس تصدیق داری که یا باید آن چه پیش گفتیم پس بگیریم یا این نتیجه را بپذیریم؟

پولوس: آری مطلب به اینجا رسیده است.

سقراط: اما از طرف دیگر هر گاه مطلب معکوس باشد، یعنی دشمنی یا دیگری را داشته باشیم که بخواهیم به او بدی کنیم و او بیداد ندیده بلکه مرتکب بیداد شده باشد در آن حال روش خود را دگرگون ساخته به رفتار و گفتار می کوشیم که او به پای حساب نیاید و نزد قاضی حاضر نشود. اگر دزدی کرده مال دزدی برخلاف عدالت و دیانت برای خود او بماند و آن را به مصرف خود و کسان برساند اگر گناهش شایسته ی کشتن است کشته نشود، مجازات نبیند و در خبثات خود همواره باقی باشد یا لااقل هر چه ممکن شود در این حالت زنده بماند. ای پولوس اگر علم خطابه فایده ای داشته باشد به عقیده ی من همین است؛ زیرا کسی که نخواهد بیداد کند من نمی بینم که از این علم چه سودی می تواند برد، هر چند از گفتگوهای پیش چنین برمی آید که خطابه هیچ سودی ندارد.

کالیکلس: ای خیرفون بگو ببینم سقراط به جد سخن می گوید یا دست انداخته است؟

خیرفون: به گمان من بسیار به جد سخن می گوید، اما بهتر آن است از خود او پرسیم.

کالیکلس: به خدا که نهایت مشتاقم ای سقراط، بگو آیا واقعاً به جد

سخن می‌گویی یا شوخی می‌کنی؟ زیرا اگر به جد می‌گویی و آن چه گفتی درست است سراسر زندگانی مردم زیر و زبر است و ما همه خلاف آن چه باید کرد می‌کنیم.

سقراط: ای کالیکلس اگر احوال ما مختلف بود و اشتراکی نداشت یعنی هر یک عواطف خاص داشتیم که با عواطف دیگران بی‌مناسبت و منافعی بود البته دشوار بود که آن چه خود درک می‌کنیم بر دیگری محسوس سازیم. اما گمان من این است که ما هر دو در یک حالتیم یعنی هر دو دلباخته‌ایم. هر یک به دو چیز من به الکیبادس^۱ فرزند کلینیاس^۲ و به حکمت، توبه‌دموس^۳ فرزند پوریلامپوس^۴ و به ملت آتن و در هر هنگام دیده‌ام که تو با همه زبردستی که داری دلبرت هر چه بگوید با وجود هر نظری که تو در آن باب داشته باشی به ردّ خواهش او توانا نیستی و به هر طرف متمایل می‌شوی، مثلاً در انجمن ملی اگر هر عقیده اظهار کنی همین که ملت نظر مخالفی نمودار کرد تو فوراً تسلیم می‌شوی و با او هم آواز می‌گرددی با آن جوان زیبا یعنی فرزند پوریلامپوس نیز همین حال است و در برابر اراده و سخن محبوب پایداری نمی‌کنی و اگر کسی سخن تو را بشنود و شگفتی نماید اگر راست بخواهی بگویی جواب خواهی داد تا دلبر مرا از این سخن باز ندارند من جز این نتوانم گفت. پس بدان که از جانب من هم جز این گونه سخن نباید بشنوی. به جای این که از گفته‌ی من تو را شگفت آید باید حکمت را که دلبر من است از اینگونه سخن گفتن باز داری، زیرا آن چه در این هنگام از من شنیدی، اوست که همواره می‌گوید و او از آن دلبر دیگر کمتر بوالهوس است، فرزند کلینیاس گاهی یک چیز می‌گوید و گاهی چیز دیگر، اما حکمت همه وقت یک سخن می‌راند و آن چه می‌گوید همین چیزهایی است که تو را به شگفت

1-Aleibiade

2- Clinias

3- Démos

4 -Pyrilampe

می‌آورد، پس اگر کاری می‌خواهی بکنی باید سخن او را تقض کنی و بر او مبرهن سازی که بیداد کردن و به بیداد زیستن و کیفر نیافتن بزرگترین بلیات نیست و اگر این مطلب را مبرهن نسازی ای کالیکلس گرامی، ممکن نیست با خود هم آواز باشی و برای من ساز ناکوک، بد آواز نواختن یا با همه مردم مخالف بودن خوشتر از آن است که با خودم به تنهایی مخالف شوم و متناقض بگویم.

کالیکلس: ای سقراط تو هم در نظر من مانند خطیبان سیاسی زمام سخن را رها کرده‌ای و این زبان درازی تو از آن است که برای پولوس نیز همان لغزش دست داد که برای غورجیاس دست داده بود زیرا که چون تو از غورجیاس پرسیدی که اگر جوانی به تعلم نزد او بیاید و دادگری را نشناسد آیا می‌تواند داد را از او بیاموزد. غورجیاس برای پیروی از رسوم معمولی گردن گیرش شد که جواب بدهد که آن را هم به او می‌آموزد، زیرا اگر جز این جواب می‌داد مردمان بر او خرده گرفتند و به گفته‌ی پولوس این ادعای غورجیاس او را بر آن داشت که سپس متناقض بگوید و تو همواره همین آرزو را داری و پولوس تو را تمسخر کرد؛ و گمان من این است که سزاوار بودی. اما اکنون او خود به همین حالت در آمد و من او را سزاوار سرزنش می‌دانم که با تو موافقت کرد که بیداد کردن زشت‌تر از بیداد دیدن است. چه پس از این اقرار چون دلیری نکرده آن چه عقیده‌ی او بود اظهار نداشت چنان در پیچ و تاب گفتگوی تو گرفتار شد که دهنه به دهان او زد، زیرا ای سقراط تو به بهانه‌ی این که حقیقت را می‌جویی مانند خطیبان زشتی طبیعی و زشتی قانونی را خلط می‌کنی و حال آن که بسا می‌شود که طبیعت و قانون با هم نمی‌سازند و اگر شخص رودررو بایستد و آن چه را عقیده دارد نگوید البته به تناقض گویی می‌افتد. تو این نکته را دریافته‌ای و از روی مغالطه در مباحثه از آن استفاده می‌کنی، چون از قانون سخن گویند تو از طبیعت می‌پرسی و اگر از طبیعت گفتگو

کنند از قانون سخن می‌رانی و به همین روش چون الان درباره‌ی بیداد کردن و بیداد دیدن پولوس از بیداد قانونی سخن می‌گفت تو او را به نام بیداد طبیعی درهم پیچیدی، زیرا که بر حسب طبیعت البته زشت آن است که زیان داشته باشد یعنی بیداد دیدن؛ اما نظر به قانون بیداد کردن زشت‌تر است، بلکه باید گفت بیداد دیدن لایق آزادگان نیست و بندگان سزاوارند که برای آن‌ها مرگ بهتر از زندگی است و در برابر آن که بیدادگر است و آزارشان می‌کند وسیله‌ی دفاع برای خود یا برای کسانی که دلبسته‌ی آن‌ها هستند ندارند، ولیکن قانون را بیچارگان که عددشان بسیار است وضع می‌کنند و در وضع آن احوال و منافع شخصی را منظور نموده ممدوح و مذموم را از این مآخذ مقرر می‌دارند و برای آن که نیرومندان و کسانی را که بر فیروزی توانا هستند بترسانند و مانع فیروزی ایشان شوند چنین به خرج می‌دهند که هر نوع برتری، زشت و بیداد است و اساساً بیدادگری آن است که شخص بخواهد برتر از دیگران شود و برای خود این مقام را در می‌یابند که با دیگران برابر باشند، در صورتی که استحقاق آن را ندارند.

از این رو قانون هر کوششی را که کسی بکند برای این که از درجات معمولی بالا برود زشت و بیداد می‌خواند و این است آن چه بیدادگری می‌نامد، اما به عقیده‌ی من طبیعت خود به ما معلوم می‌کند که داد آن است که هرکس بیشتر می‌ارزد باید بر کسی که کمتر می‌ارزد فیروز باشد، یعنی توانا بر ناتوان برتری داشته باشد؛ خواه جانوران را بنگریم خواه آدمیان و یا شهر و یا خانواده‌ها را، همه جا طبیعت به ما می‌نماید که چنین است و نشانه‌ی دادگری آن است که توانا بر ناتوان فیروزه بوده و برتری او پذیرفته باشد و گرنه خشایارشا چه حق داشت به یونان لشکر بکشد یا

پدرش با قوم اسکو^۱ت همین رفتار کند؟ و نظایر این امر بسیار است. به گمان من این اشخاص موافق طبیعت قانون و قانون طبیعت رفتار کرده‌اند اگر چه شاید این رفتار با قانونی که ما وضع می‌کنیم سازگار نیست که بهترین و نیرومندترین اشخاص را از میان خودمان در کودکی مانند شیر بچه‌ها می‌گیریم و به سخنان جادو فریب، آن‌ها را به دام می‌آوریم که بر دیگران بیشی نباید جست و این دادگری و زیباست؛ اما اگر کسی چنان سایه دار باشد که این زنجیرها را از هم بگسلاند و از خود دور کند یقین دارم که آن چه ما نوشته‌ایم و جادوگری‌ها و فریبندگی‌های ما و قوانین مخالف طبیعت ما را زیر پا گذاشته ستیزه خواهد کرد و در حالیکه او را بنده‌ی خود ساخته بودیم به سروری ما بر خواهد ساختن و حق طبیعت را درخشنده و جلوه‌گر خواهد ساخت و گمانم که پینداروس^۲ همین معنی را در غزلش پرورانده آنجا که می‌گوید: «قانون ملکه‌ی جهان و آدمیان و خداوندان است و به دست توانای خود نیرومندی را که زبردست است داد و راستی می‌سازد و من از کارهای هراکلیوس^۳ چنین می‌یابم زیرا که...» بقیه‌ی اشعار را به یاد ندارم اما مضمون آن این است که هراکلیوس گاوهای گریونوس^۴ را از پیش راند و عوض نداد در حالیکه گاوها را صاحبش به او نبخشیده بود زیرا که بر حسب قانون طبیعی گاوها و اموال آن کس که ناتوان و کمتر دلیر است به آن که نیرومندتر است تعلق دارد، حقیقت این است و توهم اگر دست از حکمت برداری و نظر خود را بالاتر ببری به این حقیقت بر می‌خوردی ای سقراط؛ حکمت، البته شیرین است به شرط آن که در جوانی به اندازه‌ی اعتدال مشغول آن شوند. اما اگر بی‌اندازه به آن پردازند، بلای جان می‌شود و شخص هر چند مستعد باشد اگر پس از سن جوانی در حکمت مداومت کند ناچار از

1- Scythes

2- Pindare

3- Héraclè

4- Géryor

هر چه دانستن آن برای کمال یافتن و ارجمند شدن لازم است بیگانه می‌ماند از قوانینی که بر شهر حاکم است بیخبر است و نمی‌داند با مردم چگونه باید در کارهای فردی و عمومی سخن گفت نه از تمتعات بهره می‌برد نه هوا و هوس می‌راند، به لفظ اندک و معنی بسیار حقیقت حال او این است که از هیچ کار دنیا و مردم آگاه نیست و از این رو چون به کارهای فردی یا عمومی دچار می‌شود مردم را می‌خنداند همچنان که رجال سیاسی چون داخل گفتگوها و مباحثات شما می‌شوند خنده‌آور است و همان می‌شود که اورپیدس^۱ گفته است که «کاری که کسی در آن نمایندگی می‌یابد و آن را دنبال می‌کند و بهترین قسمت از روزگار خود را مصروف آن می‌سازد آن است که در آن برتری و زبردستی دارد» و برعکس درکاری که شخص زبردست نیست از آن می‌گریزد و بدگویی می‌کند و از آن دیگری مدح می‌کند زیرا که خود را دوست می‌دارد و گمان می‌کند از خود مدح کرده است، اما به عقیده‌ی من بهتر آن است که شخص نه از این بیگانه باشد نه از آن حکمت تا آن اندازه که وسیله‌ی پرورش باشد خوب است و در جوانی به آن پرداختن ننگ نیست، اما مردم سالخورده چون به حکمت پردازند خنده دارد و در نظر من کسانی که این کار را می‌کنند مانند اشخاصی هستند که خردسال نیستند و شیرین زبانی می‌کنند یا مانند کودکان به بازی سرگرم می‌شوند هر گاه کودکی را می‌بینم که شیرین زبانی و بازی می‌کند چون مقتضای سن آزادگان خردسال است آن را می‌پسندم و شاد می‌شوم و اگر ببینم درست و تمام سخن می‌گوید گوشم می‌رنجد و غمناک می‌شوم و آن را از آزادگی دور می‌یابم ولیکن سالخورده چون شیرین زبانی و بازی کند مرد نیست و تازیانه می‌خواهد و همین عقیده را دارم درباره‌ی حکمت، یعنی اگر

جوان را به آن مشغول بینم پسند می‌کنم چون به جاست و نشانه‌ی آزادگی است و اگر جوان به حکمت نپردازد روح بندگی دارد و هیچ کار زیبا و شایسته از او ساخته نیست. اما ای سقراط چون مرد سالخورده را می‌بینم که باز حکمت می‌بافد و دست بر نمی‌دارد او را سزاوار تازیانه می‌دانم زیرا چنان که گفتم چنین کسی هر اندازه با استعداد باشد از این که از میان شهر دوری می‌کند و از انجمن‌هایی که مردم در آنجا خود را جلوه‌گر می‌سازند می‌گریزد و تا زنده است بر کناری می‌رود و با سه چهار نفر جوان در گوشه‌ای همواره گفتگو می‌کند و هیچ گاه سخن مردانه و آزاد و بلند از او شنیده نمی‌شود خود را از مردی می‌اندازد. نسبت به تو ای سقراط من دوستی دارم، اما در این هنگام چون تو را می‌بینم همان حالت برای من دست می‌دهد که زیتوس^۱ نسبت به امفیون^۲ داشت و اورپییدوس به آن اشاره می‌کند و می‌خواهم همان سخنی که زیتوس به برادرش گفت به تو بگویم که تو آن چه باید به آن مشغول باشی مهمل می‌گذاری و به طبیعت مردانه‌ی خود نمایش کودکانه می‌دهی، چنان که در نزاع‌های قانونی نمی‌توانی سخنی درست بگویی و آن چه صحیح می‌نماید و اقناع می‌کند تشخیص نمی‌دهی و راه درستی پیش پای کسی نمی‌گذاری. ای سقراط از من آزرده مشو، دوستانه می‌گویم، آیا شرمنده نمی‌شوی از این که چنین هستی یعنی در حالتی که به عقیده‌ی من هر کس در حکمت پافشاری می‌کند چنان است؟ الان اگر تو یا دیگری را که مانند تو باشد دستگیر کنند و گناهی بر تو بگیرند که نداری و به زندانت بیندازند، می‌دانی که سرت چرخ می‌زند و دهانت باز می‌ماند و هیچ چیز نمی‌توانی بگویی و از خود دفاع کنی و چون به پیشگاه محکمه بپرند و مدعی دون بی‌هنری بر تو برانگیزند و او تو را گناهکار بخواند و قتل تو را

طلب کند محکوم می‌شوی؛ ای سقراط این چه علم است که مردم مستعد را بی‌هنر می‌کند و بر دفاع خود یا دیگری ناتوان و دستخوش هوای دشمنان می‌سازد که هر چه دارد ببرند و در وطن خود به بی‌آبرویی زندگانی کند؟ چنین مردی سزاوار است که به او سیلی بزنند. مرا از این گستاخی ببخش و از من بشنو این گفتگوهای پوچ را رها کن و به کاری پرداز که خدا را خوش بیاید و تو را دانشمند به خرج دهد، این نازک سخنی‌ها را که نمی‌دانم باید جنون یا سفاهت نامید و سرانجام خانه‌ی تو را تهی خواهد کرد کنار بگذار و پیروی کسانی که در سر این بازیچه‌ها کشمکش می‌کنند مکن و دنبال مردمانی برو که دولت و شهرت و هزار نعمت دیگر تحصیل کرده‌اند.

سقراط: ای کالیکلس اگر روان من از طلا بود آیا شک می‌کنی که از یافتن سنگ محک شاد می‌شدم؟ سنگ محک تمام و درست که روان خود را به آن بیازمایم تا اگر تصدیق کرد که روان من به درستی پرورش یافته از آن مطمئن شوم و برای درستی روان خودم از امتحان دیگر بی‌نیاز باشم.

کالیکلس: مقصودت از این سؤال چیست؟

سقراط: مقصودم این است که گمان می‌کنم تو همان سنگ محک گرانبهایی هستی که یافته‌ام.

کالیکلس: چگونه؟

سقراط: یقین کردم که هر چه تو در آن با عقاید من موافق شوی البته درست است، زیرا اندیشه کردم که برای آزمودن روح و این که آیا او به درستی زندگی می‌کند یا نه سه صفت لازم است و تو آن هر سه صفت را داری، دانش و مهربانی و راستگویی و من به بسیار اشخاص برخورده‌ام که چون مانند تو دانشمند نیستند نمی‌توانند مرا بیازمایند و بعضی دیگر دیده‌ام که دانش دارند اما چون مانند تو مهربان نیستند دل برای من

نمی‌سوزانند و اما این دو نفر یعنی غورجیاس و پولوس هر دو دانشمند هستند و با من دوستی هم دارند، اما حجب و شرمی دارند که نمی‌گذارد به من راست بگویند و این آشکار است زیرا که حجب آن‌ها به درجه‌ای است که هر دو در پیشگاه مستمعین فراوان در خصوص مسائل بسیار مهم از من شرم کردند و نقض قول خود را نمودند، اما تو همه این صفات را که دیگران ندارند دارا هستی. هم دانشمندی چنان که گروهی از مردم آتن گواهی می‌توانند بدهند. با من دوست هم هستی و دلیل آن این است که من می‌دانم که شما چهار نفر بودید که در تحصیل حکمت شریک بودید تو و تیساندروس افیدنانی^۱ هاندرون^۲ پسر هاندروتیونوس^۳ و توزیکودس خولارگی^۴ و من می‌شنیدم که شما روزی در همین باب مباحثه کردید که تحصیل حکمت را تا کجا باید دنبال کرد و عقیده‌ای که عاقبت بر آن جازم شدید این بود که نباید بسیار در آن فرو رفت و به یکدیگر نصیحت کردید که مراقب شوید مبادا به واسطه‌ی افراط در علم، احوال خود را تباه سازید؛ پس اکنون می‌بینم تو همان سفارشی را که به گرامی‌ترین دوستان خود می‌کردی به من می‌کنی دلیل دیگر نمی‌خواهم بر این که در حقیقت دوستدار من هستی در باب صداقت و محجوب نبودن هم که خود مدعی هستی و بیانی که الان کردی مؤید آن است. پس این مطلب درست شد و هر دفعه که در یک موضوع با هم موافق شدیم هر دو آن را مسلم می‌داریم و محتاج نیستیم که دوباره آن را موضوع بحث قرار دهیم؛ زیرا موافقت تو با من در این خصوص نه از کم دانشی بود نه از شرم حضور؛ قصد فریفتن مرا هم نداشتی چون دوستدار منی. پس موافقت ما دلیل است بر این که به حقیقت رسیده‌ایم.

اکنون ای کالیکلس تو مرا بر آن چه جستجو می‌کنم سرزنش می‌کنی

1- Tisandre d Aphidna

2- Andron

3- Androtion

4- Nausicyde de Colarge

البته بهتر از این چیزی نیست که شخص بداند چه باید باشد و به چه کار پردازد و تا چه اندازه آن را دنبال کند؟ و در جوانی یا پیری باشد و یقین بدان که اگر من به خطا روم به عمد نمی‌کنم و جز از نادانی نیست و چون تو پندی به من دادی مرا رها مکن و آن چه باید بدان مشغول باشم و بهترین وسیله‌ی آماده شدن برای آن را به من بنما، آن گاه پس از آن که من امروز با تو در آن باب موافق شدم اگر دیدی به کار دیگری پرداختم مرا دون و ناشایسته برای پندهای خویش بشمار. اما خوب است کار را از سر بگیریم و بگو به عقیده‌ی تو و به عقیده‌ی پینداروس دادگری بر وفق طبیعت کدام است؟ آیا در این است که توانا تر مال ناتوان را ببرد و آن که والاتر است بر آن که پست تر است فرمانروایی کند؟ و آن که قدرش بالاتر است بهره‌اش بیش از آن باشد که زیرتر است؟ آیا تصور تو جز این است یا حافظه‌ی من درست است؟

کالیکلس: چنین گفتم و باز هم می‌گویم.

سقراط: خوب بهتر و توانا تر یعنی چه؟ آیا هر دو یک معنی دارد؟ در این باب در شبهه ماندم که تو چه می‌خواهی بگویی؟ آیا توانا تر آن را می‌گویی که زورش بیش است و آن که زورش کمتر است باید نسبت به آن کس که زورش بیش است فرمانبری کند؟ گمانم که چنین گفتی، چون بیان کردی که هر گاه دولت‌های بزرگ به دولت‌های کوچک حمله کنند چون توانا تر و نیرومند ترند بر وفق حقوق طبیعی رفتار می‌کنند زیرا که توانا تر و نیرومند تر و بهتر همه یک معنی دارند. یا این است که کسی که ناتوان تر و بیچاره تر است ممکن است بهتر و آن که توانا تر است بدتر باشد؟ آیا لفظ بهتر و لفظ توانایی یک معنی دارد؟ خواهش دارم به درستی اینها را تعریف کنی و آشکار سازی که آیا توانا تر و بهتر و نیرومند تر یکی است یا متفاوت است؟

کالیکلس: فاش می‌گویم که یکی است.

سقراط: آیا موافق طبیعت نیست که گروه فراوان توانا تر از یک مرد تنها باشد؟ چه در واقع چنان که تو الان می‌گفتی قوانین را جمعیت وضع می‌کنند و بر افراد فرمان روا می‌سازند.

کالیکلس: آشکار است.

سقراط: پس قوانین جمعیت ناشی از مردم تواناست؟

کالیکلس: شک نیست.

سقراط: پس قوانین بهترین مردم همان است زیرا که تو توانا ترین مردم را بهترین مردم می‌دانی.

کالیکلس: آری.

سقراط: پس بر وفق طبیعت آن‌ها بهترین قوانین می‌باشند، زیرا که توانا ترین مردم آن‌ها را وضع کرده‌اند.

کالیکلس: آری.

سقراط: اما تو می‌گفتی عقیده‌ی جماعت بر این است که دادگری در برابری است و بیداد کردن زشت تر از بیداد دیدن است، آیا راست است یا نه؟ مبادا تو هم تسلیم شرم حضور شوی از روی حقیقت بگو آیا عقیده‌ی جماعت این هست یا نه که داد در مساوات است نه در عدم مساوات و بیداد کردن زشت تر است از بیداد دیدن؟ از جواب دادن دریغ مدار ای کالیکلس، زیرا اگر با من هم آواز باشی چون تو تمیز راست و ناراست را می‌دهی برای من مایه‌ی اطمینان بر درستی عقیده‌ام خواهد بود.

کالیکلس: آری عقیده‌ی جماعت همین است.

سقراط: پس این که بیداد کردن ننگین تر از بیداد دیدن و دادگری در برابری است تنها نتیجه‌ی قانون نیست بلکه با طبیعت نیز موافق است و آن چه تو بیش از این می‌گفتی درست نبود و سرزنشی که بر من می‌کردی ناروا بود که مدعی بودی که قانون و طبیعت با هم مخالفند و من هم می‌دانم و کافر ماجرای می‌کنم که چون از طبیعت گفتگو می‌شود به قانون

حواله می‌کنم و چون از قانون سخن می‌گویند به طبیعت می‌پردازم.
کالیکلس: این مرد دست از یاوه‌گویی بر نمی‌دارد! ای سقراط شرم نداری که در این سن با الفاظ بازی می‌کنی و همین که یک لفظ به جای لفظ دیگری بکار رفت ظفرنامه می‌خوانی. آیا گمان می‌کنی من میان تواناترین و بهترین فرق می‌گذارم؟ آیا چندین بار نگفتم که به عقیده‌ی من بهتر و تواناتر یک معنی دارد؟ و آیا گمان می‌کنی که چون گروهی بندگان و فرومایگان و مردمان مختلف که ارزشی ندارند جز این که شاید قوه‌ی بدنی داشته باشند جمع آمدند و سخنانی گفتند من آن سخنان را قانون می‌دانم؟

سقراط: ای کالیکلس دانشمند حرفی نداریم؛ اکنون عقیده‌ی تو این است؟

کالیکلس: البته.

سقراط: بسیار خوب جان من، دیر زمانی بود که پی برده بودم که در ذهن تو معنی توانایی چیست و این که در سؤال کردن پافشاری می‌کردم از آن بود که می‌خواستم عقیده‌ی تو را به یقین بدانم؛ اکنون آشکار است که تو عقیده نداری که دو مرد بهتر از یک مرد است و بندگان چون نیرومندتر از تو هستند بهترند، پس چون به عقیده‌ی تو بهتر و تواناتر یک معنی ندارد مطلب را از سر بگیر و بگو بینم بهتر در نظر تو چه معنی دارد؟ همین قدر در تعلیم خود قدری مهربان‌تر باش تا من مجبور نشوم که از آن بگذرم.

کالیکلس: ای سقراط مرا دست می‌اندازی.

سقراط: چنین نیست و من همان زیتوس را به گواهی می‌گیرم که چند دقیقه پیش تو او را وسیله کرده هر چه خواستی مرا دست انداختی اکنون بگو کسانی که تو آن‌ها را بهتر می‌دانی کیستند؟
کالیکلس: کسانی که بیشتر ارزش دارند.

سقراط: نمی‌بینی که اینها هم الفاظ است و چیزی نگفتی؟ آیا مقصودت این است که بهترین و تواناترین مردم خردمندترین مردم می‌باشند، یا مقصود دیگری داری؟

کالیکلس: یقین است، به خدا که همان مردم را می‌گوییم و شکی در آن نیست.

سقراط: پس به عقیده‌ی تو بسیار اتفاق می‌افتد که یک مرد خردمند از هزاران مرد بی‌خرد تواناتر است و از او فرمان روا بودن و از دیگران فرمان بردن سزاوار است و آن که فرمان می‌دهد بهره‌اش باید بیشتر باشد؟

کالیکلس: البته چنین است و عقیده‌ی من این است که حق طبیعی آن است که خردمند بر بی‌خرد فرمان روا باشد و بهره بیشتر ببرد.

سقراط: اینجا درنگ کن، جواب این سؤال را چه می‌دهی؟ پندار در محلی مانند اینجا گروهی گرد آمده باشیم با توشه و مشروب فراوان و مردمان گوناگون باشیم. بعضی نیرومند برخی ناتوان و یکی از ما طبیب است و به این واسطه با آن که از بعضی دیگر ناتوان تر است و از بعضی تواناتر از این چیزها بیشتر سر رشته دارد. آیا شکی هست در این که آن طبیب چون از ما همه داناتر است در این هنگام بهتر و تواناتر از همه است؟

کالیکلس: شکی نیست.

سقراط: پس چون بهتر است آیا باید از توشه‌ها بهره‌ی بزرگتر ببرد یا چون سرور است باید آن‌ها را تقسیم کند و هنگام مصرف کردن بیش از دیگران به مصرف خود نرساند که مبادا زیان ببیند و از بعضی بیشتر ببرد و از برخی کمتر و اگر اتفاقاً از همه کوچک اندام تر باشد او که از همه بهتر است از همه کمتر بهره خواهد برد آیا چنین نیست؟

کالیکلس: گفتگو از توشه و مشروب و طبیب می‌کنی و هزار گونه

یاوه می‌بافی، اینها چه ربطی به مطلب دارد؟
سقراط: بسیار خوب آن را که تو بهتر می‌دانی آیا خردمندتر هست
یا نیست.

کالیکلس: البته هست.

سقراط: آیا ادعای تو این نیست که او باید بیشتر بهره‌بردار؟

کالیکلس: توشه و مشروب را نگفتم.

سقراط: دانستم! شاید جامه را می‌گویی، پس آن که در پارچه بافتن
از همه زبردست‌تر است باید بزرگترین ردا را در بر کند و با جامه‌های
فراوان و فاخر در شهر گردش نماید؟

کالیکلس: داستان جامه و ردا دیگر چیست؟

سقراط: از کفش نیز البته آن کس که در کفش‌دوزی زبردست‌تر و بهتر
است باید بیشتر بهره داشته باشد و کفش‌های بزرگتر و فراوان‌تر در پا کند
و راه برود؟

کالیکلس: حالا دیگر نوبت کفش شد! سفاهت روی سفاهت بیاور!
سقراط: چیز دیگری را در نظر داری؟ شاید مثلاً می‌خواهی بگویی
برزگر دانا و درستکار، باید بیش از دیگران تخم داشته باشد و در
زمین‌های خود فراوان بیفشاند؟

کالیکلس: همواره همان سخنان یاوه را می‌گویی!

سقراط: آری همان سخنان و همان مسائل را تکرار می‌کنم.

کالیکلس: به خدا آن چه می‌گویی داستان کفش‌دوز و بافنده و آشپز
و طبیب است سخن ما که در آنها نیست.

سقراط: آخر بگو آن که تواناتر و دانشمندتر است به عقیده‌ی تو از
چه چیز بیش از دیگران باید بهره‌بردار؟ تو نه به سخن من گوش می‌دهی
نه خود سخن می‌گویی.

کالیکلس: من که دیری است سخن می‌گویم، اولاً چون از تواناترین

مردم گفتگو می‌کنم مرادم کفش دوز و آشپز نیست، منظورم کسانی هستند که در امور مملکت بصیرت دارند و آن را اداره می‌کنند، هم دانا هستند هم دلاورند که آنچه را نیت کرده‌اند می‌توانند انجام دهند و به واسطه‌ی ضعف نفس از مشکلات کار نمی‌گریزند.

سقراط: ای کالیکلس والامقام، بین میان سرزنشی که تو به من می‌کنی چه اندازه با آن که من به تو دارم فرق است. تو به من سرزنش می‌کنی که همواره یک سخن می‌گویم من معکوس این ایراد را به تو دارم که هیچ گاه در یک موضوع یک سخن را دو مرتبه نمی‌گویی، گاهی بهترین و تواناترین مردم را نیرومندان می‌دانی و گاهی خردمندان و اکنون چیز دیگر می‌گویی، یعنی دلاوران را بهتر و تواناتر می‌خوانی. عزیز من، باید تکلیف را معلوم کرد و آخر بگو آن‌ها را که تو بهتر و تواناتر می‌دانی چه کسانی و از چه جهت است؟

کالیکلس: باز می‌گویم کسانی که در کارهای عامه داناتر و دلاورترند آن‌ها سزاوارند که قدرت داشته باشند و آن‌ها بیش از دیگران باید بهره ببرند، یعنی فرمانروایان بیش از فرمانبران.

سقراط: بسیار خوب اما نسبت به خودشان چه نظر داری آیا فرمانروا هستند یا فرمانبر؟

کالیکلس: مقصودت چیست؟

سقراط: مقصودم این است آیا هر یک از ایشان بر خود فرمانروا هست یا نیست؟ و شاید عقیده‌ی تو این است که بر خود فرمانروا بودن بی‌فایده است و تنها فرمانروایی بر دیگران اهمیت دارد.

کالیکلس: فرمانروایی بر خود را چگونه می‌دانی؟

سقراط: بسیار ساده و مانند همه کس، یعنی چنین می‌دانم که مزد دانا و خوددار باشد و بر آرزوها و هوا و هوس‌های خود فرمانروایی کند. کالیکلس: آدم خوبی هستی ای سقراط این مردم را که خوددار و دانا

می‌خوانی احمق‌اند.

سقراط: یعنی چه! همه کس می‌داند که من از احمقان گفتگو نمی‌کنم.
کالیکلس: درست بدان که از آن‌ها گفتگو می‌کنی آیا کسی که بنده‌ی دیگری است ممکن است فیروز باشد؟ چنین نیست. زیبایی، و داد بر حسب طبیعت این است که من بی‌پرده برای تو بیان می‌کنم، یعنی برای این که زندگانی انسان خوش باشد هوا و هوس خود را به جای این که خفه کند باید پیرو راند و هر اندازه شدید باشند بتواند به دل‌آوری و دانایی خود آن‌ها را برآورده کند و به مراد خویش برسد. اما البته این مقام در دسترس همه کس نیست و از این رو چون عامه شرمندۀ اند از این که مانند آن اشخاص نمی‌توانند بشوند برای این که ناتوانی خود را پنهان کنند به آن‌ها سرزنش می‌نمایند و ناپرهیزگاری را ننگین می‌خوانند و چنان که پیش‌گفتم کوشش می‌کنند تا مردمانی را که طبعاً مستعدند مقهور سازند و چون خود نمی‌توانند آرزوهای خویش را برآورند از کمال دون‌همتی لاف از خودداری و دادگری می‌زنند. آخر ببین کسی که پسر پادشاه است یا در خود توانایی می‌بیند که به فرمان‌روایی و جباری و قدرت تمام برسد، آیا اگر ملایمت حکیمانه پیش بگیرد منت‌های ننگ و زیان کاری نیست؟ اما اگر مردی بتواند از همه نعمتها متمتع شود و هیچ کس بر ممانعت او قادر نباشد و آن گاه قانون مردم و گفتگوها و سرزنش‌های ایشان را بر خود فرمان روا کند؟ چنین کسی که نتواند در شهر خود که آنجا حکومت می‌کند و به دوست خود چیزی زیاده بر دشمن بدهد به سبب این که پای بند دادگری و خودداری شده است البته تیره روز خواهد بود. ای سقراط؛ حقیقتی که تو می‌جویی این است، زندگانی به دلخواه و اختیارداری و کامرانی که پیشرفت کند فیروزی و فضیلت است باقی همه نقش‌های فریبنده و مبنی بر مواضع‌های مردم و مخالف طبیعت و پوچ و سفاهت می‌باشد.

سقراط: ای کالیکلس بیانی که کردی دلیرانه و صادقانه بود. پاک و روشن گفתי آنچه را دیگران در دل دارند اما جرأت نمی‌کنند بگویند خواهش من از تو این است هیچ گونه تنزل نکنی تا بهترین روش زندگانی به راستی بر ما معلوم شود. پس بگو آیا به عقیده‌ی تو اگر کسی بخواهد چنان باشد که با هوا و هوس خود به هیچ وجه نباید جنگ کند، بلکه برعکس باید آن‌ها را پیروراند و به هر وسیله‌ی باشد باید نیاز آنها را برآورده نماید و فضیلت همین است؟

کالیکلس: آری سخن من همین است.

سقراط: پس این سخن بیهوده است که می‌گویند کسانی که احتیاجات ندارند خوشند؟

کالیکلس: آری، زیرا اگر آن سخن راست باشد سنگ‌ها و مردگان را باید خوش دانست.

سقراط: اما آن زندگانی که تو برای ما وصف کردی هراس دارند و من در این اندیشه‌ام که آیا اورپییدوس حق ندارد که می‌گوید: «از کجا معلوم که زندگانی مرگ و مرگ زندگانی نیست» و شاید که در واقع ما مردگانیم. روزی من از دانشمندی شنیدم که زندگانی کنونی ما مرگ است و تن ما گور است و آن جزیی از روان که نفسانیات در آن جا دارد طبعاً تابع حرکات مختلف می‌باشد و یکی از داستان‌سرایان خوش ذوق که یقیناً از اهل ایتالیا یا صقلیه^۱ بوده است، جناس لفظی بکار برده آن جزء از روان را که مطیع و خوش باور است خم نامیده و بی‌خردان را نامحرم خوانده است و می‌گوید آن جزء از روان در بی‌خردان چون پای‌بندی ندارد و نمی‌تواند چیزی را نگاه بدارد مانند خمی است که سوراخ باشد و اشاره است به این که از بر آوردن آرزوها سیر نمی‌شود و برخلاف عقیده‌ی تو

۱- جزیره‌ی سیسیل و مردم آن.

می‌گوید: در سرای آخرت یعنی در عالم ناپیدا تیره روزتر از همه کس این نامحرمانند و محکومند به این که با غربال آب بکشند و در خم‌های بی‌ته بریزند، در صورتی که هیچ یک از این دو ظرف آب را نگاه نمی‌دارند. کسی که این چیزها را برای من نقل می‌کرد می‌گفت: گوینده‌ی این داستان روح آن بی‌خردان را به غربال مانند کرده است زیرا که پر از سوراخ است و به سبب غفلت و فراموشی هیچ چیز را در خود نگاه نمی‌دارد، این تشبیه‌ها و تمثیل‌ها البته غریب می‌نماید اما نمایش خوبی است از آنچه به وسیله‌ی آن من می‌خواهم تو را اقناع کنم اگر بتوانم که تو تغییر عقیده بدهی و زندگانی سامانی را که شخص همواره به آنچه دارد قانع باشد و زیاده نطلبد برتر و بهتر بدانی از این که بی‌لگام باشی و هیچ گاه از هوا و هوس سیر نشوی؛ آیا غرض من حاصل شده است؟ آیا تغییر رأی دادی و اقناع شدی که انسان در زندگی سامانی خوش‌تر است تا در بی‌سامانی و آشفتگی؛ یا بیست افسانه‌ی دیگر هم که بخوانم تو را تکان نخواهد داد؟

کالیکلس: فرض دوم صحیح است.

سقراط: همان جماعت تمثیل دیگر هم دارند و نوع زندگانی مرد حکیم و شخص بی‌قید و بند را تشبیه می‌کنند به حال دو نفر که هر یک خم‌های بسیار دارند خم‌های اولی درست و پر از باده و انگبین و شیر و مانند آن، یعنی چیزهایی که همه کمیاب و پربها می‌باشند و به دست آوردن آن‌ها دشوار و پر زحمت است. اما همین که خم‌ها پر شد دیگر چیزی بر آن مزید نباید کرد و از این جهت صاحب خم آسوده است، آن دیگری نیز مانند اولی زحمت می‌کشد و آن چیزها را به دست می‌آورد اما خم‌های او نادرست است و آب از آن‌ها در می‌رود و صاحب خم مجبور است شب و روز مشغول پر کردن آن‌ها باشد و گرنه از آن نعمت‌ها محروم می‌ماند، احوال این دو نفر به درستی مانند مرد حکیم و شخص

ناپرهیزگار است. به عقیده‌ی تو کدام یک از این دو خوش‌اند؟ آیا موفق شدم که به بیان خود تو را اقناع کنم که زندگانی به قاعده بهتر از زندگانی بی‌قاعده است؟

کالیکلس: موفق نشدی ای سقراط صاحب خم‌های درست هیچ گونه تمتعی ندارد و همین زندگانی بود که من آن را تشبیه به احوال سنگ کردم همین که خم‌ها پر شد اگر رنج ندارد شادی هم ندارد، آنچه خوشی زندگانی است آن است که هر چه بیشتر بتواند در خم بریزد.

سقراط: اگر بخواهند در خم فراوان بریزند مگر نباید درزها و سوراخ‌های خم بسیار و فراخ باشد؟
کالیکلس: البته.

سقراط: پس از آن زندگانی که تو پیشنهاد می‌کنی زندگانی سنگ یا مرده نیست، اما زندگانی مرغابی است. به هر حال بگو بینم مقصود تو چیست؟ آیا این است که اشتها خوب است و چون شخص گرسنه شد باید بخورد؟

کالیکلس: یقین است.

سقراط: و همچنین تشنگی خوب است و چون تشنه شد باید بنوشد؟

کالیکلس: درست است و همچنین همه خواهش‌های دیگر خوب است و باید آن‌ها را برآورده نمود و خوشی یافت و سعادت همین است.
سقراط: بسیار خوب عزیز من، بر همین پایه بمان و شرم و حیا پیش می‌آور، اما بدان که من هم نباید به خود ترس و حجب راه بدهم و اول بگو بینم آیا جرب و خارش داشتن، زندگانی خوشی است؟ و خوب است که شخص بتواند خود را فراوان بخارد و عمر خود را به خاراندن بگذراند؟

کالیکلس: عجب سخن یاوه می‌گویی ای سقراط و در حقیقت مانند خطیب سیاسی گفتگو می‌کنی.

سقراط: غورجیاس و پولوس از سخن من سکتہ خوردند و شرم نیز کردند، اما تو ای کالیکلس چون دلیری نه سکتہ می‌خوری نه شرم می‌کنی پس جواب بگو.

کالیکلس: بسیار خوب پس می‌گویم که این خود خاراندن نیز زندگانی خوشی است.

سقراط: اگر زندگانی خوشی است پس سعادت است؟
کالیکلس: شک ندارد.

سقراط: آیا فقط سر خاراندن خوش است یا باید سؤال خود را بسط دهم؟ فرض کن همه پرسش‌هایی که در دنبال باید بیاید کردم و باید جواب بگویی، برای آن که سخن کوتاه شود یک جا می‌پرسم، آیا زندگانی فسق و فجور زشت و ننگین و تیره‌روز نیست؟ آیا جرأت داری بگویی کسانی که چنین زندگانی می‌کنند اگر آنچه را می‌خواهند فراوان داشته باشند فیروز و سعیدند؟

کالیکلس: ای سقراط شرم نمی‌کنی که چنین سخن‌ها می‌گویی؟
سقراط: گناه آن با کیست؟ آیا با من است یا با آن که با کمال آسودگی می‌گوید؛ تمتع به هر گونه باشد خوش است و لذا ید نیک و بد را فرق نمی‌گذارد؟ پس درست بگو ببینم بر این ادعا باقی هستی که لذت عین خوشی است یا تصدیق داری که بعضی لذت‌ها خوب و بعضی بد است؟

کالیکلس: برای این که نقض سخن اول خود را نکرده باشم منکر نمی‌شوم که این هر دو یک چیز است و بر ادعای خود باقی هستم.
سقراط: ای کالیکلس اگر موافق عقیده‌ی حقیقی خود سخن نگویی پایه‌ی اولی که بر آن بودیم خراب می‌شود و دیگر ممکن نخواهد شد من و تو با هم حقیقت را بجوییم.

کالیکلس: تو خود چنین می‌کنی ای سقراط.

سقراط: من هم اگر بکنم خطاست، اما ای دوست گرامی تأمل کن شاید چنین نباشد که خوشی و سعادت با هر لذتی موفق باشد، زیرا اگر چنین باشد نتایج زشتی که من به آن اشاره کردم و بسیاری دیگر ناچار از آن برمی آید.

کالیکلس: ای سقراط این عقیده ی توست.

سقراط: فی الواقع بر سخن خود باقی هست؟

کالیکلس: البته.

سقراط: از این قرار در حقیقت باید بر همین پایه مباحثه کنیم؟

کالیکلس: شکی نیست.

سقراط: بسیار خوب، چون چنین است به سؤال من جواب صریح

بگو آیا تصدیق داری که چیزی هست که آن را دانش می نامند؟

کالیکلس: آری.

سقراط: و چیز دیگری هست که آن را دلیری خواندی؟

کالیکلس: آری چنین گفتم.

سقراط: آیا وقتی که از این دو چیز سخن می گفتی مقصودت این بود

که دلیری غیر از دانش است؟

کالیکلس: آری به کلی تفاوت دارد.

سقراط: اکنون بگو آیا لذت و دانش یک چیز است یا با هم تفاوت

دارند.

کالیکلس: ای مرد زبردست یقین است که با هم تفاوت دارند.

سقراط: شجاعت هم با لذت تفاوت دارد؟

کالیکلس: واضح است.

سقراط: پس فراموش نکنیم که کالیکلس که از ناحیه ی اخرنوس^۱

است مدعی شد که لذت با نیکی یک چیز است، ولیکن دانش و دلیری با هم متفاوت‌اند و با نیکی هم فرق دارند.

کالیکلس: آیا سقراط که از ناحیه‌ی هالوپکس^۱ است منکر این معنی هست یا نیست؟

سقراط: آری منکر است، اما به گمان من کالیکلس هم چون عقیده‌ی خود را درست کاوش کند منکر خواهد شد. پس بگو آیا فیروزی و تیره‌روزی دو حالت متضاد نیستند؟

کالیکلس: آری.

سقراط: اگر متضادند آیا همان نسبت را به یکدیگر ندارند که بیماری و تندرستی دارند؟ زیرا آنچه من می‌دانم ممکن نیست شخص در یک هنگام هم بیمار و هم تندرست باشد و همچنین نمی‌توان هم بیماری را از دست داد هم تندرستی را.

کالیکلس: مقصودت چیست؟

سقراط: هر قسمتی از تن را که می‌خواهی در نظر بگیر مثلاً چشم ممکن است ناخوش شود و آن را چشم درد گویند؟

کالیکلس: شکی نیست.

سقراط: در آن صورت آن چشم سالم نیست؟

کالیکلس: یقین است.

سقراط: اکنون اگر چشم درد را از خود دور کنیم آیا سلامت چشم را هم دور کرده‌ایم و آیا ممکن است این هر دو حال را یک مرتبه از دست بدهیم؟

کالیکلس: ممکن نیست.

سقراط: هر یک از این دو حالت می‌آید و به نوبت می‌رود؟

کالیکلس: موافقم.

سقراط: آیا ضعف و قوت هم چنین نیست؟

کالیکلس: آری.

سقراط: شتاب و درنگ هم، چنین است.

کالیکلس: البته.

سقراط: خوبی و فیروزی یا ضد آنها بدی و تیره‌روزی را چه می‌گویید؟ آیا آنها هم به نوبت دست می‌دهند و از دست می‌روند؟
کالیکلس: آشکار است.

سقراط: پس اگر دیدیم کسی بعضی چیزها را در یک هنگام به دست می‌آورد یا از دست می‌دهد روشن است که آن چیزها نمی‌توانند هم خوب و هم بد باشد، آیا در این باب موافقیم؟ پیش از جواب گفتن تأمل کن.

کالیکلس: کاملاً موافقم.

سقراط: پس برگردیم به سخن‌های پیش؛ در باب گرسنگی چه گفتی
آیا خوش آیند است یا رنج است؟ خود گرسنگی را می‌گوییم.
کالیکلس: می‌گوییم گرسنگی رنج است، اما چون شخص گرسنه باشد خوردن خوش آیند است.

سقراط: می‌فهمم اما بطور مطلق گرسنگی رنج است یا نیست؟

کالیکلس: آری رنج است.

سقراط: تشنگی هم چنین است.

کالیکلس: بسیار.

سقراط: باز هم پیرسم یا تصدیق می‌کنی که هر حاجتی و هر خواهشی رنج است؟

کالیکلس: تصدیق می‌کنم حاجت به سؤال نداری.

سقراط: بسیار خوب، اما در حال تشنگی می‌توانی بگویی که

نوشیدن خوش آیند نیست؟

کالیکلس: هرگز.

سقراط: اما تصدیق می‌کنی که تشنه بودن البته رنج است؟

کالیکلس: آری.

سقراط: آیا نه این است که نوشیدن دفع حاجتی است و لذت است؟

کالیکلس: آری.

سقراط: پس لذت بردن از نوشیدن است؟

کالیکلس: یقین است.

سقراط: و آن وقتی است که شخص تشنه باشد؟

کالیکلس: آری.

سقراط: یعنی وقتی که شخص در رنج است؟

کالیکلس: آری.

سقراط: می‌بینی به کجا رسیدیم؟ می‌گویی هنگامی که شخص تشنه

است و می‌نوشد هم رنج می‌برد و هم لذت؛ آیا راست نیست که این دو

حالت در یک هنگام در یک جا دست می‌دهد؟ از تن باشد یا از روان

خود، در این باب نظری ندارم درست هست یا نیست؟

کالیکلس: درست است.

سقراط: اما تو می‌گفتی که در یک هنگام نمی‌توان هم خوش و هم

ناخوش بود؟

کالیکلس: اکنون هم می‌گوییم.

سقراط: از طرف دیگر تصدیق داری که در یک هنگام ممکن است

شخص هم لذت داشته باشد هم رنج؟

کالیکلس: راست است.

سقراط: پس لذت فیروزی نیست و رنج تیره‌روزی نیست و لذت

غیر از خوبی است.

کالیکلس: من از سفسطه‌های تو چیزی نمی‌فهمم.
 سقراط: خوب می‌فهمی، اما خود را به نادانی می‌زنی، پس باز پیش برویم.

کالیکلس: سرانجام این یاوه‌ها به کجا می‌رسد؟
 سقراط: به اینجا می‌رسد که تو که بر من عیب می‌گیری معلوم خواهد شد چه مرد زبردستی هستی، آیا راست نیست که چون تشنگی رفع شد دیگر کسی از نوشیدن لذت نمی‌برد؟

کالیکلس: نمی‌دانم چه می‌خواهی بگویی.
 غورجیاس: ای کالیکلس چنین سخن مگو! صلاح در این است که جواب بگویی تا این مباحثه به نتیجه برسد.
 کالیکلس: آخر ای غورجیاس این سقراط همان سقراط است، همواره چیزهای کوچک بی‌معنی می‌پرسد و جدل می‌کند.
 غورجیاس: چه باک است؟ تو چه کار داری که سؤالهای او چگونه است، بگذار هر چه می‌خواهد بپرسد.

کالیکلس: بسیار خوب ای سقراط، اکنون که غورجیاس بر این عقیده است پرسشهای خرد حقیر خود را بکن.

سقراط: ای کالیکلس تو مردی فیروز هستی که پیش از آن که به اسرار کوچک آشنا شوی به اسرار بزرگ آشنا شدی، من گمان می‌کردم این روا نیست، به هر حال به هر جا رسیده بودیم از همان جا مطلب را می‌گیریم، پس بگو ببینم آیا راست نیست که هر کس چون از تشنگی رهایی یافت لذت نوشیدن هم از دستش می‌رود؟
 کالیکلس: آری.

سقراط: در گرسنگی و خواهشهای دیگر هم چنین است که چون آنها رفع شد لذت هم می‌رود؟
 کالیکلس: درست است.

سقراط: پس رنج و لذت با هم نیست می‌شوند؟
کالیکلس: آری.

سقراط: اما خوبی و بدی هر دو یک هنگام نیست نمی‌شوند، بیشتر این را تصدیق کردی، آیا حالا هم تصدیق داری؟

کالیکلس: تصدیق دارم چه نتیجه می‌خواهی بگیری؟

سقراط: نتیجه می‌گیرم که خوب و خوش آیند یک چیز نیست و همچنین بد و رنج‌آور یکی نیست، زیرا که خوش آیند و رنج‌آور هر دو در یک هنگام می‌توانند معدوم شوند، اما خوب و بد هر دو در یک هنگام از میان نمی‌روند. چون طبیعتشان تقیض یکدیگر است، پس چگونه ممکن است خوش آیند را با خوب و نامطلوب را با بد یکی بدانیم؟ اکنون اگر می‌خواهی مطلب را به صورت دیگر در می‌آوریم و مطالعه می‌کنیم و گمان من این است که باز حقیقت با تو موافق نخواهد بود، پس ببینم چه می‌گویی؟ آیا کسانی را که نیک می‌خوانی نه این است که به سبب نیکی است که در آن‌ها هست و همچنین زیبا خواندن اشخاص زیبا آیا به واسطه‌ی زیبایی آن‌ها نیست؟

کالیکلس: البته چنین است.

سقراط: آیا دیوانه یا بی‌دل را تو نیک می‌خوانی؟ چند دقیقه پیش منکر بودی و می‌گفتی مرد نیک آن است که خردمند و دلیر باشد.

کالیکلس: خلافی نیست.

سقراط: آیا نشده است گاهی از اوقات که کودکی را ببینی که بی‌عقل است اما شاد می‌باشد؟

کالیکلس: آری.

سقراط: آیا مردی را دیده‌ای که بی‌عقل باشد؟

کالیکلس: منظور تو چیست؟

سقراط: به منظور من کار نداشته باش جواب بده.

کالیکلس: آری دیده‌ام.

سقراط: برعکس آیا مردی خردمند دیده‌ای که شاد یا اندوهناک باشد؟

کالیکلس: آری.

سقراط: آیا مرد خردمند بیشتر شاد و اندوهناک می‌شود یا مرد بی‌عقل؟

کالیکلس: گمان نمی‌کنم میان آن‌ها فرق بسیار باشد.

سقراط: بسیار خوب، آیا در جنگ مرد بی‌دل دیده‌ای؟

کالیکلس: البته.

سقراط: مرد دلیر و بی‌دل چون دشمن را فراری دیدند کدام یک بیشتر شاد شدند؟

کالیکلس: به گمانم هر دو شاد شدند یا اگر کم‌بیش داشت تفاوت بسیار نبود.

سقراط: تفاوت اهمیت ندارد، در هر حال بی‌دل هم شاد شد؟

کالیکلس: بسیار هم شاد شد.

سقراط: بی‌عقل هم گمان دارم شاد شده باشد.

کالیکلس: آری.

سقراط: اما هنگامی که دشمن رو می‌کند آیا بی‌دلان به تنهایی

افسرده می‌شوند یا دلیران هم می‌شوند؟

کالیکلس: همه افسرده می‌شوند.

سقراط: آیا همه یک اندازه افسرده می‌شوند.

کالیکلس: شاید که بی‌دلان بیشتر افسرده شوند.

سقراط: آیا بیدلان هنگامی که دشمن پشت می‌کند بیشتر شاد

نمی‌شود؟

کالیکلس: شاید.

سقراط: پس خردمند و بیخرد، دلیر و بیدل همه می‌توانند شاد و افسرده شوند و به عقیده‌ی تو تقریباً همه یکسانند، جز این که شاید بیدلان بیش از دلاوران شادی و افسردگی دارند؟
کالیکلس: آری.

سقراط: اما خردمندان و دلاوران نیک‌اند و بی‌خردان و بیدلان بدند؟
کالیکلس: آری.

سقراط: بنابراین نیکان و بدان تقریباً یکسان شادی و اندوه می‌بینند؟
کالیکلس: موافقم.

سقراط: نیکان و بدان تقریباً یکسان نیک و بد هستند و بدان اندکی بهتر از نیکان؟
کالیکلس: به خدا نمی‌دانم چه می‌خواهی بگویی.

سقراط: مگر نه تو می‌گفتی که نیکان بواسطه‌ی چیز نیک، نیک هستند و بدان به واسطه‌ی چیز بد، بدند و چیزهای نیک لذا می‌دانند و چیزهای بد رنج‌ها می‌باشند؟
کالیکلس: آری گفتم.

سقراط: پس وقتی که شخص شادی می‌بیند چیزی نیک دارد، یعنی لذت؟

کالیکلس: واضح است.
سقراط: و کسی که شاد است به واسطه‌ی داشتن چیز نیک، نیک است؟

کالیکلس: آری.
سقراط: از آن طرف وقتی که شخص رنج دارد از آن است که چیز بد دارد که آن رنج است.

کالیکلس: شک نیست.

سقراط: و تو می‌گفتی کسانی که بدند به واسطه‌ی داشتن چیز بد است آیا اکنون هم به همان عقیده باقی هستی؟

کالیکلس: آری.

سقراط: پس نیکان کسانی هستند که دارند و بدان کسانی هستند که رنج می‌برند؟

کالیکلس: البته.

سقراط: و اگر این غم و شادی شدید باشد بیشتر بد یا نیک‌اند و یکسان بد و نیک‌اند، اگر غم و شادی آن‌ها برابر باشد.

کالیکلس: آری.

سقراط: و می‌گفتی غم و شادی در خردمندان و بی‌خردان و دلاوران و بیدلان تقریباً برابر است و شاید که در نزد بی‌خردان و بیدلان اندکی بیش باشد.

کالیکلس: آری می‌گفتم.

سقراط: پس اکنون آنچه از این گفتگوها برمی‌آید بطور خلاصه با هم بجوئیم، زیرا چنان که گفته‌اند تکرار و بازدید چیزهای زیبا خوب است. گفتیم خردمندان و دلاوران خوب‌اند چنین نیست؟

کالیکلس: آری.

سقراط: و بیدلان و بیخردان بداند؟

کالیکلس: آری.

سقراط: و آن کس که رنج می‌برد بد است؟

کالیکلس: ناچار.

سقراط: و غم و شادی برای نیکان و بدان یکسان است و شاید که بدان اندکی بیشتر داشته باشند.

کالیکلس: آری.

سقراط: از این قرار بدان در خوبی و بدی با نیکان برابرند یا شاید اندکی بهترند، آیا از آن مقدمات این نتیجه بر نمی آید؟ هر گاه گفته باشیم چیز خوش آیند و چیز خوب یکی است آیا این نتیجه حتمی نیست؟

کالیکلس: ای سقراط دیری است من سخن تو را می شنوم و هر چه از من می خواهی موافقت می کنم در حالیکه همواره می گویم که به محض این که کسی با تو جزیی موافقتی کند تو مانند کودکان آن را می گیری و شاد می شوی، آیا در حقیقت نمی دانی که نه من و نه هیچ کس فراموش نمی کنیم که میان لذاید فرق بگذاریم و برای آن ها کم و بیش قدر قائل شویم؟

سقراط: ای کالیکلس عجب حيله بازی وبا من مانند کودکان بازی می کنی و برای فریب دادن من گاهی یک چیز می گویی و گاهی چیز دیگر، اما من در آغاز گمان نمی کردم تو خوش داشته باشی که مرا بفریبی زیرا تو را دوست خود می دانستم. اکنون می بینم در اشتباه بودم و چاره جز رضا ندارم و باید هر چه به من می دهی همان را بپذیرم، پس اگر غلط نکنم اکنون سخن تو این است که لذاید خوب و بد دارد؟

کالیکلس: آری.

سقراط: آیا لذاید خوب آن ها هستند که سودمندند و لذاید بد آن ها که زیان دارند؟

کالیکلس: همین است.

سقراط: سودمند آن را می دانی که خیری می رساند و زیان دار آن را که شری می رساند؟

کالیکلس: عقیده‌ی من این است.

سقراط: ببینیم از این چه مراد داری؟ لذاید جسمانی را که چند دقیقه پیش از آن گفتگو می کردیم یعنی لذاید مربوط به خوردن و نوشیدن را مثال بیاوریم، آیا از آن لذاید آن ها را که سلامت و قوت و مزایای دیگر

بدنی می دهند خوب می دانی و آن ها را که اثر مخالف می بخشد بد می نامی؟

کالیکلس: چنین است.

سقراط: رنج ها هم به همین کیفیت بعضی خوب و بعضی بدند؟

کالیکلس: البته.

سقراط: و لذا بد خوب و رنج های خوب را باید ترجیح داد و طالب بود؟

کالیکلس: آشکار است.

سقراط: آری، اگر به یاد داری من و پولوس در گفتگویی که داشتیم موافق شدیم که در هر چیز رفتار خود را باید متوجه خوبی نمائیم، آیا تو هم با ما موافق هستی که آخرین غایت اعمال ما خیر است و در هر کاری غایت های دیگر تابع خیر می باشد و خیر تابع آن غایت ها نیست؟ آیا تو هم رأی خود را بر رأی ما دو نفر اضافه می کنی؟

کالیکلس: آری.

سقراط: پس شخص خوشی را برای خیر می خواهد، نه خیر را برای خوشی؟

کالیکلس: یقین است.

سقراط: اکنون ببینیم آیا هر کس از میان چیزهای خوش آیند تمیز می دهد که کدام خوب و کدام بد است یا در هر مورد بصیرت خاص لازم است؟

کالیکلس: بصیرت لازم است.

سقراط: پس آنچه را که من به غورجیاس و پولوس می گفتم به یاد بیاوریم که در میان صنایع مختلف بعضی فقط لذت را جستجو می کنند و جز آن کاری ندارند و از بهتر و بدتر بی خبرند، ولیکن بعضی نیک و بد را در نظر دارند و از جمله صنایع که لذت را می جویند آشپزی را شمردم که

آن فقط عمل است و فنّ حقیقی نیست و مقابل است با فنّ طب که من آن را از فنون مربوط به نیکی می‌دانم. حال ای کالیکلس، تو را به خدای دوستی که مرا بازیچه مساز و به سؤالهای من سرسری و مخالف عقیده‌ی خود جواب مگو. سخن مرا هم هزل تصور مکن. زیرا که می‌بینی که آنچه ما در آن گفتگو می‌کنیم، چه موضوع مهمی است و چقدر شایسته است که مردمان کم فکر را هم به اندیشه آورد، زیرا سخن در این است که چه نوع زندگانی باید اختیار کنیم. آن زندگانی که تو پیشنهاد می‌کنی که عبارت است از این که برای مردم سخن بگویند و خطابه بیاموزند و سیاست را انسان که شما امروز می‌کنید به کار دارند یا آن زندگانی که من می‌کنم که به حکمت می‌پردازم و می‌خواهیم بدانیم این زندگانی بر آن چه برتری دارد و شاید بهتر آن باشد که چنان که من می‌خواستم آن‌ها را از یکدیگر امتیاز بدهیم، پس از آن که امتیاز دادیم و موافق شدیم که این دو نوع زندگانی با هم فرق دارند بحث کنیم از این که فرق آن‌ها چیست؟ و کدام یک را باید برگزید. اما ممکن است تو هنوز در نیافته باشی که من چه می‌خواهم بگویم.

کالیکلس: نه هیچ در نیافته‌ام.

سقراط: پس می‌کوشم که مطلب را روشن کنم. چون من و تو با هم موافق شدیم که خوب و خوش آیند با هم فرق دارند و یکی جستجوی لذت و دیگری طلب خیر است و هر کدام برای حصول مطلوب خود روشی دارند... اول بگو ببینم در این قدم اول با من همراه هستی یا نه؟ چه می‌گویی؟

کالیکلس: آری موافقم.

سقراط: پس اکنون در گفتگویی که با غورجیاس و پولوس داشتم نیز عقیده‌ی خود را بگو که آیا حق با من بود یا نبود؟ آنچه می‌گفتم تقریباً این بود که آشپزی در نظر من فن نیست عمل و عادت است، ولیکن

طبابت علم و فن است و دلیل من این بود که طبیب چون بیمار را می‌خواهد تیمار کند اول طبیعت او را مطالعه می‌نماید و می‌داند که چه می‌خواهد بکند و برای چه می‌کند و برای عمل خود دلیل می‌تواند بیاورد. ولیکن آن دیگری که کوشش او تنها به سوی لذت است علمی را مدار عمل خود قرار نمی‌دهد حقیقت لذت و آنچه را لذت از او حاصل می‌شود مطالعه ننموده دستخوش اتفاق است. حساب و شماری در کارش نیست و فقط به واسطه‌ی عمل به یاد می‌آورد که بر سبیل عادت چه باید کرد و به همان وسایل سعی می‌کند که موجبات لذت را فراهم کند.

پس ببین که آیا این به نظر تو راست می‌آید و آیا درباره‌ی روان نیز چنین نیست که دو قسم اشتغال هست نظیر همان که در تن گفتیم که قسمتی از آن در جستجوی خیر روان می‌باشد و فن است و قسمتی دیگر در بند خیر نیست و تنها وسایل بدست آوردن لذت را دنبال می‌کند و نمی‌پرسد و نمی‌داند کدام لذت خوب است و کدام بد؟ و می‌خواهد به هر وسیله هست خوب یابد خوش آیند شود. ای کالیکلس من معتقدم که چنین مشاغل نیز هست و خواه مربوط به تن باشد یا روان، یا به هر چیز دیگر که تنها لذت را بخواهد حاصل کند و در بند سود و زیان حقیقی نباشد، من آن را خوش آمدگری می‌دانم. آیا تو با این عقیده‌ی من موافقی یا آن را رد می‌کنی؟

کالیکلس: رد نمی‌کنم و موافقت می‌نمایم تا گفتگو به نتیجه برسد و غورجیاس خشنود شود.

سقراط: آیا این خوش آمدگری تنها نسبت به یک روان کار می‌کند یا نسبت به دو یا چندین روان؟

کالیکلس: نسبت به دو یا چندین روان.

سقراط: پس ممکن است کسی بخواهد به گروهی خوش آمدگری

کند و سود حقیقی آن‌ها را در بند نباشد.

کالیکلس: چنین می‌پندارم.

سقراط: آیا می‌توانی بگویی چه کارهایی است که این مقصود را در نظر دارد؟ یا اگر میل داری من از تو سؤالها می‌کنم و هر گاه به کاری برخوردی که به نظر تو داخل در این قسم است تصدیق کن وگرنه منکر شو! پس بگو آیا نی زدن از آن‌ها نیست که تنها خوش آیندی را در نظر دارد و چیز دیگر نمی‌خواهد؟

کالیکلس: چنین می‌دانم.

سقراط: و همچنین کارهای مانند آن، مثلاً چنگ زدن در مجالس چنین نیست؟

کالیکلس: آری.

سقراط: آیا در حرکات گروه رقصندگان و سرودهایی که پرستندگان خداوند می‌گساری می‌خوانند همان کیفیت را مشاهده نمی‌کنی؟ آیا گمان داری که کینزیاس^۱ پسر ملیس^۲ چیزی را که به مستمعین خود می‌شنواند، برای بهبودی دادن آن‌هاست یا برای خوش آمد؟

کالیکلس: درباره کینزیاس شکی نیست و ظاهر است.

سقراط: پدرش را چه می‌گویی آیا هنگامی که آواز می‌خواند و همراه آن چنگ می‌نواخت در بند خیر بود؟ هر چند خواهی گفت او خوش آیند هم نبود و مستمعین را آزار می‌کرد، در هر حال آیا گمان نداری که همه سرودهای چنگی و رقصی برای خوش آمد مردم ساخته شده است؟

کالیکلس: آری.

سقراط: اکنون پردازیم به آن قسم شگفت‌آور از شعر که آن را تراگدیاس^۱ می‌نامند، گوینده‌ی آن چه منظور دارد و در چه راه سعی می‌کند، آیا چنان که من گمان دارم جز خوش آمدن نظری دارد و آیا در بند آن هست که اگر در نزد تماشاگران چیزی خوش می‌آمد و سُروور می‌آورد ولیکن بد است آن را از میان ببرد و اگر چیز دیگری هست که خوش آیند نیست ولیکن سودمند است، آیا به خود رنج می‌دهد که آن را بسراید و بگوید هر چند خوش نیاید؟ بگو ببینم به عقیده‌ی تو گوینده‌ی تراگدیاس از این دو روش کدام را اختیار می‌کند؟

کالیکلس: آشکار است که تنها خوش آیند شدن به تماشاگران را می‌خواهد.

سقراط: آیا نگفتیم که این کار خوش آمدگری است؟

کالیکلس: البته.

سقراط: اکنون اگر از شعر، آواز و آهنگ و وزن را بردارند به جز سخن چیزی باقی می‌ماند؟

کالیکلس: یقین است چیزی نمی‌ماند.

سقراط: آیا جز این است که روی این سخن به جماعت و به عامه است؟

کالیکلس: جز این نیست.

سقراط: پس شعر نوعی از سخن گفتن به عامه است.

کالیکلس: چنین می‌نماید.

سقراط: سخنی است که متعلق به خطابه است، زیرا که در نمایشگاه شاعر کار خطیب را می‌کند، آیا چنین نیست؟

کالیکلس: گمانم این است.

سقراط: پس این قسم شعر نوعی از خطابه است برای مجمعی که در آنجا مردها و زن‌ها و کودکان و بندگان و آزادگان همه به هم مخلوطند و ما نسبت به این نوع خطابه نظر پستی داریم، زیرا که به عقیده‌ی ما خوش آمدگری است.

کالیکلس: چنین است.

سقراط: اکنون ببینم به خطابه‌هایی که به ملت آتن و به ملت‌های شهرهای دیگر یعنی به مجامع آزادگان متوجه است چه حال دارد؟ به عقیده‌ی تو آیا خطیبانی که این خطابه‌ها را می‌سرایند همه وقت خیر را منظور دارند و هم ایشان مصروف آن است که به واسطه‌ی سخن خود اهل شهر را بهبودی دهند؟ آیا گمان نداری که آن‌ها می‌خواهند طرف توجه مردم واقع شوند و نفع عامه را فدای منفعت شخصی خود می‌کنند و با ملت مانند کودکان رفتار می‌کنند که آن‌ها را بازی می‌دهند و می‌خواهند نزد ایشان خوش آیند شوند و کاری ندارند به این که آیا به این وسیله آن‌ها را بهتر یا بدتر می‌سازند؟

کالیکلس: این سؤال جوابش ساده نیست بعضی خطیبان در سخن خود نفع ملت را می‌خواهند و بعضی دیگر همان است که تو می‌گویی.

سقراط: بسیار خوب پس اگر دو قسم خطابه سیاسی هست یکی از آن دو قسم خوش آمدگری است و زشت است و تنها آن دیگری زیبا است که سعی دارد روان شهریان را بهتر سازد، خواه مستمعین را خوش بیاید خواه نیاید اما آیا تو این قسم خطابه هیچ گاه شنیده‌ای؟ اگر کسانی می‌شناسی که این نوع سخن می‌گویند به شتاب و او را به من بشناسان.

کالیکلس: نه در میان خطیبان این زمان کسی را نمی‌شناسم که به تو بنمایم.

سقراط: در میان خطیبان پیشین آیا کسی را می‌توانی نام ببری که از روزی که آغاز سخن گویی کرده احوال مردم آتن را بهبودی داده باشد؟

من که چنین خطیبی را نمی‌شناسم.

کالیکلس: چه می‌گویی؟ مگر آوازه‌ی تمیستوکلس و کیمونس^۱ و میلتیادس^۲ را نشنیده‌ای و پریکلس را که تازه در گذشته و تو خود از مستمعین او بودی شناخته‌ای؟

سقراط: ای کالیکلس اگر چنان که تو در آغاز می‌گفتی بر آوردن هواهای نفسانی خود و دیگران خوب است حرفی ندارم. اما اگر چنین نیست و انسان که بعد ما معلوم کردیم و موافق شدیم بر آوردن خواهش‌هایی که ما را بهتر می‌سازد خوب است و بر آوردن خواهش‌هایی که ما را بدتر می‌سازد خوب نیست و علم و فن حقیقی این است در آن صورت کدام یک از آن خطیبان را می‌توانی بگویی که دارای این شرایط بودند؟

کالیکلس: نمی‌دانم چه بگویم!

سقراط: جستجو کن می‌یابی، پس به آرامی ملاحظه کنیم ببینیم آیا هیچ یک از آن‌ها این کار را کرده‌اند؟ مرد درستکار که آنچه می‌گوید برای خیر است آیا هیچ گاه سرسری سخن می‌راند یا در همه بیاناتش مقصود معینی در نظر دارد؟ البته او هم مانند صنعت گران دیگر است که چشمشان به کار خودشان است و مواد و مصالحی که دارند بیهوده و بی‌قاعده به کار نمی‌برند و در کاری که می‌کنند می‌خواهند نقشه‌ی معینی را پیش ببرند. مثلاً نقاشان و معماران و کشتی‌سازان و هر یک از صنعتگران دیگر را که می‌خواهی ملاحظه کن، خواهی دید که آن‌ها همه اجزاء و کار خود را با کمال دقت ترتیب می‌دهند و چنان با یکدیگر سازگار و متناسب می‌سازند که مجموعاً به درستی و زیبایی بر پا داشته می‌شوند و همچنین طبیبان و تربیت کنندگان بدنی هم مانند صنعتگرانی

که نام بردیم در موضوع کار خودشان که تن انسان است تناسب صحیح منظور می‌دارند و به این طریق زیبا می‌سازند آیا در این باب موافقیم؟
کالیکلس: قبول می‌کنم.

سقراط: ترتیب و تناسب و مایه‌ی خوبی خانه است و بی‌ترتیبی و بی‌سامانی سبب بدی آن می‌شود، چنین نیست؟
کالیکلس: آری.

سقراط: در کشتی‌سازی هم چنین است؟
کالیکلس: آری.

سقراط: در بدن‌های ما هم چنین هست یا نیست؟
کالیکلس: چنین است.

سقراط: روان انسان چه حالت دارد؟ آیا خوبی آن به سبب بی‌سامانی است یا سامان و تناسب لازم دارد؟
کالیکلس: نظر به آنچه پیشتر گفتیم باید تصدیق کرد که سامان و تناسب لازم دارد.

سقراط: حالتی را که در بدن از سامان و تناسب حاصل می‌شود چه می‌نامند؟

کالیکلس: می‌خواهی بگویی تندرستی و قوت؟
سقراط: همین است حالتی که در روان از سامان و تناسب حاصل می‌شود کدام است؟ سعی کن که خود آن را بیابی و مانند آن دیگری اسمش را بگویی.

کالیکلس: چرا تو خود نمی‌گویی؟

سقراط: اگر می‌خواهی می‌گویم؛ تو همین قدر آن چه من خواهم گفت بگو که می‌پسندی یا نه؟ اگر نمی‌پسندی بی‌ملاحظه نقض کن پس می‌گوییم در تن آدمی چون سامان باشد تندرستی با همه صفات نیکوی دیگر ایجاد می‌کند و آن تن را سالم می‌خوانند راست است یا نه؟

کالیکلس: بسیار درست است.

سقراط: سامان و تناسب چون در روان باشد قانون و نظام نامیده می‌شود و سبب پیدایش مردمان نیک و درست می‌گردد و این است آن چه عدالت و حکمت می‌گویند موافق هستی؟

کالیکلس: چنین باشد.

سقراط: خطیبی که من می‌گفتم یعنی، خطیب نیکو و آن که می‌خواهد دارای علم و فن باشد باید به این چیزها چشم داشته باشد و همه سخن‌های خود را در هر مورد بر این روش براند. خواه از مردم چیزی بگیرد یا چیزی بدهد. یگانه منظور او این خواهد بود که روان همشهریان را به دادگری نزدیک کند و از بیداد دور سازد خردمندی را بیاورد و سفاهت را ببرد، فضایل را ایجاد کند و رذایل را معدوم سازد. در این باب موافقت می‌کنی یا نه؟

کالیکلس: موافقت می‌کنم.

سقراط: زیرا که به تن بیمار و تیره روز خوراک فراوان و نوشیدنی‌های لذیذ و هر نوع چیزهای خوش آیند دادن چه حاصل، چون از آن سودی نمی‌برد بلکه شاید زیان هم می‌بیند آیا راست است؟

کالیکلس: چنین باشد.

سقراط: به گمان من با تن بد حال زیستن نعمتی نیست، زیرا که زندگانی به تیره روزی خواهد گذشت، تصدیق داری؟

کالیکلس: آری.

سقراط: همین است که طبیبان به مردمان تندرست اجازه می‌دهند که خواهش‌های خود را برآورند، هنگامی که تشنه یا گرسنه‌اند هر قدر می‌خواهند بنوشند یا بخورند، اما چون کسی بیمار باشد تقریباً هر چه را می‌خواهد از او منع می‌کنند موافق هستی؟

کالیکلس: البته.

سقراط: آیا در باب روان هم چنین نیست؟ یعنی تا به سبب نادانی و ناپرهیزکاری و بیداد و شقاوت بد حال است باید او را از آنچه خواهش دارد باز داشت و نباید گذاشت کاری بکند مگر آنچه او را بهبودی دهد آیا به این عقیده هستی؟

کالیکلس: آری.

سقراط: آیا صلاح خودِ روان در این نیست؟

کالیکلس: البته.

سقراط: او را از خواهش خود بازداشتن همان تنبیه کردن اوست چنین نیست؟

کالیکلس: یقین است.

سقراط: پس برای روان تنبیه بهتر از ناپرهیزکاری است که تو آن را ترجیح می‌دادی.

کالیکلس: ای سقراط من نمی‌فهمم تو چه می‌گویی؟ از دیگری پرسش کن.

سقراط: این کالیکلس خوش ندارد که کسی به او سود برساند و تنبیه را هم که موضوع گفتگوی ما بود رد می‌کند.

کالیکلس: آنچه تو بگویی پروای آن را ندارم و جواب‌هایی هم که به تو دادم برای دل غورجیاس بود.

سقراط: چنین باشد اکنون چه کنیم گفتگو را ببریم و نتیجه نگیریم؟

کالیکلس: هر چه می‌خواهی بکن.

سقراط: معروف است که افسانه را هم ناتمام نباید گذاشت و باید سری به او داد که بی‌سر، جنب و جوش نکند. پس تو هم به پرسش‌های من جواب بگو تا گفتگوی ما بی‌سر و بن نماند.

کالیکلس: ای سقراط عجب مبر، اگر نظر مرا می‌خواهی بهتر آن

است که این گفتگو را رها کنی یا با دیگری دنبال نمایی.

سقراط: ناتمام گذاشتن که روا نیست پس کیست که حاضر است تا مطلب را دنبال کنیم؟

کالیکلس: آیا نمی‌توانی خود به تنهایی آن را تمام کنی به بیان یک نفری یا به این که خود سؤال کنی و خود جواب بگویی؟

سقراط: پس می‌خواهی من به تنهایی کار دو نفر را بکنم؟ می‌ترسم عاقبت هم چنین شود، اما اگر هم باید به اینجا برسد گمانم این است که باید در کوشش برای کشف حقیقت و تمیز آن از خطا در امری که موضوع گفتگوی ماست از یکدیگر باز نمایم، زیرا که روشن دیدن در این مسئله برای همه ما یکسان سودمند است پس من آنچه را که خود گمان دارم باز می‌گویم و اگر کسی از شما چنان پندارد که من حکمی بر خطا می‌کنم و به اشتباه هستم به من خطاب کند و سخن مرا نقض نماید، زیرا من مدعی نیستم و اطمینان ندارم که آنچه می‌گویم حقیقت است. من به اتفاق شما در جستجو هستم و اگر ببینم آن که با من مخالفت می‌کند حق دارد اول کسی که به او تسلیم شود منم و این پیشنهاد من به شما از آن است که گمان دارم به انجام رسانیدن این گفتگو را روا می‌دارید، ولیکن اگر چنین نیست و نمی‌خواهید رها می‌کنیم و از یکدیگر جدا می‌شویم.

غورجیاس: ای سقراط من معتقد نیستم که از یکدیگر جدا شویم و از تو درخواست می‌کنم که بیان خود را بکنی و گمانم این است که همه حاضران مایلند، من خود کمال اشتیاق را دارم به این که تو آنچه را که باقیمانده است شرح دهی.

سقراط: اما من ای غورجیاس شاد می‌شدم که با کالیکلس سؤال و جواب کنم تا برسم به آنجا که در عوض سخن زیتوس کلام امفیونس را به او پس بدهم. اما ای کالیکلس چون تو از دنبال کردن گفتگو خودداری می‌کنی همین قدر دریغ مدار از این که اگر چیزی گفتم که به نظر تو نادرست آید سخنم را قطع کنی و بدان که من مانند تو نیستم و نمی‌رنجم و

اگر اشتباه مرا معلوم سازی تو را در ردیف اول احسان کنندگان خود خواهم شمرد.

کالیکلس: برادر تو خود بگو و به انجام برسان.

سقراط: پس بشنو و اجازه بده که مطلب را از آغاز بگیرم، موافق شدیم که خوش آیند و نیکو یک چیز نیست اما آیا جویای خوشی باید بود، برای نیکی یا نیکی را باید جست برای خوشی؟ می‌گوییم خوشی را برای نیکی باید جست آیا خوشی نه آن است که حصولش ما را شاد کند و نیکی آن که حصول او ما را نیک سازد؟ آری. اما نیک بودن ما و همه چیزهای نیک به واسطه‌ی وجود صفت مخصوصی است و چاره جز این نیست ولیکن صفت مخصوص هر چیز خواه آلات و ادوات باشد خواه تن، خواه روان، خواه حیوان، به تصادف و اتفاق حاصل نمی‌شود بلکه نتیجه نظام و درستی و صنعتی است که با طبیعت آن چیز سازگار بوده باشد چنین نیست؟

من که چنین می‌دانم پس من مدعی هستم که خاصیت هر چیز عبارت است از نظام و ترتیب خوشی که نتیجه‌ی سامان باشد، بنابراین به گمان من آنچه هر چیز را نیک می‌سازد حسن ترتیبی است که مخصوص طبیعت آن چیز است. پس از این قرار روانی که در او سامان شایسته‌ی روان موجود باشد بهتر است از روانی که این سامان در او نباشد؟ ناچار چنین است. و روانی که دارای سامان باشد روانی است منظم؟ البته. و روان منظم معتدل و عاقل است؟ ناچار. پس روان معتدل نیک است. ای کالیکلس گرامی من، این‌ها قضایایی است که من مسلّم دارم و دست از آن برنمی‌دارم اما اگر تو اعتراضی داری بگو تا بدانم.

کالیکلس: عزیز من مطلب را دنبال کن.

سقراط: پس می‌گوییم اگر روان معتدل و عاقل نیک است آن که صفت مخالف داشته باشد بد است و روانی که صفت مخالف داشته باشد

آن است که بی عقل باشد و به افراط و تفریط کار کند اعتراضی نیست؟ مرد عاقل با خدا و خلق انسان که شایسته است رفتار می کند، زیرا اگر ناشایسته رفتار کند خردمند نیست. رفتار شایسته با مردم دادگری است و با خداوند دینداری است و چون کسی به دادگری و دینداری کار کند البته دادگر و دیندار است، در این باب موافقیم. دلاوری نیز هست زیرا که مرد خردمند البته از آنچه نباید گریخت نمی گریزد و آنچه را نباید دنبال کرد نمی کند، نمی گریزد مگر از آنچه باید و جویا نمی شود مگر آنچه شاید خواه مردم باشند خواه چیزها و چه لذت باشد چه رنج، یعنی آنچه را که وظیفه به او حکم می کند تحمل می نماید. پس ای کالیکلس لازم می آید که مرد خردمند چنان که معلوم کردیم دادگر و دلاور و دیندار و نیز نیکو باشد و مرد نیکو در هر کار آن را که نیکو و زیباست بکند و چون به خوبی و شایستگی رفتار کرد البته کامکار و فیروز خواهد بود، ولیکن آدم بد که بد می کند تیره روز است و این آدم بد درست مقابل مرد خردمند پرهیزکار است یعنی همان کسی که تو او را فیروز می دانستی. این است آنچه من می گویم و به آن یقین دارم و اگر این راست باشد ما همه چون بخواهیم سعادت مند باشیم باید پرهیزگاری را بجوئیم و آن را برای خود ملکه کنیم با کمال شتاب از ناپرهیزگاری بگریزیم و کوشش کنیم که نیازمند تنبیه نشویم، ولیکن اگر نیازمند شدیم چه خود ما باشیم چه بستگان ما و خواه افراد باشیم یا دولت تنبیه را تحمل کنیم و آن در ازای گناه باید داد بدهیم و این را تنها وسیله ی فیروزمندی بدانیم به عقیده ی من در اداره ی زندگی همواره باید این غایت را پیشنهاد خود ساخت و هر کس باید توانایی خود و قدرت دولت را یکسره متوجه این غایت نماید ملکه ی دادگری و پرهیزگاری را شرط سعادت بداند و همه اعمال خود را به آن میزان بسنجد و نگذارد نفسانیتش بی لگام حکومت کند. برای راضی کردن حرص بی پایان خود زندگانی را مانند دزدان و راهزنان به سر ببرد، زیرا

که نه مردم او را دوست خواهند داشت نه خداوندان. چنین کس قابل پیوند نیست و چون پیوند نباشد دوستی نخواهد بود. ای کالیکلس، حکما می‌گویند زمین و آسمان و خداوند و مردمان به واسطه‌ی دوستی و سامان و اعتدال و دادگری به هم پیوسته‌اند و به همین ملاحظه عالم را نظام می‌نامند نه بی‌نظمی و آشفتگی و به گمان من تو با همه دانشی که داری به این فقره توجه نکرده و به یاد نمی‌آوری که مساوات هندسی هم در نزد خداوندان و هم در نزد مردمان توانایی تام دارد و معتقدی که برای برتری بر دیگران باید کوشش نمود و هندسه را مهمل گذاشت. به هر حال یا باید رأی مرا نقض کرد و ثابت نمود که دادگری و پرهیزگاری سبب سعادت فیروزمندان نیست و شقاوت تیره‌روزان به سبب رذایل آن‌ها نمی‌باشد، یا اگر سخن من راست است باید نتایجی را که از آن برمی‌آید در نظر گرفت. ای کالیکلس آن نتایج همان چیزهایی است که من می‌گفتم و تو گمان می‌کردی که مطایبه می‌کنم و به جد سخن نمی‌گویم، یعنی شخص چون خطا کار شود باید خود یا دوستان یا کسانش او را گناهکار بخوانند و فن خطابه را برای این مقصود بکار برند. و آنچه تو بر پولوس سرزنش می‌کردی و پولوس بر غورجیاس خرده می‌گرفت که از روی شرم حضور با من موافقت کردند بی‌جا بود و حقیقت آن بود که بیداد کردن هم زشت‌تر از بیداد دیدن است، هم زیان دارد و کسی که می‌خواهد خطیب نیکو باشد باید در آغاز دادگر شود و در علم داد دانشمند گردد.

اینک پردازیم به عیب‌هایی که تو بر من می‌گیری و می‌گویی هرگاه خطری بزرگ پیش آید من نه خود را می‌توانم نگاهداری کنم و رهایی دهم نه دوستان و نزدیکانم را محافظت نمایم و دستخوش هوا و هوس هر کس هستم و مانند اشخاص که داغ باطل به آن‌ها زده شده به قول تو هر کس می‌تواند سیلی برویم بزند و مالم را ببرد و تبعیدم کند یا به کشتن دهد و چنین حالتی ننگین‌ترین حالتهاست، این عقیده‌ی تو است. اما

عقیده‌ی من جز این است و هر چند پیش از این آن را چندین بار گفته‌ام باز گفتنش زیان ندارد. ای کالیکلس من منکرم که ننگین‌ترین حالت‌ها آن باشد که کسی بتواند از روی بیداد به من سیلی بزند یا مال مرا ببرد و وجودم را ناقص کند و هر کسی مال مرا بدزدد و یا مرا اسیر کند و حرزخانه‌ی مرا شکسته داخل شود با هر بیداد دیگری که ممکن باشد بر من یا آنچه متعلق به من است روا بدارد به او زشتی و زیان بیشتر می‌رسد تا به من که گرفتار او باشم.

این حقایق که من در آن‌ها پافشاری کردم و گفتگوهای گذشته‌ی ما آن را ثابت نمود. اگر خود ستایی ندانید بر سبیل تشبیه می‌گویم دلایل و براهین آن‌ها مانند آهن و الماس به هم بسته و پیوسته‌اند و من تاکنون چنین پنداشته‌ام و تا وقتی که تو یا کسی که از تو توانا تر باشد این زنجیر را نگسلانیده است ممکن نیست سخن دیگر در آن باب روا بدارم و همواره می‌گویم که اگر هم من بر خطا هستم اینقدر هست که تاکنون کسی را ندیده‌ام که با من گفتگو کند و خلاف من بگوید و مضحکه نشود، پس من مسلم می‌دارم که درست می‌گویم و اگر این راست است و بیداد برای بیدادگر بزرگترین بلیّات می‌باشد و از آن برتر اگر چیزی هست این است که شخص گناهکار کیفر گناه خود را در نیابد پس چه جان پناهی است که هر کس مکلف است برای خود فراهم سازد و اگر نکند در حقیقت سزاوار استهزا خواهد بود؟ آیا جز این است که باید جان پناهی جست که ما را از بزرگترین بلیّات نگهداری کند؟ و آیا نیک نیست که کسی برای خود و نزدیکان خویش آن جان پناه را بدست نیاورد؟ شک نیست که آنچه ما را از بلیه‌ی درجه‌ی دوم حفظ می‌کند و در درجه‌ی دوم از اهمیت و از درجه‌ی سوم و چهارم همچنین یعنی هر چه بلیه بزرگتر باشد توانایی بر مقاومت و دفع آن بهتر است و ننگ ناتوانی آن بزرگتر. ای کالیکلس: آیا با این سخن موافق هستی؟

کالیکلس: درست موافقم.

سقراط: از دو مصیبت که یکی بیداد کردن و دیگری بیداد دیدن باشد گفتیم، بیداد کردن بدتر و بیداد دیدن کمتر بد است. اکنون ببینیم از چه راه می‌توان خود را در مقابل این دو مصیبت محفوظ داشت، آیا به‌زور می‌شود یا به اراده؟ مقصودم این است که آیا برای این که شخصی بیداد نبیند آیا کافی است بیداد را نخواهد یا واجب است که خود را نیرومند سازد؟

کالیکلس: آشکار است که باید خود را نیرومند بسازد.

سقراط: راه بیداد نکردن چیست؟ آیا می‌توان گفت در آن باب اراده کافی است یا باز هم قوه و صنعتی لازم است که اگر شخص آن صنعت را نداشته باشد به بیداد کردن می‌گراید! ای کالیکلس در این خصوص به من جواب بگو؛ آیا پیش از این من و پولوس در گفتگویی که داشتیم بی‌جهت ناچار شدیم تصدیق کنیم که هیچ کس به اختیار بیداد نمی‌کند و اگر بکند نخواسته می‌کند.

کالیکلس: برای این که تو بتوانی سخن خود را به پایان برسانی این فقره را مسلّم می‌داریم.

سقراط: پس به نظر می‌آید که هر گاه بخواهیم بیدادگر نباشیم قوه‌ای باید تحصیل کنیم و فنی بیاموزیم.

کالیکلس: آری.

سقراط: فنی که ما را توانا می‌سازد که بیداد نه بینیم یا کمتر ببینیم کدام است؟ گمانم این است که برای این منظور یا باید در شهر فرمانروا یا جبار بود یا لااقل باید با حکومت وقت دوستی داشت، آیا با این عقیده موافقی؟

کالیکلس: بین ای سقراط که هر گاه سخن معقول می‌گویی چگونه به تصدیق تو می‌شتابم، این که گفתי به گمان من درست راست است.

سقراط: اکنون ملاحظه کن که باقی هم به گمان تو درست است یا نه، به گمان من دوستی تمام به قول حکمای قدیم دوستی همجنس با همجنس است، آیا رأی تو هم این است؟
کالیکلس: البته.

سقراط: مثلاً هر گاه جبّاری بی ادب و وحشی توانا باشد و در شهر مردی باشد از او بسی بهتر البته آن جبّار از آن مرد باک دارد و نمی تواند با او صمیمانه دوست شود.
کالیکلس: درست است.

سقراط: ولیکن اگر مرد دیگری باشد بسیار بدتر از آن جبّار او هم نمی تواند دوست او شود، زیرا که جبّار او را حقیر می شمارد و از روی دلجویای دوستی او نخواهد شد.
کالیکلس: این هم راست است.

سقراط: پس تنها کسی که دوستیش در نظر او ارزش دارد مردی است دارای صفات خود او، یعنی آنچه را او می پسندد بیسندد و آنچه را او نمی خواهد نخواهد و بنابراین حاضر باشد که از او فرمان ببرد و پیش او پشت دو تا کند چنین مردی در شهر توانا خواهد شد و هر کس با او بد کند پاداش می بیند آیا این راست است؟
کالیکلس: آری.

سقراط: پس اگر در این شهر جوانی بخواهد بداند چگونه توانا شود و از هیچ کس باک نداشته باشد چنین می نماید که همین راه را باید پییماید و از روزگار جوانی، خو کند به این که آنچه را خداوندگار دوست یا دشمن می دارد همان را دوست یا دشمن بداند تا هر اندازه بتواند به او شبیه شود آیا راست است؟
کالیکلس: آری.

سقراط: پس این چنین کس از بیداد دیدن خود را آسوده می کند و

چنانکه شما می‌گویید در شهر می‌تواند بسیار توانا شود.

کالیکلس: درست است.

سقراط: آیا چنین کس توانا می‌شود بر این که خود نیز بیداد نکند؟ به نظر بسیار بعید می‌آید، زیرا که او شبیه به خداوندگار خود و در نزد او گرامی می‌باشد و او بیدادگر است و من چنین گمان دارم که کوشش او همه بر این خواهد بود که تا بتواند بیداد کند و کیفر نبیند، آیا چنین نیست؟

کالیکلس: احتمال می‌رود.

سقراط: پس بدترین دردها نصیب او شده است روانی دارد بد و آلوده به سبب این که پیروی خداوندگار کرده و توانا شده است.

کالیکلس: ای سقراط من نمی‌دانم تو چه می‌کنی که همه استدلال‌ها را زیر و زبر می‌کنی؟ نمی‌بینی که آن کس که پیروی جبار را می‌کند اگر بخواهد می‌تواند کسی را که چنین نمی‌کند هلاک سازد و همه‌ی اموال او را ببرد؟

سقراط: می‌دانم ای کالیکلس گرامی کر نیستم و این سخن را بارها از تو و پیش از آن از پولوس و همه مردم آتن یا اکثر آن‌ها شنیده‌ام، اما تو هم بشنو. آری این کس اگر بخواهد می‌تواند بکشد اما مرد بدی خواهد بود که مرد نیکی را خواهد کشت.

کالیکلس: آری همین سبب است که این امر را بسیار ناگوار می‌سازد.

سقراط: در نظر خردمند چنین نیست و اثبات آن آسان است، آیا گمان می‌کنی که وظیفه‌ی اصلی انسان این است که برای خود عمر طولانی تأمین نماید و به فنونی که او را از مخاطرات محفوظ می‌دارد بپردازد، مانند فنّ خطابه که تو به من پند می‌دادی که در آن ورزش کنم تا بتوانم در پیشگاه دیوانخانه از خود دفاع نمایم؟

کالیکلس: آری به خدا همین است و پندی نیکو می‌دادم.

سقراط: پس ببینم ای دوست گرامی، آیا به گمان تو فنّ شنا بسیار مهم است؟

کالیکلس: نه به خدا.

سقراط: و حال آن که این فنی است که هر کس را محتاج به شناوری است از مرگ رهایی می دهد. اکنون که این فن را بسیار ناچیز می شماری فنّ دیگر را اسم می برم که مهم تر است و آن کشتیرانی است که نه تنها نفوس را از مخاطرات بزرگ می رهند بلکه تن و مال را هم نگاه می دارد مانند فنّ خطابه و این فن کشتیرانی رفتار ملایم بی سر و صدایی دارد هیاهو نمی کند و خودنمایی هایی بزرگ مانند کسی که امور شگفت آور انجام می دهد ندارد، با آن که مانند خطابه ی قضایی به ما سود می دهد و ما را به تندرستی و عافیت از دریا به ساحل می رساند اگر از اگینس^۱ باشد که راه دوری نیست دو غاز مزد میگیرد و اگر از مصر و پنتوس^۲ و جاهای بسیار دور باشد درازاء چنین خدمت بزرگ، یعنی نجات دادن ما و فرزندان و اموال ما و زنهای ما دو درهم می خواهد و آن کس که این هنر را کرده و این کارهای مهم را انجام داده پس از آن که به خشکی آمد کنار دریا و پهلوی کشتی خود گردش می کند و هیچ منتی به کسی نمی گذارد و شاید که جهت آن این است که می تواند تعقل کند که به واسطه نجات دادن مسافرین از غرق معلوم نیست به کدام یک نیکی حقیقی کرده و به چه کسان بدی کرده است زیرا که می داند که پس از آن که آن ها را از دریا به خشکی آورده احوال آن ها را بهبودی نداده است نه تن آن ها را بهتر ساخته است نه روانشان را و اندیشه می کند که اگر یکی از این مسافرین دردی سخت و بی درمان داشته و من او را از غرق نجات داده ام به او نیکی نکرده ام بلکه رنج او را افزوده ام. همچنین اگر یکی از آن ها روانش

که از تن بسی گرمی تر است ناخوشی‌ها و دردهای بی‌درمان چند داشته باشد زندگانی برای او سزاوار نیست و رهایی دادن او از دریا و دیوان‌خانه و هر مخاطره‌ی دیگر نیکی دربارهی او نخواهد بود زیرا که زندگی برای مرد بدکار تیره‌روزی است و سودی ندارد و به این دلایل است که ناخدا به فن خود نمی‌نازد، با آن که مردم را از مرگ می‌رهاند. و همچنین است حال سازنده‌ی منجنیق‌ها که اهمیت وجود او نه تنها مانند ناخدای کشتی است بلکه از اهمیت وجود سردار و هیچ کس دیگر کمتر نیست زیرا که به واسطه‌ی هنر او گاه می‌شود که یک شهر یا چند شهر تمام از خرابی و تباهی نجات می‌یابد و گمان نمی‌کنم دربارهی خطیب بتوان چنین هنری نشان داد. ای کالیکلس اگر این سازنده‌ی منجنیق می‌خواست مانند شما هنر خود را مهم بشمارد دلایل نیکو می‌توانست بیاورد و به شما پند دهد که مانند او منجنیق ساز بشوید و بر شما ثابت می‌کرد که هنرهای دیگر ارزشی ندارد. با این تفصیل تو او را حقیر می‌دانی و هنرش را ناچیز می‌خوانی و شاید حرفی نداشته باشی که پیشه‌ی او را چنان نام ببری که گویی دشنام است و راضی نمی‌شوی که نه دختر به او بدهی و نه دختر از او بگیری، ولیکن با هنرهایی که برای خود می‌شماری بگو ببینم چه حق داری که منجنیق ساز و کسان دیگری را که نام بردم حقیر پنداری؟ می‌دانم که خواهی گفت من از آن‌ها بهترم و نام و نژادم والاتر است ولیکن اگر بهتری در واقع غیر از آن است که من می‌گویم و حقیقت فضیلت چنانکه تو می‌پنداری در این است که کسی بتواند خود را رهایی دهد و مال خود را نگاه بدارد و ارزش‌های دیگر در کار نباشد از تو خنده‌آور خواهد بود که منجنیق ساز و طبیب و هر کس را که هنرش همین رهایی بخشیدن ماست پست بشماری. جان من بر حذر باش که نیکی و بزرگواری ممکن است تنها این نباشد که کسی بتواند خود یا کسانش را از خطر رها کند، عمر و درازی و کوتاهی آن این قدر

قابلیت ندارد که مردمانی که در حقیقت مرد هستند این اندازه از آن اندیشه کنند و به جای این که به آن دل ببندی و مهرورزی کنی باید نگاهداری آن را به خدا و ابگذاری و باور کنی که چنانکه زن‌ها می‌گویند هیچ کس از سرنوشت خود نمی‌تواند بگریزد، آن گاه به کار دیگر پردازی، یعنی روزگاری را که در پیش داری هر چه بهتر بگذرانی و آن هنگام اندیشه کنی که برای این مقصود آیا باید از اوضاع سیاسی کشور متابعت نمود یا نه و اگر چنین باشد هر چه ممکن بشود باید به ملت آتن تشبیه بجویی تا تو را به نکویی بنگرد و در این شهر دارای اعتبار شوی، این است آنچه باید به مطالعه درآوریم. سودمندی این روش را برای خودت و من به خوبی بسنج مبادا که به ما همان برسد که به زن‌های تسالی^۱ می‌رسد، هنگامی که به جادو ماه را از آسمان به زیر می‌آورند. زیرا که ما هم چون توانا شدن در شهر را برمی‌گزینیم آنچه در نزد ما از هر چیز گرامی‌تر است گروگان می‌سازیم.

ای کالیکلس اگر گمان داری که کسی می‌تواند به تو راهی بنماید که در شهر بزرگ شوی بدون این که در خوبی و بدی مانند آن شهر شوی اشتباه است و اگر می‌خواهی ملت آتن به راستی نسبت به تو دوستی پابرجا بورزند و نیز دموس^۲ فرزند پوریلامپوس^۳ به تو مهربان شود باید در حقیقت به آن‌ها مانند شوی نه این که به ظاهر از آن‌ها تقلید کنی. پس کسی که بخواهد تو را چنانکه آرزوی تست خطیب و مرد سیاسی بسازد باید تو را از هر جهت مانند آن‌ها کند، زیرا که آنچه آن‌ها را خوش می‌آید این است که در سخن‌های تو اندیشه‌های خویش را بیابند و اگر فکر دیگری به آن‌ها گفته شود می‌رنجند؛ من چنین می‌دانم مگر این که تو خلاف آن را بنمایی، اکنون بگو آیا بر این نظر اعتراض داری؟

1- Tessaliennes

2- Démos

3- Pyrilampe

کالیکلس: نمی‌دانم چرا چنین می‌پندارم که حق با توست، اما من هم مانند دیگران به درستی تو اقناع نشده‌ام.

سقراط: سببش این است که مهر دموس که در دل تو جا گرفته با من جنگ می‌کند، ولیکن اگر بیشتر مطلب را بشکافیم اقناع خواهی شد. اکنون به یاد داشته باش که برای پرورش هر یک از تن و روان دو راه تشخیص دادیم. یکی این که خوش آیندی را در نظر بداریم دیگر آن که بهبودی را بخواهیم و تندی و سختی را پیش بگیریم و در بند آن نباشیم که خوش آیند شویم، آیا چنین تعریف نکردیم؟

کالیکلس: درست است.

سقراط: و آن که خوش آیندی را در نظر می‌گیرد خوش آمدگری خواندیم و کار پستی دانستیم آیا راست است؟

کالیکلس: چون تو چنین می‌پسندی می‌پذیرم.

سقراط: آن دیگری بر عکس فکرش همه این است که موضوع کار خود را بهبودی دهد، خواه تن باشد خواه روان.

کالیکلس: آری.

سقراط: در خدمتگزاری خود به ملت و افراد آیا نباید فکر ما همه این باشد که تا بتوانیم همشهری‌ها را بهتر کنیم؟ زیرا اگر چنین نباشد گفتیم که هر خدمت دیگری به آن‌ها بکنیم بهبودی است چون آن کسان چه بخواهند مال فراهم کنند چه بخواهند فرمانروایی کنند، یا هر قدرت دیگری را به کار ببرند، درستی و راستی را در اندیشه‌های خود نخواهند داشت آیا این فقره را مسلّم می‌داریم؟

کالیکلس: آری اگر چنین می‌پسندی.

سقراط: اکنون چنین بینداریم که می‌خواهیم به کارهای عامّه پردازیم و یکدیگر را به ساختمان برانگیزیم. یعنی حصارها و اسلحه خانه‌ها یا معبد‌های بزرگ بسازیم، آیا نه این است که اول باید ببینیم در

فنّ معماری دانا هستیم یا نیستیم و چه استادان آن را به ما آموخته‌اند؟
آیا باید چنین کنیم یا نه؟

کالیکلس: آری شکی نیست.

سقراط: سپس باید بنگریم که پیش از این برای دوستان یا برای خودمان بنایی خصوصی ساخته‌ایم یا نه و آیا آن بنا زشت بوده است یا زیبا؟ و اگر یافتیم که استادان ما مسلّم و ممتاز بوده و در آغاز با دستکاری ایشان عمارت‌های زیبا ساخته‌ایم و پس از آن خود به تنهایی بنایی کرده‌ایم. آن گاه سزاوار است که به ساختمان‌های عمومی دست ببریم و برعکس اگر دیدیم استادی نداشته‌ایم یا پیش از این ساختمانی نکرده‌ایم و اگر کرده‌ایم ارزشی نداشته است، ادعای ما در بنایی برای دولت بی‌جاست و شایسته نیست که یکدیگر را به ساختمان برانگیزیم
آیا درست می‌گوییم یا نه؟

کالیکلس: درست می‌گویی.

سقراط: در همه کار چنین است، مثلاً اگر بخواهیم طبیب ملت بشویم پیش از آن که خود را برای این کار صالح معرفی کنیم باید خودمان را در معرض امتحان در آوریم، تو نخست تندرستی سقراط را بنگری و ببینی آیا هیچ گاه سقراط از آزادگان یا بندگان کسی را شفا داده است؟ سپس من درباره‌ی تو همین اندیشه را بکنم آن گاه اگر یافتیم که هیچگاه کسی از مردم آتن یا بیگانگان نه زن و نه مرد از ما برای درد خود درمانی نیافته‌اند، ای کالیکلس آیا راستی این نخواهد بود که عزیمت ما باطل بوده است؟ کسی که پیش از وارد شدن به کارهای کشوری عملیاتی نکرده و پیشرفتهایی حاصل ننموده و در فنّ طبابت ورزشی نداشته و بنا بر مثل معروف برای کوزه گر شدن کوزه‌ای نساخته است. چنین کس بخواهد به خدمت دولت پردازد و کارهای دیگران را بسازد آیا این رفتار بی‌خردانه نخواهد بود؟

کالیکلس: آری.

سقراط: پس ای دوست گرامی من، چون می‌خواهی به کارهای عامه دست ببری و مرا هم به این کار می‌خوانی و سرزنش می‌کنی که با تو شریک نمی‌شوم آیا هنگام آن نرسیده است که یکدیگر را بیازماییم و من اندیشه کنم که آیا کالیکلس تاکنون کسی را بهبودی داده است؟ آیا هیچ کس بوده است از همشهریان یا بیگانگان آزاد یا بنده که در آغاز بد و بیدادگر و ناپرهیزگار و کم‌خرد بوده و به سبب کالیکلس مرد درستی شده باشد؟ اگر چنین آزمایش دربارهی تو بکنند چه خواهی گفت؟

کدام کس را می‌توانی نام ببری که با تو نشست و برخاست کرده و بهبودی یافته است؟ اگر چنین کاری کرده‌ای و پیش از آن که به کارهای مملکتی پردازی هنری نمودار ساخته‌ای؛ چرا نمی‌گویی؟

کالیکلس: ای سقراط سر به سر مردم می‌گذاری.

سقراط: سر به سر گذاشتن کسی را در دل ندارم به راستی می‌خواهم بدانم تو زندگانی سیاسی را در آتن چگونه تشخیص داده‌ای؟ آیا همین که مصدر کارها شوی اندیشه‌ی تو به تنهایی این نخواهد بود که تا آنجا که ممکن است همشهریان را به کمال برسانی؟ اگر تو جواب نمی‌دهی من به جای تو جواب می‌دهم، آری چنین است و چون خدمتی که مرد درست به کشور خود باید بکند همین است، کسانی را که نام می‌بردی به یاد بیاور و بگو ببینم آیا پریکلس و کیمون و میلیتادس و تمیستوکلس همه وقت مردمانی نیکوکار بوده‌اند؟

کالیکلس: آری چنین می‌دانم.

سقراط: اگر چنین بوده‌اند البته هر یک از آنها باید کسانی را از همشهریان خود به کمال رسانیده باشند آیا کرده‌اند؟

کالیکلس: آری.

سقراط: مثلاً پریکلس هنگامی که خطابه‌های اولی خود را برای

ملت خواند مردم آتن بدتر بودند از زمانی که همان خطیب خطابه‌های آخری خود را ایراد می‌کرد؟

کالیکلس: شاید.

سقراط: بنابر آنچه گفتیم اگر بخواهیم پریکلِس را نیکو بدانیم شاید سودی ندارد، باید لازم است.

کالیکلس: چه نتیجه می‌خواهی بگیری؟

سقراط: نتیجه نمی‌گیریم همین قدر بگو آیا پریکلِس آتنیان را صالح ساخته یا فاسد نموده است؟ آنچه من می‌شنوم این است که پریکلِس چون برای خدمت‌های عمومی آجر و مزد برقرار کرد مردم آتن را بیکاره و تن‌پرور و یاوه‌گو و حریص ساخت.

کالیکلس: این چیزها را کوتاه سخنان گوش دریده به تو می‌گویند. سقراط: اینک چیزی به تو می‌گویم که از دیگری نشنیده‌ام و خود می‌دانم چنان که تو هم می‌دانی و آن این است که در آغاز پریکلِس مردم آتن را هنوز پرورش نداده بود آوازه‌اش بلند بود و آتنیان او را محکوم و رسوا نساخته بودند، همین که او ایشان را تربیت کرد و مردمان درست شدند آخر عمرش او را دزد خواندند و از هم‌شهریان بد شمردند و نزدیک بود به کشتنش فرمان دهند.

کالیکلس: بسیار خوب، اما این چه دلالتی بر مقصر بودن پریکلِس دارد؟

سقراط: اگر خربنده یا گاوچران یا مهتر اسبان را ببینم که چهارپایان او پیش از آن که او به تیمار آن‌ها دست ببرد چموش و لگدن نبودند و شاخ نمی‌زدند و دندان نمی‌گرفتند و پس از آن این احوال را پیدا کردند البته او را بد خواهیم دانست، و آیا تو تصدیق نداری که کسی که به تیمار چهارپایان پردازد و آن‌ها را وحشی‌تر از آن که بودند بسازد پرستار خوبی نخواهد بود؟

کالیکلس: تصدیق می‌کنم تا تو خرسند شوی.
سقراط: پس مرا خرسند کن و به این سؤال نیز جواب بگو آیا انسان نوعی از حیوان نیست؟
کالیکلس: یقین است.
سقراط: آیا پریکلس پرستاری انسان برعهده نداشت؟
کالیکلس: آری.
سقراط: پس بنابر آنچه معلوم کردیم اگر او به راستی صفات مرد سیاسی را می‌داشت آیا نمی‌بایست مردم را بیش از پیش دادگر سازد؟
کالیکلس: شک نیست.
سقراط: به گفته‌ی او می‌روس^۱ مردمان دادگر آرام‌اند؛ عقیده‌ی تو هم این است؟
کالیکلس: آری.
سقراط: اما او آن‌ها را درنده‌تر از پیش ساخت چنان که بر خود او ستیزه کردند و یقیناً او جویای این نتیجه نبود.
کالیکلس: می‌خواهی تصدیق کنم؟
سقراط: اگر راست می‌گوییم باید تصدیق کنی.
کالیکلس: بسیار خوب.
سقراط: اگر درنده‌تر بودند پس بیدادگر و بدتر بودند؟
کالیکلس: خوب.
سقراط: پس پریکلس مرد سیاسی بدی بوده است.
کالیکلس: به عقیده‌ی تو چنین می‌شود.
سقراط: اگر گفته‌های پیشین تو را باور کنم به عقیده‌ی تو هم چنین است اکنون از کیمونوس سخن بگوئیم، آیا کسانی که زیر فرمان او بودند

او را به استراکیسموس^۱ محکوم نساختند تا مدت ده سال از شنیدن آواز او آسوده باشند؟ آیا درباره‌ی تمیستوکلس همین رفتار را نمودند و او را از شهر اخراج نکردند؟ اما میلیتادس^۲ که فاتح جنگ ماراتن^۲ بود می‌خواستند او را به دره پرتاب کنند و اگر رئیس هیئت حکومت جلوگیری نکرده بود این کار را انجام می‌دادند، همه این مردان اگر هنری که تو درباره‌ی ایشان قائلی، داشتند چنین رفتاری با ایشان نمی‌شد و تاکنون ارابه‌رانان زبردست را ندیده‌ایم که در آغاز پابرجا و استوار بوده و پس از آن که اسب‌ها را دست پرورده کردند و خود نیز تجربه آموختند مهار را از دست بدهند و بر زمین افکنده شوند و همچنان که در اسب راندن چنین چیزی درست نیست، در فنون دیگر نیز راست نمی‌آید. آیا تو چنین نمی‌پنداری؟

کالیکلس: آری.

سقراط: پس چنین می‌نماید که ما در گفتگوهای پیشین خود درست می‌گفتیم که شهر آتن هیچ گاه سائس حقیقی خوبی نداشته است؛ تو نسبت به مردان امروزی این سخن را به آسانی می‌پذیرفتی، اما پیشینیان را می‌پسندیدی و آن‌ها را که نام بردم بر کنار می‌گذاشتی، اکنون روشن شد که آن‌ها هم مانند مردمان امروز بوده‌اند. یعنی اگر خطیب بودند فن ایشان حقیقت نداشته است و خوش آیند هم نبوده است و گر نه از پا در نمی‌آمدند.

کالیکلس: اما ای سقراط کارهایی که آن مردان کردند رجال امروز به هیچ وجه مانند آن‌ها را نمی‌توانند انجام دهند.

سقراط: ای کالیکلس گرامی، من نمی‌گویم آن‌ها خدمتگذار دولت نبوده‌اند و از این رو سرزنشی به ایشان ندارم بلکه تصدیق دارم که از

مردان امروزه خدمتگزارتر بودند و آنچه را که شهر ما جویای آن بود بهتر فراهم می‌کردند؛ آن چه آن‌ها با مردان امروز یکسان داشتند این است که آنان هم مانند اینان نمی‌توانستند تمایل مردم را بگردانند و بر روی آن‌ها بایستند و به اقناع یا اجبار آن‌ها را به کارهایی وادارند که مایه‌ی بهبودی همشهریان شود و حال آن که یگانه وظیفه‌ی سائس خوب این است. آری تصدیق می‌کنم که آنان بیش از مردان امروزی زبردست هستند، در این که کشتی‌ها و حصارها و جبه‌خان‌ها و این قسم چیزها تهیه کنند. ولیکن در سراسر این گفتگو ما همواره دور می‌زنیم و منظور یکدیگر را در نمی‌یابیم و خود را دست انداخته‌ایم، ولیکن به گمان من تو چندین بار دریافتی و تصدیق کردی که در تیمار تن و روان دو روش مختلف هست، یکی روش دون است که به وسیله‌ی آن اگر تن گرسنه باشد خوراک فراهم کنند و اگر تشنه باشد آشامیدنی و اگر سرد باشد جامه و پوشش و کفش و هر چه که برای تن مطلوب است و این مثال‌ها را مخصوصاً به کار می‌برم تا بهتر دریابی و کسانی که این چیزها را فراهم می‌کنند بازرگانان خرده فروشانند و پیشه‌ورانی که آن‌ها را می‌سازند، مانند نانوا و آشپز و جولا و کفش‌دوز و دباغ، و عجب نیست که مردمی که این پیشه‌ها را دارند مدعی باشند که تنها ایشان تن را تیمار می‌کنند و دیگران هم این ادعا را تصدیق می‌کنند. مگر این که بدانند که تیمار حقیقی تن به فنّ ورزش و طبابت است و فنون دیگر باید فرمان بردار و خدمتگذار این دو فن باشند. زیرا که از این دو فن دانسته می‌شود که چه خوراک و چه نوشیدنی‌ها برای تندرستی مناسب است و از این رو است که از فنونی که مربوط به تن است آن‌ها را که اول نام بردم دون و خدمتگذار می‌خوانیم و ورزش و طب را حقاً والا و نسبت به آن‌ها خداوندگار می‌دانیم.

درباره‌ی روان من می‌گویم همین است و تو گاه چنین می‌نماید که

اندیشه‌ی مرا در می‌یابی، سپس یک دم که می‌گذرد می‌گویی شهر پر از مردان درست است و چون از تو می‌پرسم آن مردان کیستند کسانی را که تو در سیاست نام می‌بری چنان است که اگر در ورزشکاری از تو می‌پرسیدم چه کسانی که تن را به خوبی تربیت می‌کنند تو از روی جد تئاریون^۱ نانوامیتکوس^۲ مصنف کتاب آشپزی صقلی^۳ و سارامبوس^۴ می‌فروش را نام می‌بردی و می‌گفتی این اشخاص چون یکی نان می‌پزد و دیگری خوراک و سومی شراب می‌فروشد تن را به خوبی تربیت می‌کنند. ای کالیکلس در آن حال شاید آزرده شوی اگر به تو بگویم ای دوست من تو در ورزشکاری بینایی نداری، کسانی را که نام می‌بری بعضی خواهش‌ها را می‌توانند برآورده کنند اما از زیبایی و نیکویی ورزشکاری چیزی نمی‌دانند، شاید که شکم بعضی مردم را پر کنند و تن آن‌ها را درشت نمایند و مورد تحسین و تمجید واقع شوند، ولیکن سرانجام فربه‌ی اولی آن‌ها را هم تباه می‌سازند و کسانی که این گرفتاری را پیدا می‌کنند گناه بیماری و لاغری خودشان را بر آن‌ها که به ایشان خوراک داده‌اند نمی‌گیرند، بلکه هر چند از این بد خوراکی‌ها ناخوش شده‌اند اگر کسی پندی به ایشان بدهد با او ستیزه می‌کنند و آنان را گناهکار دانسته اگر بتوانند سرزنش و آزار خواهند کرد و درباره‌ی کسان دیگر که به راستی مایه‌ی ناخوشی ایشان هستند جز تمجید کاری نمی‌کنند.

ای کالیکلس اکنون رفتار تو همان است کسانی را می‌ستایی که خواهش‌های مردمان را برآورده‌اند، گفته می‌شود که شهر آتن را بزرگ کرده‌اند اما نمی‌بینند که این بزرگی، ورم و ناسازگار است. بزرگان پیشین

1- Thèarion

2- Mithaecos

۳- سیسیلی

4- Sarambos

ما در بند حکمت و عدالت نبودند برای شهر بندرها و اسلحه‌ساز خانه‌ها و دیوارها و دارایی و چیزهای بیهوده‌ی دیگر فراهم آورده‌اند، ولی چون نوبت سستی در رسد کسانی را که به مردم پند دهند گناهکار خواهند خواند و تمیستوکلس و کیمونوس و پریکلس را که همه دردها از آن‌هاست ستایش خواهند کرد و شاید که اگر مراقبت نکنی به تو یا به دوست من الکبیادس پرخاش خواهند نمود، از این که به سبب آن چه تازه ساخته شده نعمت‌های پیشین از دستشان رفته است و حال آن که گناهکار اصلی شما نیستید و اگر بحثی بر شما باشد فقط این است که با آن اشخاص همراه بوده‌اید.

اما امروزه من چیزهای ناشایسته می‌بینم و درباره‌ی مردان پیشین سخنان بسیار ناسزا می‌شنوم، چون یکی از این مردان سیاسی را به سبب خطایی که از ایشان سرزده به پای بازخواست در آورند ایشان را می‌بینیم به خشم می‌آیند و از بیدادی که به آن‌ها می‌شود فریاد می‌کنند که پس از این همه خدمت که به دولت کرده‌ایم آزرده ما گناه است و حال آن که اشتباه است؛ و اگر مردم شهر به رئیس خود ستیزه کنند نمی‌توان گفت بیداد است و آن چنان مردان سیاسی مانند سوفسطائیانند که هر چند در پاره‌ای از چیزها دانشمند می‌باشند گاه گاه خطاهای فاحش می‌کنند خود را آموزگار فضیلت می‌خوانند و بسا می‌شود که می‌بینیم شاگردان خود را گناهکار می‌خوانند. از این که مزد ایشان را نمی‌پردازند و نیکی‌هایی را که درباره‌ی ایشان کرده‌اند پاس نمی‌دارند. آیا از این سخن بیهوده‌تر می‌شود؟! چگونه ممکن است کسانی که از استادان خود دادگری آموخته باشند درباره‌ی آن‌ها بیدادی را که از ایشان دور ساخته‌اند روا بدارند؟ آیا تو این سخن را ناسزا نمی‌یابی؟ ای کالیکلس چون از جواب دادن به پرسش‌های من شانه خالی کردی مرا بر آن داشتی که مانند مردان سیاسی سخنوری کنم.

کالیکلس: مگر تا به تو جواب ندهند نمی توانی سخن بگویی؟
 سقراط: نمی دانم! این قدر هست که تو چون جواب ندادی من به
 دراز گویی افتادم، اما تو را به خدای دوستی بگو ببینم آیا این ناسزا
 نیست که کسی مدعی باشد که دیگری را نیکوکار ساخته آن گاه به همان
 کسی که نیکوکاری از او آموخته سرزنش کند که بیدادگر شده است؟

کالیکلس: عقیده‌ی من همین است.
 سقراط: آیا اتفاق نیفتاده است که از کسانی که فضیلت آموزی
 می کنند چنین سخنان بشنوی؟

کالیکلس: آری اما به ناکسان اعتنا کردن روا نیست.
 سقراط: اما چه می گویی درباره کسانی که خود را رئیس قوم
 می خوانند و مکلف بوده اند که مردم را به کمال برسانند آن گاه آن ها را
 فاسد و تباه بخوانند؟ آیا میان این مردان و آن ناکسان فرقی هست؟ نه، ای
 دوست گرامی چنان که من به پولوس می گفتم میان سوفسطائیان و
 خطیبان فرقی نیست و اشتباه می کنی که یک دسته را ناچیز می شماری و
 دسته‌ی دیگر را نیکوکار می پنداری، بلکه می توان گفت سوفسطائیان از
 خطیبان بهترند، آن سان که قانون گذاران از قاضیان و ورزش کاران از
 طبیبان بهترند، اما من گمان داشتم که مردان سیاسی و سوفسطائیان چون
 مربی مردم می باشند تنها کسانی هستند که حق ندارند تربیت شدگان
 خود را سرزنش کنند، زیرا که اگر آن ها را نسبت به خود بدکار بخوانند
 خود را مقصر خواهند ساخت. از این که نتوانسته اند وظیفه‌ای را که
 مدعی آن هستند نسبت به ایشان ادا کنند آیا چنین نیست؟
 کالیکلس: چنین است.

سقراط: و نیز اگر در ادعای خود راست گو هستند ایشان تنها کسانی
 هستند که بتوانند به شاگردان خود اطمینان کنند و مزد و پاداش از آن ها
 درخواست نمایند زیرا کسان دیگر مثلاً استادان ورزش اگر به شاگردان

خود اعتماد نکنند حق دارند؛ چه ممکن است پس از آن که وظیفه‌ی خود را به جا آوردند شاگرد حق آن‌ها را ادا نکند و ناسپاسی نماید و بنابراین لازم است پیش از وقت قرار داد ببندند و حق خود را معین کنند زیرا که بیدادگری از ناچابکی در حرکتهای بدنی نیست و نمی‌توان متوقع بود که چون کسی در حرکات بدنی چابک شد دادگری پیشه کند آیا چنین است؟

کالیکلس: آری.

سقراط: پس استادی که بیدادگری را علاج کند نباید از شاگرد خود بیم داشته باشد و اگر حقیقتاً توانایی دارد بر این که مردم را دادگر سازد باید بتواند بدون گروگان به آموزندگی خود پردازد آیا تصدیق داری؟

کالیکلس: تصدیق دارم.

سقراط: به این جهت است که در هر کاری مثلاً در ساختمان یا کارهای دیگر اگر کارگر برای کار خود مزد بخواهد عیب نیست، اما آن کس که مدعی است که مردم را درستکار و امین می‌سازد چنان که خانه‌ی خود بلکه همه شهر را بتواند اداره کند آن کس اگر مزد مطالبه نماید مردم او را تقبیح می‌کنند آیا چنین نیست؟

کالیکلس: آری.

سقراط: سبب این البته آن است که این تنها کاری است که هر کس از آن بهره‌مند می‌شود خود مایل می‌گردد که در ازای بهره‌ای که برده است پاداش بدهد و اگر چنین شود دلیل بر این است که تعلیم استاد درست بوده و اگر خلاف این شد معلوم می‌شود استاد وظیفه‌ی خود را انجام نداده است آیا این که من می‌گویم درست است؟

کالیکلس: یقین است.

سقراط: پس ای کالیکلس کاری که مرا دعوت می‌کنی که نسبت به مردم آتن انجام دهم چیست؟ آیا باید با آن‌ها کشمکش کنم تا بهتر شوند

چنان که طبیب نسبت به بیمار می‌کند یا آن که نسبت به آن‌ها حالت خدمتگزاری و تملق اختیار کنم؟ سزاوار چنین است که تو همچنان که آغاز کردی تا به انجام راست و بی‌پرده سخن بگویی پس باک مدار و آن چه می‌دانی بگو.

کالیکلس: من می‌گویم نسبت به مردم باید خدمتگزار بود.
سقراط: پس ای دوست ارجمند مرا دعوت می‌کنی که شغل تملق اختیار کنم؟

کالیکلس: کارموسونیان^۱ را بکن و گرنه....
سقراط: باز مگو و گرنه هر کس بخواهد می‌تواند تو را بکشد زیرا من هم مجبور خواهم شد باز بگویم کسی که نیک مردی را بکشد شقی خواهد بود نیز مگو مالت را می‌برند، زیرا باز خواهم گفت آن که مال مرا ببرد سودی نمی‌کند، چون آن‌ها را به بیدادگری بدست می‌آورد و چون بیدادگر خواهد بود ننگین و بدبخت خواهد شد.

کالیکلس: ای سقراط چنین می‌پندارم که تو بسیار آسوده هستی از این که هیچگاه چنین چیزی برای تو روی نخواهد داد و ممکن نیست شخص بد کار ناچیزی تو را به دیوان‌خانه بکشاند.

سقراط: ای کالیکلس؛ اگر من چنین اطمینانی داشته باشم که در آتن کسی هست که از چنان گرفتاری آسوده باشد به راستی بی‌خرد خواهم بود ولیکن چیزی را که به یقین می‌دانم این است که اگر کسی بهتانی به من بیندد که مرا به آن عقوبت‌ها که می‌گویی گرفتار کند و به دیوان‌خانه بکشاند مردی بدکار خواهد بود، زیرا که مرد نیکوکار البته شخص بی‌گناه را به دیوان‌خانه نمی‌کشاند و نیز عجب نخواهم کرد اگر دربارهی من حکم اعدام دهند، می‌خواهی بگویی چرا؟

کالیکلس: آری می‌خواهم.

سقراط: سبب آن این است که امروز من یکی از اشخاص معدودی یا شاید تنها کسی هستم که علم سیاست حقیقی را می‌پرورانم و تنها کسی هستم که آن را عمل می‌کنم و چون هیچ گاه در پی آن نیستم که خوش آمدگویی کنم و همواره آنچه سودمند است می‌گویم نه آنچه خوش آیند است و آن کارهای زیبایی که تو پیش پای من می‌گذاری نمی‌توانم بکنم در دیوان‌خانه هم جوابی نخواهم داشت، پس به تو همان را می‌گویم که به پولوس گفتم، یعنی مرا محاکمه خواهند کرد چنان که طبیبی را محاکمه می‌کنند اگر آشپزی، او را به دیوان‌خانه‌ی کودکان بکشاند. مثلاً تصور کن که مدّعی بگوید ای کودکان این مرد را که می‌بینید به شما همه بسیار بد کرده است و شما را در اول عمر بدترکیب ساخت. چون داغ کرد و سوزانید و لاغر و شکنجه نمود و نگذاشت نفس بکشید خوراک تلخ به شما می‌خوراند و گرسنگی و تشنگی می‌دهد و مانند من عمل نمی‌کند که همواره به شما خوراک‌های گوناگون و خوش آیند می‌دهم، طبیب بیچاره که به چنین هنگامه‌ای گرفتار شود چه خواهد گفت! اگر حقیقت را بگوید که ای کودکان من برای تندرستی شما این کارها را کردم آن‌ها چه غوغا بر پا خواهند کرد؟ آیا هیاهوی عجیبی خواهد بود؟

کالیکلس: ممکن است بلکه گمان بر همین می‌رود.

سقراط: پس تصدیق می‌کنی که آن طبیب برای اثبات بی‌گناهی خود درمانده خواهد بود؟

کالیکلس: آشکار است.

سقراط: و من می‌دانم که اگر به دیوان‌خانه کشیده شوم همین پیش آمد برای من خواهد بود، نخواهم توانست بگویم آنچه را که شما خوش دارید و نیکی و خدمتگزاری می‌پندارید برای شما فراهم کرده‌ام و آرزو هم ندارم که جای گیر کسانی شوم که آن خوشی‌ها را برای شما فراهم

می‌آورند و اگر بگویند تو جوانان را به واسطه‌ی پرسش‌های خود شکنجه می‌کنی و کج بار می‌آوری و پیران را توهین می‌کنی و در خلاء و ملاء آن‌ها را سرزنش می‌نمایی حقیقت را نخواهم توانست معلوم کنم که ای قاضیان سخن من درست است و رفتار من برای شما سودمند است و هر چیز دیگر هم بگویم بیهوده است و بر حسب ظاهر چاره نباشد از این که عقوبت ببینم.

کالیکلس: ای سقراط آیا گمان تو این نیست که این حالت خوشی است که شخص نتواند در وطن خود از خویش دفاع نماید.

سقراط: آری ای کالیکلس گمان من این است به شرط این که آن وسیله‌ی دفاع دیگر را داشته باشد که تو خود چندین بار تصدیق کردی یعنی خود سرزنشی به گفتار و کردار خویش نداشته باشد نه نسبت به خداوندان و نه نسبت به مردمان زیرا چنان که چندین بار در این باب موافق شدیم این قسم دفاع از همه بهتر است و اگر کسی بر من ثابت کند که این وسیله‌ی دفاع را برای خود و دیگران نداری در برابر مردمان خواه کوچک باشند خواه بزرگ بلکه در تنهایی نیز شرمنده خواهم شد و دلتنگ خواهم بود که به این سبب حکم قتل من صادر شود، اما اگر کشته شدنم تنها از آن باشد که به علم خطابه نتوانسته‌ام خوش آمدگویی کنم آسوده باش که به آرامی آن حکم را تمکین خواهم کرد زیرا که مردن به خودی خود ترسناک نیست مگر برای دیوانگان و نامردان و آنچه از آن باید ترسید گناهکار بودن است، زیرا اگر روان انسان به سرای دیگر رود در حالیکه بار گناه بر دوش داشته باشد بسیار تیره روز خواهد بود و اگر مایل باشی می‌توانم داستانی برای تو بگویم که آن را روشن نماید.

کالیکلس: آری چون مطالب دیگر را انجام دادی این را هم به انجام برسان.

سقراط: پس این داستان را که زیباست بشنو و شاید که تو آن را

افسانه انگاری، اما من راست می‌دانم و آنچه به تو خواهم گفت سخن درست می‌پندارم.

چنان که اومیروس سروده است زئوس و پوسیدون^۱ و پلوتن^۲ ملکی را که از پدر به ایشان رسیده بود میان خود بخش کردند و در زمان کرونوس^۳ چنین بود و هنوز هم میان خداوندان این قاعده پابرجاست که کسی که زندگانی خود را سراسر به دادگری و دین داری بگذراند و بمیرد او را پس از مرگ به جزیره‌ی نیک بختان می‌برند و آن جا از هر بدی آسوده است و به خوشی روزگار می‌گذراند، ولیکن آن کس که بیدادگر و بی‌دین بوده است روانش به جایی می‌رود که پاداش و رنج ببیند و آن جا را تارتاروس^۴ گویند.

در عهد کرونوس و در آغاز فرمان‌روایی زئوس رسم این بود که این محاکمه‌ی زندگان را زندگان می‌کردند و چون روز مرگ آنان می‌رسید اینان حکم صادر می‌نمودند اما این حکم‌ها به درستی صادر نمی‌شد و پلوتن و پاسبانان جزیره‌ی نیک بختان زئوس را آگاه کردند که در هر دو جا مردمانی دیده می‌شوند که به جای خود نیستند. زئوس فرمود من این روش بد را موقوف خواهم کرد و این که احکام بد صادر می‌شود از آن است که مردم را در زندگی محاکمه می‌کنند که هنوز به جامه پوشیده‌اند و چون بسیاری از روان‌های بد به تنهای نیکو پوشیده شده و توانگری و والانژادی دارند در روز شمار گروهی می‌آیند و گواهی می‌دهند که آن‌ها به دادگری زیسته‌اند، داوران از این هنگامه سر در گم می‌شوند و چون خود در همان حالت‌اند و چشم و گوش و تن پرده بر روان ایشان کشیده است این جمله که در ایشان و در کسانی که باید محاکمه شوند موجود است مانع از درستی داوری می‌شود، پس نخستین کاری که باید کرد این

1- Poseidon

2- Pluton

3- Cronos

4- Tartare

است که مردم، هنگام مرگ خود را ندانند چه اکنون از آن آگاه می‌باشند و من به پرومته^۱ فرمان دادم که این ترتیب را موقوف بدارد سپس باید هنگام داوری از آن دستگاه تهی باشند و باید پس از مرگ محاکمه شوند و قاضی هم مرده و برهنه باشد تا پس از مرگ روانش روان‌های دیگران را به درستی ببیند و خویشان آن کسان را یاری نتوان کرد و جاه و جلال در دنیا مانده باشد و همراه ایشان نباشد و گرنه داوری درست نخواهد بود و من این نکته‌ها را پیش از شما دریافته بودم و پسران خویش را به داوری برگزیده‌ام، دو پسر من از آسیا هستند یعنی مینوس^۲ و رادامانتوس^۳ و یکی از اروپا یعنی ایاکوس^۴ و چون این پسران در گذشتند در چمن‌زار در چهار راهی که دو راه به جزیره‌ی نیک بختان و دو راه به تارتاروس دارد به داوری خواهند پرداخت. رادامانتوس مخصوصاً مأمور محاکمه‌ی مردمان آسیا و ایاکوس مأمور مردمان اروپا خواهد بود و هر زمان که این دو قاضی در بوک و مگر باشند، مینوس را مأمور می‌کنم که حکم جزمی بدهد تا حکمی که مردم را به یک سویا سوی دیگر می‌برد به درستی از روی داد باشد.

ای کالیکلس این است آنچه برای من نقل کرده‌اند و من راست می‌دانم و از آن چنین نتیجه می‌گیرم که مرگ به گمان من نیست مگر جدایی دو چیز متمایز، یکی روان یکی تن و پس از آن که جدا شدند هر یک از آن‌ها تقریباً به حالی که در زمان زندگانی بود باقی می‌ماند، تن طبیعت خود را نگاه می‌دارد با علامت‌هایی که در او از آن چه بر سرش آمده است جا گرفته است. مثلاً اگر مرد در زندگانی بلند اندام بوده است بر حسب طبیعت یا به واسطه‌ی این که خوب خوراک کرده است یا این هر دو سبب در کار بوده است، جسد او هم بلند اندام خواهد بود و اگر درشت

1- Prométhée

2- Minos

3- Rhadamanté

4- Eaque

بوده است پس از مرگ نیز درشت خواهد بود و همچنین چیزهای دیگر و اگر موهایش دراز بوده است دراز می ماند و اگر تازیانه به او زده اند و جای آن ها در تن او مانده یا زخم دیگر بر او وارد آمده همان نشانی ها در جسد باز می ماند، اگر عضوی از اعضای او بریده شده یا تغییر شکل یافته همان حالت در جسد باقی خواهد بود، خلاصه این که همه احوال خاصی که در تن زنده بوده تا مدت زمانی در جسد دیده می شود. ای کالیکلس گمان من این است که روان نیز چنین است و چون از تن خود برهنه شد همه احوال طبیعی او و همه عوارضی که به واسطه‌ی چگونگی زندگانی در هر موقع برای آن کس پیش آمده در او دیده می شود.

چون مردگان پیش قضاات آمدند، یعنی آن ها که از آسیا هستند به پیشگاه رادامانتوس رسیدند و آن ها را نگاه می دارد و هر روانی را می نگرد در حالی که نمی داند از کیست و بسا می شود که روان پادشاه بزرگ یا شاهزاده و امیری زیر دست او می افتد و می بیند که هیچ جزیی از روان او درست نیست و پاره پاره یا زخم دار است، به واسطه‌ی آثاری که از بدقولی یا بیدادگری که مرتکب شده است در او جای گرفته است و به سبب دروغ هایی که گفته و خودپسندی هایی که کرده است سراسر دگرگون شده و چون از راستی و درستی برکنار رفته است و ناشایستگی و تن آسانی و تکبر و ناپرهیزگاری که در رفتار او بوده است ناهنجار و زشت و بی سامان شده است و رادامانتوس چون چنین دید فوراً شئون را از او برداشته به زندانش می فرستد تا کیفری را که در خور اوست ببیند.

و هر کس کیفر می بیند اگر کیفرش درست و سزاوارش بوده یا خود او بهبودی می یابد و از کیفر دیدن سود می برد یا برای دیگران عبرت می شود که چون عقوبت او را می بینند از ترس عقوبت بهبودی می یابند، آن ها که کیفر می بینند خواه کیفر از سوی خداوندان یا از سوی مردمان باشد، اگر از آن سود بردند و بهبودی یافتند از آن است که دردشان

درمان پذیر بوده ولیکن به رنج و اندوه دنیوی یا اخروی می‌بایست از درد بیدادگری رهایی یابند، اما آن‌ها که گناه بزرگ کرده و دردشان درمان پذیر نیست از کیفر یافتن سودی نمی‌برند جز این که برای دیگران مایه‌ی عبرت می‌شوند.

اکنون اگر آنچه پولوس درباره‌ی ارخیلاوس می‌گوید راست است من بر آنم که او یکی از آن تیره روزان است و هر بیدادگری که مانند او باشد چنان است و نیز به گمان من آن نابکارانی که مایه‌ی عبرت دیگران باید بشوند مخصوصاً بیشتر در میان جبّاران و پادشاهان و سران قبیله و امیران شهرها دیده می‌شوند، چه این کسان چون توانا هستند از مردم دیگر بیشتر مرتکب جنایات زشت و دور از خداشناسی می‌شوند و او میروس بر این سخن گواه است زیرا کسانی را نشان می‌دهد که در هادس^۱ رنج بیکران دارند، پادشاهان و امیرانند مانند تانتالوس^۲ و سیزوفوس^۳ و تیتیوس^۴ اما ترسیتوس^۵ و بدکاران دیگر که مردمان عادی بوده‌اند هیچ کس آن‌ها را نشان نداده است که گرفتار کیفرهای بزرگ مردمان درمان‌ناپذیر باشند و این همانا از آن است که توانایی بد کردن بیش از این نداشتند و از این رو خوشبخت‌تر از آنان بودند که این توانایی را داشتند.

اما ای کالیکلس با آن که بدکارترین مردم همواره کسانی هستند که توانایی دارند، مانعی نیست که در میان این گروه هم مردمانی درست بوده باشند و در آن صورت حق این است که نسبت به ایشان بیشتر باید اعجاب کرد، زیرا که هر کس بر بد کردن توانا باشد دشوار است که همه عمر دادگر بماند و اگر ماند فضیلتش بیشتر است، جز این که این کسان

1- Hadès

2- Tantale

3- Sisyphe

4- Tityos

5- Thersite

اندک‌اند و در این جا و کشورهای دیگر مردمانی دیده شده و گمان دارم که باز هم دیده شود که درست و پرهیزکار بوده و کارهایی را که به ایشان سپرده شده بود به دادگری انجام داده‌اند. یکی از نامی‌ترین آن‌ها که همه یونانیان او را ارجمند می‌دارند اریستیدس^۱ پسر لوزیماخس^۲ بود از این گذشته، ای دوست گرامی بیشتر مردمان توانا بدکارند.

چنان که می‌گفتیم چون رادامانتوس یکی از اینان را می‌بیند و نام و نژاد او را نمی‌شناسد و از او هیچ چیز نمی‌داند جز این که بدکار بوده است همین که بر این امر یقین کرد او را به تارتاروس می‌فرستد، با نشانی مخصوص که می‌نماید که او درمان‌پذیر هست یا نیست و در آن جا آن گناهکار به کیفری که درخور اوست می‌رسد. گاهی هم روانی را می‌بیند که به پاکی زندگانی کرده و با حقیقت انباز بوده است و او مردی عادی و اگر غلط نکنم فیلسوف بوده که جز به کار خود به چیزی نپرداخته و در زندگانی خویش دست به کارهای بیهوده نبرده است، پس زیبایی او مایه‌ی خرسندی خاطرش می‌شود و او را به جزیره‌ی نیک بختان روان می‌کند و ایاکوس نیز به همین کار مشغول است و مانند رادامانتوس چوبی به دست دارد و داوری می‌کند، اما مینوس که بر این داوری‌ها سرپرستی دارد عصایی از زر بدست گرفته و تنها نشسته است چنان که اودیئسئوس^۳ در منظومه‌ی او میروس حکایت می‌کند که او را دیدم عصایی از زر بدست داشت و بر مردگان داوری می‌کرد. ای کالیکلس من این داستان‌ها را راست می‌دانم و کوشش دارم که هر اندازه بتوانم روانم را به پیشگاه داوری درست نمودار سازم، دستگاه جلالی را که بیشتر مردم جویای آن هستند ناچیز می‌پندارم و می‌خواهم به جستجوی حقیقت به اندازه‌ای که ممکن است در روزگار زندگی و چون هنگام مرگ

1- Aristide

2- Lysimaque

3- Ulysse

فرارسد در مردگی خود را کامل سازم و هر چه بتوانم به مردمان دیگر هم می‌آموزم و تو را ای کالیکلس نیز پند می‌دهم که بر خلاف راهی که تو پیش پای من می‌گذاری این گونه زندگانی اختیار کن و جایزه‌ی این مسابقه را به دست آور که بهترین مسابقه‌هاست و آنچه من بر تو سرزنش کنم آن خواهد بود که در آن روز داوری که من می‌گفتم تو نتوانی از خود دفاع کنی و می‌اندیشم از این که چون به پیشگاه پسر آگینس درآیی و او دست خود را بر تو دراز کند دهان تو باز بماند و سرگردان شوی همچنان که من در پیشگاه داوری دنیوی خواهم شد، پس آن گاه گرفتار سر شکستگی و هر گونه‌ی خفت و زبونی خواهی گردید.

ممکن است تو این پیش آمده‌ها را افسانه‌های زمانه بپنداری و سزاوار اعتنا ندانی و اگر جستجوهای ما را به نظری بهتر و یقین‌تر می‌کشانید شاید که حق همین بود که چنین بپنداریم، اما می‌بینی که شما سه تن یعنی غورجیاس و پولوس و تو که امروز دانشمندترین یونانیان هستید نمی‌توانید ثابت کنید که هیچ‌نحو دیگر از زندگانی بهتر از این باشد که من می‌گویم که هم در دنیا خوش است و هم در نزد مردگان ما را به کار است، بلکه این همه گفتگوی دراز که کردیم و همه قسم دلیل و برهان که آوردیم این نظر را متزلزل نکرد که باید بکوشیم که از بیداد کردن بیشتر پرهیزیم تا بیداد دیدن و هر کس باید بیشتر جویای آن باشد که نیکو باشد نه آن که نیکو بنماید. چه در درون زندگانی و چه با مردم و اگر کسی کار بدی کرد کیفر ببیند که پس از دادگری آنچه از هر چیز بهتر است آن است که شخص به واسطه‌ی مجازات دیدن گناه خود را پاک کند و از هر گونه خوش آمدگری چه نسبت به خود و چه نسبت به دیگران کم باشد، یا بیش، باید پرهیز نمود و انجام سخن این که خطابه را هم مانند هر چیز دیگر باید در نیکی به کار برد. پس پند مرا بشنو و بدان سو که در زندگانی و پس از مرگ فیروزی در آن است و عقل بر آن حکم می‌کند با

من همراه شو، از این که تو را ناچیز و بی‌خرد بخوانند باک مدار، اگر دشنامت دهند و سیلی بزنند غمگین مشو و آن را پستی و تسیره روزی مپندار، چون اگر به راستی مرد درست و نیکوکار باشی زیان نخواهی دید.

پس از آن که با هم به قدر کفایت این ورزش را کردیم آن گاه اگر پسندیدیم بسیار است می‌پردازیم، یا به کار دیگری که طبع ما جویای آن باشد و آن هنگام بیش از امروز بر آن توانا خواهیم بود، زیرا شرمساری در این است که با حالتی که داریم خود را بزرگ پنداریم، با آن که از غایت نادانی در امور بسیار مهم همواره تغییر رأی می‌دهیم پس باید حقایقی را که بر ما آشکار شد راهنمای خود سازیم که بر ما روشن می‌کند که بهترین زندگانی آن است که دادگری و پرهیزکاری را در زندگانی و مرگ پیشه‌ی خود سازیم. این سخنان را بشنویم و به دیگران هم بشنوانیم، اما ای کالیکلس آن چه تو را فریفته بود و مرا نیز بر آن می‌انگیختی نباید گوش داد که ارزش ندارد.

